بسم الله الرحمن الرحیم

رمان "حبس برای ابد"

نویسنده: zahra

@mahbookslibrary

دستش را زیر گونه اش هُل داد و خیره به صورت در هم کشیده ی مژگان زمزمه کرد:

-این صدای چک چک نمیذاره بخوابم.چرا کسی رو نمیاریم سقف رو درست کنه؟

مژگان بی آنکه زحمت باز کردن چشمهایش را به خودش بدهد پوزخند زد:

-پولش رو بیار تا درست کنیم برات!

-چرا فقط من؟ تو که داری خرج قر و فرت کنی...نداری خرج خونه کنی؟

مژگان لگدی وحشیانه به ساق پای او کوبید و سپس پشت کرد:

-کپه ت رو بذار بابا زرت و پرت نکن...نصفه شبی یاد قر و فر من افتاده توله خانوم!

-مژی...

-خفه!

آهی کشید و در جایش نشست.خواب امشب از چشمهایش فراری بود.

به پیکرهایی که ردیفی کنار هم دراز کشیده بودند نگاه کرد.به خانواده ی شش نفره اش...خانواده اش...خانواده!..

چشمانش کشیده شد سمت پدر که روی تخت فلزی عهد قرقره میرزا خوابیده بود و با هر حرکت کم جانش صدای جیغ تشک را بلند میکرد.

@mahbookslibrary

زانوهایش را در شکمش جمع کرد و تکیه گاه چانه اش ساخت.به صدای نفس های آرام مژی گوش داد.

باید چاره ای برای جنس های از دست رفته می جست وگرنه ایرج شقه شقه اش را تحویل خانواده اش میداد!

مژگان که قرانی کمک نمیکرد...مریم شاید..! هرچند که اگر هر شش نفرشان هم جیب هایشان را خالی میکردند و روی هم میگذاشتند پانصد تومان نمیشد!

نفس های بابا که از ریتم افتاد از فکر و خیال بیرون آمد.بابا چرخشی به بدنش داد و با دست دنبال ماسک اکسیژن گشت و در آن تاریکی متوجه بیتای چمباتمه زده کنج دیوار شد.

-بیتا...چرا نخوابیدی بابا؟

بغضش را فرو داد:

-میخوابم بابا...میخوابم!

و تن خسته اش را به پتوی پوسیده هدیه داد و پلک روی هم گذاشت.بیهوده!

***

اهَرم خودکار را فشار داد و داخل کوله اش انداخت.علی با خستگی بدنش را کشید:

-آخیش...کم کم داشتم پدر بزرگ مرحومم رو به چشم می دیدم!

چشمهایش را ماساژ داد.با خروج لطفی از کلاس سر و صدای بچه ها بالا گرفت.بی حوصله برگه های جزوه را مرتب کرد و داخل کوله اش جا داد.

لاله و دوستانش داشتند به سمت در میرفتند.نگاه کوتاه لاله را روی خودش احساس کرد و توجهی نشان نداد.خب تشنه کردن از شگردهای تاثیر گذاری بود!

علی: ایلی این دیگه از نخ گذشته ها...سیستم فرستنده هر لحظه داره کلفت تر میشه!

خنده اش گرفت:

@mahbookslibrary

-زر نزن!

-به مرگ خودم...خیلی خری! نصف پسرا تو کفشن بعد این خودش داره چراغ میده تو به هیچ جات نیست؟

سامی هم خودش را وارد بحث کرد:

-والا من ترم دو خودم رو پاره کردم محل سگمم نذاشت.حالا این ع...ن آقا چی داره که دختره قفلی زده روش به شخصه بی اطلاعم!

شاهین: واغیرتا...کی رو کراش من قفلی زده؟ چرا وارد محدوده ناموسی من میشین؟

با چندش چهره اش را جمع کرد و گفت:

-خدا شاهده باز بخوای شعر بگی همینجا روت بالا میارم!

شاهین با حالتی دخترانه ایشی گفت:

-لیاقت نداری...گمشو با همون عفریته...خر چه داند قیمت نقل و نبات!

به بوفه که رسیدند علی گفت:

-ایلی داداشم نوبت توئه برو سفارش بده!

کوله اش را روی میز شیشه ای کثیف انداخت و کیف پولش را خارج کرد:

-چی میخورین؟

سامی: من گشنمه همبر میخوام!

علی: من فقط چایی.

شاهین: منم ساندویچ هرچی شد.

رفت تا سفارشات را بدهد.قسمتی از بخش دخترانه را می دید.دقیقا نقطه ای که لاله و دوستان پر سر و صدایش نشسته بودند.

بی اختیار به صورت لاله خیره شد.به چشمان کشیده و گیرایی که ماهرانه آرایشش میکرد...و بینی خوش فرمش که طبیعی عمل شده بود و لبهای...

@mahbookslibrary

جذاب بود...خیلی!..

چشمان لاله که غافلگیرش کرد...چند ثانیه طول کشید تا بتواند نگاهش را بگیرد.لبش را به دندان گرفت.

"لعنتی"

حوصله ی رابطه ی جدید را نداشت و دلش مدتی تنهایی میخواست.اما این نگاه و این لبخند...این دختر...

کلافه از همه ی وسوسه ها و جدال درونی چنگی در موهایش زد.در این وانفسا که داشت به امتحانات پایان ترم نزدیک میشد نمیخواست تمرکزش را ببازد.حلقه ی سختگیری های ایرج هر لحظه داشت تنگ تر میشد.برایش کلی شرط و شروط گذاشته بود و گفته بود که اگر این ترم درسی را بیفتد او را به غلط کردن می اندازد.

نفسش را فوت کرد و سرش را بالا کشید.لاله دیگر نگاهش نمیکرد .

**

جاانم...دلبر چه نگاهی ام میکنه!

لاله از زیر میز لگدی نثار سمانه کرد:

-میشه تابلو بازی در نیاری ابله!

سوگند: این توله سگ چرا انقدر جذابه؟

سمانه: من جای تو دلم رفت بخدا لاله!

ویدا: فکر کنم بالاخره گیرنده هاش فعال شد.

لاله جریان سیال هیجان را در عروقش احساس کرد:

-اوف...داشتم کم کم ازش ناامید میشدم!

مهلا شانه اش را فشرد و کشیده گفت:

-خسته نباشی دلااور!

@mahbookslibrary

دختر هم صدا yes غلیظی گفتند و دست هایشان را پشت هم به میز کوبیدند و سر و صدایی راه انداختند که توجه همه به آنها جلب شد!

خنده اش را نمیتوانست از مسخره بازی شان جمع کند!

-ایشالا تو گلوت گیر کنه لاله..هلو تور زدی..هلووو!

غش غش خندید:

-روانیا آبروم رو بردید.چرا الکی جو میدین؟ بدبخت حالا یه لحظه چشمش افتاد اینور میخواین تا سیسمونی بچه مم پیش برین؟

سوگند ابَرو بالا انداخت:

-نگاه معمولی نبود.دکمه آن (on) رو زده معلومه!

لبهایش را روی هم فشار داد.تصویر ایلیا مقابل نگاهش نقش بست.اگر میشد...آخ که اگر این رابطه شکل میگرفت...

***

-مجبور شدم.مامورها ریختن تو پارک...چاره ای نداشتم جز اینکه خالی شون کنم تو سطل آشغال!

ایرج با خونسردی مثال زدنی اش پیپ را گوشه لبش گذاشت:

-تا فردا وقت داری پولشون رو بیاری!

-تا فردا که نمیتونم...یه کم بهم وقت بده جورش میکنم.

-این سری تنبیه میشی تا هر دفعه مامور میبینی هول نکنی و جنس ها رو به ف... ندی!

نمیخواست به التماس بیفتد:

-اگر میگرفتنم...

مشتش را روی میز کوبید و صدایش را بالا برد:

@mahbookslibrary

-تو که انقدر شجاعی غلط میکنی واسه من کار میکنی! صدبار بهت گفتم مامور می بینی زرد نکن...تابلو بازی درنیار...هیچکس به تو کار نداره.این دفعه دومه داری گند میزنی.بیتا مشتری هام رو بپرونی سر و کارت با اِبیه!

دست و پایش یخ زده بود...

-میری فردا با پول میای.این بار هم بخاطر ننه بابای مریضت چشم پوشی میکنم ولی سری بعد در کار نیست.شنیدی؟مکان رو هم عوض میکنم اون پارک دیگه امَن نیست!

دستش را روی پیشانی داغ کرده اش گذاشت و از اتاق ایرج خارج شد.ایلیا که روی راحتی چرم مقابل ال ای دی دراز کشیده بود و سیگار دود میکرد نگاه گوشه چشمی اش را متوجه او نمود:

-می بینم که بی یال و کوپال اومدی توله شیر!

ذهنش آنقدر درگیر پانصد تومان بود که به لفظ لعنتی " توله شیر" واکنشی نشان نداد.

-چته؟

با میل شدیدش به گریستن سخت در ستیز بود.

-ایلیا...

از پشت انبوه دود خمار نگاهش کرد:

-هوم؟

با آنکه جواب سوالش را میدانست پرسید:

-بهم پول قرض میدی؟

-نه!

خسته بود...خیلی!..

چرخید و به سمت در رفت..

-توله شیر...

@mahbookslibrary

دندانهایش را سخت روی هم فشرد.ایستاد اما برنگشت.

-چی بهم میرسه؟

نیمرخش را سمت او چرخاند:

-چی؟!

خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری کریستال تکاند:

-میگم پول در ازای چی؟

-تو چی میخوای؟

گوشه ی لبش کج شد و گفت:

-آخر هفته ویلای فشم مهمونی میدم.ایرج به همه سپرده دست من چیزی ندن.یه کم گل و مشروب برام جور کن پول رو میزنم به کارتت.

کمی اندیشید...این اتفاق قبلا هم افتاده بود.سه سال پیش...در یک میهمانی کذایی که او ساقی شده بود.زیاده روی ایلیا و تا مرز اوُردوز پیش رفتنش...و بعد خودکشی فجیعی که...

به رد بخیه ی پنهان شده زیر ساعت رولکس و دستبند چرم گرانبها فکر کرد.خودش ایلیا را پیدا کرده بود.وقتی کف حمام میان دریاچه ای از خون بیهوش افتاده بود...وقتی مچ هر دو دستش را به عمیق ترین شکل ممکن بریده بود.

با یاداوری آن روز لرز بدی به تنش افتاد.

اگر دوباره آن اتفاق می افتاد و این دفعه ایلیا جان سالم به در نمیبرد!..

نیم نگاهی محتاط و ترسیده به راهرویی که اتاق ایرج را در خود جا داده بود انداخت و با صدایی به زیر کشیده گفت:

-ایرج بفهمه میکُشتم!

ایلیا با رخوت نگاهش کرد و لبخند مسحور کننده اش را به رویش پاشید:

-مواد نمیخوام.سه ساله ترک کردم یادت رفته؟ فقط گُل!

@mahbookslibrary

همینش هم برای ایرج یعنی فاجعه! او حتی الکل را هم برای ایلیا ممنوع کرده بود چون اعتقاد داشت ایلیا حد خودش را نمیداند و زود وابسته میشود!

مضطرب انگشتانش را در هم پیچید.آخر ماجرا را خوش نمی دید اما چاره ای هم نداشت.با پولی که مونا و مریم کف دستش گذاشته بودند جمعا ۲۰۰ تومان دستش را گرفت!

-خیلی خب...همین الان سیصد بزن به کارتم.فقط ایرج نفهمه ها!

-اوکی.شماره کارتت رو بگو!

قصد رفتن که کرد ایلیا مانع شد:

-یه چیزی...

کلافه چشمهایش را در کاسه چرخاند:

-چیه؟

-من جلو دوستام آبرو دارم.لطفا واسه پنجشنبه اون یال و کوپالت رو یه سر و سامونی بده و با سر و شکل درست و حسابی بیا! آدرس اونجا رو هم که داری...

نفس هایش از حرص تند شد.بی اختیار دستش را از زیر شال روی قرمزهای وز وزی اش کشید.موهایی که فقط بخاطر بابا تحملشان میکرد.

از زیر سنگینی نگاه ایلیا گریخت...

"یه روز همه این تمسخرهات رو تلافی میکنم نکبت"

**

فندک نقره ای را زیر سیگارش گرفت و با کام عمیقی دود را فرو داد.

-کجا میخوای مهمونی بدی؟

-فشم!

-ویلا با ژیلا؟

@mahbookslibrary

به سرخی آتش سیگار خیره شد:

-نه...ویلا با لاله!

پسرها یکصدا "او" کشیدند...

-پس بالاخره بله رو دادی داداش؟

به علی نگاه کرد:

-نه من معمولا میگیرم!

فحش ها سویش روانه شد.با لبخند ولی در سکوت چشمهایش را میانشان چرخاند.

شاهین: تو خیلی دیوثی عزیزم!

لبخندش کش آمد...

سامی پرسید:

-برنامه ت کثیفه؟

سیگار را زیر پا له کرد و در جواب گفت:

-نه خیلی کثیف...یه چرک ملایم!

و با مکث ادامه داد:

-زنگ تفریحم براتون دارم!

علی: جان من؟ عاشق زنگ تفریحاتم...چی هست حالا؟

آدامس نعنایی را داخل دهانش انداخت:

-یه توله شیر زشت!

چشمهای پسرها برق زد و سامی گفت:

-جون...پس عشق منم هست!

-ساقیمونه!

@mahbookslibrary

شاهین: آی قربون اون ساقی!

چهره ی عجیب و نامتعارف بیتا پیش چشمهایش مجسم شد.موهای قهوه ای مایل به سرخ وز و پف دار...پوست سفید با کک و مک های کمرنگ طلایی...و آن چشمهای درشت قهوه ای روشن...وقتی تنها با دو پیک میرفت فضا و از زمین و زمان کَنده میشد و شروع به وراجی میکرد!

با لذت زبان روی لبش کشید!..

شاهین: حالا لاله خانم رو چجوری قراره دعوت کنی؟

نیم نگاهی به عقربه های ساعتش انداخت:

-لاله خانم خودش صاحب مجلسه!

سامی: ای موزمار!

علی: بچه ها جمع کنید یازدهه...صدوقی الان میاد!

بند کوله را روی شانه اش انداخت و چشمش به لاله افتاد که داشت پله های ورودی دانشکده را بالا میرفت.قد بلند و هیکل موزونش را از زیر چشمهای ریزبینش عبور داد.بی نقص بود!

آخر این وسوسه ی لعنتی کار دستش داد!..

***

لاله بی قرار پای راستش را تند تند تکان میداد.مهلا زیر لب غر زد:

-ای بابا نکن خواهر من چته؟

با خودکار مشکی گوشه جزوه اش را خط خطی کرد.

-بیخود داری خودت رو اذیت میکنی...پیشنهادم نداد خب به درک! تو با این دک و پوز و خانواده واست افُت داره موس موس پسر کنی!

پوست لبش را جوید و ناله کرد:

@mahbookslibrary

-نمیتونم...نمیتونم لعنتی فکرش یه لحظه راحتم نمیذاره.من تا الان قد موهام دوست پسر عوض کردم.هیچوقت درگیرشون نبودم برام مهم نبودن.اما این یکی...این عوضی...

نفسش را از روی حرص و عصبانیت با غرش بیرون داد:

-رو مخمه...ازش بدم میاد.

مهلا که تیزبین و زیرک بود گفت:

-تو فقط از اینکه محلت نمیذاره عصبانی هستی!

حرکت هیستریک خودکار روی کاغذ متوقف شد.

-چون عادت کردی همیشه پسرها دنبالت باشن.تو ناز کنی اونها ناز بکشن.حالا از ایلیا حرصت میگیره چون دنبالت نمیفته.احتمالا برای همینم هست که توجهت رو جلب کرده ها؟ شایدم برای اینکه تو به شکل غیرعادی ایده الیست هستی و ایلیا تقریبا بین پسرهای این دانشکده از همه سرتره؟!

لاله نگاهش کرد.گلویش خشک شده بود:

-احیانا داری متلک میندازی؟

مهلا بی ریا و دوستانه خندید:

-نه عزیزم...فقط میگم پیاده شو بیا پایین.این همه متوقع بودنت از دنیا و آدمها آسیب پذیرت میکنه!

خودکار را میان انگشتانش فشرد.اصل کلام مهلا را دریافته بود.اینکه او یک دختر خودخواه و خودبرتربین و لوس است!

نگاه تیز و شماتت گر استاد که رویشان سنگین شد مکالمه را قیچی کردند!

چرخشی به گردنش داد و در انتهای کلاس به جستجوی ایلیا پرداخت و درکمال تعجب نگاه ایلیا را هم معطوف خودش دید.قلبش به تقلا افتاد و هیجان زده مشت کوبید.نگاهشان را از هم نگرفتند.سعی داشت تنفس تند شده اش را مهار کند اما ناموفق بود!

@mahbookslibrary

تمام جانش تمنا بود..تمنای شناختن پسرک مرموز کلاس...تمنای کشف لایه های پنهانی شخصیتش...دلش میخواست بداند نحوه محبت کردن ایلیا چگونه است! لاله عاشق دست و پنجه نرم کردن با همچین کیس های تودار بود....دلش میخواست خودش را به چالش بکشد...ریسک کند.دلش میخواست دست نیافتنی ترین پسر دانشکده را به دام بیندازد...انگار که اینگونه برتری او نسبت به باقی دخترها ثابت میشد!

با چشمک ریز ایلیا قلب وحشی اش ذوب شد و پایین ریخت.لبخند محوی زد و نگاهش را به تخته ی پر شده از ارقام و فرمول داد.حق با مهلا بود.او این پسر را از دنیا طلب داشت.

"لاله نیستم اگر اسیرت نکنم"

**

گوشه ی خیابان پارک کرد و منتظر هیوندای لاله ماند.سامیار و شاهین رفته بودند اما علی کنجکاوانه همراهی اش کرده بود تا ببیند چطور میخواهد لاله را برای میهمانی دعوت بگیرد.

هیوندای سفید به آرامی از کنارشان گذشت.

علی: پاپاجونش چه عروسکی ام انداخته زیر پاهاش!

بی حرف دنبال لاله راند.میدانست حواس لاله آنقدر جمع است که متوجه تعقیب شدنش بشود.برای همین با شیطنت سرعتش را بیشتر کرد.

ایلیا لبخند کجی زد...

"پس دلت بازی میخواد"

ماجرا شبیه یک کورس شده بود.علی میگفت:

-پدرسوخته دست فرمونش خوبه ها!

در یک کوچه ی خلوت و ساکت گیرش انداخت.با پرادوی مشکی راه هیوندا را سد کرد.لاله با ترمز پر سر و صدایی روی آسفالت نمناک متوقف شد.لاله و دو تا از دوستانش در ماشین بودند.با آرامش پیاده شد و سوی آنها رفت.هر سه با

@mahbookslibrary

چشمهایی وق زده نگاهش میکردند.با انگشت اشاره ضربه ای به شیشه زد.لاله با دستی لرزان شیشه را پایین کشید:

-این چه کاری بود آقای سعیدی؟ نزدیک بود بزنم بهتون!

لاله سعی داشت آرام و خوددار به نظر بیاید اما ایلیا زرنگ تر از این حرف ها بود!

"واسه من فیلم بازی نکن.میدونم الان پاهات داره میلرزه...قلبت تند میزنه...لپات گل انداخته...هیجان زده ای"

-کلاغا خبر رسوندن آخر هفته به یه مهمونی دعوت شدید!

لاله ابَرویی بالا انداخت.کمی نگاهش کرد و مقصود او را دریافت:

-مثل اینکه کلاغا اشتباه به گوشتون رسوندن!

ایلیا با لبخند زیر چانه اش را خاراند:

-خب کلاغای ما فقط خبر نمیرسونن..پیشگویی هم میکنن!

لاله خندید و ردیف دندانهای مرتبش را به نمایش گذاشت:

-چه کلاغای آپدیتی...کاش ما هم داشتیم!

ایلیا لبی بالا کشید:

-حالا شما به نماینده شون راضی شو!

لاله که حالا مسلط تر شده و خودش را بازیافته بود پرسید:

-نماینده شون کی باشن؟

-بنده!

-آها...اونوقت کسی که قراره من رو دعوت کنه کیه؟

-باز هم بنده!

-نگرانتون شدم...مسئولیت های خطیری به دوشتونه!

ماشینی داخل کوچه پیچید و ایلیا سریع گفت:

@mahbookslibrary

-دیگه کاریه که از دستمون برمیاد.زود شماره تو بگو راه رو بند آوردی!

لاله چشم غره ای نثارش کرد و اعداد را خواند.

ایلیا چشمک زد:

-هماهنگ میکنیم.ببخشید خانوما!

صدای بوق بلند شد و ایلیا با بالا آوردن دستش بابت بند آوردن راه عذرخواهی کرد.تند و تیز پشت فرمان جا گرفت و راه افتاد.

علی: بلا چه زود شماره گرفتی!

-هم من میدونستم چه خبره هم اون...با ناز کردن بدتر خودش رو ضایع میکرد.

علی مشت به بازویش کوبید:

-پس یه کار خیری هم برای ما بکن یکی از رفیق هاش رو جور کن برام!

-شما اول اونی رو که جوییدی قورت بده!

-ما میجوییم تفُ میکنیم داداش!

-پس خیلی بی ناموسی!

علی بلند بلند خندید:

-ژست غیرت میگیری انقدر بهت میاد.

راهنما زد و به چپ پیچید:

-اونایی که من باهاشونم تکلیفشون با خودشون معلومه!

-آها اونوقت مال ما معلوم نیست؟

ایلیا بی تفاوت گفت:

-نه...سایه دوستت داره!

-چی؟

-گری؟

@mahbookslibrary

-خودش گفت؟

گوشه چشمی نگاهش کرد:

-نه..تو گاگولی من که نیستم! تابلوئه!

علی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

-آخ جون...بالاخره یه خری ام پیدا شد عاشق من شه!

***

مژگان تشر زد:

-تکون نخور الان می سوزونمت!

بی حوصله سرجا ثابت ماند.بابا قرص هایش را با جرعه ای آب فرو داد و پرسید:

-کجا میری بابا؟

-مهمونی پسر ایرج.

-هنوز واسه ایرج کار میکنی؟

-آره.

-گشتی دنبال کار دیگه ای؟

مژگان دسته ی دیگری از موهایش را لای اتو گرفت.

-گشتم ولی بی فایده بود.یا مهارت میخوان یا سواد دانشگاهی یا روابط عمومی بالا یا قیافه یا پارتی که خدا رو صدهزار مرتبه شکر همه رو با هم نداریم!

مادر در حالیکه زانوهای دردناکش را با پماد چرب میکرد گفت:

-مواظب باش گیر مامورها نیفتی.بیفتی زندون هیچکس نیست درت بیاره مادر!

مونا روی دفتر کتابش رها شده بود و میخندید:

-بنده خدا با این حجم از دلنگرانی شما چیکار کنه؟

@mahbookslibrary

مادر حق به جانب گفت:

-خب چی بگم؟ بگم نه برو دنبال یه کار بی دردسر و نون حلال؟ کو نون حلال؟ کو کار؟ همین یه قرون دوهزار بیتا نباشه از گشنگی میمیریم! وقتی چهار تا بچه هات گشنه ان و تو خونه جز یه سیب زمینی و نون کپک زده چیزی واسه خوردن نباشه...وقتی هزینه دوا درمونت سر به فلک میکشه...وقتی حتی شغل و مقام هم ارثیه و ما همیشه تو همه چیز ته صفیم این حرفها دیگه بی معنیه! اون دو تا آبجیت که فقط فکر خودشونن یه وقت لاک گوشه ناخنشون نپره!

مژگان شاکی شد و فریاد کشید:

-باز بهونه کم آوردی گیر دادی به من؟

مادر بی توجه به مژگان رو به او گفت:

-از من میشنوی که پیش همون ایرج بمون.تازه اوضاعمون یه کم داره بهتره میشه.اصلا یه خودی نشون بده یه کم زنونگی یاد بگیر بلکه زن همین ایرج شدی.هان؟ بده یه زن جوون خوش برو رو گیرش بیاد؟

بابا با اخم و ناراحتی مادر را تماشا کرد و اینبار خودش هم همراه مونا کر کر به خنده افتاد.مادر داشت هذیان میگفت! او بشود زن ایرج؟ زن بابای ایلیا؟

مژگان با استفهام تکرار کرد:

-خوش برو رو!

مادر: والا منم با این سن و سال اندازه تو به خودم بمالم خوشگل میشم نمیخواد واسه ابجیت بخونی!

به مونا نگاه کرد...مونا به او..! پقی صدای ترکیدن خنده های حبس شده بلند شد! مژی محکم پس گردنش کوبید:

-هرهرهر...بخوای هی واسه من نیش چاک بدی باید با همین پشم گوسفندت بری!

بابا هیچ نمیگفت.مثل همیشه آرام بود و مثل همیشه با دیدن موهای آزاد او میگفت:

@mahbookslibrary

-موهات رو هیچوقت کوتاه نکن بابا...رنگشون هم نکن!

**

سریع بسته ها را در ماشین مجید جا داد و سپس روی صندلی جلو نشست:

-خب تموم شد برو!

-جنگه مگه؟ کجا داری میری؟

-مهمونی پسر ایرج!

مجید چپ چپ نگاهش کرد:

-خوشت اومده؟ ایرج بفهمه خونت حلاله!

-به من چه؟ منم نباشم باز اون بچه یاغیش اون غلطی رو که میخواد میکنه! مثلا من تنها کسی ام که میتونم براش جور کنم؟

-نه فقط تو نیستی ولی دیگه اینکارو نکن!

-باشه حالا راه بیفت!

مجید یکبار دیگر دقیق نگاهش کرد:

-حالا چرا انقدر به خودت رسیدی؟

با یادآوری حرف های ایلیا اخم هایش را در هم کشید:

-حضرت آقا تاکید کردن هپلی نرم آبرو دارن جلو دوستاشون!

مجید بلند خندید:

-خب بنده خدا حق داشته.اگه نمیگفت مثل سلطان جنگل پا میشدی میرفتی!

سرش را میان دستانش گرفت و نالید:

-وای تو رو خدا اتقدر اسم این حیوون لعنتی رو نیارید.دیگه کم کم خودم رو تو آینه شیر می بینم! یه روز از ته این موها رو میتراشم راحت شین!

مقابل ویلای مجلل ایرج که ایستادند مجید سوت کشید:

@mahbookslibrary

-نچ نچ...ببین با بهای بدبختی مردم چه پادشاهی واسه خودش راه انداخته! پس خدا اون بالا چیکار میکنه؟

-خدا مسئول اشتباهات ما نیست! تا وقتی مردم تو جهل و حماقت خودشون دست و پا میزنن امثال ایرج هی پروار و پروارتر میشن!

مجید به فرمان پراید قراضه اش خیره شد:

-ولی این عدالتی نیست که ازش حرف زده! عدالت نیست یه عده با حق ما و ملت بیچاره خوش بگذرونن و یکی مثل من روزی چهارده ساعت کار کنه و جون بکنه و تهش ببینه اگر آب تو مشتش نگه داشته بود بیشتر سود میکرد!

بغضش را فرو داد و سیر بود از این بغض ها!..

ضربه ی دوستانه ای به شانه ی مجید زد:

-بالاخره نوبت ما هم میرسه برادر!

مجید آهی کشید و با لبخندی غمگین و مایوس گفت:

-برو دیرت نشه! میام دنبالت!

-نمخواد یه جور برمیگردم!

-لازم نکرده! فقط یه تک بندازی کافیه! چیزی نخوری ها بیتا واسه قلبت خوب نیست! بفهمم من میدونم و تو!

-خیلی خب بابا...برو به سلامت!

-با این بچه پولدارهای نفرت انگیز هم عیاق نشو!

-مجید!

-خدانگهدارت!

کیسه ها را برداشت و زنگ ویلا را فشار داد.قبلا هم یک بار به اینجا آمده بود.باغی زیبا با انواع و اقسام درخت و میوه که ویلایی لوکس میانش میدرخشید!

@mahbookslibrary

"ای خدا اگه من همچین جایی زندگی میکردم هیچوقت پیر نمیشدم! واسه قلب ناقص من و بابا هم خوب بود! مامان هر روز میومد پاهاش رو تو آفتاب لب استخر دراز میکرد.مریم انقدر افسرده و مژگان عصبی نبود.مونا هم که عاشق گل و گیاهه...عشق میکرد اینجا واسه خودش"

ایلیا را دید که میان چهارچوب در ویلا ایستاده بود.تیپ اسپرت و شیکش را از نظر گذراند.موهای اطراف سرش را کوتاه تر کرده بود...و موهای وسط را که کمی بلند بود با کش پیچیده بود.

خوش به حال دوست دخترش...والا! سهم امثال او که میشد که یکی مثل داوود پسر حسن نصاب! دراز کچل بی قواره!

"قربونت برم خدا...خوشگلا هم مال پولدارهان!"

-سلام

-علیک سلام توله شیر!

کیسه ها را با حالتی تهاجمی به دست ایلیا سپرد:

-هی...امشب توله شیر و بچه شیر و خود شیر خبری نیست! اسم من بیتائه...بی..تا!

پیچ و مهره ی لبش مثل اکثر اوقات شلُ بود...لبخند زد...لبخندی که در کمال تاسف جذاب بود.

-اوکی...بی...تا!

از مکثی که میان دو بخش اسمش گذاشت...هرچند از روی استهزا بود، خوشش آمد!

گلویی صاف کرد و گفت:

-مهمون هات رسیدن؟

-آره بیا تو!

-اومم...من باید تا آخر بمونم؟

@mahbookslibrary

-آره...پذیرایی رو میسپرم به خودت...پشت بار وایستا...حواست هم به میز خوردنی ها باشه چیزی کم و کسر بود به خدمتکارها بگو!

با پرویی پرسید:

-ساعتی چند؟

-راه میایم با هم نگران نباش! همین راهرو رو برو تو دومین اتاق سمت چپ لباس هات رو عوض کن بیا!

-اوکی!

***

بیتا را گاهی زیر نظر میگرفت.میدانست زبر و زرنگ است و حواسش به همه چیز جمع است پس خیالش راحت بود!

از اینکه موهایش را مرتب کرده بود و لباس هایی نسبتا مقبول پوشیده بود با رضایت سر تکان داد و اندیشید که موهایش وقتی اینطور لخت دورش می ریزد خیلی هم بد نیست!

سامی و شاهین را دید که به محض دیدن بیتا سویش رفتند و مشغول گپ و گفت شدند! میدانست آنقدر سر به سرش میگذارند که تا دقایقی دیگر صدای جیغش در می اید!

لاله در حالیکه محتویات لیوانش را تکان میداد گفت:

-چه بریز و بپاشی!

پا روی پا انداخت و دستش را پشت سر لاله روی تکیه گاه مبل گذاشت:

-ساده دوست داری؟

لاله لبخند زد و صادقانه گفت:

-خب راستش نه...من هم عاشق تجملاتم...اینطوری بزرگ شدم و عادت کردم!

تکه ای سیب از میان سالاد میوه بیرون کشید و به دهان گذاشت:

-خوبه پس...بهم میایم!

@mahbookslibrary

سامیار و شاهین همچنان داشتند با بیتا سر و کله میزدند...علی و سایه می رقصیدند...دوستان لاله هم با جمعی از پسرها میگفتند و میخندیدند!

لاله: خب...اصلا فرصت نشد از همدیگه بیشتر بدونیم!

نگاهش کرد:

-چی میخوای بدونی!

-مثلا اینکه دقیق چند سالته...متولد چه روز و چه ماهی هستی...از خانواده و علایق و تفریحاتت...

-۲۳ سالمه...دو سه سال پیش یه مشکلی پیش اومد که مجبور شدم دو ترم مرخصی بگیرم و یه سال عقب افتادم.متولد هشتم فروردینم! تک فرزندم. با پدرم زندگی میکنم.مادرم خیلی ساله جدا شده و ازدواج کرده.اهل ورزشم...شنا و اسکی اغلب...شطرنج هم که...زندگیمه!

لاله با شیطنت گفت:

-پس خوشبحال شطرنج!

لبخند زد و تکه ای از موهای فر شده ی لاله را دور انگشت اشاره اش پیچید.لاله دستش را زیر چانه اش گذاشت:

-یه چیزی هم شنیدم که نمیدونم صحت داره یا نه!

حواسش هنوز به موهای ویو شده بود...

-چی؟

-اینکه یکبار تو مسابقات جهانی نایب قهرمان شدی!

موهایش خوشرنگ بودند...نمیدانست دقیق چه رنگی است.از اینجور چیزها سر در نمی آورد!

-هوم...واسه پنج سال پیشه!

چشمهای لاله برق زد:

-پس باهوشی!

@mahbookslibrary

-شاید...خب...تو نمیخوای از خودت بگی؟

-یه برادر دارم یه خواهر...من وسطی ام! بهمنی ام و در شرف ۲۲ سالگی! یه سوارکار حرفه ای هستم...و اینکه میتونم توی اسکی هم باهات رقابت کنم!

-خوشبختم لاله!

-خوشبختم ایلیا!

نگاهش را از صورت لاله گرفت و سوق داد پایین تر...لباس کوتاه کالباسی روی اندامش خوب نشسته بود!

-ایلیا...

نگاه جستجوگرش را به چشمان لاله برگرداند.

-برقصیم؟

-برقصیم!

میان سالن ایستادند.ایلیا اشاره ای به دی جی داد و موزیک عوض شد.اکثر جوانها به آن دو ملحق شدند.لاله با انرژی همراهی اش میکرد.اصوات شاد و پرهیاهو بالا گرفت.

دست لاله را بلند کرد و لاله چرخی زد.خنده هایش...خنده هایش زیبا بود!..

دست دور کمر لاله انداخت و چرخید.در همان لحظه چشمش به بیتا افتاد...که آرنج هر دو دستش را به پیشخوان بار تکیه داده بود و چانه اش را کف دستهایش گذاشته بود...و خیره به او و لاله نگاه میکرد.

لبخند تا پشت لبهایش آمد...

"توله شیر زشت"

***

ایلیا همراه سه پسر جوان دیگر از دوستانش سر میز بیلیارد بودند و سیگار میکشیدند.نگاهش بی اراده هی سرُ میخورد روی دختر شیک و خوش چهره ای که کنارش ایستاده بود.

@mahbookslibrary

"چقدر هیکلش خوبه"

دختر دستش را روی شانه ی ایلیا گذاشت.ایلیا دستش را فشار داد و حواسش را دوباره جمع بازی کرد.

لبش را تر کرد.لحظه ای...ثانیه ای...پنجه ی حسرت به دلش چنگ انداخت.اندیشید که چقدر میتواند حس خوبی باشد با ایلیا بودن!

"اهَ خفه شو بابا..چیش خوبه؟ از اینکه همه ش دستت میندازه و با رفیقاش سوژه ت میکنه خوشت اومده؟"

لبش را کج کرد...

"تمسخرهاش مال منه...با دوست دخترهاش که اینجوری نیست! اتفاقا به نظرم...امم"...

سرش را محکم تکان داد و افکار مزخرف را داخل سطل زباله ی مغزش انداخت!

-بیتا؟

نگاه پرسشگرش را به شاهین داد و او گفت:

-سینی رو بیار بین اون چند نفر بچرخون!

رد اشاره ی شاهین را گرفت و سری تکان داد:

-باشه!

شاهین عمیق نگاهش کرد و با تانی و شیطنت گفت:

-خوشگل شدی!

بی اختیار خنده اش گرفت.

-خیلی خوردیا!

شاهین پوزخند زد:

-همه که مثل تو بی ظرفیت نیستن..نترس هوش و حواسم سر جاشه!

@mahbookslibrary

تا عمر داشت متلک بی جنبه بودنش را می شنید!

-بگذر از شوخی و خنده مون...چهره ت به نظرم خاصه..با نمکه!

دستش را به کمرش زد:

-الان یعنی داری به من نخ میدی؟

شاهین بلند خندید و غیر منتظره گفت:

-با من دوست میشی؟

بیتا بوی یک توطئه ی دیگر را حس میکرد.احتمالا باز رفیق ها نقشه کشیده بودند!

-نه مامانم گفته با پسرا دوست نشم!

بر خلاف تصورش شاهین ادامه ی بحث را دنبال نکرد و رفت!..

ایلیا اشاره داد که از او و هم بازی هایش پذیرایی کند.با سینی نوشیدنی به سمت میز رفت.

دوست دختر جدید ایلیا پیش دوستانش بود.سینی از لیوانها خالی شد و ایلیا با نگاه او را مرخص کرد.

مدام میز عریض و طویل گوشه ی سالن را چک میکرد مبادا چیزی کم و کسر باشد.حتی اسم بعضی از خوردنی ها را نمیدانست.یک میهمانی ساده ی آنها صدها برابر مراسم های عروسی محلشان خرج برمیداشت!

***

بازی به سود او تمام شد.سرخوش از پیروزی اش با چشم به دنبال لاله گشت و او را میان دوستانش یافت که داشت با هیجان چیزی را توضیح میداد.لبخندش زیرپوستی بود.حتم داشت که موضوع بحث خودش است!

از ساعت یازده به بعد کم کم میهمانی خلوت تر و جمع خودمانی و صمیمانه تر شد!

@mahbookslibrary

به اصرار بچه ها کنار استخر که با هالوژن های آبی کفش حسابی خوش منظره شده بود چند اتش درست کردند و دسته دسته کنارش نشستند و سیب زمینی کباب کردند.

سامی هم گیتارش را آورد و با صدای بمش حسابی دلبری کرد.همه شان بعد از ساعتهای طولانی فعالیت و جنب جوش به این سکون و آرامش نیاز داشتند.لاله کنارش نشسته بود و میان پتو در سکوت به صدای گیتار و سامی گوش میداد.

-ایلی؟

رو به شاهین چرخید:

-بله؟

-این دختره یه جوری شده.

-کدوم دختره؟

-بیتا...فکر کنم چیزی خورده!

-کجاست؟

-داخله.

با عذرخواهی از کنار لاله برخاست و داخل ویلا رفت.بیتا روی مبل تک نفره ای گوشه ی سالن نشسته بود.به چهره اش دقیق شد.صورت و چشمهایش سرخ بود.

اگر در این میهمانی با حضور لاله نبودند میتوانست ساعتها با احوالات بامزه ی او تفریح کند اما حالا وقتش نبود!

با گام هایی بلند به او نزدیک شد و آرام صدایش زد:

-هی...توله...

بیتا با چشمهایی باریک شده غیظ الود گفت:

-توله خودتی بیشعور!

@mahbookslibrary

کلماتش شل بود و کشدار!

-مگه بهت هشدار نداده بودم نخور؟

بیتا فقط خندید.خنده که نه قهقهه زد! از خنده های بی غل و غش او خنده اش میگرفت!

سرش را با تاسف به طرفین تکان داد و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد:

-پاشو ببینم.تو امشب آبروی من رو میبری!

بیتا تلاش کرد دستش را آزاد کند:

-ولم کن.اصلا تو چیکار داری؟ انگار خودتون قرار نیست لب بزنین!

او را به دنبال خودش سوی طبقه ی بالا کشید:

-ما مثل تو دهنمون بو شیر نمیده بچه!

بیتا با ادَا اطفار خندید:

-هاهاها...یه کم نصیحتم کن بلکه به راه راست هدایت شدم بابابزرگ جان!

داخل یکی از اتاق ها هدایتش کرد:

-میمونی همینجا تا از سرت بپره پات رو هم بیرون نمیذاری!

بیتا تازه وارد مرحله ی وراجی شده بود:

-نرو...بیا حرف بزنیم!

لپ هایش را از داخل گاز گرفت تا نخندد!..

-برو تو سرویس یه آبی به دست و صورتت بزن!

-نه من حالم خوبه!

و شروع کرد ریسه رفتن.ایلیا به دیوار راهرو تکیه داد و دست به سینه خیره اش شد.دلش نمی آمد برود و این لحظات را از دست بدهد!

"الان شروع میکنی از مشکلات خونه و خواهرهات میگی"

@mahbookslibrary

-وقتی تو این حالم همه چی خوبه.دیگه سوراخ بودن سقف و نم دادن دیوار و دوماه نخوردن گوشت و پاره بودن کفش مونا مهم نیست! قلب مریض خودم و بابا مهم نیست.زانوهای داغون مامانم مهم نیست.کار کثیفی که انجام میدم مهم نیست.بدهکار بودن به عالم و آدم مهم نیست.هیچی مهم نیست!

کف زمین دراز کشید و دست و پایش را مثل پروانه باز کرد:

-خیلی حال خوبیه.راستی گفتم واسه مریم خواستگار اومد؟ حمید...داداش بزرگه مجید.چهارتا داداشن...سعید مجید وحید حمید! هاهاها!

نتوانست نخندد از خنده های خرگوشی بیتا!

-آره داشتم میگفتم.مریم ولی افسرده ست...دلش هنوز پیش اون پسره ست که ولش کرد.مریم و بازی داد گفت تو به درد من نمیخوری! عوضی!

عوصی را بانمک تلفظ میکرد...با تشدید روی حرف ض!

-ایکاش جای مریم مژی میرفت.خیلی اذیت میکنه.همه ش غر میزنه...دعوام میکنه.دو روز پیش هم زد پهلوم رو کبود کرد...نیگا..

و بی پروا گوشه ی بلوزش را بالا داد و ایلیا کبودی وسیع و وحشتناک پهلوی او را که دید لبخند از لبهایش رفت.پیشانی اش چین خورد و با دو قدم به او نزدیک شد و روی زانویش نشست.

-خواهرت اینکارو کرده؟

بیتا بی اعتنا بلوزش را پایین داد:

-ازش بدم میاد.کاشکی شوهر کنه بره هرچند با اون اخلاقش هیچکس نمیاد سراغش!

ایلیا دوباره بلوزش را بلند کرد تا دقیق تر کبودی را ببیند که بیتا تکان سختی خورد و خودش را عقب کشید.

-دکتر رفتی؟

-نه پول نداشتم!

-پس پیش ایرج چیکار میکنی تو؟

@mahbookslibrary

-ایرج کم پول میده هرچی ام میده خرج خونه و دوا دکتر میشه!

و دوباره و دوباره خندید.ایلیا دقیق و موشکافانه نگاهش کرد.چطور بود که این دختر کوچک زیر بار این همه سختی و فشار له نمیشد؟ چطور بود که هنوز میخندید!

**

بی رمق از عق زدن های پیاپی سیفون توالت فرنگی را زد و کف کاشی های براق و تمیز سرویس رها شد رو به خدمتکار با لحن کم جانی پرسید:

-ایلیا کو؟

-پیش دوستاشون!

-این چی بود بهم دادی؟

-شربت آبلیمو...آقا ایلیا گفتن!

به زحمت از جا برخاست.ماهیچه های پشت ساق پایش میلرزید.سرگیجه ی بدی داشت.

سرش را زیر شیر آب گرفت.آب خنک پوست ملتهب و عرق کرده اش را نوازش داد.مستی کاملا از سرش پریده بود.

از سرویس خارج شد و خدمتکار همچنان مثل جوجه اردکی دنبالش حرکت میکرد.بی حواس گوشه و کنار اتاق دنبال وسیله هایش می گشت که دخترک خدمه گفت:

-آقا ایلیا گفتن لباس هاتون پایینه!

به پیشانی اش کوبید:

-آخ...حواسم نیست!

با مکث های طولانی و همچون کودکی نوپا پله های مرمرین را پایین رفت.سر و صدا از باغ می آمد و در سالن کسی نبود.

-یه ایلیا بگو اگه دیگه با من کاری نداره میخوام برم!

@mahbookslibrary

-باشه حتما!

خودش را به اتاق رساند و در اولین فرصت موبایلش را چک کرد.تماس های از دست رفته ی مجید آه از نهادش بلند کرد.با انگشتهایی لرزان ارتباط را برقرار نمود.

-پس این کوفتی رو چرا جواب نمیدی؟

-ببخشید اصلا متوجه نشدم تماس گرفتی!

-صدات چرا اینجوریه؟ بیتا...خوردی نه؟

-مجید...

-ای مجید و... لا اله الا الله! من به توی خیره سر چی گفته بودم؟

صورت رنگ پریده و موهای خیسش را در آینه نگاه کرد:

-نمیخواستم بخورم...نفهمیدم چی شد اصلا! دلم گرفته بود خواستم یه ساعت واسه خودم باشم!

-میدونم...میفهممت منم یکی ام عین تو.ولی این راهش نیست خواهر من!

-خیلی خب...ببخشید دیگه!

-هربار همین رو میگی ولی...ولش کن! ننه حال نداره میخوام ببرمش دکتر! وحید رو میفرستم سراغت!

دستی روی ابَروهای کم پشتش کشید و مرتبشان کرد:

-زابراهش نکن خودم میام!

-نصفه شبی چجوری میخوای برگردی؟ اونا هم الان همه شون نشئه ان!

-خیلی خب...خواب که نیست؟

-نه.الان راهیش میکنم.فعلا!

-ممنون.خداحافظ!

@mahbookslibrary

از خدمتکار هنوز خبری نشده بود.موهایش را که داشت کم کم فر میخورد و به اصل خودش بازمیگشت با کش جمع کرد.پالتوی قرضی مریم را روی همان شومیز نمدارش تن زد و شال کلفت را هم سرش کشید و گوشه ی اتاق منتظر تماس وحید ماند.عضلات شکمش هنوز از انقباضات پیاپی دردناک بود!

وحید که میس انداخت از اتاق خارج شد و همهمه ی بچه ها را داخل پذیرایی دید.انگار میخواستند کم کم عزم برگشت کنند.از میان جمع ایلیا را جستجو کرد و به سویش رفت.کاسه ی چشم های ایلیا خون افتاده بود.برخی از پسرها هم همینطور.به جان باقی خوردنی ها افتاده بودند و شکم پر میکردند.

" پس دخل گل ها رو در آوردن"

-من دارم میرم.کاری نداری باهام؟

ایلیا خمار نگاهش کرد:

-با چی برمیگردی؟

-میان دنبالم!

ایلیا به تکان دادن سر اکتفا کرد و کنجکاوی بیشتر نکرد.در واقع برایش مهم نبود که او میخواهد چطور و با چه کسی برگردد!

ناگهان انگار که چیزی یادش افتاده باشد پرسید:

-چقدر میخوای؟

دست روی معده سوزناکش گذاشت:

-نمیدونم دیگه هرچقدر انصاف خودته؟

-یه تومن خوبه؟

ابَرویی بالا انداخت.یک میلیون؟ خوب بود؟ یعنی باید خودش را برای این دست و دلبازی پسرک مدیون چه چیزی میدانست؟ نکند داشت مسخره اش میکرد؟

-یه تومن؟ زیاد نیست؟

ایلیا صدادار نیشخند زد:

@mahbookslibrary

-احمق!

هنوز تعادل نداشت و به زحمت سرپا بود.بی حوصله گفت:

-ادب داشته باش!

-موندم تا الان چجوری پیش ایرج دووم اوردی! یه کم گرگ بودن رو یاد بگیر!

-همین الان هم به اندازه کافی از خودم متنفر هستم! فعلا!

ایلیا سر تکان داد:

-میریزم به کارتت!

-باشه مرسی!

وحید با پراید یشمی برادرش جلوی در منتظرش بود.سوار شد و سلام داد.وحید نیم نگاه کوتاهی خرجش کرد و آرام تر پاسخش گفت!

سکوت سنگینی میانشان جریان داشت.وحید کم حرف بود.خیلی کم حرف...کم حرف و درونگرا.گاهی او را یاد ایلیا می انداخت!

-مهمونی پسر ایرج بود؟

این خانواده ایرج را خوب میشناختند.مجبد خودش یک زمانی برای ایرج کار میکرد! اصلا از طریق مجید بود که او با ایرج آشنا شد! حالا مجید خودش را نجات داده بود و او بود که داشت ذره ذره در منجلاب غرق میشد!

-آره!

-چقدر خوردی که به این حال و روز افتادی؟

تعجب کرد و با چشمهابی گرد شده این را نشان داد.وحید معمولا نسبت به او بی توجه بود.یعنی کلا سرش در لاک خودش بود و کاری به کار کسی نداشت!

-مگه حالم چشه؟

دنده را جا به جا کرد:

-خودت رو تو آینه دیدی؟

@mahbookslibrary

پشت پلک های خسته اش را مالید:

-امشب تو حال خودم نبودم!

-این رو من نباید بهت بگم خودت بهتر میدونی...محیط اینجور جاها امن نیست مراعات خودت و اون قلبت رو بکن!

حالا که مجید واعظ بزرگ نبود این واعظک جای خالی او را پر میکرد!

-باشه!

و وحید دوباره در لاک سکوتش فرو رفت و چشم های او سنگین تر شد.کمی در صندلی فرو رفت و پلک بست.خواب و بیدار بود که گرمای مطبوع بخاری را روی پوستش حس کرد.لبخند زد و در دل از وحید تشکر نمود.

*

با حرکت ملایم پنجه های مردانه ای در موهایش پلک گشود.چشمهای تارش ایرج را بالای سرش دید و مغز نیمه هشیارش تشخیصش داد.ایرج موها را از روی پیشانی اش عقب میراند.

-دیشب کی اومدی؟

خشدار لب زد:

-نمیدونم دیر وقت بود!

-فشم بودی؟

-آره!

-با کی؟

-بچه ها!

ایرج بالای لبش را خاراند:

-اوهوم...خبری هم بوده؟

منظورش را از خبر خوب میفهمید!

@mahbookslibrary

-نه!

-ایلیا تنها خواهشی که ازت دارم همینه...زحمات من رو به باد نده.یادته با چه بدبختی ترکت دادم؟

ایلیا پوزخند زد:

-کاش دلت واسه بچه های مردمم اینجوری می سوخت!

-تو دلت میسوزه که داری با پول های من عشق و حال میکنی؟

برق از سرش پرید.با عصبانیت نیمخیز شد و نشست:

-جانم؟! پول تو؟ هاه! من دارم پول خرحمالی های خودم رو خرج میکنم آقای پدر! صبح تا شب تو اون شرکت جون نمیکنم که سرم منت بذاری!

-با پول کی اون شرکت رو تاسیس کردی؟

داشت کنترل اعصاب و صدایش را از دست میداد:

-من که دارم هرماه بدهیمو باهات صاف میکنم.دیگه چه دینی گردنم داری که پولت رو تو سرم میکوبی!

ایرج از روی تخت برخاست و با پوزخند گفت:

-حقا که مثل اون مادرت نمک نشناسی! من هرکاری کردم بخاطر تو کردم.حمالی کردم برای تو بود...باربری کردم برای تو بود....خلاف کردم برای تو بود!

ایلیا فریاد کشید:

-لطفا دیگه برای من کاری نکن! نمیخوام...پول نمیخوام...رفاه نمیخوام...ارث و میراث نمیخوام...هیچی نمیخوام! فقط زندگیمون رو از این لجن بیرون بکش.کاری کن هر معتادی رو که می بینم حالم ازت بهم نخوره...حالم از بوی تعفن کثافت کاری هات بهم نخوره!

ایرج از حالات هیستریک ایلیا ترسیده بود.نمیخواست دوباره دچار حملات عصبی شود! احتمال میداد این تحریک پذیری اعصاب از عوارض مصرف ماریجوانا باشد!

@mahbookslibrary

-خیلی خب...خیلی خب...معذرت میخوام.اروم باش!

ایلیا لبه ی رکابی اش را از تنش فاصله داد تا راحت تر نفس بکشد.

-برو بیرون!

-باشه...اول بگو قرصت کجاست؟

-قرص نمیخورم.

-ایلیا حالت بد میشه!

-گفتم نمیخورم...برو بیرون!

ایرج کلافه آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.ایلیا خودش را به پشت روی تخت پرت کرد.چرا این زندگی نکبتی تمام نمیشد؟ چرا همان سه سال پیش که خواست خودش را راحت کند حتی خدا هم پسش زد؟

صدای کوتاهی از موبایلش برخاست که قاصد رسیدن خبری بود.کسل به پهلو چرخید و اسکرین را چک کرد.پیامی از لاله!..

"بابت دیشب ممنونم...خیلی خوش گذشت"

***

اسم اِبی را لمس کرد و بوق ها را شمرد..

-جونم ایرج خان...

-ابی گوش بگیر ببین چی میگم.

-امر کن!

-میخوام ته و توی مهمونی دیشب رو دربیاری ببینی چه خبر بوده...کیا بودن کیا نبودن.چیکارا کردن.اگه چیزی مصرف کردن کی واسشون جور کرده.همه چیز...برو ویلا یه کم خدمه و باغبون رو بترسون.هر چی فهمیدی میاری میذاری کف دستم! روشنه؟

-رو چشم آقا!

@mahbookslibrary

تماس را قطع کرد و زیر لب خط و نشان کشید:

-وای به حالت ایلیا اگه غلطی کرده باشی!

***

-خب حالا جوابت چیه؟

مریم متفکر پیراهن نیلی رنگ را زیر چرخ خیاطی تنظیم کرد:

-منفی!

مادر در حال خرد کردن سبزی گفت:

-لگد به بخت خودت نزن بچه...این پسره حیفه...سالمه و چشم پاک...اهل زن و زندگیه! اصلا شما تا به این سن با هم بزرگ شدین...خانواده ها هم رو میشناسن! اخه چرا نه؟

مریم کاملا جدی جواب داد:

-من بدبخت اونم بدبخت بچه مون میشه بدبخت به توان به دو!

خنده اش گرفت...

مادر چشم غره رفت:

-شعر میخونی؟ از خواب و خیال بیا بیرون.آدم حسابی ها سمت ما نگاه هم نمیکنن! به امید کی نشستی؟ داره بیست و هفت سالت میشه! حمید چند ساله تو رو میخواد!

مونا از آشپزخانه فریاد زد:

-یه بسته چیپس زیر این کابینت بود کی کش رفته؟

بیتا در پاسخش گفت:

-مژگان همه رو خورد!

صدای غرغر مونا بلند شد.بیتا ادامه ی بحث مادر و مریم را دنبال کرد.

@mahbookslibrary

-مامان جان من میدونم حمید پسر خوبیه و اهل خانواده ست و شناسه و و و... اما من به اندازه کافی تو خونه بابام گشنگی کشیدم...اگه قراره خونه شوهر هم گشنگی بکشم که نشستم سرجام! ازدواج کردنم دیگه چیه؟

بیتا در دل گفت:

" خوب شد بابا رفت پیش دوستاش یه هوایی بخوره وگرنه چقدر خجالت میکشید"

و دلتنگ پرده را کنار زد و کوچه را پایید.محل بازی پسربچه ها با توپ چهل تکه را با چشمانش دور زد و رسید به بقالی حاج حسین...که بابا و چند تن از دوستانش صندلی کنارش گذاشته و نشسته بودند و گپ میزدند! محل اجتماع همیشگی شان آنجا بود!

-با کسی هستی؟ اگه هستی بهم بگو...من مادرتم...به من نگی به کی بگی!

مریم پیراهن را مقابل صورتش گرفت و دقیق بررسی اش کرد:

-هنوز نه!

هیجان زده و کنجکاو خودش را سوی مریم کشید:

-هنوز؟ پس قراره با کسی باشی؟

مونا با یک بالش و کمی تخمه مقابل تلویزیون کوچک و قدیمی نشست:

-بازی شروع شد!

مادر تشر زد:

-کم کن اون رو داریم حرف میزنیم!

و با لحن آرام تری رو به مریم ادامه داد:

-کیه طرف؟ خواستگاری کرده؟

مریم کش موهایش را باز کرد و پرکلاغی های خوش حالتش را روی شانه ریخت:

@mahbookslibrary

-برادر صاحبکارم...یکی دو بار اومد تولیدی من رو دید.پولداره...خیلی پولدار.ایران هم زندگی نمیکنه...شهروند کاناداست...پدرشون مریض احواله یه مدت ایران میمونه.یک بار هم با هم رفتیم بیرون...مستقیم حرفی نزده ولی بی میل نیست برای اشنایی!

خب بعید هم نیست! مریم نجیب و زیبا بود...چرا که نه!

پرسید:

-چند سالشه؟ خوش تیپه؟

-۳۹! آره خوبه!

سی و نه؟ یعنی دوازده سال اختلاف سن!

مادر شکاکانه گفت:

-تا این سن مجرد مونده؟

مریم خونسردانه پاهایش را دراز کرد:

-نه یه ازدواج ناموفق داشته...پنج سال پیش!

مادر با نارضایتی چهره در هم کشید:

-زن طلاق داده ست؟ مطمئنی آدم حسابیه؟ مریم نشه مثل اون پسره که سنگ رو یخمون کرد و رفت ها! کسی رو انتخاب کن هم کف خودمون باشه!

مریم: هم کف خودمون یعنی حمید که نداره یه خونه واسه خودش اجاره کنه؟ من برم تو یه خونه هفتاد متری با چهار تا آدم دیگه؟

مادر: بابا بنده خدا که گفت سی تومن پس انداز داره...دو جا هم که داره کار میکنه یکی دو سال دیگه زندگیش میفته رو غلتک!

مریم قاطع در چشمهای مادر خیره شد:

-مامانم...نع!

مادر عصبانی شد و چاقو را روی سبزی های خرد شده پرت کرد:

@mahbookslibrary

-ای نگمه! خیلی خب یه دبه میخرم با سرکه ترشیت میندازم بمون همینجا موهات بشه رنگ دندون هات! تا همین الان هم کلی حرف پشت سرته نکنه عیب و ایراد داری تا این سن موندی خونه بابات!

و سپس رو به بیتا توپید:

-بیا کمک کن دیگه نشستی اونجا تماشا میکنی!

بی حرف چهار دست و پا خودش را سمت سینی نقره ای کشید و چاقو را دست گرفت.

مریم حینی که داشت بند و بساط خیاطی اش را جمع میکرد گفت:

-بیخود حرص نخور! محسن...همینی که گفتم...تو مشتمه...از زن اولش ضربه خورده...چشمش نه پی خوشگلی و نه کلاس و خانواده ی انچنانی...فقط یه زن آروم و بساز میخواد که کنارش آرامش داشته باشه! اگه وصلت سر بگیره باهاش میرم کانادا...شماها رو هم میبرم!

مادر پشت چشم نازک کرد:

-ببینیم و تعریف کنیم!

همان لحظه صدای سوت بلبلی زنگ در به صدا در آمد.

مادر: مونا درو باز کن باباته!

مونا آیفون را زد.در باز نشد.

-ای بابا اینکه باز خرابه!

و بعد دمپایی پا زد و لخ لخ کنان سوی در رفت.بیتا کنار در ورودی به استقبال پدرش ایستاد و نگاهش کرد که خمیده وار مسیر حیاط تا خانه را طی میکرد...

-سلام بابایی!

-سلام بابا جون.

پاسخ سلام باقی را داد و نگاهش را در جمع چهار نفره شان چرخاند:

-پس مژگان هنوز نیومده؟

@mahbookslibrary

مادر: نه هنوز!

بابا نگاهی به ساعت دیواری انداخت:

-ساعت ۹ شد....مگه هشت از آرایشگاه نمیزنه بیرون؟

مادر سینی سبزی را برداشت و لنگان لنگان سوی اشپزخانه رفت:

-چی بگم والا...من که دیگه از پس بچه های تو برنمیام!

بیتا پیامک ارسال شده از جانب ایرج را چک کرد...

"فردا ساعت سه بیا"

**

وارد خانه ی ایرج که شد خدمه ای سویش آمد و گفت:

-آقا بالا منتظرن...راهنماییتون میکنم.

سری تکان داد و به دنبال زن روانه شد.

ایرج در یکی از اتاق های سوییت مانند طبقه ی بالا روی مبل چرم قهوه ای لم داده و طبق معمول پیپی گوشه لبش به چشم میخورد.

خدمه تنهایشان گذاشت.از نگاه خیره ایرج هیچ حس خوبی نداشت.انرژی منفی ساطع میکرد.

-کارم داشتین؟

ایرج به مبل تکی اشاره کرد:

-بشین!

مطیعانه روبروی ایرج جا گرفت و نگاهش را روی دکور و رنگ بندی خنثی و سرد اتاق چرخاند.دلهره اش بیشتر شد.افکار موذی راهشان را سوی مغزش پیدا کرده بودند.

" فهمیده...بخدا فهمیده"

-خب..چه خبر؟

@mahbookslibrary

ناله ای از سینه اش برخاست و پشت لبهای بهم فشرده اش متوقف شد.

-خبری نیست!

صدایش میلرزید؟ نمیدانست!..

-مهمونی خوش گذشت؟

رسما روی مبل وا رفت...

-میدونستم احمقی...ولی نه دیگه تا این حد!

دندانهایش قفل شدند.خودش و ایلیا و آن پانصد تومان را لعنت کرد!

-چی با خودت فکر کردی هوم؟ من حتی آمار تعداد لقمه های ایلیا هم دستمه.سه سال پیش نزدیک بود بخاطر حماقت تو از دست بدمش...به نظرت یه اشتباه رو دوبار تکرار میکنم؟

دهانش خشک شده بود...چرا حرف نمیزد؟!

ایرج کمی به جلو خم شد و با چشم های باریک شده اش زمزمه کرد:

-بهت گفته بودم عاقبت یه غلط اضافه ی دیگه چیه هوم؟

و به یکباره صدایش را بلند کرد:

-اِبی!

با گشوده شدن ناگهانی در قلبش فرو ریخت.هیکل درشت اِبی همه ی فضای چهارچوب را پر کرده بود!

سُر خوردن قطره ی سرد عرق را روی تیره ی کمرش احساس کرد.

-ایرج من...

و زبانش گویی فلج شد.نتوانست حرفش را کامل کند.اِبی قدم به قدم نزدیکش میشد!

" خاک تو سرت کنن..یه زری بزن.به تو چه ربطی داره؟ مگه ایلیا پسربچه ی نوجوونه که تو اغفالش کرده باشی؟"

@mahbookslibrary

به زحمت نالید:

-من تقصیری ندارم.خودش ازم خواست.فقط گُل بود بخدا!

ایرج بی اعتنا رو به اِبی گفت:

-یه جوری ادبش کن که بفهمه عاقبت سرپیچی از ایرج یعنی چی!

ابی: ای به چشم!

ایرج رفت و او را با ابی تنها گذاشت.پلک هایش روی هم افتاد.از این مهلکه جان سالم به در نمیبرد!

***

همراه علی و لاله و دو نفر از دوستان لاله بعد از کلاس هایشان آمده بودند کافه ی پسرخاله ی علی.سامی و شاهین کلاس داشتند و جای خالی شان هم که اصلا به چشم نمی امد!

بحث فوتبالی عجیبی بین علی و دخترک مو بلوند که نامش را فراموش کرده و دختر دیگر که گمانش مهلا نام داشت در گرفته بود.

لاله ناخن های فرنچ شده اش را روی ساعد ایلیا کشید:

-ساکتی پسر!

با لبخندی جمع و جور به علی و دخترها اشاره کرد:

-دارم از بحث علما استفاده میکنم.

-ایلی...

-بله؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

-بپرس!

-اون مشکلی که گفتی بخاطرش دو ترم مرخصی گرفتی...اون چی بوده؟

به چشم های لاله خیره شد و او سریع گفت:

@mahbookslibrary

-البته قصد فضولی ندارم...ولی خب کنجکاو شدم بدونم...یعنی اتفاقی برات افتاده بوده؟

ایلیا زبانش را روی دندانهایش فشرد و واکنشش را دقیق زیر نظر گرفت:

-بخاطر اعتیاد!

مردمک های لاله لحظه ای ثابت ماند...و ناگهان گشاد شد:

-چی؟

دلش میخواست بخندد اما افسار لبش را سفت چسبید و گفت:

-درگیر اعتیاد بودم!

لاله ناباورانه خندید:

-شوخی میکنی؟

نمکدان روی میز را به بازی گرفت:

-الان شبیه آدم هایی ام که شوخی دارن؟

چهره ی دخترک دیدنی شده بود:

-آخه...چرا؟

شانه بالا انداخت:

-نمیدونم...خب کم سن و سال بودم....دور و برمم رفقای ناباب گرفتن...پیش اومد دیگه!

در دلش پوزخند زد.ناباب..! او از همه ناباب تر و هفت خط تر بود!

لاله در خودش فرو رفت.میدانست انتظار همچین چیزی را نداشته و پیش خودش ایلیا را همه چیز تمام تصور کرده! شاید هرکسی جز لاله بود انقدر صریحانه از اعتیادش نمیگفت اما...حس ششمش میگفت که رابطه اش با این دختر قرار است متفاوت تر و طولانی تر باشد! پس باید همین ابتدای کار با حقیقت ایلیا آشنا میشد!

@mahbookslibrary

-باورم نمیشه!

" میدونم"

-هرکسی تو زندگیش اشتباهاتی داشته...اشتباهات بزرگ و ویران کننده...خب باید اعتراف کنم من از این اشتباها زیاد مرتکب شدم!

لاله بعد از ثانیه هایی مکث گفت:

-درکت میکنم.دلت میخواد چیزهای خطرناک رو تجربه کنی.روحت با هیجانات و تفریحات کوچیک راضی نمیشه!

درسته؟

ابَروهایش را بالا انداخت.حس ششمش اشتباه نمیکرد...قرار نبود از انتخاب این دختر پشیمان شود!

لاله سرش را به او نزدیک تر کرد:

-من خوب میشناسمت ایلیا...چون درست مثل خودتم...اونقدر سرگرمی های مختلف رو تجربه کردم که گاهی به شدت احساس بی انگیزگی میکنم...احساس پوچی! انگار که دیگه هیچی نمیتونه خوشحالم کنه!

مسخ چشمهای لاله شده بود.دخترکِ بلد داشت هیپنوتیزمش میکرد!

نیمه ی تخس و برتری خواه شخصیتش نق میزد که:

" نه این درست نیست! ماجرا داره برعکس پیش میره...این تویی که باید مجذوبش کنی...تویی که باید باعث حیرتش بشی"

و نیمه ی دیگر میگفت:

" خودشه...همونی که دنبالش بودی...همونی که میتونه باعث بشه هر روز از خودت نپرسی چرا زنده ام!"

با صدای زنگ موبایل بالاخره پیوند لاینقطع نگاه هایشان از هم گسیخت!

بی میل موبایل را از جیب کاپشن آویزان شده بر پشتی صندلی بیرون کشید.شماره ناشناس بود.

@mahbookslibrary

-الو؟

-سلام آقا ایلیا من سرایدار ویلای فشمم!

-سلام چی شده؟

-آقا امروز چندتا نره غول ریختن اینجا درباره مهمونی دو شب پیش پرسیدن! با تهدید و کتک!

دستانش دور تنه ی موبایل سفت شد.چرا ایرج دست از سرش برنمیداشت؟

تماس قطع شد...و ناگهان یاد بیتا نفس در سینه اش حبس کرد.اگر درباره ی بیتا هم میفهمیدند!

به سرعت مشغول گرفتن شماره ی بیتا شد.لاله با دقت زیر نظرش گرفته بود اما سوالی نمیپرسید.موبایل را به گوشش چسباند و بوق ها را شمرد.

-مشترک مورد نظر در حال حاضر قادر به...

قبل از به اتمام رسیدن جمله اپراتور تماس را قطع کرد.دوباره شماره گرفت...و دوباره و دوباره...اما بی فایده بود!

از جا پرید و توجه بچه ها به او جلب شد.

علی: چی شد؟

کاپشنش را با عجله چنگ زد.

-معذرت میخوام بچه ها یه مشکلی پیش اومده که باید برم.خوش بگذره بهتون.

و آهسته در گوش علی زمزمه کرد:

-پول همراهت هست؟

علی: آره داداش خیالت تخت...مثل اینکه کافه پسرخالمه ها!

لاله پرسید:

-میخوای همراهت بیام؟

مصنوعی لبخند زد:

@mahbookslibrary

-نه عزیزم لازم نیست.بازم ببخشید که مجبورم ترکتون کنم!

خداحافظی کرد و از کافه خارج شد.پشت فرمان هم مدام مشغول شماره گیری بود.لبش را داخل دهان کشید.دلش گواه بد میداد.نمیدانست ایرج انقدر پیگیر کارهای اوست وگرنه بیتا را وارد ماجرا نمیکرد.مخصوصا که ایرج هنوز بابت اتفاق سه چهار سال پیش از بیتا دل چرکین بود!

"ای وای...ای وای...اگه بلایی سرش بیارن"

این بار هدف تماسش ایرج بود.

-بله؟

-رفتی سراغ بیتا؟

-آره.

-کجاست؟ چیکارش کردی؟

-تو کاری که بهت ارتباطی نداره فضولی نکن!

-کجاست میگم؟

ایرج با خونسردی گفت:

-همینجا...ابی داره خدمتش میرسه!

ایلیا خروشید و با عصبانیت غیرقابل مهاری فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه!

و موبایل را جایی پشت سرش پرتاب کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

" احمق...ایلیای احمق..بلایی سرش بیاد تو مسئولی"

مسیر نیم ساعته را در یک ربع طی کرد.مقابل در خانه متوقف و پیاده شد.به سرعت سوی زنگ دوید و دستش را ممتد و طولانی روی شاسی آیفون فشار داد و تا زمانیکه در باز نشد دست برنداشت.

@mahbookslibrary

قلبش تند میزد.آن دختر مریض بود...بی پناه بود.چرا پایش را وسط کشید؟

ایرج را در پذیرایی دید که روی کاناپه نشسته بود و داشت کتاب میخواند.نفس نفس زنان پرسید:

-کجاست؟

ایرج با استهزا خندید:

-نگو که بخاطر این دختره ی اسکل از اون دوست دختر جدید خوشگلت دل کندی اومدی اینجا!

ریه هایش را از فشار هوا خالی کرد.باور ش نمیشد...ایرج برایش به پا گذاشته بود؟

تا دهان به فریاد باز کرد ابی را دید که داشت با آرامش پله ها را پایین می آمد.با چند گام بلند خودش را به او رساند.افسوس که فرصت درگیری نداشت وگرنه یک مشت محکم روی چانه اش می نشاند.

با عصبانیت هیکل گنده اش را کنار زد و پله ها را با دو بالا رفت.تک تک اتاق ها را به دنبال بیتا چک کرد تا اینکه...

پشت دستش را به دهانش چسباند.بیتا بود...که با بینی خون آلود و موهای در هم ریخته و یقه ی پاره شده...با حالتی نیمه هوش روی زمین افتاده بود.

قدم هایش میلرزید.کنارش زانو زد.نفس دخترک گویی بند رفته بود.

-بیتا!

اشک از گوشه ی چشم بیتا روی تیغه ی بینی اش لغزید.دندانهایش را با فشار زیادی روی هم ساییید.مقصر او بود...او!..

خواست دست زیر بدن در هم کوبیده اش ببرد که صدای ناله ی خفیف بیتا بلند شد.ایرج و ابی و هفت جدشان را زیر لب فحش باران کرد.

-یه کم تحمل کن از این جهنم دره ببرمت بیرون!

و سعی کرد با احتیاط جسم نحیفش را از زمین سخت جدا کند.سر بیتا بی جان روی سینه اش افتاد.

@mahbookslibrary

خبری از ابی نبود و ایرج دست در جیب کنار پنجره های بلند سالن ایستاده بود و باغ را تماشا میکرد.به محضی که چشمش به بیتا در آغوش ایلیا افتاد غرید:

-چه غلطی داری میکنی؟

ایلیا بی اهمیت به او سوی در میرفت.

-با توام...تو که تا همین دیروز مسخره ش میکردی و بهش میخندیدی...الان پسر پیغمبر شدی؟

و باز هم سکوت را ترجیح داد و مسیر حیاط را به سرعت طی کرد.بیتا را داخل ماشین گذاشت و گفت:

-یه کم صبر کن الان برمیگردم.

و در ماشین را قفل کرد و داخل خانه بازگشت.باورش نمیشد ایرج به این درجه از پستی و رذالت نزول کرده باشد.مدت ها بود که از کنترل های وسواس گونه ی او خسته بود...از آن همه فرو رفتنش در کثافت...از اینکه به بهانه ی آسایش و رفاه او دست به هرکار شنیعی میزد...از اینکه قدرت و ثروت چنان به دهانش مزه داده بود که دیگر نمیتوانست دست بکشد! مدت ها بود...مدت ها بود که از پدرش بریده بود!

به اتاقش رفت.همه ی وسایل ضروری را...لپ تاپ و مدارک و کتابهایش به اضافه ی چند دست لباس جمع کرد و با بی نظمی داخل چمدان چپاند.او که مستقل شده بود...دیگر چه احتیاجی به ایرج داشت؟

-داری چیکار میکنی؟

"کاری که باید زودتر میکردم"

-بخاطر یه دختر پاپتی؟ دیوونه شدی؟

زیپ چمدان را بست و راه افتاد.

-وقتی میگم نمک به حرومی بهت برمیخوره! رفتی دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن!

@mahbookslibrary

اولین باری نبود که از این خانه میرفت...ولی دیگر به نیت قهر دو سه روزه نبود.باید زودتر از این سفره اش را از ایرج و لقمه ی حرامش جدا میکرد!

صدای قرقر چرخ های چمدان روی سنگ فرش روی اعصابش بود.بی حوصله چمدان را از دسته بلند کرد.به در که رسید...با دیدن زنی که آنجا ایستاده بود و مبهوت به او و چمدانش نگاه میکرد از حرکت بازماند

اینجا چه میکرد؟ مگر نباید ور دل شوهرش می بود؟

-ایلیا؟

نفسش را با شتاب بیرون فرستاد.چمدانش را در صندوق عقب جا داد:

-اینجا چیکار میکنی؟

-اومده بودم ببینمت...کجا داری میری؟

موهایش را رنگ جدیدی گذاشته بود که به پوست روشنش می آمد...و مثل همیشه شیک پوش و مرتب به نظر می رسید!

-خونه خودم!

-تو مگه خونه داری؟

به رویش پوزخند زد:

-آره...اینم اضافه کن به دانسته هات از من!

چشم های خوش حالتش ملتمس شد:

-اومدم که با هم بریم بیرون...حرف بزنیم!

درب سمت راننده را باز کرد:

-وقت ندارم!

-ایلیا...هرچقدرم فرار کنی و نادیده م بگیری آخرش من مادرتم!

بی تفاوت زمزمه کرد:

@mahbookslibrary

-قلبم درد گرفت!

و روی صندلی نشست و خواست در را ببندد که ساغر مانع شد.کلافه چشم در حدقه چرخاند.

-این کیه؟ چه بلایی سرش اومده؟

به یکباره یادش به بیتا افتاد و گردنش را سویش چرخاند.پلک هایش نیمه باز بود و بی رمق نگاهشان میکرد.

-تو اینکارو باهاش کردی؟

عصبانی غرید:

-مامان...من باید برم...ولم میکنی یا نه؟!

-آدرست!

از لحن محکم و دستورمآبانه اش خنده اش گرفت.رئیس بازی در خون این زن بود!

-ننه ی مهربون...میشه بیخیال ما شی و بری بچسبی ور دل اون شوهرت؟

بینی ساغر چین افتاد.میدانست چقدر از لفظ ننه بدش می اید!

-نه نمیشه...آدرس!

-اس میکنم برات!

-همین الان!

چشم درشت کرد:

-عجبا...مگه نمی بینی این دختر حالش بده؟

-بله اتفاقا مسئله منم همین دخترخانمه!

کلافه جیب هایش را گشت...اما موفق به یافتن موبایل نشد.یادش افتاد به عقب پرتش کرده.پیاده شد و زیر صندلی ها را جستجو کرد تا عاقبت یافتش.بدون معطلی آدرس را برای ساغر فرستاد و با خداحافظی سرسری راه افتاد.

@mahbookslibrary

-بیتا؟

ناله ی ضعیفی کرد:

-هوم؟

-الان دقیقا کجات درد میکنه؟ احساس میکنی جاییت شکسته باشه؟

قطره اشکی از بین پلک های بسته اش سرازیر شد:

-مچ دستم...خیلی...درد میکنه!

اوفف!...

-داریم میریم بیمارستان...یه کم تحمل کن!

-همه ش...همه ش تقصیر توئه...گفتی حواست هست...گفتی نمی...فهمه!

لب روی هم فشرد.حق با بیتا بود...او تضمین کرده بود خطری از جانب ایرج تهدیدش نمیکند.عجب تضمین پوشالی ای!

دخترک شکستگی نداشت اما بدنش به شدت کوفته و ضرب دیده بود.وقتی رد کمربند را روی کمرش دید دلش...سوخت!

پرستار چپ چپ نگاهش کرده بود.و به بیتا گفته بود که باید از شوهر بی غیرتش! شکایت کند!

قرص و پمادی را که پزشک برایش تجویز کرده بود از داروخانه تهیه کرد.

-حالا چجوری برم خونه؟ مامان بابام اینطوری ببیننم سکته میکنن!

چشمهایش را در صورت بیتا چرخاند.قرمزی گونه اش کم کم داشت به کبودی میگرایید.زخم لبش هم هاله ی کبودی داشت...و فیلتری که در بینی اش قرار داشت چهره اش را ترحم برانگیز نشان میداد!

-میریم خونه من!

-کدوم خونه ات؟

-میریم می بینی.

@mahbookslibrary

آپارتمانش...جایی در مرکز شهر قرار داشت.نه نمای آنچنانی داشت و نه ویوی خاصی..! و نه خیلی شیک و باکلاس بود...اما دوستش داشت...چون مال خودش بود...چون با پول زحمات خودش خریده بود.در هر حال سهم جان کندن هایش از هجده سالگی باید یک خانه ی زپرتی میشد دیگر! هرچند که بابتش هنوز شصت میلیون به ایرج بدهکار بود...اما پرداختش میکرد...تا قران آخر!

بیتا به زحمت گام برمیداشت و با هر حرکت از درد ناله میکرد.وجدان خفته اش بدجور درد گرفته بود و سرش نق میزد.

با احتیاط دخترک را از پشت ساپورت میکرد و هرکجا که لازم بود راهش میبرد! خدا را صدهزار مرتبه شکر میگفت که آپارتمان فکستنی حداقل آسانسور داشت وگرنه مجبور بود توله شیر زخمی را تا طبقه ی چهارم کول کند!

بیتا روی تخت دراز کشید.

-هرکجات که درد میکنه بگو از این پماده بزنم.دکتره میگفت مسکن خوبیه!

بیتا چشم های نمدارش را مظلومانه به او داد:

-همه جام درد میکنه.دستم ولی بیشتر!

-پس باید بافتت رو دربیاریم این آستینش بالا نمیره.تازه کمرتم باید بزنم.

بیتا بی حواس لب گزید و از در هم رفتن چهره اش میشد فهمید که متوجه زخم لبش نبوده!

-آخه زیرش لباس مناسب تنم نیست!

هر زمان دیگری بود لپ های گل گلی اش را سوژه میکرد اما حالا وقتش نبود پس صبورانه گفت:

-پس وایسا یکی از لباس های خودم رو بیارم

جثه ی کوچکش در آن پلیور سورمه ای گم شده بود.بی اختیار بوی خوش رایحه ی لباس ایلیا را به ریه کشید.از اسامی و مارک عطرها سر در نمی آورد.هرچه که بود مطمئنا گران قیمت بود.

@mahbookslibrary

ایلیا مچ دستش را با دقت پماد زد و بانداژ کرد.

-به شکم بخواب کمرتم بزنم.

خجالت میکشید:

-اومم...میرم خونه میزنم خودم.

-تا اون موقع درد پدرت رو در آورده! بخواب.

-آخه...

-حوصله یکه به دو ندارم بیتا دراز بکش!

مقاومت بیشتر را جایز ندانست.دراز کشید و سرش را در بالش فرو برد.ایلیا پلیور را بالا زد.مکثش باعث شد پی ببرد اوضاعش خیلی بی ریخت است!

خنکی پماد را احساس کرد.

-فکر نمیکردم اینجوری شه.ایرج خیلی غیرقابل پیش بینی عمل کرد.دلم نمیخواست بلایی سر تو بیاد!

این یعنی داشت عذرخواهی میکرد...

بینی اش را بالا کشید و با بغض زاده ی درد و تحقیر گفت:

-دیگه برات هیچکاری نمیکنم!

-باشه...

-سیگار هم خواستی به من نگو!

-چشم قربان!

-فهمیدی؟

-بله!

-...

-خب تموم شد....همینجوری دراز بکش و استراحت کن! من برم دستامو بشورم بعدم یه کم خرید کنم یخچال خالیه!

@mahbookslibrary

-میخوام برم خونه مون!

نفهمید چرا ایلیا لبخند زد:

-میری اما الان نمیشه...من میزبان بدی نیستم.بذار اول یه شام درست حسابی بهت بدم.باید یه مسکن هم بخوری.

درک نمیکرد این مهربانی ایلیا را...او محض تظاهر هم به کسی کمک نمیکرد.دل نمی سوزاند...مهربان نبود...حس انسان دوستی نداشت...تعارف هم همینطور!..

ایلیا که دست شسته بازگشت پرسید:

-چرا یهو مهربون شدی؟

قرص را از جلدش خارج کرد:

-کی؟ من؟ فکر کن یه درصد!

-پس من چرا اینجام؟

قرص را کف دستش انداخت:

-درسته که من خیلی آدم درست و مهربونی نیستم...ولی مدیون کسی نمی مونم!

-فکر میکنی با یه شام دادن از زیر دین من درمیای؟

ایلیا با تمسخر نوک موهایش را کشید:

-حالا شما شام رو بخور برای بقیه اش هم یه فکری میکنیم توله شیر!

حتی حوصله ی کل کل هم نداشت.قرص را همراه آب بلعید و به یاد داروهایش افتاد.آخی گفت...از وقتش گذشته بود.

-کیفم کجاست؟ باید داروهام رو استفاده کنم!

-تو ماشینه برات میارم!

ایلیا بعد از آوردن کیفش درجه حرارت شوفاژ ها را بیشتر کرد و به قصد خرید تنهایش گذاشت.

@mahbookslibrary

آهی کشید و به کمد دیواری خیره شد.باورش نمیشد این همه کتک خورده به خاطر هوس های ایلیا! ابی و ایرج و پسر تخسش را همه با هم لعنت کرد!..

سرش را به بالش فشار داد.دیگر نمیتوانست با ایرج کار کند.این بیشتر از همه اذیتش میکرد.پولی که او در می آورد خیلی کمک خرجشان بود.حالا با دست خالی چه خاکی بر سرش میریخت؟ جواب خانواده اش را چه می داد؟

تا پیش از این هیچگاه فکر نمیکرد روزی در آپارتمان ایلیا...پشت میز نهارخوری کوچکش می نشیند و ایلیا برایش شنیسل سرخ میکند.مادرش نیم ساعت پیش زنگ زده و سراغش را گرفته بود.مجبور شد به دروغ بگوید نزد یکی از دوستانش! است و از این بابت عذاب وجدان داشت.

ایلیا دیس را با گوجه و خیارشور تزیین کرد و آن را همراه نان و نوشابه و آب روی میز چید.

-شروع کن!

لبهایش را روی هم مالید:

-ممنون...زحمت کشیدی!

ایلیا در سکوت غذا میخورد...آرام و با طمانینه! بر خلاف بیتا که عادت داشت تند تند لقمه میگرفت و با عجله میجوید و کلاس ملاس هم حالی اش نبود! اما با دیدن نحوه غذا خوردن ایلیا تلنگر خورد و درد و کتک از خاطرش رفت!

" یعنی مثلا دختری...ببین چقدر قشنگ غذا میخوره...یاد بگیر"

-دردت بهتر شد؟

باز یادش آمد بخاطر این پسر چقدر مشت و لگد خورده! دندان هایش را بر هم فشار داد:

-آره بهترم!

ایلیا برای خودش لیوانی آب ریخت:

-خب...برنامه ت از این به بعد چیه؟ ایرج رو که از دست دادی!

@mahbookslibrary

اشتهایش را از دست داده بود.بی میل تکه ای از شنیسل را سر چنگال زد و به دهان گذاشت:

-اوهوم...به لطف تو!

-حالا به لطف من یا هرکسی! پیش اومده! میخوای چیکار کنی؟

آب دهانش را فرو داد:

-نمیدونم...برنامه ای ندارم!

-فکر میکنی شغلی گیرت بیاد؟

سرش را در یقه اش فرو برد! کدام شغل؟! شاید صد سال دیگر!

-نه...حداقل نه به راحتی!

-با آبدارچی بودن مشکلی داری؟

بی حواس گفت:

-ها؟

ابَروهایش را بالا انداخت...تازه متوجه گفته ی ایلیا شد.آبدارچی؟!

-آبدارچی کجا؟

-شرکتک من!

بهت زده بر جا ماند...شرکتک؟!

-آبدارچیم سنش بالا بود...ولی نمیتونستم بیرونش کنم.با عز و التماس این شغل و ازم گرفت...چند روزه پاش شکسته...این بهونه ای شد که ردش کنم بره!

سرش را کج کرد:

-یعنی بیرونش میکنی؟ گناه داره که!

ایلیا یک جوری نگاهش کرد...یک جور خاصی!..

-نگران نباش...عوضش پسرش بخش حسابداری استخدام شد.خب...حالا میای یا نه؟

@mahbookslibrary

-یعنی الان جدی هستی؟ یا داری سر به سرم میذاری؟

ایلیا میخ نگاه جدی اش را در چشم های او کوباند و میزان جدیتش را به بیتا فهماند.چشم ریز کرد:

-چقدر حقوق میدی؟

مرموز لبخند زد:

-نگران نباش...راه میایم با هم!

هنوز باورش نشده بود ایلیا دستش ننداخته!..

-ببین ایلیا...اگه شوخیه من الان اصلا انرژی بازی کردن ندارم.فکر کنم خودت بدونی چقدر تحت فشارم!

ایلیا کمی روی میز خم شد و ظروف را جمع کرد:

-گفتم که من مدیون کسی نمیمونم...حالا سیر شدی یا بازم سرخ کنم؟

**

مادر همین که چشمش به زخم و کبودی صورتش خورد ضعف کرد و روی زمین افتاد.

بابا رنگش پرید...و دست روی قلبش فشرد.دخترها دورش را گرفته بودند و پشت هم سوال میپرسیدند.سرگیجه گرفته بود.

-چه بلایی سرت اومده؟ کار کیه؟ کی همچین غلطی کرده؟

سعی کرده بود آرامشان کند:

-هیچی نیست...نگران نباشید!

مژگان که زیرک تر از دوتای دیگر بود سریع متوجه جریان شد:

-کار ایرجه؟

مادر مشتش را بر سینه اش کوفت:

@mahbookslibrary

-الهی که دستش بشکنه...چرا اخه؟ چهار پنج سال براش جون کندی که آخرش این دستمزدت باشه؟

حوصله نداشت...کمرش می سوخت...قلبش تیر میکشید...دستش هم...و..غرورش هم!..

به تنها اتاق خانه شان پناه برد و قبل از بستن در خفه گفت:

-میخوام تنها باشم!

اگر در شرایط دیگری بودند مژگان دستش می انداخت و میگفت:

-زرشک...این ادَاها مال بچه های بالاست...اینجا از این خبرا نداریم!

بالشی از میان رختخواب های داخل کمد بیرون کشید و کنج اتاق انداخت.به پهلو دراز کشید و به دیوار خیره شد.دیگر نمی توانست مقابل هجوم اشکهایش مقاومت کند.تسلیم شد!..

گوشه ی بالش را به دندان گرفت تا صدای هق هقش به گوش باقی نرسد.خیلی سعی میکرد به خودش تفهیم کند که چیزی از دست نداده...که حالا صاحب شغل شرافتمندانه ای شده...اما نمی شد! منطقی اش این بود که به ایلیا نمیتوان اعتماد کرد.شاید یک روز خسته میشد و بیرونش می انداخت...شاید یک روز دیگر عشقش نکشید و گفت از فردا نیا! آنوقت تکلیفش چه بود؟!

آهی کشید و بین خواب و بیداری اندیشید که بیست سال سن برای تحمل این همه سختی و فشار خیلی کم است...خیلی!

***

دستی موهایش را نوازش میکرد و کم کم از خلسه بیرونش میکشید.چشم گشود و تصویر تار پدر و مادرش را بالای سرش تشخیص داد.

مادر فین فین کنان گفت:

-الهی مادرت برات بمیره که یه روز خوش تو زندگیت ندیدی!

پدرش خوددار بود...دردش را میریخت توی خودش!

دست بیتا را میان انگشتان کشیده اش گرفت:

@mahbookslibrary

-درد داری بابا؟

سعی کرد برای دلخوش کردنشان لبخند بزند:

-نه بابا...رفتم دکتر یه سری قرص و مسکن داد الان خوبم!

-لازم نیست دوباره بریم؟

-نه...درد ندارم!

-کار ایرجه بابا؟

نیمخیز شد و نشست:

-آره!

مادر: خب چرا؟

به فرش زیر پا خیره شد:

-تقصیر خودم بود.اشتباه کردم...ولی شماها غصه نخورین...عوضش یه کار بهتر گیرم اومد.

بابا : چه کاری؟

-پسر ایرج پیشنهاد داد برم شرکت اون آبدارچی نداره! شاید کمتر از ایرج پول بده اما جام امن تره! همه ش فکر و خیالم این نیست فردا جام خونه ست یا زندان!

بابا: چرا پسر ایرج باید بهت کمک کنه؟

-چون اونم تو این اتفاق مقصر بود.اون شبی که مهمونی داشت...یه چیزایی براش بردم.ایرج فهمید و عصبانی شد!

بابا نفسش را بیرون داد و با لحن غمگینی گفت:

-اشتباه کردی عزیزم...مگه قبلا بهت هشدار نداده بود؟ ولی بهتر شد.من از اول هم بهت گفتم راضی نیستم بری پیش ایرج...خودت اصرار داشتی!

مادر با لحن دلگرم کننده ای گفت:

@mahbookslibrary

-حالا اشکال نداره...خدا یه در رو بسته هزار تا در باز میکنه! برو پیش پسر ایرج...بلکه همونجا جا افتادی و نگهت داشت!

بابا در خودش فرو رفت و زمزمه کرد:

-خدا مرگ من رو برسونه که دارم از دست رفتن بچه هام رو تماشا میکنم و کاری از دستم برنمیاد!

دستش را روی دست لرزان بابا گذاشت:

-خدا نکنه باباجونم...این چه حرفیه میزنی؟ خدا سایه ت رو بالاسر ما نگه داره.ما همین الانش هم شرایطمون از خیلیا بهتره.یه سقفی بالا سرمون داریم...یه لقمه نون برا خوردن....از همه مهمتر همدیگه رو!

پدرش بی حس و حال لبخند زد و موهایش را بوسید:

-خدا حفظت کنه که داری یه تنه جور همه مون رو میکشی!

سرش را به بازوی پدر مالید و خودش را لوس کرد.

-آدرس ایرج رو بهم میدی بیتا؟

-برای چی؟

-فردا میرم سراغش...حق نداره دست روی بچه ی من بلند کنه...تو که بی کس و کار نیستی! شاید مریض و علیل باشم ولی هنوز قدرت دفاع از بچه هام رو دارم!

وحشت زده سرش را به طرفین تکان داد:

-نه بابا...شما ایرج رو نمی شناسین...اون رحم و مروت نداره! میگم که تقصیر خودم بود.اونم حق داشت.بچه ش رو با چنگ و دندون برگردونده! حالا زور داره براش من یه الف بچه بیام زحماتش رو به باد بدم!

-تو نگران این چیزاش نباش خودم حواسم هست.

قاطعانه گفت:

-نه!

@mahbookslibrary

بابا کمی تند شد:

-بیتا...

مادر پادرمیانی کرد:

-عیبی نداره اقا...فراموشش کن! حقیقتش منم از این ایرج میترسم...بلایی سرت بیاره چی؟

بابا به اجبار کوتاه امد.اه کشید و گفت:

-لطفا مراقب خودت باش بیتا...تو چشم و چراغ این خونه ای! نباشی چرخ این زندگی نمیچرخه!

***

سرش را بلند کرد و ساختمان شرکت را از نظر گذراند.هرکسی از دور ایلیا را می دید میگفت او یک بچه پولدار مفت خور خوش گذران است...البته که خوش گذران بود اما مفت خور نه!

از زمانی که ایلیا را می شناخت کار میکرد.تا پارسال که همه ی مسئولیت های شرکت واردات صادرات قطعات موبایل و کامپیوتر ایرج روی دوش او بود...و حالا هم که کار و کاسبی خودش را راه انداخته بود!

هرچند که شرکت هنوز نوپا و کوچک بود اما با شناختی که از ذات غد و لجوج و کله خر ایلیا داشت...مطمئن بود به زودی تجارتش را توسعه میدهد!

بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و وارد ساختمان شد!

با راهنمایی نگهبانی سوار آسانسور شد و صورتش را در آینه چک کرد.باکمک مژگان و مریم و به مدد کرم پودر توانسته بود کبودی های صورتش را بپوشاند.به آرایش عادت نداشت و چهره اش به نظرش غریبه می آمد!

در طبقه ی مورد نظر که پیاده شد...ابتدا نفس عمیقی کشید و سر در واحدها را به دنبال شرکتک! ایلیا گشت.

@mahbookslibrary

زنگ را فشار داد...و در توسط دختر جوان خوش برو رویی باز شد.

-بفرمایید؟

دسته ی کیفش را فشار داد و سلام کرد.دختر با لبخند به داخل دعوتش نمود.نگاهش را جستجوگرانه به اطراف چرخاند.فضای کوچکی داشت که خیلی حرفه ای با رنگ بندی کرم شکلاتی دیزاین شده و بخش های مختلف پارتیشن بندی شده بود.گوشه و کنار گلدان های فانتزی زیبایی هم به چشم میخورد.

صدا صاف کرد:

-صفاپور هستم.با آقای سعیدی قرار داشتم.

چشم های دختر هشیارتر شد و سرتا پایش را دقیق بررسی کرد:

-شما قرار بوده جای آقا رضا بیای؟ آبدارچی رو میگم!

تند تند سر تکان داد:

-بله بله!

-اجازه بدین به آقای سعیدی اطلاع بدم!

***

گوشی را سرجایش گذاشت و منتظر ورود بیتا شد.با ضربه ای که به در خورد صدایش را بلند کرد:

-بیا داخل!

هیکل ریزه ی بیتا از میان در نیمه باز شده به داخل خزید...و نگاه خیره اش روی او ماند.احساس کرد که دیدن هیبت رسمی او پشت میز ریاست برای بیتا کمی غریبه است!

مردد جلو آمد و انگار که اولین بار است ایلیا را می بیند سلام داد.

در پاسخش سری تکان داد و به ست پنج نفره ی جلوی میزش اشاره کرد:

-بشین!

@mahbookslibrary

سرتاپایش را از زیر نظر عبور داد.لباس هایش نو نبود اما تمیز و اتو خورده به نظر میرسید.مقنعه ی مشکی اش لبخند را تا پشت لبهای ایلیا آورد اما فرو خوردش!

میز را تکیه گاه آرنجش ساخت و انگشتانش را در هم قفل کرد:

-خب...پس پیشنهادم رو قبول کردی!

بیتا با سادگی شانه بالا انداخت:

-چاره ی دیگه ای که نداشتم!

ایلیا در قالب جدی و رئیس مابانه اش فرو رفت و گفت:

-خب...یه توضیح کلی میدم.قشنگ گوش بده...ساعت کاریت از هشت و نیم صبحه تا شش عصر.پایه حقوقت از یک و هشتصده که اگه ازت راضی بودم و اینجا ثابت شدی بیشتر هم میشه! وظایفت هم که چیز سختی نیست.نظافت رو تو اولویت کارت قرار بده مخصوصا سرویس ها.چایی تازه دم هم باید همیشه باشه...باید درست کردن قهوه رو هم یاد بگیری.خرید به عهده خودته! شرکت پنج و نیم تعطیل میشه...وقتی همه رفتن همه جا رو طی میکشی و گاهی هم یه سر و سامونی به اتاق من میدی اما تاکید میکنم به هیچ وجه دست به میز من نمیزنی.اینم که لازم نیست من بگم خودت باید بدونی...حاشیه درست نکن محیط اینجا امن و آرومه سرت به کار خودت باشه مشکلی برات پیش نمیاد.خب...روشن بود؟!

اسکرین موبایل در میان صحبت هایش روشن خاموش شد و نام لاتین لاله رویش نقش بست.

توجهی نکرد و نگاهش را به بیتا داد که داشت پشت هم پلک میزد و مطالب شنیده را هضم میکرد:

-امم..آره..راستی خودت چه روزهایی هستی؟

ابَروهایش را بالا داد و بی انعطاف گفت:

-خانم صفاپور...مثل اینکه لازم بوده قبل از شرح وظایفت در مورد نحوه ی برخورد و حرف زدن با مدیرعامل شرکت توضیح میدادم.

@mahbookslibrary

بیتا کمی خودش را جمع کرد و دستپاچه گفت:

-ببخشید حواسم نبود!

لبش را تر کرد و دستی در موهای کوتاه شده اش کشید:

-من روزهای فرد تمام وقت هستم.روزهای زوج هم از دو به بعد میام! سوال دیگه؟

بیتا کف دست هایش را بهم فشار داد.ایلیا می فهمید که از قرار گرفتن در یک محیط ناشناخته مضطرب شده!

-میتونی از امروز شروع کنی یا فردا...انتخاب با خودته!

-امروز.

-بسیار خب...پس بفرمایید.مشکلی هم برات پیش اومد خانم نوروزی منشی شرکت کمکت میکنه!

-ایل...چیز..آقای سعیدی...ممنونم بابت...کار!

سری تکان داد و قدم های کوتاه بیتا را تا موقع خروج از اتاق شمرد.نفس راحتی کشید.حالا وجدانش آسوده تر بود!

در مخاطبینش گشتی زد و روی اسم لاله را لمس کرد.

-سلام.

شنیدن صدای لاله کمی از خستگی هایش را تسکین بخشید.

-سلام خانم...خوبی؟

-بد نیستم...تو چی؟

-منم ای...ببخشید تماس گرفتی نتونستم جواب بدم.

-من باید عذرخواهی کنم حواسم نبود سرکاری مزاحمت شدم.

-تو مزاحم نیستی.

لبخند لاله را حس کرد.

@mahbookslibrary

-خب جناب رئیس...گمونم خیلی خسته ای و احتمالا دعوت شام امشب من رو رد میکنی!

چشمهایش را با سرخوشی باریک کرد:

-این دعوت رو حتی به بهونه ی خستگی هم نمیشه رد کرد!

-پس حواست جمعه جناب رئیس! امشب مهمون منی!

-کی جرات داره همچین پیشنهادی رو از یه دخترخانم خوشگل پس بزنه؟

صدای خنده ی ملیح لاله را شنید:

- تایم رو باهات هماهنگ میکنم.

-منتظرم.

تماس را خاتمه داد و صندلی را سوی پنجره ی پشت سرش چرخاند.از آن بالا به مسیر شلوغ و پر ترافیک خیابان خیره شد و از فکرش گذشت که چه خوب شد لاله را به زندگی اش راه داد.میان خستگی های ترم آخر و پروژه و برنامه ریزی برای آزمون ارشد و فشارهای کاری...حضور لطیف او واقعا لازم بود!

**

با سرخوشی موهایش را دور بابلیس می پیچید و زیر لب آهنگ ریحانا را زمزمه میکرد.

لیندا که روی تخت او ولو شده بود خیره نگاهش کرد و گفت:

-کبکت خروس میخونه قناری!

لاله به لبخند کوتاهی اکتفا کرد.از شدت حساسیت و حسادت خواهر کوچکش نسبت به خودش خبر داشت و ترجیح میداد پیش او کمتر از ایلیا صحبت کند!

-عکس از این شاهزاده ی رویایی داری یا نه؟

در دلش ناله ای کرد و بابلیس را از برق کشید:

@mahbookslibrary

-تو گالریم یکی هست!

لیندا به سرعت روی موبایل او شیرجه زد و الگو را رسم کرد.

"یادم باشه رمزم رو عوض کنم"

-اوفف...اینه؟

لیندا صفحه موبایل را رو به او گرفته بود.این عکس را در کافه پنهانی از ایلیا انداخته بود.درب کرم پودر را برداشت:

-اوهوم! خوبه؟

-خوبه؟!؟ ازت سرتره!

چشم غره ای نثار لیندا کرد.لیندا در حالیکه جریان ضعیفی از حسادت را در دلش احساس میکرد گفت:

-چی شد تورش زدی؟

لبخند فاتحانه ای بر لب نشاند:

-خیلی به خودم زحمت ندادم.با دو تا نگاه و لبخند خودش اومد سمتم!

-بذار به مامان هم نشونش بدیم!

-تابلو بازی درنیاری پرهام بفهمه؟ بابا نیومده هنوز؟

-نه!

و صدایش را سرش انداخت:

-مامان...یه لحظه بیا!

مادرش که با پیشبند و کلاه آشپزی آمد لیندا هیجان زده عکس ایلیا را نشانش داد:

-دوست پسر لاله ست!

مادرش سری تکان داد:

-ظاهرش که خوبه...چجور پسریه؟ خانواده ش کی ان؟

@mahbookslibrary

-هنوز اونقدری نشناختمتش...ولی پسر خوبیه...یعنی این چند سال که همکلاس بودیم چیز بدی ازش ندیدیم!

صلاح ندید فعلا درباره ی جدایی پدر و مادر ایلیا حرفی بزند...زود بود!

-میگم مامان...اگه جدی شد به بابا معرفیش کنیم؟

-حالا یه مدت باهاش برو بیا تا ببینیم چی پیش میاد!

با چشمهایی براق رو به آینه چرخید و به خودش نگاه کرد.چرا که نه! آنقدر به خودش اطمینان داشت که از حالا ایلیا را اسیر و شیفته ی خود تصور میکرد.میدانست او و این پسر مکمل هم هستند...افکار و عقاید و روحیات یکدیگر را درک میکنند...عاقبت این رابطه را خوش می دید!

***

خسته از یک بحث طولانی مقابل آینه ایستاد و سشوار را روی موهای نمدارش نگه داشت.

نمیدانست ساغر چه اصراری دارد او و شوهر ش را بهم نزدیک کند؟ اصلا چه دلیلی داشت که با رقیب پدرش نشست و برخاست داشته باشد؟ با کسی که مادرش را از آنها دزدیده بود؟

باورش نمیشد که ساغر آمار رفت و آمدش را هم از ایرج میخواهد و او هم همکاری میکند.طوری که ساغر حتی ساعت خواب و بیداری و سایز پای لاله را هم می دانست.درک نمیکرد اگر این همه برایش نگران هستند اصلا چرا جدا شدند که کار به اینجا بکشد؟ چرا ساغر به جای اینکه مقابل ایرج و کثافت کاری هایش بایستد فرار کرد و میدان را برای او و یکه تازی هایش خالی گذاشت؟ زن و مرد لعنتی آخر دیوانه اش میکردند!!

شلوار نوک مدادی و پیراهن سفیدش را به تن کشید و پالتوی خاکستری را روی دستش انداخت.می دانست قرار امشب یک قرار رسمی است پس تیپ رسمی زد و اونتوس را روی گردنش خالی کرد.

تا پای در رفت و به یاد آورد ساعتش را نبسته.آهی گفت و به اتاق بازگشت و ساعتش را برداشت.

@mahbookslibrary

مقابل خانه ی پدر لاله که رسید ساعت دقیقا هشت و هشت دقیقه بود.میس انداخت و طولی نکشید که لاله با تیپ خیره کننده اش از برج لوکس خارج شد و خرامان خرامان سوی اتوموبیل او قدم برداشت.

سوار که شد بوی عطر مدهوش کننده اش مشام ایلیا را اشباع کرد.

-سلام.

دست در دست ظریف لاله گذاشت که از لوسیون خوش بویش نرم و لطیف بود:

-سلام بانو!

طی این چند سالی که لاله را می شناخت البته دورادور...گمان میکرد او دختری افاده ای و مغرور است.مغرور بود اما این غرور از عزت نفسش سرچشمه میگرفت و نه خود برتربینی!

با او خوش میگذشت..لاله بلد بود چکار کند که جذابیتش حفظ شود و جنبه ی تکراری بودن به خود نگیرد.میدانست چطور میتوان یک رابطه را از روزمرگی نجات داد!

به خودش میرسید...شیک میپوشید و همیشه مرتب بود...اما زرنگ تر از آنی بود که بنا را صرفا بر روی ظاهر و عشوه های چندش آور بگذارد.او از زنانگی ها و عقلش استفاده میکرد و همین موید تجربه های زیادش بود.

خوب...خیلی هم اهمیت نداشت.مگر خودش تا کنون مثل خواجه ها زندگی کرده بود که توقع دختر آفتاب مهتاب ندیده داشته باشد؟

***

پدر هر چند لحظه یکبار چشم از اخبار صادقانه ی!! در حال پخش میگرفت و به جمع پنج نفره ی زنانه شان میانداخت که سر در هم فرو برده و انگار داشتند در مورد بحران های اخیر خاورمیانه سخن میگفتند!

مریم پچ پچ کنان ادامه داد:

-خلاصه که گلوش بدجور گیر کرده.گفت خانواده ها رو در جریان بذاریم و یه مدت رفت و آمد کنیم تا به شناخت بیشتر برسیم!

@mahbookslibrary

مادر که گویی هیچ آرزویی جز شوهر دادن دخترهایش نداشت با خوشحالی دست رو به آسمان بلند کرد:

-خدایا شکرت!

- تا شش ماه دیگه میخواد برگرده کانادا.گفت اگر شماها هم مایل باشین کارهای اقامتتون رو جور میکنه.از شهروندهای درجه یک کاناداست و آشنا هم زیاد داره.

مونا با ذوق دستهایش را بر هم مالید:

-وای خداجون...یعنی میشه از این فلاکت دربیایم!

مژگان که در حال سوهان کشیدن بر ناخن های بلندش بود گفت:

-من که جایی نمیام خواهشا برام برنامه نریزید!

مادر اخم هایش را گره کرد:

-باز تو زیرزیرکی داری چه غلطی میکنی مژگان؟

مژگان با بی خیالی خندید:

-یعنی من از مریم کمترم؟ یه شاه ماهی تور زدم...اووف!

مادر چشم غره رفت:

-چشمم روشن...یه وقت از مادرت خجالت نکشی چشم سفید بی حیا! این یارو خواستگار مریمه به قصد ازدواج با همن.توچی؟ مگه ولنگاری دختر؟

مژگان دستش را در هوا تکان داد:

-ولمون کن مادر من! فکر کردی الان هم مثل زمونه شماست؟ نخیر دیگه جامعه نجابت و حیا نمی طلبه.اگه ما دخترها خودمون دست به کار نشیم تا صدسال دیگه هم زنگ خونه امثال ما به صدا نمیاد!

مادر که انگار مدت ها میشد امیدش را از مژگان بریده بود سری به تاسف تکان داد:

-خدا آخر عاقبت تو رو بخیر کنه!

@mahbookslibrary

میان صحبت هایشان سری به موبایلش زد و پیام رسیده ی مجید را خواند.

"بیتا اتفاقی افتاده؟ بابات امروز اومده بود سراغم آدرس ایرج رو میخواست"

صبح ها اولین کسی که می آمد خانم نوروزی بود و عصرها آخرین کسی که میرفت او!..

محیط شرکت را دوست داشت.همانطور که ایلیا گفته بود...امَن و آرام!

کتری را از آب شیر پر کرد و روی گاز گذاشت.ذهنش هنوز درگیر دعوایی بود که پیش از آمدنش به سرکار در خانه به پا شد.

بابا معترض میگفت که:

-شما فکر میکنین چون مریضم باید بی غیرتم باشم؟ کدوم پدری سر و صورت بچه ش رو کبود و زخمی می بینه و ساکت می شینه؟ اگر پسر بود شاید کوتاه می آمدم! اما چجوری دلشون اومده یه دختربچه رو به قصد کشت بزنن؟ پسر اون عیاشه تو باید تاوان بدی؟

داد زده بود:

-بابا حق نداری بری سراغ ایرج.این مشکل منه...من کتک خوردم اعتراضی هم ندارم!

-تو غلط کردی.اینجا هرکی هرکی نیست...همین که اجازه دادم بری برای اون حروم زاده کار کنی خیلی بی غیرتی خرج دادم! تو این کارها دخالت نکن!

خواست بگوید شما حرف میزنی نفس کم می آوری! حالا میخواهی بروی با ایرج سرشاخ شوی؟ اما دلش نیامد...از او بر نمی آمد غرور و مردانگی پدرش را خدشه دار کند! و میدانست این مرد کله شق آخر کار خود را میکند و دردسری به بار می آورد!

@mahbookslibrary

آهی کشید و کمی چای خشک داخل قوری ریخت.کارمندها یکی یکی میرسیدند و موضوع آزاردهنده این که شاهین هم یکی از همین کارمندها بود! هرگز نمیتوانست با او کنار بیاید!

خوشحال بود که امروز پنجشنبه است و شرکت ساعت دو تعطیل میشود.

ایلیا راس هشت و چهل دقیقه رسید و مستقیم به اتاقش رفت.نمیدانست چرا در محیط کار ایلیا این همه در نظرش متفاوت بود؟ خیلی با جذبه...و شاید کمی ترسناک!

از چای دم شده ۹ فنجان پر کرد...و فنجان دهم را از قهوه.در خانه شان فقط مریم دم کردن قهوه بلد بود آن هم تئوری! نگران بود که ایلیا از طعمش ناراضی باشد!

ابتدا قهوه ی ایلیا را برد که سر در مانیتور فرو برده و سخت مشغول بود.

-صبح بخیر!

بی آنکه توجهش را به بیتا بدهد سر تکان داد.بچه ی نق نقوی درونش پنجه به دیوار قلبش کشید.ناخودآگاه از این بی اعتنایی احساس دلخوری میکرد.گویی عادت داشت ایلیا را همیشه در حال شوخی و خنده با خودش ببیند...اما اینجا...پشت این میز...او یک شخصیت کاملا جدا و ناشناخته داشت!

-اولین باره قهوه درست میکنم...نمیدونم چطور شده!

ایلیا فنجان را از دسته بلند کرد و طعم مایع داغ قهوه ای را چشید.

-بد نیست...حالا رفته رفته بهتر میشه.همیشه از مارک استارباکس بخر!

-حتما...

-میتونی بری سرکارت.

به آشپزخانه بازگشت و سینی چای را روی دستهایش بلند کرد.دو روز پیش خانم نوروزی او را به همه ی کارمندها معرفی کرده بود...البته همه که منظور هشت کارمندی که اینجا مشغول بودند.

@mahbookslibrary

برای کسی با روحیه ی بیتا سخت بود که میان یک مشت نابغه ی کامپیوتر دوام بیاورد!

همه شان آرام بودند و سرشان در کار خودشان...به جز شاهینی که گاهی اذیتش میکرد و یکی از مهندس های خانم...که به گمانش ساره نام داشت...ساره نصرتی! کمی تنش میخارید...کمی به بیتا از بالا نگاه میکرد...و کمی دستور میداد!

سومین روز کاری اش بدون مشکل پیش رفت و به اتمام رسید.ساعت کاری که به پایان رسید همه یکی یکی شرکت را ترک کردند و خانم نوروزی آخرین نفر بود که کلید را به او سپرد و تا تحویل نگهبان ساختمان بدهد.

ایلیا اما هنوز در اتاقش بود و خانم نوروزی گفت که کار دارد و کمی دیرتر میرود.

طی و سطل را برداشت و مشغول برق انداختن سنگ های کف زمین شد.دلش ضعف میرفت از گرسنگی...از صبح فقط لقمه ای نان و پنیر و فنجانی چای خورده بود.

همه جا را که تمیز و مرتب کرد پشت در اتاق ایلیا رسید.میدانست اتاق ایلیا را تا زمانیکه خودش حضور دارد باید به حال خود رها کند.

تقه ای به در زد:

-آقای مهندس؟

خنده اش گرفت...که او و ایلیا این حرف ها را نداشتند اما به هرحال آقای مهندس روان تر از اقای سعیدی بود!

-بله؟

دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد.ایلیا مستقیم نگاهش میکرد.مردد این پا ان پا شد.نمیدانست درخواستش را چطور مطرح کند؟ آیا اصلا امکانش بود؟!

-یه...یه خواهشی داشتم!

-بگو!

@mahbookslibrary

-میشه...یه بخشی از...حقوقم رو جلوتر دریافت کنم؟

ایلیا مکثی کرد و نوک روان نویس مشکی طلایی اش را روی میز کوبید:

-چقدر؟

-نمیدونم هرچقدر که ممکنه! ببخشید...ولی دستم خالیه لازم دارم!

پیشانی اش را خاراند:

-با حسابداری هماهنگ میکنم شنبه بریزن به حسابت!

چشمهایش برق زد.با هیجان گفت:

-ممنونم...خیلی ممنونم!

ایلیا سر تکان داد و گفت:

-کارت تموم شد؟

-بله دارم میرم!

-خیلی خب...به سلامت!

دوباره تشکر کرد و از اتاق او خارج شد.کاپشن قدیمی اش را به تن کشید و سرحال از شرکت بیرون رفت.هوا به نظرش خیلی خوب آمد.دیشب بارندگی شدید بود و تمام آلودگی ها را شسته بود.

در پیاده رو به راه افتاد و به همه لبخند زد...و هزار تومانی را که تنها ساکن کیف پول متروکه اش بود خرج فال پسرک ضعیف الجثه ی فال فروش...با ان چشمان ملتمسش کرد.حالا فقط اندازه ی یک بلیط اتوبوس موجودی داشت!

***

شیب نیمه تند پارکینگ را بالا رفت و از ساختمان خارج شد.با کلافگی در خیابان تقریبا قفل شده افتاد.زبانش را گاز گرفت و اندیشید که ای کاش میتوانست مکان شرکت را عوض کند.اینجا شلوغ تر از آستانه تحمل ایلیا بود!

@mahbookslibrary

سرش را به راست چرخاند...و چشمش بیتا را با آن کاپشن کهنه ی صورتی! در میان پیاده روی نسبتا شلوغ شکار کرد...که مقابل فلافلی ایستاده بود و داخلش را نگاه میکرد.

چشم باریک کرد و دقیق زیر نظرش گرفت...که کیف پولش را زیر و رو کرد...و نگاه آخر را به فلافلی انداخت...دلش یک جوری شد....دخترک گرسنه بود...و حتی اندازه ی یک ساندویچ هفت هزار تومانی پول نداشت!

دید که بیتا سرش را در یقه ی کاپشنش فرو برد و از مقابل همه ی رستوران ها و فست فودی های خوش آب و رنگ و اشتها آور عبور کرد.

نفهمید...متوجه نشد کی ماشین را به کناره ی جدول هدایت کرد...کی پیاده شد و بلند صدایش زد:

-بیتا!

و بیتایی که بدون مکث و با تعجب به سویش چرخید.ایلیا تازه رنگ و روی پریده ی او را می دید!

اشاره ای کرد تا به سویش بیاید.بیتا مردد و کنجکاو پیش آمد.

بیتا: چیزی شده؟

باورش نمیشد! این رفتار های چندش آور چه بود از خودش نشان میداد؟ از کی تا حالا گرسنگی و بی پولی توله شیر مهم شده بود؟!

-باهام بیا!

و جلوتر از بیتا وارد فلافلی شد.از گوشه ی چشم می دید بیتا برافروخته و شرم زده نگاهش میکند.احتمالا متوجه شده بوده که ایلیا دیدش میزده!

دو تا نان باگت درخواست کرد.

-ایلیا...من..نمیخورم!

توجهی نکرد و گفت:

-نونت رو بردار بیار پر کن!

@mahbookslibrary

اما بیتا آستینش را کشید:

-نه!

ایلیا کلافه شد.بیتا که اهل تعارف نبود...خودش نیز!..

رخ به رخش ایستاد:

-مگه همین الان جلوی این مغازه واینستاده بودی؟ مگه گرسنه ت نبود؟

دختر لب پایینش را جلو داد و با زیپ فلزی کاپشنش بازی کرد:

-آخه...بدون مامان بابا و آبجیام از گلوم پایین نمیره!

دلش دوباره همان جوری شد..توله شیر مهربان!..

چشم از طرح لبهای آویزان و...شاید...زیبایش...نه...حتما زیبایش گرفت و گفت:

-خب خواستیم برگردیم واسه اونا هم میگریم!

چشمهای براق بیتا گشاد شد:

-واقعا؟

چقدر عجیب بود...در شهری که میشد بخاطر یک وعده ی غذایی در رستورانی لوکس رقم های نجومی پیاده شد...ساندویچ هفت هزاری برای توله شیر کوچک حسرت بود!

-آره.

بیتا بی غل و غش خندید و دندان های خرگوشی با نمکش را به نمایش گذاشت.چقدر این اخلاقش را دوست داشت.که الکی نمیخواست ادَای آدم های مغرور را در بیاورد...وانمود کند محتاج کمک کسی نیست...که هی نمیگفت از ترحم بدش می اید...دلسوزی نمیخواهد! ایلیا نمی فهمید...مگر دلسوزی بد بود؟ وقتی که دل سنگی ایلیا با آن نرم میشد و میتوانست توله شیر را خوشحال کند؟

@mahbookslibrary

پا به پای دخترک که داشت نانش را بی هیچ ناز و عشوه ای تا خرخره از سالاد و ترشی و تمام مخلفات پر میکرد...پیش رفت و کم نیاورد!

بی اختیار لاله را در این فلافلی نهایتا بیست متری...در حال درست کردن ساندویچ تصور کرد...و خنده از لبهایش گذشت ! چقدر دور از باور...لاله ای که حتی کارد و چنگال را هم با ژست دستش میگرفت!

بد نبود پیش خودش اعتراف میکرد که دلش گاهی همچین جایی را هوس میکند...جایی که نگران هر حرکتش نباشد...مبادا گوشه ی لبش سسی شود...مبادا قاشق سوپ خوری را با قاشق پلوخوری اشتباه بگیرد...مبادا حرکت بی کلاس و به دور از شانی ازش سر بزند! اینجا می توانست خودش باشد...می توانست گاز گنده ای از ساندویچش بگیرد و لپ هایش را پر کند...میتوانست غذا خوردن با مزه ی بیتا را به تماشا بنشیند...که چطور با یک فلافل ساده دلش را شاد کرده بود!

بیتا جرعه ای از نوشابه اش نوشید و گفت:

-از ایرج خبر نداری؟

عجیب بود...دور از انتظار بود..اما نه! اولین باری بود که قهرشان این همه به طول می انجامید و ایرج سراغش را نمیگرفت!

-نه!

-قهرید هنوز؟

اخم هایش را در هم کشید.این خاله ریزه ی فضول میان خصوصی هایش چه میگفت؟

-به تو ربطی نداره!

بیتا بی رو ترش کردنی عقب نشینی نمود و شانه بالا داد! و سرش را گرم ساندویچ تپلش کرد که به زور میتوانست گوشه از آن را به دندان بگیرد.انگار مجبور بود نانش را این همه پر کند.

خوردن با اشتهایش ایلیا را هم ترغیب به خوردن میکرد.هرچند که با فکر کردن به شام امشب با ساغر کوفتش میشد! اوفف!

@mahbookslibrary

***

نگاه دوباره ای به آدرس انداخت.درست بود.نفسی تازه کرد.قلبش بابت همین چند قدم پیاده ای که آمده بود به جان کندن افتاد.

مجید گفته بود که معمولا این ساعت از روز ایرج خانه است!

مقابل زنگ ایفون ایستاد...و با لرزش دست شاسی را فشار داد.

صدای زنی از پشت آیفون آمد:

-بله؟

-سلام خانم...با آقا ایرج کار داشتم.تشریف دارن؟

-شما؟

-بفرمایید صفاپور...سهراب صفاپور!

-چند لحظه اگه میشه منتظر بمونید!

دستش را به دیوار تکیه داد.مردک را که می دید مشت محکمی پای چشمش میکوبید.همانجایی که در صورت بیتا کبود بود!

در با صدای تقی باز شد.نفس عمیقی کشید.چیزی روی قفسه ی سینه اش سنگینی میکرد و پاهایش رو به جلو نمی کشید!

چشمش هیچ یک از جذابیت های حیاط سرسبز و ویلای لوکس را نمی دید.خسته و مستاصل گام برمیداشت.زنی با لباس فرم کنار در ایستاده بود.خوشامد گفتش و سوی اتاق ایرج راهنمایی شد.

زن خدمتکار به انگشت به در چوبی کوبید...و صدای اشنایی که اذن ورود داد.

زن خودش را کنار کشید:

-بفرمایید داخل!

دستی روی ته ریشش کشید و وارد اتاق شد.به محض ورود...هجوم احساسات منفی و مخرب را متحمل شد.

@mahbookslibrary

سهراب...سرجا بی حرکت ماند.پلک زد...یک بار...دوبار...سه بار...اما تصویر همان بود! خیال نمی دید.خودش بود.بهرام...که روی صندلی راک...کنار پنجره ی قدی تاب میخورد...پیپی گوشه ی لبش بود...و تبلتی روی پاهایش...

او را دید و انگار دستی خبیث گوشه ی لبش را از یک طرف بالا کشید.

-به به...آقا سهراب...مشتاق دیدار!

مکثی کوتاه و سپس نیشدار اضافه کرد:

-داداش با معرفت!

شانه اش را به دیوار تکیه داد.نمی توانست سرپا بایستد...اما زمین خوردن جلوی این مرد!...

-زودتر از این ها منتظرت بودم!

حرکت زبان در محیط خشک و خالی از بزاق دهانش سخت بود:

-پس تو بودی...تو...اون بلا رو...سر بچه ی من آوردی!

بهرام با حفظ همان خنده ی کذایی...از روی صندلی برخاست.تبلت و پیپش را روی میز تحریر گذاشت..

-اوهوم...آخه دخترت هم مثل خودت تو کارهایی فضولی میکنه که ربطی بهش نداره...غلطای اضافه هم میدونی که...عواقب خوبی نداره!

تکه ماهیچه ی قراضه چه تیری می کشید!

-از همون اول می شناختیش؟

بهرام دستهایش را در جیب شلوار پارچه ای فرو برد:

-به نظر خودت کسی رو بدون تحقیق و شناخت کافی قبول میکنم؟

-پس...چطوری تونستی؟ هرچی ام که نبود...برادر زاده ت بود...بچه ی من بود!

بهرام با نیشخند...و بی عجله نزدیکش شد:

@mahbookslibrary

-اتفاقا چون بچه ی تو بود...تونستم!

سهراب خیره در چشم های گزنده ی برادر ناتنی اش فک روی هم سایید:

-بی شرف!

صدای قهقهه اش هوا را به سرعت شکافت تا به گوشش رسید.

-به خیالت بچه ی من بی کس و کاره؟ عوضی بی ناموس...من اجازه نمیدم کسی تلنگر به پاره ی تنم بزنه!

و با همان دستهای مرتعش و بی رمق...چنگ به یقه ی بهرام انداخت...و او بی هیچ مقاومتی لب زد:

-چقدر دیر رگ غیرتت جنبید آقا سهراب! خیلی دیر! به نظرم سنگین تری اگه برگردی خونه ت و سرت رو زیربرف کنی!

سهراب مشتش را بالا برد و بهرام به راحتی آن را مهار کرد:

-هنوز هم آدم نشدی سهراب!

از میان دندان های قفل شده اش غرید:

-خفه شو پست فطرت!

-فکر نمیکنم دختر کوچولوت دیگه احتیاجی به حمایت داشته باشه! همه ی اون بلایی که نباید سرش می اومده...اومده!

نفس در سینه اش حبس شد.گیج و مبهوت به او خیره ماند و منظورش را نفهمید!

-بابای با غیرت و متعصب...این رگ باد دادن هات دیگه نوشدارو بعد مرگ سهرابه!

بهرام با حالتی نمایشی غبار فرضی را از روی کت زمستانه ی او تکاند و سر زیر گوش او برد:

-میدونی عزیز دردونه ت واسه پخش مواد تا کجاها رفته و با چه آدم هایی سر و کله زده؟

صدایش را به زیر کشید و لحنش پر از تیغ و خار شد:

@mahbookslibrary

-میدونی چه بلاهایی سرش آوردن؟ میدونی یا خودت رو زدی به اون راه؟

بی اختیار ناله سر داد از دردی که تصاعدی شدت میگرفت! دستش را روی قفسه ی سینه اش فشار داد.

-از اینجا برو بیشتر از این خودت رو خوار نکن! یه نماز شکری هم بخون که با وجود تمام خرابکاری هاش نکشتمش! از طرف من این پیغام رو هم بهش برسون...که پاش رو از زندگی پسر من بکشه بیرون....وگرنه قلمش میکنم!

هوا نبود...مشت به قلبش کوبید.نباید جلوی این مرد زانو میزد...جلوی این غریبه ای که...

" آخ بیتا"

***

مثل مرغ سرکنده بال بال میزد.آنقدر پشت تلفن سر مجید جیغ زد که صدایش گرفت...و مجید هم حق به جانب میگفت که نمیتواند در چشم های پدرش نگاه کند و بگوید آدرس نمیدهد...و حق هم داشت!

-انقدر راه نرو مادر سرگیجه گرفتم.بنده خدا که گفت میره مسجد!

-مامان یک ساعت از اذان گذشته...

-شاید رفته پیش دوستی آشنایی!

-کدوم دوست و آشنا؟ جایی رو نداره بره! شک ندارم رفته سراغ ایرج! من احمق چرا حرفش رو باور کردم! اگه بلایی سرش آورده باشن چی؟ اگه قلبش گرفته باشه...وای وای...خدا!

اشک از چشم هایش سرازیر شد.مادر که تحت تاثیر بی قراری های او دلش به شور افتاده بود گفت:

-زبونت رو گاز بگیر بچه...انقدر آیه یاس نخون!

دست خودش نبود.نبودن مریم و مژگان هم به استرسش دامن میزد.مونا هم که با آن روحیه ی خونسرد سر در کتاب فرو برده و آب در دلش تکان نمیخورد!

-باید برم دنبالش اینجوری نمیتونم!

@mahbookslibrary

-کجا بری این وقت شب؟ بیتا حماقت نکن این یارو ازت کینه داره میزنه یه بلایی سرت میاره!

موبایلش را از روی فرش چنگ زد:

-نمیتونم...نمیتونم دارم از ترس می میرم!

داشت دنبال نام مجید میگشت که صدای زنگ بلبلی بلند شد.نفهمید چطور سوی در به پرواز در آمد و در را با شتاب باز کرد.قلبش سخت میکوبید.این مرد در هم شکسته ی پیش رو...پدر عزیز تر از جانش بود؟

خمیده خمیده وارد حیاط شد.می توانست حروف درد را از خط به خط صورت رنجورش بخواند!

-بابا!

دنیا روی سرش اوار شد و جهنم را جایی در نزدیکی اش احساس کرد وقتی...قطره اشکی درشت از چشمان پدرش...پایین ریخت!

***

کرم مرطوب خوش بو را روی پوست خشک صورت و دستانش پخش کرد.نگاه ناراضی اش روی چند چین و چروک ظریف و نامحسوس گوشه ی چشمش رفت.پیر شده بود؟!

-ساغر جان!

سرش را رو به چهارچوب در چرخاند.حسام با کیف سامسونت و کت و شلوار و چهره ی خسته از یک روز کاری نگاهش میکرد.

-سلام...خسته نباشی!

حسام طبق عادت همیشگی...در پاسخ خسته نباشید او پیشانی اش را بوسید.بوسه ای که شاید مثل اوایل زندگی شان گرم نبود! حق داشت...حسام حقش را می خواست...اما...

-قرار امشب قطعیه؟

آه کشید:

@mahbookslibrary

-آره.

-مطمئنی حضور من شرایط رو بدتر نمیکنه؟

-بالاخره که چی حسام؟

پوزخند حسام حلقه ی دور گلویش را تنگ تر کرد:

-فکر این بالاخره رو باید قبل تر میکردی!

-حسام جان...چه کاری از دستم بر میومد؟ فکر میکنی خودم سالها با این درد چطوری کنار اومدم؟

حسام که بغض را در صدای ساغر حس کرد کمی نرم تر شد.پیش رفت و جلوی ساغر زانو زد و دستهایش را گرفت:

-عزیز دلم...اجازه بده واقعیت رو بهش بگیم!

چانه ی ساغر لرزید:

-نمیتونم...بچه م نابود میشه حسام! ایلیا مریضه...طاقت همچین ضربه ای رو نداره!

-آخرش چی؟ میخوای تا قیامت همچین موضوعی رو ازش پنهون کنی؟ پس حق من چی میشه؟

ساغر آه کشید و پلک هایش را روی هم فشرد.داشت تاوان میداد!

**

-بیتا این در رو باز میکنی یا نه؟ پاشو بیا بیرون!

اهمیتی به داد و بیدادهای مژگان و مریم نداد.سینه اش می سوخت...دلش می خواست زمین دهان باز میکرد و او را در دم می بلعید! به خاطر نداشت هیچگاه این همه خجالت زده باشد...این همه غمگین...این همه...

@mahbookslibrary

همه ی تلاش هایش برای مخفی کردن زجری که می کشید پیش خانواده اش ضایع شده بود! مخفی کردن حقایق زشت...مخفی کردن هتک حرمتی که شده بود...آن هم بارها و بارها...

-بیتا بابا...این در و باز کن حرف بزنیم...خواهش میکنم!

آستین بلوز بافتش را به دندان گرفت و صدای هقش را خفه کرد.وقتی پدر به خواهش می افتاد...مگر میشد تسلیم نشود!؟

کلید را در قفل چرخاند...

بابا: هیچکس نیاد تو..

بی آنکه سر از گریبان برون آرد عقبگرد کرد و به گوشه ای ترین قسمت اتاق پناه برد.

پدر جان راه رفتن نداشت.پاهایش را زمین می کشید!

مقابلش نشست...با فاصله ای..کوتاه.

-چرا به من نگفتی؟

چیزی را که جرات نداشت برای خودش مرور کند...چطور برای پدرش توضیح میداد؟

-با توام...چرا بهم نگفتی؟ من اگر میمردم برام راحت تر از تحمل این درد بود!

-مجبور بودم بابا!

-چه اجباری؟ ارزش داشت که حرمتت رو بشکنن؟

اشک صورتش را غسل داد:

-ارزش داشت...حداقل برای شما و مامان ارزش داشت.برای کتاب و دفتر مونا ارزش داشت! مگه چندرغاز درآمد مریم و مژگان چقدر دستمون رو میگرفت؟

-یه راه دیگه پیدا میکردیم! اصلا این خونه رو میفروختیم میرفتیم مستاجری...حاضر بودم دستم رو جلو مردم دراز کنم ولی...

گریه اش چرا بند نمی آمد؟!

@mahbookslibrary

-به من بگو...چیکار کردن باهات؟ اصلا کی بوده؟

خدایا...چطور در این باره با پدرش صحبت میکرد؟

-کسایی که براشون مواد میبردم...آدم های درستی نبودن!

-در...چه حد بوده؟

پدر نفسی گرفت و به سختی ادامه داد:

-لازمه بریم دکتر؟

آتش جهنم را در مرکز مغزش حس کرد.التماس کرد:

-بابایی...

-من باباتم...از هیچی نترس...خجالت نکش..بگو بهم!

-بخدا اونجوری که شما فکر میکنین نیست! ایرج پیاز داغشو زیاد کرده خواسته اذیتت کنه!

صبر پدر سر آمد و با غرش گفت:

-ایرجی در کار نیست...اسم اون بهرامه!

جا خورد...و با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد:

-چی؟

پدر نگاه دزدید:

-این خانواده خطرناکن بیتا...ازشون دور شو.از شرکت اون پسره هم بیا بیرون!

-یعنی چی؟ چی میگی بابا؟ بهرام کیه؟

انگشت های لرزان پدر مشت شد:

-داداشمه!

***

@mahbookslibrary

دربان در را برایشان باز کرد و محترمانه خوشامد گفت.کنار کشید تا ابتدا ساغر وارد شود و سپس پا به رستوران پر زرق و برق و مجلل گذاشت.

مردی کت و شلوار پوش و خوشتیپ سمتشان آمد:

-خیلی خوش اومدین.رزرو داشتین؟

ساغر: بله به اسم آقای هاشمی...خودشون تشریف آوردن؟

آه از نهادش برخاست و عصبی پلک زد.میدانست ساغر آرام نمی نشیند.

-بله من راهنمایی تون میکنم.بفرمایید!

بدون شک اگر در این مکان عمومی نبودند فریادی سر ساغر می کشید و رهایش میکرد و میرفت!

صورت جذاب و موهای پرپشت مشکی...با دسته های نقره ای کنار شقیقه ی حسام را از دور دید...که پشت یکی از میز ها کنار پنجره نشسته بود و با آرامش از ان ارتفاع تهران را تماشا میکرد.این مرد انقدر آرامش داشت که آن را ناخودآگاه به هرکسی القا میکرد...البته هرکسی جز ایلیا!..

حسام به محضی که متوجه او و ساغر شد با لبخند شیک و دخترکشی از جا برخاست و دست سویش دراز کرد.نگاه منتظر ساغر را روی دستهایش حس کرد و به اجبار انگشتان کشیده ی حسام را کوتاه فشرد.

-گفته بودی شام دو نفره ساغرجان!

ساغر لبخند زد:

-حسام مایل بود ببیندت!

زیرچشمی حسام را بررسی کرد...و اذعان داشت این مرد چهل و شش هفت ساله ی خوش چهره...از ایرج خیلی سرتر است!

نفسی گرفت و ترجیح داد به جای زهرمار کردن امشب به کام ساغر...این دو ساعت را تحمل کند و بعد برود خانه اش به کارها و درسهای عقب افتاده اش برسد!

بعد از سفارش غذا حسام خطابش کرد:

@mahbookslibrary

-خب ایلیا...اوضاع شرکت و درسا چطوره؟

با فک منقبض نگاهش کرد.این مرد چطور وسط زندگی صاعقه زده شان افتاد؟ چرا انقدر جذاب بود؟ چرا این همه نسبت به ایرج برتری داشت؟ چرا تحصیل کرده بود و ایرج نه؟ چرا جنتلمن بود و ایرج نه؟ چرا مادرش را خوشبخت کرد و ایرج نه؟

-خوبه!

ساغر از جواب کوتاهش معذب شد و سرجا تکانی خورد...اما حسام خیلی خونسرد و بی تفاوت به رویش لبخند زد:

-با وجود سن کمت این موفقیت ها تحسین برانگیزه! ترم چندی؟

" یعنی تو نمیدونی"

-هفت.

-پس یه ترم دیگه داری.

-این ترم تمومه میمونه فقط پروژه!

-چقدر عالی...برنامه ای برای ارشد داری؟

اهَ..!

-بله!

چرا این مرد از لحن سرد او خسته نمیشد و عقب نمیکشید؟!

-برادر منم کامپیوتر خونده کمک لازم داشتی بگو!

نتوانست پوزخند نزند:

-ممنون!

-از ساغر شنیدم رتبه کنکورت دو رقمی بوده!

آه ساغر...خدا تو را...

-بله.

@mahbookslibrary

-خب میتونستی با این رتبه بهترین دانشگاه های دولتی درس بخونی...چرا ازاد؟

میخواست مثل بچه ها بغرد که " دلم خواست" اما زبان به کام گرفت.حقیقت این بود که از روی لجبازی با ایرج اینکار را کرد.وقتی شرط و شروط گذاشته بود که فلان رتبه فلان رشته فلان دانشگاه...

-حوصله سختگیری های دانشگاه دولتی رو نداشتم!

حسام متفکر نگاهش کرد:

-که اینطور!

غذاها که رسید ساغر هم خودش را وارد بحث کرد و زن و شوهر دست به دست هم دادند تا مغزش را بار بگذارند!

**

بی حس و حال ظرف های کثیف صبحانه را ریکا زد و شست.حالش هیچ خوش نبود...سرش گیج میرفت.هنوز از شوک حقایق تازه فاش شده بیرون نیامده بود!

مسخره بود...غیر قابل باور بود.حتی در تصوراتش هم نمی گنجید که ایلیا پسرعمویش باشد...که ایرج...یا بهرام...عمویش!..

" از مادر یکی هستیم.پدرش اصلا رابطه ی خوبی با من نداشت و روی بهرام هم تاثیر میگذاشت.خیلی شد که به ناحق ازش کتک خوردم.فحش شنیدم اما بخاطر زندگی مادرم تحمل کردم! آدم درستی نبود.میخواست ره صد ساله رو یک شبه بره...این بلند پروازیش هم کار دستش داد.وارد کار قاچاق و پخش مواد مخدر شد.اوایل سعی کردم خودم رو گول بزنم...بگم به من ارتباطی نداره! ولی وقتی یک سال هم نگذشته بود که نصف جوون های محله درگیر شدن...نتونستم طاقت بیارم.نتونستم بشینم و نابود شدن یکی یکی رفیق ها و هم محله ای هام رو تماشا کنم!

به پلیس معرفیش کردم...اعدام شد! حالا بخاطر نامردی روزگار کارم به جایی رسیده که بچه م شده ساقی مواد!

@mahbookslibrary

اونقدر بی غیرت شدم که...

-بیتا...بهرام از من متنفره...کینه شتری داره! می ترسم بلایی سرت بیاره.ازش فاصله بگیر"

بشقاب کفی از میان دستانش سُر خورد و با صدای بدی داخل سینک افتاد.چیزی میان گلویش نشسته و راه نفسش را بند آورده بود!

ظرف ها را که آب کشید، طبق عادت هر روزه فنجانی قهوه برای ایلیا دم کرد و برد.

پشت در که رسید...ضربه ای زد و بی حواس به اینکه منتظر اجازه ی ایلیا بماند...دستگیره را پایین کشید و وارد شد.

منظره ی روبرو..دستپاچه اش کرد.دوست دختر ایلیا...روی میز کار او نشسته بود...مقنعه دور گردنش...موهای خوش رنگش آزاد بود..و دستش بند یقه ی ایلیا... با فاصله ای که به تقریب صفر بود.نزدیک بودند..خیلی...

اصلا این دختر کی آمد که او نفهمید؟

با صدای فریاد کوبنده ی ایلیا از جا پرید:

-مگه اینجا طویله ست خانم؟ شعور نداری وقتی در میزنی باید صبر کنی؟

آنقدر از لحن صحبت ایلیا مقابل آن دختر خجالت زده شد که زبانش بند رفت!

-ایراد نداره عزیزم عصبانی نشو!

و از روی میز پایین آمد و لبخندی مهربانی نثار بیتا کرد:

- چقدر چهره ی شما برام آشناست!

ایلیا عصبی دستی در موهای در هم ریخته اش کشید و گفت:

-بیا تو...چرا اونجا وایسادی؟

پیش روی دخترک تخریب شده بود! اما...احمقانه در آن لحظه دلش هوس کرد که...جای او باشد!

" خفه شو بیتا...خفه شو"

@mahbookslibrary

فنجان را روی میز گذاشت.این مرد...پسر عمویش بود؟

ایلیا خطاب به لاله گفت:

-بیتا هم شب مهمونی بود!

لاله سری تکان داد و با کنجکاوی بیشتری بیتا را نگاه کرد.به نظرش او آنقدر معمولی و شاید حتی پایین تر از معمولی بود که نخواهد به چشم یک خطر نگاهش کند!

لبخند ناخودآگاهش را به چشمهای مظلوم و با نمک بیتا تکرار کرد.

سعی کرد ارتعاش را از صدایش بزداید:

-امری ندارید؟

ایلیا خیره نگاهش کرد:

-یه فنجون هم برای لاله بیار لطفا!

سری تکان داد و به آشپزخانه بازگشت.دلش از گلایه سنگین بود.اگر یکی مثل لاله بود...ایلیا جرات میکرد انطور سرش فریاد بکشد؟ حالا هر چقدر هم که حق با او باشد!

قهوه ی لاله را با عجله برد.نمیخواست حتی ثانیه ای بیشتر زیر سنگینی نگاه ایلیا باشد!

-دمغی قناری!

اعتنایی به شاهین نکرد و دستمال را محکم تر روی کابینت کشید.گرمای ناآشنا را که روی بازویش حس کرد سریع عقب پرید:

-به من دست نزن!

لبخند را انگار به لبهای این پسر منگنه کرده بودند:

-خب بابا...چته؟

نفس های تندش را کنترل کرد:

@mahbookslibrary

-چی میخوای؟

-هیچی...اومده بودیم خودتون رو ببینیم!

کلافه از مسخره بازی های او دستمال را به کابینت کوبید:

-شاهین تمومش کن!

شاهین لبهایش را غنچه کرد:

-ای جان..تو فقط صدا بزن!

دلش میخواست تمام ظروف آنجا را روی سر پوک پسر خرد کند:

-برو بیرون!

-با کسی نیستی بیتا؟

با حرص پلک بست.این مارمولک چه از جانش میخواست؟

-برو...حوصله شوخی ندارم!

شاهین گامی به او نزدیک تر شد:

-اتفاقا منم شوخی نکردم!

" تو غلط کردی"

-که چی؟

-هیچی...از فیست خوشم میاد.میخوام با هم باشیم!

-بخدا به ایلیا میگم اذیتم میکنی!

خندید: از قضا ایلیا خبر داره!

بغض چانه اش را به لرز انداخت:

-من نمیخوام با هم باشیم! برو بیرون!

شاهین نفس عمیقی کشید و سر انگشتانش را روی میز چوبی وسط آشپزخانه کوبید:

@mahbookslibrary

-خیلی خب...یه مدت فرصت داری فکر کنی! من عجله ندارم!

شوکه از حالت جدی او مات نگاهش کرد.شاهین لبخند زد و با انگشت اشاره و میانی اش ضربه ای آرام به گونه ی برجسته ی بیتا زد...و بی هیچ صحبت دیگری چرخید و رفت.

ساعت شش بود که همه جا را طی کشید و بی خداحافظی و تشکر از ایلیا بابت پیش پرداخت حقوقش شرکت را ترک کرد.

به خانه ی سوت و کور که رسید.آنقدر از دیدن چراغ های خاموش و سکوت خانه وحشت کرد که دچار تپش شدید قلب شد.بلافاصله شماره ی مریم را گرفت.

بار اول جواب نداد..بار دوم نیز...بار سوم...

-بیتا...

-مریم؟ کجایین؟

سکوتی که پشت خط برقرار شد دلش را بیشتر اشوب کرد.

-چرا هیچی نمیگی؟ چی شده؟

صدای آکنده از بغض مریم...دست و پایش را سست کرد:

-بابا...

**

خودکار و جزوه را پایین تخت پرتاب کرد و سرش را در بالش فرو برد.کلافه بود...و دلش نمیخواست این کلافگی را به ایرج ربط دهد!

دلش تنگ بود! برای ایرج...با وجود تمام بدی ها و سختگیری هایش! دلش تنگ شده بود!

به پهلو غلت زد.موبایلش روی پاتختی ویبره میرفت.بی حوصله بود و اهمیت نداد!

اگر ساغر می ماند...کار ایرج هرگز به اینجا نمی کشید...او این همه تنها نبود...و مثل پسربچه ها برای پدرش بی قراری نمیکرد!

@mahbookslibrary

صدای پیامک آمد...این بار از موبایلی که داخل کشو بود...این یکی را نمیشد نادیده گرفت!

گوشی را از کشوی پاتختی بیرون آورد و پیام را خواند.

" پروژه ی جدید"

اوفی گفت و پوست سرش را خاراند.میان این آشفته بازار؟!

صدای پیوسته ی زنگ آیفون افکارش را پر داد.متعجب به هال رفت...ساعت ۹ شب چه کسی پشت در خانه اش بود؟

-کیه؟

-باز کن عشقم!

با شنیدن صدای نازک شده ی سامی چینی به بینی اش انداخت:

-تو روحتون مزاحما!

دکمه را فشار داد و در واحد را هم برایشان باز گذاشت.سوی کاناپه ی آبی نفتی اش رفت و رویش ولو شد.

پسرها با سر و صدا آمدند و سکوت و آرامش دوست داشتنی آپارتمانش را بر هم زدند! دست هایشان پر از کیسه بود.

-اینا چیه دیگه؟

علی: هرچی دلت بخواد دادا!

به انبوه خوراکی هایی که روی کانتر چیده میشد نگاه کرد.چیپس و پفک...ماست موسیر..تخمه..دلستر و نوشابه..گوجه خیار شور و فلفل سبز...جوجه ی سس خورده و در اخر بطری خوش رنگ و خوش تراش!

-بازیه امشب؟

شاهین: آره دیگه...ال کلاسیکوئه!

سامی آستین هایش را بالا زد:

@mahbookslibrary

-یکی باربکیو رو آماده کنه!

-ذغال ندارم که...

سامی: من خریدم.

-جوجه از کجا گرفتین؟

علی به کمرش کوبید:

-نترس وسواسیِ من! از یه فروشگاه معتبر خریدیم بهداشتیه!

سیگاری گوشه ی لبش گذاشت.از آمدن بچه ها ناراضی نبود.امشب که فکر و خیال اجازه نمیداد درس بخواند!

سامی به تراس رفت تا باربکیو را آماده کند.شاهین و علی هم مشغول سیخ زدن گوجه و فلفل و جوجه ها شدند.

ظرف و ظروف زیادی اینجا نداشت.چیپس و پفک را در سینی خالی کرد و دلستر و نوشابه را داخل یخچال گذاشت تا خنک بماند.

پسرها مدام و یک نفس وراجی میکردند و گاهی به خنده می انداختنش!

سامی تکه ای مقوا پیدا کرده بود و ذغال ها را باد میزد.شاهین سیخ فلفل را روی آتش گذاشت:

-داداشا میخوام کراش جدیدم رو بهتون معرفی کنم!

علی: تو هر هفته کراش عوض میکنی نه؟

شاهین: مرگ علی این جدیه!

علی: حلوات و بخورم! کی هست؟

شاهین: کفنت کنم بیتا!

سامی با شتاب گردنش را بالا کشید و او فقط نگاه کرد.

سامی: کره خر! ایستگاه کردی؟

شاهین از سیخ آماده تکه ای کند و به دهان گذاشت:

@mahbookslibrary

-چرا تعجب میکنید؟ خیلی جوجوئه ناموسا! همچین بغلی و نمکی!

پک عمیق تری به سیگارش زد و تکیه اش را به حفاظ تراس داد.

علی: نکنه میخوای اسکلش کنی؟

شاهین دست هایش را در جیب کاپشنش فرو برد:

-خدا وکیلی جدی ام! از این دخترای پلاستیکی و عملی مملی خسته شدم.دلم نچرال میخواد.تازه این دخیه اصلا به خودش نمیرسه ها...وگرنه بد نیست.مخصوصا اون چشاش!

علی: جون چه احساسی گفتی!

شاهین: ایلیا داداش رخصت می فرمایی برم تو کارش؟ معلومه بی تجربه ست یه کم قلقلکش بدم وا داده!

-...

شاهین: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خاکستر سیگارش را تکاند و خونسرد گفت:

-نه!

هر سه با ابَروهایی بالا رفته نگاهش کردند.

شاهین: یعنی چی نه؟

-یعنی همین!

-گرفتی؟

-بیتا خیلی پخمه تر از این حرف هاست...به اندازه کافی ام گرفتاری داره! برو سراغ اهلش!

در دل به نگاه های گوشه چشمی سامی و علی به هم خندید! احمق ها! معلوم نبود پیش خودشان چه فکری میکردند!

-مگه قراره چیکار کنم که برم سراغ اهلش؟

@mahbookslibrary

سیگار را زیر پا له کرد:

-نمیخوای بگی تا الان با دوست دخترات میرفتی کافی شاپ فقط قهوه میخوردی که؟!

شاهین با تمسخر خندید:

-نگران نباش امثال بیتا هم آب نمی بینن وگرنه شناگر خوبی هستن!

-تا حالا دست یه پسر هم به این دختره نخورده! میری یه گندی بالا میاری پس فردا هزارتا مدعی پیدا میشه.فکر نکنی خیلی هم بی کس و کاره ها! سه تا آبجی داره یکی از یکی وحشی تر!

شاهین با بیخیالی گفت:

-اتفاقی هم بیفته زوری نمیفته...حتما خودش خواسته!

ممانعت بیشتر را درست ندید.هشدارش را داده بود...پس شانه ای بالا انداخت هرچند که از نظرش بیتای ساده و بکری که می شناخت برای شاهین هفت خط حیف بود!

-حالش خوب بود که...چی شد یهو؟

مادر هی روی پایش میکوبید و مویه میکرد:

-یهو نبود..غصه ی تو از پا انداختش...خدا اون ایرج کثافت رو لعنت کنه...ببین این مرد رو به چه روزی انداخت!

غصه ی او؟ یعنی بخاطر او بود که پدرش زیر این همه سیم و دستگاه خوابیده بود؟ بخاطر او کارش به سی سی یو کشید؟

نگاهش بین اعضای خانواده اش چرخید...و مرد غریبه ای که محسن معرفی شد و فلسفه ی حضورش را اینجا نمی فهمید!

باز به شیشه چسبید و خیره ی مرد رنجور رنگ پریده شد.پدرش نباشد؟ نفس نکشد؟ به او نگوید بیتای بابا؟ موهایش را نوازش نکند؟ نرود با پیرمردهای محل زیر درخت توت بقالی حاج حسین جمع نشود؟ اشکش ریخت.مگر بدون او میشد؟

@mahbookslibrary

بی رمق نفس کشید:

-دکترش چی گفت؟

گریه ی مادر شدیدتر شد و مریم گفت:

-چیز خوبی نگفت...باید عمل بشه.عملش هم ریسکیه!

و بالاخره آقا محسن خوش قد و بالا اظهار نظر کرد:

-من پیشنهاد میدم منتقلش کنیم بیمارستان خصوصی!

مریم مایوسانه پیشانی اش را فشار داد:

-میدونی که استطاعتش رو نداریم محسن!

محسن: پس من چرا اینجام؟

مادر با ناله گفت:

-دستت درد نکنه آقا محسن خدا انشاالله به مالت برکت بده ولی ما از شما انتظاری نداریم!

محسن با متانت گفت:

-شما لطف داری مادرجان ولی من و مریم تقریبا نامزدیم.قبل اینکه این اتفاق پیش بیاد من با حاج آقا صحبت کرده بودم.نظرشون مساعد بود! این وظیفه ی منه!

چهره ی همگی نشان میداد که از پیشنهاد محسن راضی هستند.آه خدایا...خرج بیمارستانش را مردی میداد که هنوز دامادش هم نبود؟!

***

صبح راس هشت و نیم شرکت بود.اضطراب شب گذشته کار خودش را کرد و از شدت دل درد خمیده خمیده راه میرفت.هرچه هم چای نبات و مسکن به معده اش میریخت بی فایده بود!

@mahbookslibrary

وقتی داشت سرویس را می شست و ضد عفونی میکرد...چشمش به آینه افتاد.پایین پلک هایش گود افتاده بود.موهایش پریشان و شانه نخورده...از زیر مقنعه بیرون ریخته و چهره ای شلخته از او ساخته بود.

هر موقعیت دیگری بود...این همه بیخیالی نسبت به مرتب بودن و خوش ظاهری را به سرزنش میگرفت اما حالا...حالا که پدرش روی تخت بیمارستان افتاده بود...و با...با مرگ..دست و پنجه نرم میکرد!..

به گریه افتاد.طی را کنار گذاشت و دستهایش را به سنگ روشویی گرفت تا پاهای سست شده کار دستش ندهد!

به صورتش آب پاشید و با دستهای خیسش موها را به زیر مقنعه هل داد.

کارش که تمام شد و از سرویس بیرون آمد و ساره را دست به کمر مقابل آبدارخانه دید.

-کجایی یک ساعته؟ اسپرسو میخوام.

حوصله ی این یکی را اصلا نداشت..!

-تموم کردیم...فرصت نشده بخرم!

-یعنی چی؟ چقدر بی مسئولیت! آقا رضا که بود...

این بار چندم بود؟ چهارم! که دختر از دماغ فیل افتاده به پر و پایش می پیچید!

-آقا رضا دیگه نیست...الان منم!

ساره پوزخند زد و نگاه پر از استهزایش را سر تاپای او چرخاند:

-چه قیافه ایم میگیره.گدا و این همه ادَا!

خانم نوروزی که شاهد مشاجره شان بود آرام گفت:

-بچه ها بس کنین لطفا.آقای سعیدی بدش میاد تو محیط کار حاشیه درست شه!

ساره: آخه پروبازی درمیاره...یکی باید باشه این رو بشوندش سرجاش!

-حرف دهنت رو بفهم!

@mahbookslibrary

چشم های آرایش شده اش را درشت کرد:

-بذار دو روز بگذره پات رو گذاشتی اینجا بعد زبون دراز کن عفریته!

نفس پر حرصی کشید و پلک بست.نه...پدرش او را طوری تربیت نکرده بود که دهان به دهان همچین زنی بگذارد!

اشاره ی نوروزی را می دید که میگفت ادامه ندهد.قبلا هم از او شنیده بود که ساره مشکلات اعصاب دارد و پرخاشگر است اما بخاطر کار خوب و هوش سرشارش جای پای محکمی در این شرکت دارد.پس نباید با او در می افتاد! هرچند که این دعوای لفظی کوتاه کار دستش داد!

با اینکه خجالت میکشید اما تصمیم گرفت برود و درخواست مرخصی اش را با ایلیا مطرح کند.خسته شد بس که از صبح هی با مریم تماس گرفت و جویای حال پدر شد.اینطور آرام نمیگرفت!

با دلهره به اتاق ایلیا رفت.نمیدانست واکنشش چه میتواند باشد!

-ببخشید...من یه خواهشی داشتم.

ایلیا در حالیکه داشت کشویش را زیر و رو میکرد گفت:

-بگو!

-میشه برای امروز و فردا مرخصی بگیرم؟

تیز نگاهش کرد:

-هنوز نیومده؟

ناخن شکسته اش را به بازی گرفت:

-ببخشید ولی...حال بابام بهم خورده بستریه...باید عمل بشه.میخواستم پیشش باشم!

و لحظه ای دلش از نفرت فشرده شد...که مقصر این وضعیت پدر او بود...ایرج!..

@mahbookslibrary

-امروز که نمیشه...ساعت چهار جلسه مهمی دارم و صورت خوشی نداره منشی پذیرایی کنه.فردا و پس فردا میتونی نیای!

همین هم غنیمت بود! نگاه کرد...به چشمهای نافذ شکلاتی و موهای خرمایی خوش رنگش..! اگر میخواست...میتوانست مهربان باشد...خوش ذات بود...دلش نیامد گرسنگی او را ببیند و با او فلافل خورد...پس چطور فرزند ایرج بود؟ ایرج...بهرام...عمو...حتی فکر داشتن همچین عمویی چندش آور بود!

-ممنونم...نمیدونم چجوری تشکر کنم!

با دستش به در اشاره کرد:

-احتیاجی به تشکر نیست...از حقوقت کم میشه!

لبخندش خشک شد:

-چقدر کم میشه؟

از فرو رفتن گونه های ایلیا...فهمید که دارد خنده اش را کنترل میکند:

-میخوای از حالا غصه حقوق بخوری؟

حق داشت بخندد...او چه میدانست برنامه ریزی برای هر هزاری که داری یعنی چه؟!

تشکر کوتاه دیگری کرد و از اتاقش خارج شد.خانم نوروزی به محض دیدنش گفت:

-بیتاجان...بخش مهندسی یه لیوان شکسته زمین پر شیشه خرده شده تا بچه ها دارن نهار میخورن میشه جمعش کنی؟

سر تکان داد:

-بله الان!

با جارو و سطل به اتاق مهندسی رفت و سریع تکه های شکسته را جمع کرد...و خبر نداشت که قرار است گرفتار چه دردسری بشود!

@mahbookslibrary

میهمان های ایلیا امدند و رفتند و از چهره ی راضی ایلیا میشد خواند که جلسه خوب پیش رفته.

اواخر تایم کاری بود...که ساره با چهره ای برافروخته به آبدارخانه آمد و فریاد کشید:

-دستبند من کجاست؟

صدایش تحلیل رفت:

-چی؟

ساره محکم به تخت سینه اش کوبید:

-میگم دستبندم رو چیکار کردی؟ اون یادگاری بود!

-من نمی فهمم چی میگی! کدوم دستبند؟

ساره که گویی در تلاش بود تسلط خود را حفظ کند با صدای آرام اما غیظ آلود گفت:

-ببین...اگر همین الان پسش بدی نمیذارم کسی چیزی بفهمه! اما در غیر این صورت جور دیگه ای اقدام میکنم!

تنها کسی که وقتی ما نبودیم تو اون اتاق رفته تو بودی! تو کشوی میزم بود!

باورش نمیشد! فقط تهمت دزدی نخورده بود که!...

-بخدا من به چیزی دست نزدم!

ساره دیگر غیرقابل کنترل شده بود:

-لعنتی! من اعصاب ندارم یه کاری دستت میدما! کیفت کجاست؟

صدایش آنقدر بالا رفته بود که همه ی کارمندان را به آنجا کشاند.

ایلیا: اینجا چه خبره؟

همین که ساره به دسته ی کیفش که از چوب لباسی دیواری آویزان بود چنگ زد، به خودش آمد و از جا پرید!

@mahbookslibrary

-چیکار داری میکنی؟

اما کار از کار گذشته بود.ساره کیفش را سر و ته کرد و وسایل خصوصی اش...مقابل دیدگان همه کف زمین ریخت! چنان برآشفت و حالش بد شد و که روی صندلی افتاد.

ساره بی توجه به اطراف لابلای وسایلش را می گشت.داشت از خجالت می مرد! صورتش از حرارت می سوخت!

بالاخره ایلیا از شوک بیرون آمد و گامی به جلو برداشت:

-خانم نصرتی تمومش کن! این چه کار زشتیه؟

-آقای سعیدی...دستبند من تا قبل اینکه این خانم بره تو اتاق داخل کشو بود.الان نیست! جز ایشون کی میتونه برداشته باشه؟

نگاه مچ گیرانه ی ایلیا رویش میخ شد.صورتش را پشت دستانش پنهان کرد.آبرو برایش نمانده بود! هر کس و ناکسی خصوصی هایش را دید.انگ دزدی خورد!

ایلیا: هردوتون بیاید اتاق من!

حالت خفگی داشت.نمی توانست درست نفس بکشد!

-خب؟ میشنوم!

دهان به دفاع از خودش باز کرد اما ساره مهلت نداد:

-قفل دستبند من خراب بود برای اینکه یه وقت گم نشه گذاشتمش تو کشو تا سر فرصت بدم درستش کنن.بعد از اینکه این خانم رفت اتاق رو تمیز کنه ناپدید شد.جدای بحث مادیش اون دستبند یادگار مادرمه! بهش گفتم اگر برش گردونه اجازه نمیدم قضیه جایی درز کنه اما انکار کرد!

فک ایلیا منقبض بود و از چشمهایش آتش می بارید.

-بسیارخب...شما بفرمایید من حلش میکنم!

کاملا از حالات ایلیا میخواند که حرف های نصرتی را باور کرده و او را متهم میداند! قرار بود بابت گناه ناکرده مواخذه شود!

@mahbookslibrary

-تو جمعا چند روزه اینجایی که همچین گندی بالا آوردی؟ اون از چند روز پیش که نزدیک بود با این دختره گیس و گیس کشی راه بندازی اینم از امروز! پشیمونم کردی از اینکه آوردمت اینجا!

لرزش صدا اجازه نمیداد کلمات را درست ادَا کند:

-بخدا کار...من...نیست! نمیدونم..چی میگه!

-فقط تو پا تو اون اتاق گذاشتی! همین الان دوربین سالن رو چک کردم.

-من به هیچی دست نزدم! هیچی! تو باور میکنی من دزدی کرده باشم؟

ایلیا چشم های تیزش را باریک کرد:

-گفتی پدرت بستریه نه؟

ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد...این نهایت بی انصافی بود!

ایلیا با چند گام بلند نزدیکش شد و سینه به سینه اش ایستاد:

-بیتا! دستبند رو بده به من...خودم یه جور راضیش میکنم از شکایت صرف نظر کنه! نمیخوام اعتبار شرکت به خطر بیفته...که اگر بیفته نصرتی هم کوتاه بیاد من بیخیالت نمیشم!

این چیلیک چیلیک...صدای برخورد دندانهایش بود؟! داشت فکر میکرد...تا کنون این همه تحقیر شده بود؟ اگر میخواست دزدی کند...چرا آبدارچی شد؟

پوزخند تلخی به صورت خشمگین ایلیا زد.اولین باری که دلش برای این پسر بی رحم لرزید...کی بود؟

عقب عقب رفت:

-نمی بخشمت!

این را هی تکرار کرد و از اتاقش بیرون رفت.همه ی کارمندها در سالن جمع بودند و پچ پچ میکردند.انگشت اشاره اش را رو به ساره بالا گرفت و تکان داد:

@mahbookslibrary

-باید ثابت کنی...باید ثابت کنی من دزدی کردم! وگرنه این منم که بخاطر این همه تهمت و توهین ازتون شکایت میکنم!

دست چپش تیر میکشید.خیلی شدید! انگار میخواست از ناحیه ی کتف قطع شود!

-الانم منتظر میمونم پلیس بیاد...بیاد و هرکاری میخواد بکنه...بیاد من رو بگرده...بازجویی کنه!

ایلیا میان چهارچوب در ایستاده بود.از این بلوایی که در محیط امَن و آرام! شرکتش بر پا شده بود به شدت عصبی به نظر میرسید!

ایلیا: پلیس لازم نیست! خانم نصرتی زحمت میکشید یکبار دیگه اتاق رو دقیق چک کنید؟ همه جاشو!

و رو به باقی جمع گفت:

- دوستان همگی میتونید تشریف ببرید ساعت کاری تمومه!

انگار کسی نمیتوانست از این صحنه های معمایی پلیسی دل بکند و برود! خصوصا شاهین اما نتوانست مقابل لحن آمرانه ی ایلیا بایستد!

شرکت که خالی شد حال بدش بیشتر نمود پیدا کرد.در حالیکه سمت چپ سینه اش را ماساژ میداد قرصی در دهانش انداخت.

ساره ناامیدانه گفت:

-نیست...همه جا رو گشتم!

ایلیا درحالیکه با خستگی چشمهایش را می مالید گفت:

-نمیخوام پای پلیس اینجا کشیده شه ساره!

ساره! هاه!

-میگی چیکار کنم؟ اون دستبند رو مامانم بهم داده بود! کوتاه نمیام ایلیا!

-شاید کار ایشون نباشه!

او ایشان بود و نصرتی ساره!!

@mahbookslibrary

-دستبند که بال درنیاورده پرواز کنه! چطور وقتی من تو اتاق بودم سرجاش بود!

ایلیا که همه چیز را علیه او می دید با لحنی سرزنشگرانه رو به او توپید:

-شما میتونی بری خانم صفاپور!

ساره: کجا بره؟

ایلیا انگشت روی بینی اش فشرد.

به آبدارخانه رفت...وسایلش را داخل کیفش ریخت...در حالیکه پاهایش را روی زمین میکشید گفت:

-من دیگه پام رو تو این شرکت نمیذارم! خواستید شکایت کنید هم...بکنید!

رفت...رفت و هیچکس دنبالش نیامد!

**

دلش میخواست تمام وسایل را به دیوار بکوبد بلکه با صدای شکستن آنها کمی آرام بگیرد.

ساره پشت میز نوروزی نشسته بود و سرش را میان دستهایش می فشرد!

چیزی این میان درست نبود! بیتایی که او می شناخت دزد نبود! سالها بود که به خانه شان رفت و آمد داشت.بارها این موقعیت برایش فراهم آمد...عتیقه های ایرج...پول..چک..اما هرگز دزدی نکرد! حالا چرا باید همچین ریسکی را در محیط کار به جان می خرید؟

کلافه به اتاق مهندسی رفت.کشوی میز ساره را بیرون کشید و وسایل را عصبی با دست کنار زد.نه! خبری از دستبند نبود اما...

با عجله همه ی محتویات را بیرون ریخت.کف کشو از دیواره ها جدا شده بود! به نظر می آمد پیچ و مهره هایش شل شده! لبش را زیر دندان فشرد.با دست کف کشو را فشار داد و...حدسش درست بود! احتمالا دستبند از درز باز شده ی میان کف و دیواره ها به قفسه ی زیر کشو افتاده!

@mahbookslibrary

سریع در قفسه ی زیرین را باز کرد.برق طلایی دستبند از میان کاغذپاره ها و دفتر سررسید ها چشمش را زد!

آهی کشید و برش داشت.

به سالن رفت.دستبند را سوی ساره پرتاب کرد که به سینه اش خورد.دختر با چشم های گشاد شده پرسید:

-کجا بود؟

بی اعتنا به سوالش روی میز خم شد.از فاصله ای کوتاه...خیره به نگاه متعجب ساره محکم و کوبنده گفت:

-یک بار دیگه اذیتش کنی اخراجی!

و با عجله کیف و پالتواش را برداشت و به پارکینگ رفت.باید میرفت دنبالش...باید یک جوری از دلش در می آورد! چه حماقتی کرده بود! چطور توانست دلش را بشکند؟ چرا وقتی هنوز مطمئن نبود...انقدر زود قضاوت کرد؟!

تمام پیاده رو ها را با چشم می کاویید اما اثری از توله شیر نبود! موبایلش را هم که جواب نمیداد.

به اولین ایستگاه اتوبوس که رسید پیدایش کرد.روی پل هوایی بالای ایستگاه ایستاده بود و پایین را نگاه میکرد.قلبش از حرکت ایستاد.

" این داره چیکار میکنه"

از ماشین پایین پرید و حتی فراموش کرد در ها را قفل کند.پله های پل را دو تا یکی بالا رفت.ترسید صدایش کند.صورت دخترک چنان سرد و بی روح بود که انگار همانطور ایستاده...مُرده!! مات به پایین خیره بود..و گویی هیچ درکی از دنیای اطراف نداشت!

آرام آرام نزدیکش شد...و بی هوا بازوی ظریفش را به عقب کشید.بیتا انگار از خوابی عمیق برخاسته...و تا کنون حتی نیم نفسی هم نکشیده باشد...هوا را با شدت زیادی به ریه کشید.به سینه اش چنگ انداخت و روی زانوهایش خم شد.

@mahbookslibrary

پیش از سقوط زیر بازوهایش را گرفت:

-خدای من! چی شدی؟

بدنش رفته رفته سنگین و سست شد..

-بیتا! بیتا!

دو زنی که داشتند از کنارشان میگذشتند ایستادند.

-آقا اتفاقی افتاده؟ حالشون بده؟

-میخواید آمبولانس خبر کنیم؟

اصلا حواسش به آن دو نبود.دست زیر جسم بی جان بیتا برد و بلندش کرد.

-بیتا؟ صدام و میشنوی؟ حرف بزن! خواهش میکنم!

با سرعتی سرسام آور میراند.گند زده بود! به معنای واقعی کلمه گند زده بود!

صدای زنگ موبایل که آن میان قطع نمیشد روی اعصابش میرفت!

آدرس نزدیک ترین بیمارستان را پرسید و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد.

پرستار آمپولی داخل سرمش تزریق کرد.دکتر زن میگفت:

-کسانی مثل این خانم که ناراحتی قلبی دارن به هیچ عنوان نباید دچار استرس و هیجان بشن! این حالشون بخاطر شوک عصبیه! ممکن بود همین شوک عصبی جونش رو بگیره!

مثل پسربچه های خطاکاری که گلدان محبوب مادرشان را شکسته اند شرمنده پرسید:

-خوب میشه؟

زن خندید...رنگ خنده اش سرخ بود!

-معلومه خوب میشه! خدا رو شکر به موقع رسوندیش و نهایتا دو سه ساعت دیگه مرخصه..ولی لطفا بیشتر مراقبباشید!

@mahbookslibrary

اتاق که از پزشک و پرستار خالی شد...لبه ی تخت نشست.صورت کوچک بیتا زیر ماسک اکسیژن پنهان بود.

چقدر اذیتش کرده بودند که به این حال افتاده بود!

حسی میان دلش به جوش آمد که باعث شد کاملا بی اختیار انگشتانش را روی پوست لطیف گونه اش بکشد و زمزمه کند:

-من و ببخش!

سرپنجه هایش انگار مسیر را بلد بودند.از روی گونه سمت موهای شقیقه پیشروی کردند.انگشتانش را میان حجم زیاد موهای قرمز به حرکت درآورد.بینی اش را به موها نزدیک کرد و نفس کشید.بوی شامپو میداد! نفسش تنگ شد.چطور دلش آمده بود؟

پلک های بلند بیتا که تکان خورد...صورتش را عقب کشید...اما دستهایش را نه!

قهوه ای های شفاف که از میان پلک ها نمایان شد..یاد حرف های شاهین افتاد...وقتی میان مستی از زیبایی چشم های بیتا تعریف میکرد!

هشیاری نداشت انگار...گیج پلک زد و چیزی گفت که از زیر ماسک نشنید.پس آرام آن را از روی دهانش بلند کرد و بیتا در حالیکه پلک هایش دوباره روی هم میرفت ضعیف نجوا کرد:

-بابایی!

غمگین خندید...توله شیر او را با پدرش اشتباه گرفته بود!

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و در سکوت گذر مناظر را تماشا میکرد.

آرام پرسید:

-بهتری؟

با مکثی سه ثانیه ای زمزمه کرد:

-خوبم!

@mahbookslibrary

-بیتا...

-...

-من واقعا متاسفم!

-...

سکوت بیتا جو را بدتر میکرد و اویی که نمیدانست چطور باید این افتضاحی را که به بار آورده بود جمع کند!

-نمیخواستم اینجوری شه...نصرتی یه جوری مطمئن حرف زد که...

تیغه ی بینی اش را فشار داد:

-نمیخوای چیزی بگی؟

از گوشه ی چشم می دید که دستهایش میلرزد!

-من و میرسونی بیمارستانی که بابام بستریه؟

-الان حالت خوب نیست باید استراحت کنی!

-من و ببر!

لرزش دستهای بیتا داشت روی اعصابش میرفت.

-چرا میلرزی؟

-میخوام برم پیش بابام!

صدایش را بالا برد:

-خیلی خب...چندبار میگی؟

بیتا بیشتر در خودش جمع شد.

-میخوای...میخوای یه کم پول بریزم به حسابت؟

-نه!

-از حقوقت..

@mahbookslibrary

-من دیگه نمیام!

-ببین میدونم الان عصبانی هستی و حقم داری! ما قضاوت اشتباه و نا بجا کردیم اما...

-ایلیا من دیگه نمیام!

در دل غرغر میکرد " به کی بگم من بلد نیستم منت کشی کنم؟ اهَ! "

سرانگشتانش را روی چرم فرمان کوبید:

-این هفته مرخصی بدون کسر حقوق...اما از هفته دیگه باید راس ساعت سرکارت باشی!

به نظر جان بحث کردن نداشت که بغض کرده نگاه از چهره ی مصمم او برداشت و سکوتش را از نو پیش گرفت!

***

دیدن ایرج بعد از حدود ده روز جلوی در آپارتمان...شگفت زده اش کرد!

اولین باری بود که ایرج اینجا می آمد و فکر میکرد باید مثل دخترهای کدبانو از پدرش پذیرایی کند...اما یخچال خالی سویش دهان کجی کرد!

" یادم بشه یه زنگ به سوپری بزنم"

-اون زندگی شاهانه رو ول کردی که بیای اینجا؟

"اینجا" را چنان با تمسخر گفت که کفر ایلیا بالا آمد.

-اومدی متلک بندازی؟

اخم های ایرج در هم بود:

-نه فقط دلم به حال این همه حماقت میسوزه!

خونسردی اش را حفظ کرد و فنجان چای را کنار دست ایرج روی عسلی گذاشت.

-شما ناراحت حماقت من نباش!

@mahbookslibrary

ایرج به جلو خم شد:

-آخه تو چه مرگته بچه؟ چی برات کم گذاشتم که انقدر لگد می پرونی؟

گاهی در عجب می ماند از این همه مهارت ایرج در انگولک کردن اعصابش!

-من حوصله دعوا ندارم بابا!

انتظارش را نداشت...ولی ایرج دنباله ی بحث را نگرفت:

-برگرد خونه!

-من تو خونه مم!

-لیاقت تو این قوطی کبریت تو همچین محله ی متوسطی نیست!

-من مثل شما به زندگی نگاه نمیکنم از این چیزی هم که هستم و دارم راضی ام!

-چی داری؟ این خونه رو هم صدقه سر من خریدی!

انگار بلد نبود منت نگذارد و زخم نزند!

-شصت تومن بهت بدهکار بودم هشت تومنشو دیروز زدم به حسابت بقیه شم به زودی باهات صاف میکنم!

ایرج کنترل صدا و اعصابش را از دست داد و برخاست:

-آخه ابله چرا نمیفهمی درد من یه قرون دو هزار تو نیست! مگه محتاج این پول هام؟ من نمیخوام با هم انقدر غریبه باشیم! من نمیخوام با پسر خودم حساب دو دو تا چهارتا داشته باشم! اون زندگی همه ش مال خودته...مگه من جز تو کی رو دارم؟

نوچی گفت و گوشه ی پلک هایش را فشار داد.

-اصلا این پولها از کجا میاد ایلیا؟ مگه از اون شرکت کوچیک چقدر درمیاری؟

به چشم هایش حرکتی داد و ایرجی را که بالای سرش ایستاده بود نگریست.

-حرف بزن! داری چیکار میکنی؟ چرا چندوقت یکبار غیبت میزنه؟ کجا میری؟

@mahbookslibrary

مشتش را روی راحتی ای کوبید که همین دیروز رسیده بود:

-تو نمیخوای دست از پاییدن من برداری؟ نمیخوای بیخیال من شی؟ چندبار بگم از حساب پس دادن خوشم نمیاد؟

-غلط کردی! بی صاحاب نیستی که ولت کنم به امان خدا! خودم تو لجن زندگی میکنم کافیه!

آرام لب زد:

-من هیچوقت کاری نمیکنم که به زندگی وآینده م لطمه ای وارد شه!

-پس حرف بزن بگو داری چیکار میکنی!

-دست از سر من بردار ایرج!

عربده کشید:

-صدبار گفتم به من نگو ایرج بدم میاد!

نبض شقیقه اش محکم کوبید..

-نمیخوای تمومش کنی؟

-مگه گندهایی که تو میزنی یکی دو تاست که تمومش کنم؟ اون دختره تو شرکت تو چه غلطی میکنه؟

" آروم...آروم ایلیا"

تند تند نفس کشید.ای کاش یکی از آرامبخش ها دم دستش بود!

-ایلیا میندازیش بیرون از اونجا شنیدی؟ این همه سال تحملش کردم بسه!

-به اون بدبخت چیکار داری؟ انگار هر چند وقت یه گیری به من و زندگیم ندی اموراتت نمیگذره نه؟

-درست حرف بزن!

-رو مخم نرو تا اینجوری نشه!

-برو وسایلت رو جمع کن بریم!

@mahbookslibrary

-من جایی نمیام!

-ایلیا داری عصبانیم میکنی!

خون جلوی چشمانش را گرفت و داد زد:

-به جهنم!

سیلی سخت ایرج گونه ی چپش را سوزاند.حینی که سوی در میرفت تهدیدش میکرد و ناسزا میگفت:

-وقتی در اون مثلا شرکتت رو تخته کردم میفهمی چه خبره! پسره ی نمک نشناس! بی لیاقت!

شقیقه هایش چنان تیری کشید که چشم هایش را از درد باریک کرد.آرام بخشی راهی معده اش کرد اما مغزش چیز قوی تری می طلبید! وسوسه ی لعنتی هرگز نمی مرد!

اس ام اس لاله را خواند.." کجایی پسر..خبری ازت نیست"

انگشتش حروف کیبورد را لمس کرد:

"میای پیشم؟"

سیگاری آتش زد...بعدی را هم...و بعدی و بعدی را هم...

جواب لاله رسید:

" کجایی؟"

"خونه"

پنج دقیقه گذشت:

" ادرست رو اس کن"

زبان روی لبش کشید و ادرس را برایش پیامک کرد.شاید حضور لاله بهتر از الکل و مخدر بود...شاید آرامش میکرد!

@mahbookslibrary

بی قرار بود و قرص هم بی تاثیر به نظر می آمد.به شدت مقابل میل به شکستن وسایل مقاومت میکرد!

انگشت های لرزانش را مشت کرد و هی قدم زد...هی قدم زد و سیگار کشید اما بی نتیجه بود! عاقبت به آشپزخانه رفت...بشقاب چینی را از آبچکان برداشت و پر قدرت بر سرامیک های سفید کوبید! چشم هایش روی تکه های شکسته دو دو زد.

چرا حماقت کرد و پای لاله را وسط زندگی اش کشید؟ دختر که آن روی ترسناک ایلیا را ندیده بود! اگر می فهمید او گاهی از آزار دادن خودش لذت میبرد باز هم تلاش میکرد تا رابطه شان را صمیمانه تر کند؟ اگر می فهمید دوست دارد آن تکه ی شکسته ی نوک تیز را آنقدر کف دستش فشار دهد تا گرمای خون را احساس کند...باز هم می خواستش؟ اگر رد بخیه را روی مچ دستهایش می دید باز هم به این دوستی اصرار میکرد؟ ایلیای دل مرده را چه به آن دختر سرخوش و پر انرژی! پیش خودش اعتراف کرد که هرگز یک آدم نرمال نمیشود!

با صدای آیفون به خودش آمد و چشم از شیشه خرده ها گرفت.چه اشتباهی کرد که از لاله خواست بیاید.

بینی اش را بالا کشید و قفل را زد.نگاهش چرخی سریع در هال زد.دیگر فرصت مرتب کردن خانه و جمع کردن تکه های بشقاب را نداشت.چشمش به آینه ی بالای جاکفشی افتاد...و همینطور سر و سامان دادن به اوضاع آشفته ی خودش!

چند بار پنجه در موهایش کشید و در را برایش باز کرد.لاله با چهره ای ساده و آرایشی به محدود به یک رژ لب زرشکی اما طبق معمول خوش پوش و مرتب پشت در بود و سلام داد.

-سلام...بیا تو.

وارد شد و حین در آوردن نیم بوت هایش گفت:

-سرحال نیستی! اتفاقی افتاده؟

پس چهره اش آنقدر در هم ریخته بود که لاله با یک نگاه متوجه شود!

@mahbookslibrary

صدایش را صاف کرد:

-موضوع مهمی نیست...کاپشنت رو بده آویزون کنم!

در حال بررسی هال خلوت کاپشن کتان کرم رنگش را از تن بیرون کشید:

-مهمه که ازم خواستی بیام.

روفرشی هایش را پا کرد تا در آشپزخانه زخمی نشود.از اینکه فراموش کرده بود با سوپری تماس بگیرد ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

-متاسفم لاله ولی هیچی جز چای برای پذیرایی ندارم! میخوری؟

-اوهوم ممنون میشم...تو این هوا می چسبه!

چای ساز را روشن کرد و حواسش بود که حواس لاله به دستهای مرتعش اوست!

دندان روی دندان سایید و از اینکه دستی دستی خودش را در وضعیتی قرار داده بود تا دوست دختر دو هفته ایش ضعف او را ببیند حرص خورد!..

دو ماگ بزرگ خاکستری رنگ را از چای ایرانی خوش عطر پر کرد.لاله با تیزبینی تک تک حرکات او را می بلعید و گویی منتظر اتفاق غیر منتظره ای بود!

- ایلیا..

مبل روبروی لاله را برای نشستن انتخاب کرد:

-بله؟

-میخوام حرف بزنی.

حرف زدن؟آخرین کاری بود که ایلیا می توانست با کسی انجام دهد!

- از حرف زدن خوشم نمیاد!

-پس چرا با من وارد رابطه شدی؟

@mahbookslibrary

خیره نگاهش کرد...چهره ی دوست داشتنی و ملوسش را...موهایی که ساده دم اسبی بسته بود و بلوز یقه اسکی مشکی...

-تو مشکلی داری ایلیا؟

-نه!

لاله از جا بلند شد و کنار او نشست:

-ببین من این موقع شب خانواده م رو نپیچوندم بیام اینجا که فقط به هم نگاه کنیم!

ابَرویی بالا انداخت...و لبخند کجی روی لبهایش نشست.لاله هم خنده اش گرفت:

-هی منحرف! منظورم رو خوب متوجه شدی قیافه ت رو اینجوری نکن!

-چرا انقدر راحت اومدی خونه م؟

لاله با حالتی که انگار گیج شده باشد گفت:

-خب چون تو خواستی!

-یعنی هرکسی ازت بخواد میری خونه ش؟

-نه معلومه که نه! تو ایران همه حرف ها و درخواست ها دو پهلو شده! من چهار سال از دوران نوجوونیم رو سوئد زندگی کردم.تو فرهنگ من اومدن به خونه ی دوست پسرم صرفا برای اون چیزی که تو فکر میکنی نیست! شاید بخوام چند ساعتی رو همینطوری باهاش وقت بگذرونم...حرف بزنم...غذا بخورم! مگه ما نیازهای روحی نداریم؟

خودش این چیزها را می دانست و مطمئنا لاله را با قصد و نیت اینجا نکشیده بود! درک میکرد حالا برای پیش روی کردن خیلی زود است! فقط لحظه ای حس کرد که به حضور یک جنس لطیف و زنانه نیاز دارد!

-من همچین نیتی نداشتم!

لاله دست همچنان لرزانش را میان دستهایش گرفت:

-میدونم...وقتی اومدم دیدمت فهمیدم! خب...حالا نمیخوای حرف بزنی؟

@mahbookslibrary

سردردش هنوز به همان قدرت پا برجا بود اما فکر کرد که حالا تحملش راحت تر شده!

-میتونی شام اینجا بمونی؟

لاله چشم غره ای رفت و دستش را پرت کرد:

-باشه فعلا بپیچون...چیزی برای سرهم کردن یه غذای حاضری داری؟

چهره اش را جمع کرد و غر زد:

-اوه نه...باید زنگ بزنم بگم با پیک یه چیزایی برام بفرستن!

لاله با انرژی از جا پرید:

-خب پس یالا...منتظر چی هستی؟

**

-باباجون چرا لجبازی میکنی آخه؟

-لجبازی چیه دختر؟ من که نگفتم عمل نمیکنم! اول خیالم بابت مریم راحت بشه بعد!

-اما دکتر گفت شرایطت بحرانیه حتی ثانیه ها رو هم نباید از دست بدیم!

-بیتا جان! نه!

بی فایده بود و پدر از تصمیمش عقب نمی نشست! حالش کمی بهتر شده بود و اصرار داشت که عملش را به بعد از عقد مریم موکول کند!

هزینه ی جراحی را هم قرار بود آقا محسن تقبل کند! مثلا قرض! هم او و هم خودشان میدانستند که این قرض هیچگاه بازگردانده نمی شود! چقدر از این بابت خجالت زده بودند درحالیکه آن مرد دیگر خودش را عضوی از آنها می دانست!

و اینگونه شد که محسن صامتی همراه خانواده اش با گل و شیرینی برای خواستگاری به بیمارستان آمدند زیرا که اجازه ی بردن پدر به خانه را نداشتند!

اتفاقی که میان این روزهای سخت بانمک و خوشحال کننده بود و روحیه شان را عوض کرد!

@mahbookslibrary

لبخندهای کم جان پدر رنگ امید داشت! بعد از مدتها خانواده اش را شاد می دید! خانواده ی بیچاره اش! حتی مژگان خنثی هم ذوق داشت و مونای کوچک داشت از حالا برای مهاجرت به کانادا!! برنامه ریزی میکرد!

خانواده ی آقای داماد به خصوص پدر مریض احوالشان مردمان خوب و بافرهنگی بودند.قرار بر آن شد که فردای خواستگاری عاقد بیاورند و همانجا در بیمارستان عقد کنند چون که فرصتی نبود!

میان احساسات ضد و نقیضش داشت لِه میشد! از سویی بابت خواهر بزرگش هیجان زده بود و از سوی دیگر پدرش...که هیچگاه برایش این همه دلشوره نداشت!

اگر این همه نگرانی دیوانه اش نمیکرد شاهین قطعا اینکار را میکرد!

"باید ببینمت بیتا"

این پسر مغز نداشت!..

مرخصی اش تمام شده بود و قصد بازگشت به سرکارش را نداشت! مگر قیامت میشد تا بتواند آن همه حقارت را فراموش کند!

اما انگار ایلیا از حرفش کوتاه نیامده بود که صبح شنبه به موبایلش زنگ میزد!

گیج و منگ از خواب شیرین صبحگاهی چشم گشود و نام ایلیا کج و کوله در دیدگان تارش نقش بست!

-الو؟

-خوابی؟!

این را چنان نکوهش گرانه پرسید که بی اختیار در جایش نشست:

-چی شده؟

مادر درحالیکه تسبیحی در یک دست داشت و مفاتیح در دست دیگر نگاهش کرد.

-جلو خونه تونم آماده شو بیا!

@mahbookslibrary

پشت پلک هایش را مالید:

-ایلیا من جدی بودم وقتی گفتم دیگه نمیام!

-منم جدی بودم وقتی گفتم باید بیای!

صدایش را پایین آورد تا به گوش مادر نرسد:

-نمیتونم...دیگه روم نمیشه پام رو بذارم اونجا...مگه ندیدی چی شد؟

-درستش میکنم!

-چطوری درستش میکنی؟ آبروی رفته مگه برمیگرده؟

-ساره رو مجبور میکنم جلوی همه بگه اشتباه کرده و عذرخواهی کنه!

پس دل شکسته و زخم خورده اش چه میشد؟!

-حقوقت رو بیشتر میکنم!

پوزخند زد و سرش را به تاسف تکان داد:

-غرور کسی رو نمیشه با پول خرید!

-ببین بیتا من خیلی آدم خوبی نیستم اما...

انگار نمیدانست صحبتش را چطور ادامه دهد که کلافه گفت:

-ده دقیقه بیشتر صبر نمیکنم زود آماده شو وگرنه مجبوری با مترو و اتوبوس بیای!

موبایل را از روی گوشش پایین کشید.مادر پرسید:

-کی بود؟

-ایلیا!

-چی شده؟

-سرکار با یکی از کارمندها دعوام شد میخواستم استعفا بدم ولی نمیذاره...الانم اومده دنبالم!

@mahbookslibrary

چشم هایش برق زد:

-دوستت داره؟

دلش میخواست گریه کند! این مادر باید در هند دنیا می آمد!

-نه مادر من مگه مغز خر خورده بیاد عاشق من شه؟

" اون فقط عذاب وجدان داره"

-واه چته مگه از خداشم باشه!

پتو را کنار زد و بلند شد.مریم که شب گذشته تا دیروقت بیمارستان بود شیفتش را با مژگان عوض کرده و کنار بخاری به خواب عمیقی فرو رفته بود! از اینکه هنگام خواب هم حلقه ی نقره ای رنگش را از انگشت خارج نمیکرد لبخند زد! خواهر احساساتی اش خوشبخت میشد؟

" خدایا حداقل هوای این یکی رو داشته باش"

-مونا رفت مدرسه؟

-آره این بچه هم از درس و مشقش افتاد این چند روز! امتحانات ترمش شروع شده!

با وجودیکه هیچ دلش راضی نبود به آن شرکت بازگردد اما نتوانست حالا که ایلیا تا اینجا آمده بود و قصد جبران داشت را ناامید کند!

دست و صورتش را شست و مسواک زد و لباس هایش را تن کرد.مقابل آینه ی زنگار گرفته شان ایستاد و در صورتش دقیق شد.پف پلک هایش محسوس بود و کاری از دستش بر نمی آمد چون لوازم آرایش نداشت.مژگان هم که روی لوازم آرایشی اش حساس بود آنها را حتی تا توالت هم با خودش می برد!

-یه لقمه نون میذاشتی دهنت دختر ضعف میکنی!

-منتظره مامان وقت ندارم! خداحافظ!

-خدا به همراهت!

@mahbookslibrary

برف ریزی می بارید.در حیاط را که گشود...ماشین ایلیا را درست روبروی در خانه شان دید...و خودش که پشت فرمان نشسته و مشغول موبایلش بود!

" دیوونه ی دوست داشتنی"

در راه به ایلیا گفته بود فردا روز عمل پدر است و نمیتواند به شرکت برود و ایلیای انعطاف ناپذیر عجیب راه می آمد...و همه ی کارمندها را در سالن گرد آورده و ساره را با تمام اکراهش مجبور به عذرخواهی میکرد!

خوشحال بود که سنگینی تهمت دزدی از روی دوشش برداشته شده اما حسی...دلخوری عمیقی...باعث میشد که از این بعد برای کار کردن در این شرکت معذب باشد! ولی خب وقتی پای دو میلیون پول به میان است و چشم یک خانواده به دستهایت...گور پدر قضاوت و تهمت و تحقیر...هان؟

شاهین دست بردارش نبود و در عجب می ماند از این اصرار...این همه معمولی بودن خودش...و اشتیاق شاهین آیا طبیعی بود؟! که میگفت:

"تا کی میخوای تنها بمونی؟ خسته نشدی از این که تا الان همه ی سختی ها رو یه تنه به دوش کشیدی؟ دوست نداری کسی باشه تا درد و غم و حرف هات رو باهاش شریک شی؟ کسی که همراهت باشه...تکیه گاهت باشه؟ دوست نداری مثل بقیه هم سن و سالهات دوران جوونیت رو خوش بگذرونی؟"

معلوم بود که دوست داشت...معلوم بود که از این همه فشار و غصه خسته میشد و از تنهایی دل زده! او هم هوس تفریح و خوش گذرانی میکرد! او هم دلش خریدهای آنچنانی دخترانه میخواست..دلش تکیه گاه میخواست...دلش...شاید...عشق...میخواست! اما معشوقی که گاهی میان ذهن در هم ریخته و دغدغه مندش عرضه اندام میکرد...هیچ شبیه شاهین نبود و شاید شبیه این پسری بود که داشت سوار هیوندای سفید دوست دخترش میشد! چه بود اسمش؟ لاله! چه زیبا و ماهرانه آرایش کرده بود! بی اختیار دست روی گونه های خودش کشید! باید از مژگان میخواست آرایش کردن را یادش بدهد!

سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتاد.وقتی داشت از مقابل مغازه ی لوکس لوازم آرایشی رد میشد...چیزی ته دلش بالا پایین پرید و وسوسه اش کرد! و یادش

@mahbookslibrary

رفت پدرش حالا روی تخت بیمارستان افتاده...و جراحی سخت و خطرناکی در انتظار اوست!..

دل را به دریا زد و وارد مغازه شد.پسر و دختری پشت پیشخوان بودند با ظواهری عجیب و غریب! دختر موهای آبی اش را بافت آفریقایی زده بود و همه ی صورتش پرسینگ داشت! خط چشمی کشیده بود مشرق تا مغرب! و پسر خیلی خیلی گنده ای که از نوک انگشتان تا زیر گوشش خالکوبی بود و محض رضای خدا حتی رنگ پوستش را هم نمیشد تشخیص داد!

-خوش اومدین! در خدمتم!

آب دهانش را به سختی فرو داد و لبخند گیجی زد! این اولین باری بود که پا همچین جایی میگذاشت و اولین تجربه اش برای خرید لوازم آرایش بود!

نگاهی به ویترین و دور و اطرافش انداخت...انواع و اقسام کرم پودر و رژلب و ریمل و لاک و و و...

-امم...

دستش را سوی قوطی های زیبای رژ لب دراز کرد:

-این رژ لباتون چنده؟

دختر با صدای کشدارش جواب داد:

-عزیزم اینا دونه ای چهل تومنه پک ده تاییش هم براتون با تخفیف درمیاد سیصد و هشتاد!

مغزش سوت کشید..." خدایا غلط کردم"

-آها..

هر دو طوری مثل جغد خیره اش شدند که گویی اگر بدون خرید پا از آنجا بیرون بگذارد دچار خطای نابخشودنی شده!

-امم..این رنگش رو...میخوام!

@mahbookslibrary

جمله را با جان کندن گفت و کارتش را چنان حسرت زده از کیف پولش که توسط مونا جگر زلیخا لقب گرفته بود ،بیرون کشید که پسر لبخند متمسخری بر لب نشاند.

دختر سوی دیگر کارت را گرفته بود اما دلش نمی آمد رهایش کند! کمی مقاومت کرد و دختر با چشم غره کارت را کشید.از حالا می دانست که خودش را هرگز بخاطر این چهل تومان نمی بخشد!

-رمزتون؟

" عمرا اگه قیمت اصلی این رژ انقدر باشه" کینه توزانه لب زد:

-۳۳۴۴ !

-مبارکتون باشه!

-ممنون!

این را غرید و نایلون را برداشت و پاکوبان از مغازه بیرون آمد.باورش نمیشد که یک حسادت احمقانه برایش چهل هزار تومان آب خورده بود!

***

پدر که همه را از اتاق بیرون فرستاد بیتا خم شد و دستهایش را بوسید:

-باباجونم...انشاالله سالم و سلامت از در اتاق عمل میای بیرون!

پدر دست سوزن خورده اش را بلند کرد و روی موهای بیتا کشید:

-بیتا جان...گفتم بچه ها برن بیرون که باهات حرف بزنم!

-گوشم باهاتونه!

-هوای خواهرها و مادرت رو داری دیگه هان؟

بغض لبش را لرزاند:

-بابایی! از این حرف ها نزن دیگه!

@mahbookslibrary

-گوش کن! میدونم بیشتر از همه اذیت شدی و عذاب کشیدی! اما با وجودیکه از بقیه خواهرهات حساس تری...قوی تر هم هستی! بخاطر همین میخوام بسپرمشون به تو..من رو برای همه بی عرضگی هام می بخشی؟ برای همه حسرت هایی که به دلت موند...همه ی سالهایی که باید بی دغدغه بچگی میکردی...جوونی میکردی...اما میون یک مشت حیوون...

با دیدن اشک های پدرش طاقت از کف داد و بغضش شکست:

-بابا تو رو خدا!

-سعی کردم ولی نشد...خواستم براتون یه زندگی خوب فراهم کنم ولی نتونستم! حالا خیالم بابت مریم راحته که پیش خانواده ی خوبی رفت...مژگان هم از پس خودش برمیاد...مونا و مادرت هم میدونم مراقبشون هستی...اما خودت...دلم پیش تو میمونه بیتا!

از شدت گریه نفسش بالا نمی آمد:

-بابا چرا یه جوری حرف میزنی انگار دیگه نمیخوای برگردی؟

اما پدر حرف خودش را ادامه میداد:

-حواست به بهرام باشه! نمیخوام حرصش از من رو سر شما خالی کنه! از شرکت پسرش بیا بیرون!

نمی توانست! ستون های سست خانه شان به همان چندرغاز حقوقی که قرار بود بگیرد بند بود اما برای راحت کردن خیال ناراحت پدر سر تکان داد!

-چشم شما نگران نباش!

پدر دست دور گردن باریک او انداخت و کمی خمش کرد...لب به پیشانی بیتا چسباند.داشت با هق هق های بی تابانه اش پدرش را می آزرد اما دست خودش نبود! چیزی را در چشم های پدر میخواند که شوق رفتن بود! شوق بریدن از این دنیای بی رحم...داشت به سرش میزد این جراحی را کنسل کند اما به یاد دکتر می افتاد که هشدارش را داده بود و گفته بود اگر عمل نشود قلب ناتوانش تا شش ماه بیشتر دوام نمی آورد و این اخرین شانس آنهاست!

**

@mahbookslibrary

شاهین شلنگ قلیان را سمت خودش کشید و غر زد:

-دختره ی اسکل! دو روز افتادم دنبالش برای من گوشی خاموش میکنه! خیال کرده خبریه!

علی پاهایش را روی تخت جمع کرد:

-وقتی میفتی دنبال همچین دخترهایی معلومه طرف هوا برش میداره دیگه!

نمیدانست چرا...اما ته دلش از اینکه بیتا شاهین را تحویل نمی گرفت خوشش می آمد! هرچند که فکر میکرد این خاموش بودن موبایل علت دیگری دارد! دو روز بود که سرکار نمی آمد...در حالیکه فقط برای یک روز مرخصی گرفته بود!

" نکنه بلایی سر باباش اومده"

بازدم عمیقش را بیرون داد و به تماس از دست رفته ی ساغر نگاه کرد.متوجه نشده بود زنگ زده! همین که خواست روی اسمش را لمس کند موبایل به لرزش افتاد.

نیم بوت هایش را پا زد و به حوض وسط سفره خانه نزدیک شد:

-بله؟

-سلام ایلیا جان...خوبی؟

-سلام...خوبم!

-کجایی؟

نگاهش روی تخت روبرویی ثابت شد و دختری که کاملا در آغوش دوست پسرش رها شده بود.

-با بچه هام!

-آها..چیزه عزیزم...میشه بعد اینکه از دوستهات جدا شدی بیای پیش من؟

بی حوصله چشم از دختر و پسر که اصلا در شرایط خوبی نبودند گرفت و گفت:

@mahbookslibrary

-چه خبره؟

صدای ساغر رنگ دلخوری گرفت:

-امروز تولدم بود! میخواستم کنارم باشی!

کف دستش را روی چانه اش کشید و لعنتی بر خودش فرستاد! حتی هدیه اش را هم سفارش داده بود اما به کل از خاطرش رفت!

-ببخشید فراموش کرده بودم! میام!

-منتظرتم عزیزم!

سمت پسرها رفت و گفت:

-بچه ها من باید برم...میتونید برگشتنی یه سر و گوشی محله ی این دختره آب بدید؟ دو سه روزه نمیاد گوشیش هم که خاموشه! شاید اتفاقی واسه باباش افتاده باید ببینیم تکلیف چیه!

شاهین مشتاقانه سر تکان داد:

-آره داداش من میرم.

آدرس دقیق را به شاهین داد و خداحافظی کرد و به خانه اش برگشت تا هدیه ی ساغر را بردارد.هرچند که دیدن ساغر کنار حسام خوشایندش نبود اما این روز تنها روزی در سال بود که نمیشد ساغر را نادیده گرفت!

ساغر کمی خودش را روی پنجه ی روفرشی اش بلند کرد و در آغوشش کشید:

-خوش اومدی!

هدیه اش را داد:

-ممنون!

-زحمت کشیدی پسرم!

با حسام دست داد و گفت:

-قابلت رو نداره!

@mahbookslibrary

روی مبل جاگیر شد و به تماشای شوق ساغر برای گردنبند طلاسفید با سنگ های زمرد نشست.

-این خیلی خوشگله! دستت درد نکنه ایلیا جان توقع نداشتم! قفلش رو برام می بندی؟

حسام: چه خبر ایلیا؟ امتحان ها شروع شده؟

شانه ای بالا انداخت و حین بستن قفل گفت:

-فعلا فرجه ست...یک هفته دیگه شروع میشه!

ساغر: عزیزم شام آماده ست...دلمه هم درست کردم که دوست داری! پاشو بریم سر میز! برات کیک هم نگه داشتم.

سیر بود اما دعوت ساغر را رد نکرد و همراهشان شد.پشت میز دوازده نفره نشست و حین باز کردن پیامک شاهین اندیشید که ایرج هیچوقت تولد ساغر به یادش نمی ماند!

" ایلیا مثل اینکه باباش فوت شده.در و دیوارشون پر پلاکارد تسلیته!"

***

اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود.همیشه به پدر غر میزد که چرا اتاقشان پنجره ندارد و او با لبخند چیزی نمیگفت!

دستش را به دیوار گرفت و کورمال کورمال به دنبال دستگیره در گشت.

-اهَ...کی این در رو بسته!

در را گشود و هجوم ناگهانی نور چشم های دردناکش را به سوزش انداخت:

-آخ!

همزمان سر چندین زن به سویش برگشت...همه بلا استثنا سیاه پوش! خواهرها و مادرش را میان همسایه ها تشخیص داد که داشتند با کاسه های خون شده شان نگاهش میکردند.لباس های خودش را نیز از نظر گذراند...آنها هم سیاه!

خندید...بلند و بلند تر و راه سوی حیاط گرفت:

@mahbookslibrary

-ای بابا...چرا همه سیاه پوشیدین! آدم دلش میگیره!

هق هق خفه ای می شنید...توجه نکرد حتی به تخت خالی گوشه ی هال!..

با پاهای برهنه بر موزاییک های یخ زده ی حیاط قدم بر میداشت.کسی با صدای زخمی هی صدایش میزد:

-بیتا...کجا داری میری؟

دستش را در هوا تکان داد و با صدای ضعیفی که از سرما میلرزید گفت:

-باید برم دنبالش...حتما زیر توت درختی نشسته پیش دوستاش! سرما میخوره!

و باز هم صدای گریه ی زنانه:

-نرو...پاهات زخم میشه قربونت برم!

در را باز کرد و وارد کوچه شد.کوچه ی همیشه شلوغشان حالا در سکوت مرگ آوری فرو رفته بود! لخ لخ

دمپایی شنید و چشم از پارچه ی سیاه دیوار نگرفت! این ملت دیوانه چه کارها میکردند! شعور نداشتند! تسلیت یعنی چه؟ حالش از این شوخی های زشت بهم میخورد!

مشتش را بند پلاکارد کرد و با غیظ کشید.دستی که دور بازویش حلقه شد را پس زد.

-بیتا جان نکن عزیزم! مریض میشی بیا بریم تو!

اعلامیه را هم کند و پاره کرد:

-احمق ها! بابا میاد این ها رو می بینه میترسه خب!

-نکن!

پلاکارد بعدی را هم کند:

-قرص هاش داره تموم میشه! باید بخرم ولی پول ندارم! من احمق تو این وضعیت رفتم رژ خریدم! خودم از همه بیشعور ترم!

@mahbookslibrary

-با توام! به خودت بیا بیتا!

اهَ...این که بود هی زیر گوشش گریه میکرد!

-مریم! چی شده؟!

-مجید تو رو خدا یه کاری کن زده به سرش!

دست هایی که این بار مانع کارش شدند قوی تر بودند...نتوانست مقاومت کند!

-بیتا جان...یه لحظه به من گوش میدی؟

خشم سرکوب شده ناگهان بیرون جهید و فریادش را به اسمان برد:

-ولم کن! بابام میاد اینها رو می بینه ناراحت میشه!

مجید سرش را به سینه گرفت:

-آبجی کوچولو! گریه کن! بیتا به من گوش میدی؟ گریه نکنی هیچوقت خوب نمیشی!

دست و پا زد...تقلا کرد و صدای جیغ هایش همه را به کوچه کشاند...اشک های مجید روی صورتش ریخت...چشمش روی عکس پدر...روی اعلامیه ثابت شد! از رمق افتاد و نفس هایش صدای زوزه ی دردآلود گرگی شد! آخ دنیای نامرد...آخ!..

مژگان ناله میکرد:

-دیوونه شده!

به گردن مجید چنگ انداخت و او حتی آخ نگفت!..

مجید: می برمش خونه خودمون اینجا حالش بدتر میشه!

مریم میان سکسکه هایش گفت:

-باشه...من...داروهاش رو...میارم!

وحید که کمی دورتر ایستاده بود به کمک برادرش آمد و زیر بغل بیتا را گرفت.

@mahbookslibrary

بیتا داشت از این دنیا کنده میشد و در خلسه ی ناخوشایندی فرو میرفت! درد از قلب مثل یک جریان قوی به تمام تنش منتشر میشد!

صداها را هرچند مبهم اما می شنید! مکالمه ای میان مجید و ننه سرور و وحید..

-بچه داره تو تب میسوزه! وحید ننه پاشو اون تشت کوچیکه رو آب سرد کن بیار.

-چشم.

مجید: ننه وقت داروهاشه!

-برو یه کم اونور تر! بیتاجان مادر یه کم دهنت رو باز کن داروهات رو بدم!

فکش به شدت می لرزید و قدرت هیچ حرکتی نداشت! نمیخواست دارو بخورد...دنیایی را که پدرش در آن نفس نکشد نمیخواست!

مجید: بیتا الان وقت لجبازی نیست ها!

سرش را به سمت مخالف چرخاند.مجید نچی کرد و گفت:

-اینجوری نمیشه!

و انگشت هایش را با قدرت دو طرف دهان او گذاشت و فشار داد.

ننه: مادر دردش میاد!

قرص هایی را که به دهانش افتاد به اجبار بلعید و از تلخی شان اخم کرد.ننه دست زیر گردنش برد و با بلند کردن سرش...جرعه ای آب به خوردش داد و در همان حال با غصه گفت:

-آخه این همه قرص معده ی خالی این طفل معصوم رو داغون میکنه که!

سرش به دوران افتاده و دلش میخواست این صداها را قطع کند.آرزو میکرد کاش تنها بود...کاش می توانست در سکوت ذره ذره خودش را به دست باد بسپرد و تمام شود!

پاهایش که در مایع سرد غوطه ور شد...رعشه گرفت و لرزش فکش بیشتر شد.تب و لرز به جانش افتاده بود و تا خود صبح روی مرز، میان مرگ و

@mahbookslibrary

زندگی دست و پا زد..! تصاویر نامربوط هی به هم متصل می شدند..تصاویری که در همه شان پدر بود.پدر و مادر...پدر و خواهرها..پدر و محسن صامتی...پدر و ایرج..حتی پدر و ایلیا! ...میان اوهام دیوانه وارش داشت غرق میشد!

صبح که میان پلک های داغ و متورمش فاصله انداخت...خورشید قدرتمندانه بر چشم هایش تابید.چقدر بدنش درد میکرد! دستش را بر زمین گرفت و به زحمت بلند شد.مردمک هایش را در فضای اتاق چهارده متری چرخاند.اتاق مشترک وحید و مجید جنون شب گذشته را به خاطرش آورد! به ناگاه قلبش چنان تیری کشید که صدای ناله اش را بلند کرد!

با ورود ننه سرور...چشم هایش را از پوسترهای روی دیوار گرفت و به او داد که با سینی استیل دستش کنار رخت خواب او می نشست.

-دختر خوشگلم! بهتری؟

صامت نگاهش کرد.وقتی خطوط صورت ننه اینگونه غم را فریاد می کشیدند...پس حال او پرسیدن نداشت!

-برات صبحونه درست کردم.پای چشمهات گود افتاده...تو همین دو روز لاغر شدی عزیزجان! نیمرو زدم این مجید هم برداشته سرخود سوسیس قاطیش کرده! هی میگم اینا ضرر داره به خرجش نمیره میگه بیتا دوست داره!

لقمه را مقابل دهانش گرفت اما او لب باز نکرد.از خروش معده اش می ترسید! ننه عاجرانه گفت:

-مادرجان بخور دو روزه لب به هیچی نزدی بابای خدا بیامرزت هم به والله راضی نیست اینجوری!

خدا بیامرز؟! خدابیامرز!!

پتو را کنار زد و روی پاهایش لرزانش ایستاد.

-کجا میری؟ حداقل یه لقمه بخور گل دخترم!

بی اعتنا به راه افتاد.وحید و حمید در هال روی قالی لاکی نشسته بودند و پچ پچ میکردند.حمید با لبخندی که در کنار آن چشم های قرمز مضحک بود گفت:

@mahbookslibrary

-بیدار شدی خاله سوسکه؟

این صدای نخراشیده و خروسکی...متعلق به او بود؟!

-مجید کو؟

وحید: رفت بیرون نیم ساعت کار داشت...گفت زود برمیگرده...بمون!

به در شیشه ای هال چسبید و حیاط و درخت های برهنه اش را تماشا کرد.به یاد دوران کودکی افتاد...او بود...خواهرهایش...پسرهای ننه سرور...چقدر در این حیاط خاطره ساخته بودند...چه ایام خوشی داشتند! آن زمان هایی که پدر آنها زنده بود...و پدر خودشان هم...حالا هر هشت نفرشان یتیم بودند! پیشانی اش را بیشتر به شیشه خنک چسباند و به روزهای سیاهی که در راه بودند سلام داد!

***

پلیور مشکی اش را روی پیراهن تن زد و کت سورمه ای ضخیم را هم از کمد بیرون کشید.موهایش را ساده به شانه عقب زد.شاهین پیام داده بود که پایین منتظرش است.

صدای باز شدن در هال را که شنید...شوکه برس را روی میز انداخت و از اتاق خارج شد.دیدن ایرج میان هال...به خنده اش انداخت! هیچ جای تعجب نداشت...اگر به حال خود رهایش میکرد باید به ایرج بودنش شَک میکرد!

-کلید زدی؟

ایرج تیپش را از نظر گذراند:

-اغور بخیر؟

-جایی کار دارم!

-کجا؟

دستانش را به کمرش زد و نفسش را با شتاب فوت کرد:

-ختم بابای بیتا!

@mahbookslibrary

ثابت شدن مردمک ایرج در چشمهایش....و پریدن نامحسوس گوشه ی پلک چپ...نشانه ی خوبی نبود!

-کجا؟

-گفتم که...ختم بابای بیتا!

ایرج با صدایی که انگار از جسمی بی روح بر می خاست گفت:

-مُرد؟!

در حالات پدرش دقیق شد:

- می شناختیش؟

ایرج سمت مبل ها حرکت کرد و نشست:

-نه!

دست به سینه بالای سرش ایستاد:

-دروغ میگی...نکنه پدر کشتگیت با بیتا هم بخاطر باباشه؟

ایرج بی حوصله دستش را در هوا تکان داد:

-اهَ ایلیا چند لحظه ساکت شو!

با سماجت گفت:

-پس می شناسیش!

ایرج کنترلش را از دست داد و صدا بلند کرد:

-آره که چی حالا؟ انقدر برات مهمه؟

-چجوری؟

فکش را منقبض کرد و خفه گفت:

-داداشم بود!

@mahbookslibrary

ثانیه هایی به صورت سرخ و ملتهب ایرج خیره ماند و پوزخند زد...به گوش هایش اطمینان نداشت!

-این دیگه از کجا در اومد؟ مسخره کردی منو؟

-نخیر...اون عوضی برادر ناتنی م بود! و البته مسبب مرگ بابام!

دستش را به پیشانی گرفت و به پنجره ی روبرو نگاه کرد.یعنی چه؟ توله شیر...دخترعمویش بود؟

تو برو من خودم میام.

-چیزی شده داداش؟

-نه یه کاری برام پیش اومده!..

شاهین میدانست که مجاز به کنجکاوی بیشتری نیست.تماس را قطع کرد و گفت:

-چرا تا الان حرف نزده بودی؟

ایرج با عصبانیت پاسخ داد:

-دختره همینجوریشم آویزونت بود! اگه می فهمیدین یه ربطی ام به هم دارین دیگه کی میتونست جمعتون کنه؟

با جدیت گفت:

-اون هیچوقت آویزون من نبوده! چرا مزخرف میگی؟

-آویزون نبوده؟ من رو نخندون ایلیا! پشت هر خرابکاریت بیتا هم بود! تو هر شیطنتی شریکت بود! حتی یک بار نزدیک بود به کشتنت بده! فکر میکنی نفهمیدم تا حالا چندبار بهش پول دادی؟

-قرض گرفته قرضش رو هم پس داده! از جیب تو که نخورده اینجوری جوش میزنی!

ایرج که به شدت برافروخته و خشمگین بود...برای اینکه دوباره دستش را روی ایلیا بلند نکند به سختی احساساتش را کنترل کرد:

-نمیخوام درباره شون حرف بزنم تمومش کن!

@mahbookslibrary

ایلیا سرش را جلو کشید و خیره در چشمان ایرج کوبنده گفت:

-چرا نمیتونی؟ اتفاقا من خیلی کنجکاوم بدونم! تمام مدت خبر داشتی اون برادر زادته و عمدا شکنجه ش میکردی! میفرستادیش خونه ی بدترین و عوضی ترین مشتری هات در صورتیکه لازم نبود! می دیدی داره اذیت میشه و لذت میبردی! تو چجور آدمی هستی؟

صدایشان کم کم بالا میگرفت و فضا را متشنج میکرد!

ایرج: من هیچ نسبتی با اون مردک و خانواده ش ندارم! فهمیدی؟ همین که اجازه دادم چند سال از جیب من نون بخورن تموم عمرشون رو مدیونم هستن!

اگر تا کنون شَک داشت...حالا مطمئن بود که دیگر ذره ای انسانیت در وجود این مرد باقی نمانده!

-یعنی حتی سر سوزنی بابت مرگش ناراحت نیستی؟ بابت همه ی ظلم هایی که به بیتا کردی؟ وجدان نداشتت درد نمیگرفت وقتی با یه کوله پر جنس میفرستادی تو پارک ها و خودت عمدا پلیس رو خبر میکردی تا اذیتش کنی؟ پشیمون نیستی؟!

ایرج با وجودیکه از این همه اطلاعات ایلیا جا خورده بود...کوتاه نیامد و در صورتش براق شد:

-نیستم! مگه اون بخاطر به کشتن دادن بابای من و دق دادن مادرمون پشیمون شد؟ نه! میدونی چی کشیدم تا به اینجا رسیدم؟ چقدر تحقیر شدم و لگد خوردم؟ میدونی بدون هیچ کس و کار و پشتوانه ای تو این جامعه ی لعنتی زنده موندن چقدر سخته؟ میدونی وقتی فهمیدم اون خانواده مون رو از هم پاشونده و من رو آواره کرده و خودش خوش و خرم رفته زن گرفته و توله پس انداخته چه حالی شدم؟ میدونی چیه ایلیا؟ پشیمون نیستم و اتفاقا همه ی عمرم منتظر این روز بودم!

آهی کشید و برخاست...هی با خودش میگفت دیگر تمام است...دیگر امکان ندارد ناامید تر از اینی که هست بشود...اما هربار ایرج با نشان دادن یک چهره ی جدید آن حفره ی خالی قلبش را بزرگ و بزرگ تر میکرد!

@mahbookslibrary

-خیلی خب...پس لطفا راهت رو از راه من جدا کن بابا! چون من هیچوقت نمیتونم تو رو درک کنم...نمیتونم مثل تو باشم و تا خود قیامت هم که تلاش کنیم آبمون تو یه جوب نمیره!

و راه سوی اتاقش گرفت و صدای ایرج حقایق زشت و سیاه را به چشم های کورش کوبید:

-اتفاقا تو دقیقا عین منی ایلیا! چون تموم این مدت می دیدی بیتا رو دارم شکنجه!! میکنم...اذیت میکنم...عذاب میدم و به روی خودت نمیاوردی! فقط نشسته بودی روی صندلی و صحنه ی تئاتر رو تماشا میکردی! بی تفاوتِ بی تفاوت! بیتا برای تو مهم نبوده و نیست! هیچکس برات مهم نیست! الان هم بخاطر لجبازیت با من و کوبیدنم ادَای آدم های دلسوز رو درنیار!

کت و سوییچ و موبایلش را برداشت و رفت.در آینه ی آسانسور...به دنبال ایلیایی می گشت که ایرج به تصویر کشیده بود! در کمال تاسف...باید اعتراف میکرد حق با پدرش بود...او هم یک عوضی مثل ایرج..! فقط چند لِول پایین تر! هرگز تحت سلطه ی احساساتش قرار نمیگرفت...چیزی تحت تاثیرش قرار نمیداد! هیچوقت عاشق نشده بود! دلش برای کسی نمی سوخت! جز دلتنگی های کمرنگی که فقط برای ایرج و گاهی هم ساغر بود...هیچ سیگنالی از قلبش دریافت نمیکرد! او فقط یک ربات بود که باید از مغزش کار می کشید...جز هوشش هیچ سرمایه ای نداشت...فقط برای دنیای کامپیوتری اش آفریده شده بود! به هیچ دردی نمی خورد...به هیچ دردی!...

مشتش را روی فرمان کوبید و ماشین را به حاشیه ی خیابان هدایت کرد و ایستاد.سرش را به فرمان تکیه داد.ایرج لعنتی! راست میگفت! چهار سال درد بیتا را می دید و بی احساس از کنارش رد میشد! حالا عمو زاده بودنش چه فرقی در اصل موضوع ایجاد میکرد؟!

جلوی مسجد احمقانه به دنبال بیتا می گشت...

یک بار دیگر شانسش را امتحان کرد و تماس گرفت اما همانطور که حدس میزد خطش خاموش بود.پیامکی برایش فرستاد.

@mahbookslibrary

طبیعتا هیچ کدام از مردهایی را که جلوی مسجد ایستاده بودند نمی شناخت.تسلیتی گفت و وارد شد و با حرکت سریع مردمک هایش به دنبال شاهین گشت و پیدایش کرد که معذب گوشه ای نشسته بود.میان حال بدش نزدیک بود بخندد...شاهین را باید همیشه در مهمانی و پارتی و در حال خوش گذرانی می دید...حاضر بود قسم بخورد اولین باری ست که پا به مراسم ختم میگذارد...درست مثل خودش!

سویش رفت و کنارش نشست.شاهین کمی پوزیشن راحت تری گرفت و زیرلب گفت:

-آخیش! خوب شد اومدی داشتم خفه میشدم!

خیره ی عکس پدر بیتا شد.عمویی که هرگز ندیده بودش! لبش را داخل دهانش کشید.چشم های توله شیر چقدر شبیه پدرش بود!

**

تکه ای از استیک خوش طعم و آبدار را برید و به دهان گذاشت.

لاله: دوستم میخواد واسه آخر هفته ی دیگه مهمونی بده! ما رو هم قراره دعوت کنه بریم؟ تا اون موقع امتحانات هم تموم شده!

کمی از موهیتو نوشید:

-کدوم دوستت؟

-نمی شناسی از دوستای خانوادگی مونه! مهمونی هاش جالبه اصلا تجملی نیست...یعنی بیشتر شبیه دور همی دوستانه ست! برنامه های جالبی هم داره فکر میکنم خوشت بیاد!

-ببینیم چی میشه!

لاله لبهای صورتی اش را جمع کرد:

-ببینیم چی میشه نداریم رئیس! باید بیای!

با اینکه از شدت فشردگی برنامه ها خوابش هم داشت دچار اختلال میشد...نه گفتن به این دختر وقتی با آن چشم های منتظر نگاهش میکرد کار او نبود!

@mahbookslibrary

-خیلی خب..میریم!

دختر دندان نما خندید:

-مرسی اصلا دلم نمی خواست تنها برم!

پاسخ لبخندش را داد و حواسش معطوف اسکرین موبایلش شد...بیتا داشت زنگ میزد...نه روز بعد از مرگ پدرش!

دستمال را روی لبهایش کشید و با عذرخواهی از لاله تماس را برقرار نمود.

-الو؟

صدایش به شدت ضعیف و خشدار بود:

-سلام!

-سلام.

-ایلیا...ببخشید من این چند روزه...اصلا نتونستم بیام شرکت!

-میدونم! تسلیت میگم! مراسم سومشون اومدم اما نتونستم ببینمت! بهت اس دادم نمیدونم دیدی یا نه!

-آره تازه امروز گوشیم رو روشن کردم! ممنونم که اومدی! من...هر وقت بگی برمیگردم شرکت!

نوک کارد را چند بار لبه ی بشقاب کوبید.از صدای لرزان و بغض آلودش مشخص بود هنوز آنطور که باید سرپا نشده!

-بابت شرکت نگران نباش! هروقت احساس کردی آماده ای برگرد اجباری نیست!

نمی دید...اما سرازیر شدن اشک هایش را حس کرد...

-مرسی ایلیا...واقعا متاسفم..من...این روزها اصلا حالم خوش نیست!

نگاهی به لاله انداخت که در حال چک کردن اینستاگرامش بود:

@mahbookslibrary

-گفتم که درک میکنم بیتا! بهتر شدی بیا سرکارت در واقع تا آخر هفته ی دیگه شرکت تق و لقه دوره امتحاناتمه!

پس تا اون زمان وقت داری!

-نمیدونم چجوری تشکر کنم...ممنون!

-خواهش میکنم!

-مزاحمت نمیشم! خداحافظ!

موبایل را روی میز سُر داد...

لاله: اتفاقی افتاده؟ کی فوت شده؟

-بیتا...آبدارچی شرکت...پدرش فوت کرد.

لاله با ترحم چشم هایش را جمع کرد:

-آخی...همون دختر کوچولوئه؟ که موهای قرمز داشت؟ چرا؟

دختر کوچولو با موهای قرمز!..

-آره...ناراحتی قلبی داشت!

-نچ...خدا رحمتش کنه!

ساعت مچی بند سورمه ایش را چک کرد.نه و نیم بود.

-چقدر دیگه وقت داری؟

-یک ساعت!

-هوم...دلم آرامش میخواد! پایه ای بریم بام؟

لاله اغواگرانه خندید:

-من همه جا با تو پایه ام! بریم!

***

@mahbookslibrary

روی علف های هرز باغ بی صاحاب علیمی خدابیامرز دراز کشید و به تماشای آسمان دود گرفته مشغول شد.

مجید به تنه ی درخت خشک شده ی توت تکیه داده بود و با چوب باریکی که در دست داشت خطوط فرضی روی زمین خاکی رسم میکرد.

این باغ که بعد از فوت علیمی به حال خودش رها شده بود...پاتوق تنهایی های او و مجید بود! این باغ آبستن تمام رنج ها و درد و دل های خواهر برادری آنها بود! اسمش را گذاشته بودند سنگ صبور!..

-نمیخوای بگی چته مجید؟

نگاهش نکرد:

-پرسیدن داره؟ بگو چم نیست! اونقدر بدبختی دارم که هر کدومش به تنهایی واسه نابود کردنم کافیه!

-اون اتفاقی که این همه بهمت ریخته رو تعریف کن!

مجید دست دور دهانش کشید:

-خودت خرابی...نمیخوام بیشتر اذیت شی!

-من تو هر وضعیتی برای تو گوش شنوا دارم! بگو!

سیب گلویش تکان خورد...بغض داشت!

-الهام...

-خب؟

-امشب بله برونشه!

یکه خورد...ناباورانه پرسید:

-یعنی چی؟ مگه با تو قول و قرار نذاشته بود؟

پوزخند زد:

@mahbookslibrary

-دلت خوشه بیتا خانم! قول و قرار؟ تعهد؟ تا یه خواستگار پولدار براش اومد وا داد! گفته خسته شده و نمیتونه صبر کنه شاید من صدسال دیگه تونستم یه زندگی واسش بسازم!

بغض خودش هم سنگین تر شد...دستش را روی شانه ی مجید گذاشت.دلش آتش گرفته بود اما...شاید الهام هم حق داشت! چهار سال برای مجید انتظار کشید...اما محید بیچاره اش!..

-ای بابا....یکی ام تو این دنیا خر مغزش رو گاز زد عاشق تو شد از دست رفت!

بغض و خنده شان همزمان ترکید.بلند بلند خندیدند و اشک ریختند!

مجید دست دور شانه اش انداخت و او را به خود فشرد:

-باز خوبه تو هستی وگرنه منفجر میشدم!

-آره هروقت خیلی بهمون فشار اومد یه همدیگه فکر میکنیم می بینیم این فقط خودمون نیستیم که بدبختیم!

مجید مشتی به کتفش کوبید:

-کی مثل تو میتونه انقدر قشنگ دلداریم بده؟

و یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید.آویزان بازویش شد:

-منم یه نخ...منم...منم...

مجید با جدیت پسش زد:

-برو عقب پرو نشو!

ملتمسانه گفت:

-تو رو خدا...یه پک!

-گفتم نه بیتا! اعصاب ندارم! سری پیش قول دادی گفتی همین یه بار! نشد که هربار!

سپس فندک زد و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

@mahbookslibrary

-تنها خوری خر است!

-آره خر است...برو عقب انقدر نچسب به من دود میخوری!

موهای مشکی مجید را کشید و فریادش را به آسمان برد.بلافاصله لگد مجید به پایش برخورد کرد و درگیری کودکانه شان برای لحظاتی از غصه ها جدایشان کرد.

**

فضای مهمانی به کل با چیزی که تصور میکرد فرق داشت! همه ی مدعوین آدم های هنری و فرهنگی و حسابی بودند!

میزبان یعنی دوست لاله که رویا نام داشت...همراه با دو پسر و یک دختر دیگر موسیقی سنتی می نواختند و می خواندند.

پشیمان نبود از اینکه دعوت لاله را رد نکرده بود! داشت خوشش می آمد!

لاله که در آن پیراهن ساده و زرشکی حسابی چشم نواز شده بود زیر گوشش زمزمه کرد:

-ایلی؟

-بله؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

-بپرس!

-چند وقت یکبار گُل مصرف میکنی؟

بالای لبش را خاراند..

-آخرین بار مهمونی فشم بود.قبلا بیشتر بود اما الان شاید کلا سالی یکی دوبار اگه رو مودش باشم!

لاله دست دور بازویش انداخت:

-میشه دیگه نکشی؟ یا مثلا سیگارت رو کم کنی؟

@mahbookslibrary

در سکوت نگاهش کرد و لاله ادامه داد:

- سلامتیت برام مهمه ایلیا!

هرگز دوست نداشت کسی نصیحتش کند...درست و غلط را نشانش دهد...تعیین تکلیف کند...چون او خودش به ضرر و زیان کارهایش آگاه بود! اما...گفته بود که...لاله کارش را بلد است!

با شیطنت دهانش را کج کرد:

-درباره ش فکر میکنم لیدی!

لاله نیشگونی از بازوی عضلانی ایلیا گرفت:

-مسخره میکنی؟

ایلیا معنادار به لبهای سرخ لاله خیره شد:

-نه عزیزم!

لاله تند شدن ضربان قلبش را احساس کرد و سرمست و مغرور از نگاه های سایر دخترهای جمع روی خودشان لبخند زد.ایلیا می توانست آرزوی هر کدام از این دخترها باشد و حالا در چنگ او بود! همه ی جذابیت این پسر محدود به ظاهر دلفریبش نبود و شخصیت خاص و مرموزش هم به این جذابیت دامن میزد! همین بود که لاله را در دام او اسیر میکرد!

***

سخت بود بعد از سه هفته با این روحیه ی به زوال رفته به شرکت بازگردد.مخصوصا در این هوای بارانی و دلگیر!..

مریم داشت آماده میشد تا با مونا به مدرسه اش برود و برای امتحانات از دست رفته اش فرصتی بگیرد.

نگاهی به صورت مظلوم و رنگ پریده ی مونا در مقنعه انداخت.به طرفش رفت و در آغوشش کشید:

-غصه نخوریا! گور بابای درس و امتحان!

@mahbookslibrary

ته تغاری عزیزشان لبخند نمکین و دلمرده ای زد.مریم گفت:

-تلفنی با ناظم و مدیرشون حرف زدم گفتن یه کاریش میکنن!

مادر دل شکسته و ناتوان بود و با این حال سعی داشت به این خانه ی عزیز از دست داده روح تازه ببخشد.با کمک مژگان برایشان مختصر صبحانه ای آماده کرده بود.

سعی داشتند تخت خالی گوشه ی هال را نادیده بگیرند و با هر لقمه غم و غصه هایشان را هم ببلعند!

همراه مونا و مریم از خانه بیرون رفت و سر کوچه از هم جدا شدند.

کمی زود راه افتاده بود و برای همین دو ایستگاه جلوتر از شرکت از اتوبوس پایین آمد و پیاده به راه افتاد.

نم باران داشت تبدیل به رگبار میشد...چتری همراهش نبود و باران غسلش میداد و برایش اهمیتی نداشت!

پیاده رو ها خالی از جنبنده بود و سرنشینان ماشین ها نگاهش میکردند و حتما زیر لبی احمقی هم نثارش میکردند! مقابل در شرکت که رسید مکث کرد.چقدر رقت انگیز میشد اگر با این اوضاع و در حالیکه از موهایش آب می چکید...میرفت سرکارش؟!

رشته ی افکارش با دستی که روی شانه اش نشست پاره شد! چرخید و چشمش به ابی افتاد! مغزش منجمد شده بود...کاری از دستش بر نمی آمد جز خیره شدن به نیشخند ترسناک ابی که گویی حامل خبرهای شومی بود!

همین که دستش با خشونت کشیده شد...پاهایش را بر زمین قفل کرد و نفسی را که تا کنون در سینه زندانی بود ، بریده بریده بیرون داد!

-راه بیفت!

-ولم...کن!

ابی: راه بیفت وگرنه کشون کشون و با کتک می برمت!

-دستت رو بکش من هیچ جا نمیام!

@mahbookslibrary

ابی مچ دستش را با قدرت پیچاند و او از درد آخی زمزمه کرد...

-میای خوبم میای هرزه خانم!

هیچکس آن اطراف نبود و تنها شاهدان بیچارگی اش در ماشین هایی بودند که بی تفاوت از کنارشان رد میشدند و آب گل آلود باران را به سمتشان می پاشیدند!

داشت درد میکشید اما مقاومت میکرد.با ناله گفت:

-دست کثیفت رو بکش آشغال!

و ناگهان مشت ابی بالا رفت.پلک بست و منتظر ضربه اش ماند اما ایلیا نجاتش داد!..

-اینجا چه غلطی میکنی؟

حالا که او بود احساس امنیت بیشتری میکرد!

ابی با لحن محترمانه ای گفت:

-سلام آقا...دستور ایرج خانه!

ایلیا با فک منقبض غرید:

-برو ابی وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد جمعت کنه! به ایرج خانتم بگو دست از سر من برداره کم کم دارم میزنم به سیم آخر!

ابی حرف های ایلیا را نشنیده گرفت و او را به دنبال خود کشید.ترس در تمام جانش رسوخ کرد!

-نه...ایلیا تو رو خدا!

ایلیا مشغول کش مکش با ابی شد و وقتی دید غول بی شاخ و دُم از موضع خود کوتاه نمی آید صبرش سر آمد و مشتی به چانه اش کوبید!

دست ابی که از دور آرنجش شل شد به سرعت فرار کرد و پشت ایلیا پناه گرفت.ابی دستش را روی چانه اش گذاشت.عصبانیت از سر و رویش می بارید و با این حال میدانست که جرات "تو" گفتن به ایلیا را ندارد!

-پس خودتون جواب ایرج خان رو می دید!

@mahbookslibrary

-شما نگران جواب ایرج خان! نباش! دیگه هم این دور و بر نبینمت!

از وحشت به سکسکه افتاده بود و باورش نمیشد ابی دارد میرود! هرچند که تا لحظات آخر با چشمهایش خط و نشان میکشید.

با دور شدن ابی...ایلیا چرخید و نگاهش کرد که مثل جوجه ای سرما زده پشتش قایم شده بود و میلرزید!

ایلیا مچ دستش را گرفت و به داخل ساختمان کشاندش.نگهبان با دیدن سر و وضعشان حسابی جا خورد.ایلیا قبل از آنکه نگهبان حرفی بزند پیش دستی کرد و گفت:

-میتونیم بریم تو اتاقت تا یه کم خشک شیم حجت؟

تند تند سر تکان داد:

-بله بله بفرمایید...بخاری برقی هم روشنه!

کفش هایشان را از پا خارج کردند و وارد اتاقک نگهبانی شدند که تنها وسایلش را تلویزیون قدیمی، یخچال کوچک ،تخت قراضه و بخاری کوچک برقی تشکیل میداد!

کنار بخاری کز کرد در حالیکه هنوز سکسکه اش بند نیامده بود!

ایلیا بارانی اش را از تن کند و با فاصله ی کمی از او نشست.بیتا نگاهش نکرد.دلخور بود و بانی تمام این دردسرها را ایلیا می دانست!

-خوبی؟

-...

-دست که روت بلند نکرد؟

چشم هایش را با بغض و خشم بالا کشید و در حالیکه نفس نفس میزد به چشم های ایلیا خیره شد.اکنون رطوبت موهایی که روی پیشانی اش ریخته و منظره ی دلپذیری را ساخته بود...تلنگری به احساسات جریحه دار شده اش نمیزد! اشک پرده ی تاری روی دیده گانش کشید...

-چرا من باید تاوان خوش گذرونی های تو رو پس بدم؟ هان؟

@mahbookslibrary

ایلیا لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت!..

-ایرج دیگه دست از سر من برنمیداره! کینه ی شتریش رو نمی شناسی؟ دیگه هیچ کجا امنیت ندارم! تا زمانیکه نزدیک تو باشم راحتم نمیذاره!

-اگه توام درباره ی نسبت پدرهامون چیزی بدونی میفهمی که من فقط بهانه ی این کینه ام!

آهی کشید و کف دستهای یخ زده اش را روی پلک هایش گذاشت! پس او هم میدانست!

-یعنی حتی دست از مرده ی پدر بیچاره مم نمیکشه؟

ایلیا چنگی در موهای خیسش زد...و با مکث گفت:

-تا جایی که در توانم باشه سعی میکنم جلوی اذیت و ازار هاش رو بگیرم!

پیشانی اش را به زانوهایش تکیه داد و سکوت کرد!..

-هی...دختر مقنعه ت رو دربیار خشک شه سرما میخوری!

بینی اش را بالا کشید و به گفته ی ایلیا عمل کرد.موهای نمناک و رهایش را روی یک شانه ریخت و مقنعه را معلق در هوا نزدیک بخاری نگه داشت.

سنگینی نگاه عمیق ایلیا دستپاچه اش میکرد! گوشه چشمی متوجه بود که دارد دقیق و موشکافانه بررسی اش میکند!

ایلیا: باورت میشد دخترعموی من باشی؟

-نه! هنوز هم فکر میکنم وسط یه سریال آبکی ام!

-ولی از نظر من اینکه یه توله شیر بی ریخت دخترعموت باشه خیلی مفرحه!

با خشم دندان هایش را بر هم فشار داد.حتی در این وضعیت...محض تظاهر هم که شده بود دست از حرص دادنش بر نمیداشت!

با نزدیک آمدنش کمی جا خورد! تک سرفه ای کرد و خودش را به آن راه زد اما ایلیا نزدیک و نزدیک تر آمد...و فاصله را به یک نفس رساند!

@mahbookslibrary

پسرک دیوانه شده بود؟ قطعا شده بود! که تکه ای از موهای بهم چسبیده و نامرتبش را دور انگشتش گرفته و می پیچاند! و زیر گوشش با صدای دل آشوب کنی زمزمه میکرد:

-این نسبت رو به فال نیک میگیرم! من که فکر میکنم روزهای خوبی پیش رومونه! هوم؟ نظر تو چیه؟

برق خبیث چشمانش...اگر یک درصد این پسر را می شناخت! می فهمید که قصدی به جز آتش سوزاندن ندارد!

بی آنکه بخواهد خیره شده بود در نگاه پر از لذت و خنده اش! آدم مریض! نمیدانست نباید تا توی حلق یک دختر جلو بیاید؟ آن هم وقتی این همه اغواگر بود...این همه مغناطیس قوی داشت...این همه...جذاب بود!

نه...حق نداشت بازی اش بدهد!..

-میشه یه کم بری عقب تر؟

لبخند موذی اش...آخ خدا! میکوبید توی صورتش یا که سر به سینه اش می چسباند و بیست روز بغض و درد را می گریست؟

ایلیا که کمی عقب نشینی کرد...مانع نفس کشیدنش هم کنار رفت.آن برق پر از شرارت حالا خاموش شده و چشمهایش جایشان را به دو حفره ی خالی و بی فروغ دادنده بودند!

موهای آشفته اش را با پنجه شانه زد:

-تو برو بالا سرکارت! منم یه کار کوچیکی دارم انجامش میدم برمیگردم!

***

خون خونش را میخورد.خدمتکار زن خوشامد گفت و به داخل دعوتش کرد.بی آنکه حتی جوابی بدهد...نفس عمیقی گرفت و از همان دم در شروع کرد! اولین قربانی گلدان عتیقه و محبوب ایرج بود که به دیوار کوبیده و هزار تکه شد.خدمه جیغ کشیدند!

@mahbookslibrary

تابلوفرش های نفیس و گرانبها را از دیوار می کَند و به ناکجا اباد پرت میکرد...پایش را زیر عسلی ها میکوبید و واژگون میکرد..مجسمه های برنزی را میزد و می شکست! هر چیزی که سرراهش بود نابود میکرد اما دلش خنک نمیشد! حرارت مغزش به هزار درجه رسیده بود! خشمش فرو نمی خوابید!

نمی دانست چقدر گذشته اما بالاخره ایرج سراسیمه از راه رسید...نگاهش کرد و عمق فاجعه را که فهمید فریاد زد:

-همگی مرخصید...بیرون...یالا!

خدمه وحشت زده اطاعت کردند و وقتی خانه از هرکسی جز آن دو خالی شد ایرج محتاطانه گفت:

-ایلیا...آروم باش صحبت میکنیم...باشه؟

حس میکرد حالاست که از نفس هایش آتش برخیزد...عربده کشید:

-چرا ولم نمیکنی؟ چی از جون من میخوای؟ هیچکس اندازه تو من رو تو این دنیا عذاب نداد! دست از سرم بردار دیگه!

ایرج رنگ باخته نزدیکش شد:

-این همه ناراحتی بخاطر اون دختره ی بی سر و پاست؟

این همه جهل از کجا می امد؟! چرا این مثلا پدر درکش نمیکرد؟

-نه! بخاطر خودمه که نمیدونم از دست تو باید کدوم قبرستونی پناه ببرم؟ داری دیوونه م میکنی! خودت مریضی من رو هم مریض کردی! چرا برام به پا میذاری؟ چرا آدم هات همه جا تعقیبم میکنن؟ واسه چی آمار لاله رو میگیری؟ به توچه من با کی میگردم؟ چرا سرت همه ش تو زندگی منه؟ بابا ولم کن بذار نفس بکشم! خسته شدم از دستت! اصلا زندگی خودمه میخوام آتیشش بزنم! میخوام کارتن خواب شم...میخوام بمیرم!

عقلش کامل از کار افتاده بود! این حالات خودش را خوب می شناخت! تلاطمی که تا به خودآزاری ختم نمیشد آرام نمیگرفت!

@mahbookslibrary

به محضی که سمت خرده شیشه ها خم شد ایرج دستهایش را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد:

-باشه...باشه ببخشید...من اشتباه کردم! خواهش میکنم دوباره به خودت آسیب نزن!

نفس نفس میزد...تب کرده بود! قطره ی سرد عرق از روی شقیقه اش به پایین سُر خورد و تا گردنش پیش رفت!

ایرج با خشونت او را در آغوش کشید:

-هرچی تو بگی...هرچی تو بخوای! دیگه طاقت ندارم زخمی و خون آلود ببینمت! فقط اروم باش! خب؟!

عاجزانه پلک بست...به ساغر حق میداد که این زندگی را ترک کند و برود! حق داشت که نخواهد با این مرد بیمار و بد دل عمر بگذراند! به جهنم که تاوان این نخواستن قربانی شدن او بود...نه؟

نیم ساعتی از تزریق آرام بخش توسط ایرج میگذشت و او هر لحظه سست تر میشد.پشیمانی مثل خوره به جانش افتاده بود و اما دیگر سودی نداشت! فکر نمیکرد حتی یک شیء سالم در پذیرایی باقی مانده باشد!

ایرج از بالای سرش تکان نمیخورد و موهای خیس از عرقش را چنان مادری دلسوز نوازش میکرد:

-چرا با خودت اینکار رو میکنی؟ بخدا هربار تو این وضعیت می بینمت قلبم میخواد وایسه!

هشیاری اش داشت کم میشد.می دانست که سرانجام آن حمله ی عصبی، تب و لرزهای طولانی و مرگ آور است! در عالم رویا معلق بود که متوجه عطر زنانه ی ساغر شد و دستهای زبر ایرج...جایشان را به دستهای لطیف ساغر دادند!

-ایلیا مامان خوبی؟ الهی بمیرم من واسه تو!

توان پاسخ نداشت...

@mahbookslibrary

ساغر: باز چیکار کردی این بچه به این روز افتاد؟

ایرج: گفتم بیای اینجا که یه کاری براش بکنی وگرنه حوصله غرغرهات رو ندارم ساغر!

-روزی صدبار میگم غلط کردم! بچه م رو رسما با سپردن به تو از بین بردم!

-بد که نشد برات! رفتی به عشق و حالت رسیدی! شوهر جوون و خوش برو رو! مهندس..با خانواده! تو خوابتم نمی دیدی زن همچین آدمی شی! دیگه چه مرگته؟!

-خوب کردم! تعهد نداده بودم تا لب گور تحملت کنم!

-خب پس خفه شو و به بچه ت برس!

-برو بیرون ایرج! نمیخوام صدات رو بشنوم!

-اینجا خونه ی منه ملکه خانم دستور نده!

ناله ای کرد.احمق ها...مثلا می خواستند حالش را خوب کنند! چرا خدا جایگاه مقدس پدر و مادر را به هر بی لیاقتی عطا میکند؟

-کلافه ش کردی! مگه من رو صدا نزدی بالا سرش باشم؟ پس برو لطفا! قبلش یه ظرف آب سرد و یه پارچه ی تمیز هم بیار!

ساغر دست زیر پلیور ایلیا انداخت:

-عزیزم یه کم خودت رو جابجا میکنی این رو دربیارم؟ تبت بالاست!

رمق نداشت...نمی توانست تکان بخورد!

ایرج که آمد به کمک ساغر شتافت و با هم پلیور را از تنش بیرون کشیدند.

ایرج: هستی دیگه؟ ولش نکنی بری! اگه کار واجب نداشتم می موندم!

ساغر: به نظرت تو این شرایط وقتی تنهاست میرم؟

-خیلی خب...کاری داشتی تماس بگیر!

@mahbookslibrary

بعد از خروج ایرج ساغر در حالیکه نمی توانست اشک هایش را مهار کند خم شد و پیشانی داغ ایلیا را بوسید.دستمال سفید را در آب خنک فرو برد.

" قربونت برم...من رو می بخشی؟"

صدای هقش را در گلو برید و دستمال را روی پیشانی ایلیا گذاشت.چقدر مادر بدی بود! چقدر خودخواه بود!

" طفلک من!"

فشارش را گرفت.خیلی پایین بود...میان اشک و آه برایش سِرُم وصل کرد.

حسام زنگ میزد.نگاهی به چشمان بسته ی ایلیا کرد و به بالکن بزرگ اتاق رفت.

-جانم؟

-سلام.

-سلام عزیزم.

-کنارشی؟

نم زیر پلک هایش را پاک کرد.

-آره.

-حالش خوبه؟

لب بر هم فشرد و ناله کرد:

-نه! حسام...دارم دیوونه میشم!

صدای حسام گرفت:

-چش شده؟

-نمیدونم...دعوا کردن...حالش بد شده آرام بخش بهش زده الانم نیمه هشیاره!

-اون مرتیکه اونجاست؟

-نه رفت!

@mahbookslibrary

-میشه بیام ببینمش؟

-نه زده به سرت؟ ایرجم که نفهمه به خودش چی میخوای بگی؟

لحن حسام تند و بی حوصله شد:

-ساغر من خسته شدم! خسته شدم از صبر کردن...از کوتاه اومدن! دوست دارم کنارش باشم...وقتی به اون عوضی میگه بابا...وقتی بهم با نفرت نگاه میکنه دلم میخواد بمیرم!

سرش گیج رفت و از حفاظ تراس آویزان شد:

-اگه میخوای ایلیا رو روانه ی تیمارستان کنی...اگر میخوای خون و خونریزی راه بیفته! اگر میخوای خانواده ت دیگه تف هم تو صورتمون نندازن بیا همین الان حقیقت رو بهش بگو! من حرفی ندارم!

-گفتی صبر کنیم حال ایلیا بهتر شه! الان چهار سال از وقتی این حرف رو زدی میگذره! لعنتی حال من رو نمی فهمی؟ تو حداقل میتونی هروقت خواستی بدون محدودیت پیشش باشی.بینیش..بدون ترس و نگرانی بغلش کنی! من چی؟ چرا باید وایسم از دور تماشا کنم که بچه ی من به یکی دیگه بگه بابا!

-حسام...

-حسام چی؟ چرا من رو تو این چاه انداختی ساغر؟ تو که داشتی زن اون آشغال میشدی چرا اومدی پیش من؟ چرا یه روز مونده به عقدت باهام اونکار رو کردی؟ تاوان یه شب با تو بودن حالا یه پسر مریض و درمونده ست! تاوانش منم که زجر کشیدنش رو بخاطر اون مردک می بینم و هیچ کاری از دستم برنمیاد! مقصر تویی! مقصردرد من...درد ایلیا...درد خودت تویی ساغر! تقاص اشتباه تو رو داریم سه نفری پس میدیم! من چرا باید بترسم از محبت کردن به بچه م؟ چرا نمیتونم یه بار اونجوری که دلم میخواد بغلش کنم؟ چرا نمیتونم تو روزهای سختش کنارش باشم؟ ساغر من که داشتم کنار میومدم واسه چی آتیش انداختی تو زندگی من؟

نفسش بالا نمی امد...این اولین باری بود که حسام با صراحت دردش را فریاد میزد.کف بالکن روی زانوهایش نشست.اشک هایش قطره قطره کف سنگ پوش بالکن میریخت و میدانست که بغض مرد مغرورش هم شکسته!

@mahbookslibrary

-منم ببخشمت ایلیا هیچوقت نمی بخشه ساغر...نمی بخشه!

موبایل از روی گوشش سر خورد و افتاد.به گردنش چرخشی داد.ایلیا روی تخت نشسته بود...و داشت با چشم های خون افتاده نگاهش میکرد!

نفس نصفه نیمه ای کشید و حین پاک کردن اشکهایش..روی پاهایش ایستاد.در کشویی بالکن را باز کرد و وارد اتاق شد.

صدای ایلیا دو رگه و خشدار بود:

-چرا گریه میکنی؟

لبخند مصنوعی و بی روحی زد:

-چیزی نیست...همکارم بود...یکی از بچه های سرطانی مون فوت شده! بخاطر اون ناراحت شدم!

ایلیا گیج و منگ سر تکان داد:

-این سرم رو بکش...باید برم!

-نخیر شما باید استراحت کنی!

-یه عالمه کار رو سرم ریخته!

-عزیزدلم الان اصلا نمیتونی رو پا وایسی! امروز باید کار و شرکت رو تعطیل کنی!

با فشار دست ساغر دوباره دراز کشید و همین که سرش به بالش رسید...پلک هایش سنگین شد.با صدایی بی حال و کشدار گفت:

-راستش رو گفتی؟ اتفاق دیگه ای نیفتاده؟

ساغر در دل نالید "اتفاق تویی" و بر زبان آورد:

-نه فدات شم تو خیالت راحت باشه! بخواب!

***

@mahbookslibrary

گفته بود کار کوچک! تمام طول روز چشمش به ساعت بود و انتظار کشید...اما ایلیا نیامد!

همه ی کارمندها با احترام تسلیت گفته و برایش آرزوی صبر کرده بودند! حتی ساره که به نظر می آمد نرم تر شده!

کارمندها که رفتند...سر و سامانی به سالن و اتاق ها داد...طی کشید و گردگیری کرد.ساعت کمی از شش گذشته بود که کاپشن و کیفش را برداشت و بعد از تحویل کلید به نگهبانی از شرکت خارج شد.

باران سنگینی می بارید و تمام جوی ها و پیاده روهای شیب دار خیابان در مسیر جریان آب قرار گرفته بودند!

کلاه کاپشن را روی سرش کشید و با افسوس به کتانی های کهنه اش نگاه کرد که احتمالا تا دقایقی دیگر صدای چلپ چلپشان دنیا را خبردار میکرد!

پوفی کشید و هنوز اولین قدم را برنداشته بود که صدای بوق ماشینی از جا پراندش! شاهین در پژوپارس مشکی صفر که انگار به تازگی خریده بود با لبخند نگاهش میکرد:

-بیا سوار شو!

-مرسی خودم میرم!

-تو این هوا هم اتوبوس دیر میاد هم تاکسی پیدا نمیشه! تا جایی که هم مسیریم می رسونمت!

تا حدود زیادی با سماجت شاهین آشنا بود و در خود انرژی بحث کردن با او را نمی دید! مخصوصا که این سرما و این باران تعارف نداشت و وقت ناز کردن نبود!

سوار شد و زیرلبی تشکر کرد.شاهین به ناگاه خودش را جلو کشید و او وحشت زده جیغ زد و به در چسبید.قهقهه شاهین اتاقک ماشین را پر کرد.پرخاشگرانه گفت:

-این چه وضعیه؟ تو رو خدا خجالت نکش بیا تو شکم من!

@mahbookslibrary

-چرا میترسی دختر؟ میخواستم کمربندت رو ببندم!

در صورت پر از شیطنتش براق شد:

-خودم که چلاق نیستم!

شاهین دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:

-خیلی خب عصبی نشو! معذرت میخوام!

کمربندش را با غیظ بست..

" تو از کجا وسط زندگی من افتادی؟"

***

عقربه های ساعت به دوازده که رسیدند...از تماس گرفتن و چشم به در دوختن ناامید شد! خورشت ماسیده و برنج را داخل ظروف پلاستکی ریخت و در یخچال جا داد.

آرایش محوش را پاک کرد و بعد از زدن مسواک پر خشونتی که تمام لثه هایش را خون انداخت به زیر لحاف پناه برد و پلک بست.گوشه ی چشمهایش خیس شد.چقدر تنها بود!

میان خواب و بیداری بود که گرمای حضورش را احساس کرد.چشم گشود...سمت دیگر تخت نشسته بود..و خیره نگاهش میکرد.دمی گرفت و در جواب تمام بی محلی های غیر منصفانه ی او دوباره پلک روی هم گذاشت.از تکان خوردنش فهمید که با همان لباس های رسمی دراز کشیده.

-ساغر؟

-هوم؟

-...

سکوتش دوباره نگاه گریزان او را سوی حسام جذب کرد.دستش را روی پیشانی اش گذاشته و به سقف نگاه میکرد.

حسام: دلخوری؟

@mahbookslibrary

-نه...به نظرم بیشتر تو دلخوری!

حسام گوشه ی چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره مالید:

-حالم خوب نبود اگر میومدم خونه دعوامون میشد!

به نظرش در این شرایط سکوت یک جور خیانت به خودش بود!..

در جایش نشست و موهایش را پشت گوش زد:

-ببین حسام من درکت میکنم! میفهمم تحت فشاری! فکر نکن به من داره خوش میگذره! من بیست و سه ساله که دارم با این درد دست و پنجه نرم میکنم! اما لطفا لطفا لطفا یه جوری رفتار نکن انگار خودم رو بهت تحمیل کردم!

اگر من خواستم تو بیشتر خواستی! من که تنهایی ایلیا رو حامله نشدم!

حسام هم برخاست و مقابلش چهارزانو زد:

-من کی گفتم تو خودت رو تحمیل کردی؟

-جور دیگه ای هم میتونستی بگی؟

-ساغر من اون موقع یه پسر بیست و دو-سه ساله بودم با تمام احساسات و هیجانات یه پسر تو اون سن! دوستت داشتم! وقتی اومدی خودت رو بدون هیچ تردیدی در اختیار من گذاشتی چجوری میتونستم جلوی خودم رو بگیرم؟

چانه اش لرزید و شرم زده سر فرو افکند:

-من فقط...حیفم اومد اونجوری پاک و دست نخورده برم تو خونه ایرجِ همه کاره! تو رو میخواستم! میخواستم اولین هام با تو باشه!

حسام آهی پر از حسرت کشید و ساغر را میان بازوهایش جا داد:

-کاش حداقل واقعیت رو بهم نمیگفتی!

-نمیتونستم تنهایی این بار رو به دوش بکشم! حقت بود که بدونی! هرچند که...اصلا بهت نمیاد پسری به اون قد و قواره داشته باشی! بیشتر شبیه برادر بزرگترشی!

حسام با غمی کودکانه گونه اش را به موهای ساغر چسباند:

@mahbookslibrary

-از من بدش میاد!

ساغر میان بغض خندید:

-نه! مدلشه! با همه همینجوریه!

-خیلی بدقلقه!

-مثل خودته دیگه! اصلا با تو مو نمیزنه! خال مچ دستش رو دیدی؟ دقیقا عین خال توئه!

و مچ حسام را چرخاند و انگشت روی خال قهوه ای کشید.حسام لبخند حزن آلودی زد.

ساغر ادامه داد:

-موهاش...چشم و ابَروش..غرور خرکیش!

حسام اشکش را در نطفه خفه کرد:

-تهش چی میشه ساغر؟ یعنی قرار نیست هیچوقت بفهمه؟ قرار نیست فرصت پدر بودن داشته باشم؟

-نمیدونم حسام! عواقبش یکی دو تا نیست! به فرض محال که ایلیا فهمید و کنار اومد! ایرج چی؟ خانواده ت؟ اونا سرشناس و با آبروان! خودت از حساسیت هاشون خبر داری!

حسام مایوسانه پلک بر هم فشرد:

-منم نمیدونم ساغر! هیچی نمیدونم! فقط میدونم ایلیا رو میخوام! بقیه ش مهم نیست!

**

نرگس های پرپر شده را روی سنگ مشکی که با گلاب شسته بودند، ریخت.چطور باور میکرد؟ چهل روز گذشته بود! چهل روز بود که نفس های پدر را در هوای خانه نداشتند! چهل روز بوی عطر سجاده اش حس نمیشد! چهل روز بود که زیر توت درختی نمی نشست...مسجد نمیرفت! چهل روز بود که...زیر خاک..خوابیده بود! آرام خوابیده بود!

@mahbookslibrary

مراسم به لطف داماد تازه وارد با عزت و شکوهمند برگزار شد و آنها را شرمنده ی در و همسایه نکرد!

مونا که با ظرف خالی خرما بازگشت...مریم و مژگان زیر بازوی مادر بی قرار را گرفتند و قصد رفتن کردند.

مریم میگفت که برای آخر هفته قرار است خانواده ی محسن آنها را دعوت کنند و بهانه ای شود برای در آوردن سیاه از تنشان!

مادر در حالیکه اشکهایش را پاک می نمود میگفت " خدا بهتون برادر و کس و کار حسابی نداد...ولی در عوض محسن رو فرستاد"

با پس انداز مریم به خرید رفتند تا وقتی برای اولین بار برای یک مهمانی رسمی پا در خانه ی صامتی ها می گذارند...ظاهری معقول و آبرومند داشته باشند! حقوق خودش هم کفاف کمی مواد غذایی و یک کیلو گوشت را داد!

شب میهمانی همه چیز خوب پیش رفت...خانواده ی صمیمی و شوخ طبعی بودند...محسن یک برادر داشت همسن او...و خواهری که سابقا صاحب کار مریم بود...و نوه شان صدف پنج ساله ی شیرین زبان...دامادشان هم رستم نامی بود چاق و کوتاه و کچل!! اما کمی دنیای این آدم ها اذیتش میکرد! آن همه تجملات و داشتن چیزهایی که آنها نداشتند! هرچند که تا پیش از این سعی میکرد شکاف های طبقاتی را نادیده بگیرد اما اکنون که با یکی از این پولدارهای مرفه فامیل شده بودند، دیگر نادیده انگاشتنش مثل گذشته راحت نبود!

بهمن که جایش را به اسفند داد...در عجب ماند از این همه عجله ی زمان برای جلو رفتن! به دنبال چه دوید؟ وقتی هرچه بیشتر می گذشت...او بیشتر و بیشتر به پوچ بودن این دنیا پی می برد؟ این همه سختی...این همه فشار و حسرت...این همه تلاش بیهوده برای زنده ماندن...آخرش چه؟ جز این بود که آنها هم مثل پدرشان میمردند...در حالیکه از کوچکترین لذت های این دنیا هم سهمی نداشتند؟ جز این بود که آنها هم مثل پدرشان ناکام! میمردند؟ فقط این میان مریم قسر در رفت!

@mahbookslibrary

مرگ پدر آخرین ذرات جان سختِ نشاط و انرژی اش را به یغما برد...و به حدی از خلا و ناامیدی رسید...و آنقدر زیر پایش خالی شد...که برای سقوط نکردن به دستهای شاهین چنگ انداخت!

که وقتی غر میزد " دختر چقدر سختی خب وا بده دیگه" وا داد! و اکنون سر اولین قرارشان بود! یک دستشان ظرف باقالی...دست دیگرشان ظرف لبو...در سرمای صفر درجه ی پارک ملت می لرزیدند!

شاهین به بیشعوری خودش کر کر می خندید! و بسیار بسیار از این دعوت جنتلمنانه اش خرسند و ذوق زده بود:

-خدایی حال میکنی چه دوست پسر لارژ و باحالی داری! بزن...بزن که الان شیشلیک هم اندازه این باقالی نمی چسبه!

فکش را منقبض میکرد تا ناسزا نگوید و دستش را مهار که ظرف باقالی را روی موهای آراسته اش خالی نکند!

و در همان حال می غرید:

-ما فقط دوست معمولی هستیم!

شاهین تکه ای از لبوی داغ را در دهانش انداخت و با استهزا گفت:

-آره ارواح عمه مون! این قرتی بازیا واسه جهان اولی هاست خورشید خانم! با پسرهای گرسنه ی اینجا نمیشه دوست معمولی بود!

آنقدر در دنیای محدود خودش غرق بود که درکی از کنایه های مستقیم و غیرمستقیم شاهین نداشت و جدی نمیگرفت!

حتی ایلیایی که تا کنون در سکوت شکل رفتن رابطه ی آنها را تماشا میکرد...روزی در اتاقش به بهانه ی قهوه او را گیر انداخت:

-بیتا! شاهین اصلا پسر بدی نیست! یکی از با معرفت ترین دوست هاییه که تا حالا داشتم! ولی برای دخترهایی از جنس تو خطرناکه! حواست رو جمع کن!

@mahbookslibrary

فقط خیره به چهره ی منحصر به فرد ایلیا نگاه کرد...و لاله پیش چشمهایش آمد...و آن هاله ی محوی از احساس که میان ایلیا و هیچ یک از دوست دخترهایش نبود!

بی اهمیت از کنار هشدارهای ایلیا رد شد! چرا باید دو نفره های اطرافش را می دید و در تنهایی خودش فرو میرفت؟ ایلیا و لاله...مریم و محسن...مژگان و آن پسر خوش پوش و خوش پول صد البته...نوروزی با پویان یکی از مهندس های شرکت..نصرتی هم حتما سرش جایی گرم بود! حتی مجید هم به سیم آخر زد و گور بابای الهامی گفت و دنبال یار جدید می گشت! او چرا باید دست رد به سینه ی شاهین میزد وقتی حالا کسی بود که گاهی زنگ بزند...پیامی بدهد و حالی از او بپرسد...شاید نگرانش شود...شاید غیرتی...شاید هم..حامی!..

او یک دختر بیست ساله بود پر از کمبود و عقده! این سماجت های شاهین نیازهای روحی دخترانه ی او را ارضا میکرد!

حالا خیلی هم مهم نبود که دلش میخواست این ایلیا بود که به جای شاهین زنگ میزد..حالی میپرسید و سراغش را میگرفت! مهم بود؟!

طولی نکشید...شاهین در جلد آن پسر آرام و مودب دوام نیاورد...و او تاوان بی عقلی و بی اعتنایی به هشدارهای ایلیا را پس داد!..

**

داشت عکس هایی را که لاله برایش فرستاده بود نگاه میکرد.باورش نمیشد در عرض این مدت کوتاه با این دختر این همه خاطره ساخته باشد! اسکی دیزین...میهمانی هایی که با هم رفته بودند..رستوران و کافه هایی که با هم امتحان کرده بودند..اسب سواری هفته گذشته..سفر یک روزه شان به کویر مرنجاب!

لاله داشت ماهرانه خودش را در همه ی ابعاد زندگی او جا میداد! داشت در تمام لایه هایش نفوذ میکرد و این او را میترساند! به تنهایی عادت داشت..تمام روابطش تا پیش از این گذری و بی اهمیت بود! اما این یکی!..

سیگاری آتش زد و صدای پخش را بیشتر کرد.این مدت بی حاشیه و در آرامشی موقتی گذشته بود.ایرج کمی عقب نشینی کرده و کاری به کارش نداشت!

@mahbookslibrary

کارهای پروژه اش داشت خوب پیش میرفت.شرکت در حال توسعه و پیشرفت بود و کم کم اسمشان سر زبان ها می افتاد.همه ی واحدهای درسی اش را پاس کرده بود...با معدل کل نزدیک به شانزده! که البته این حتی بخش کوچکی از توانایی های او را زیر سوال نمیبرد...کافی بود اراده میکرد..اگر سر لجبازی با ایرج به درس هایش بی اعتنایی نمیکرد با معدلی کمتر از هجده فارغ التحصیل نمیشد!

همه چیز روی روال بود...به جز..بیتا! توله شیر آن توله شیر قدیم نبود! دلمرده..خسته و بی انگیزه!

سیگار دوم را آتش زد..

برایش عجیب بود نگرانش شود...اما میشد! انگار بعد از فهمیدن نسبت خونی شان یک چیزهایی تغییر کرده بود! نمیدانست چطور باید جلوی پیشروی اش با شاهین را بگیرد! هرچند که کاملا مشخص بود او خیلی این رابطه را جدی نگرفته و گویی فقط محض خلاصی از شر پافشاری های شاهین پذیرفته! تقریبا مطمئن بود با وجودیکه سالها با انواع و اقسام آدم های عوضی و اراذل و اوباش سر و کار داشته باز هم آن ذات ساده لوحش کار دستش میدهد!

احساس میکرد همه چیز اهمیتش را برای بیتا از دست داده و حتی اگر قرار باشد از جانب شاهین آسیبی هم ببیند ککش نمیگزد!

یک بار سعی کرده بود گوش شاهین را بپیچاند اما او با زرنگی لای منگنه اش گذاشته بود:

-داداش مشکوک میزنی ها! قبلا بیتا رو آب میبرد تو رو خواب میبرد! چه خبره انقدر جوشش رو میزنی؟ بعد عمری ما از یه دختری خوشمون آمد ببین میتونی کار و کاسبی ما رو کساد کنی؟

خب چقدر احمق به نظر میرسید اگر یقه ی شاهین را میگرفت و مثل پسرعموهای غیرتی مشتی پای چشمش میکوبید؟ بینی اش را چین انداخت! نه این ژست ها به او نمی آمد! چندش آور بود! جز اوقاتی که حسام را نزدیک ساغر می دید این حس را تجربه نکرده بود!

@mahbookslibrary

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و پای لپ تاپ و برگه های آچهار نشست.پروژه ی سختی را قرار بود ارائه دهد که تمرکز و انرژی بالایی می طلبید! برای آزمون ارشد هم مطالب زیادی برای مطالعه داشت و مجبور بود ساعاتی بیتا، شاهین، لاله، ایرج، ساغر و حسام را فراموش کند!

***

مریم داد میزد:

-بیتا پاشو بیا این سس مرغ رو درست کن دیر شد!

همانطور که مثل ستاره ی دریایی روی فرش های جارو خورده ولو شده بود نالید:

-یه شوهر کردی پدر صاحب بچه ی ما رو درآوردی!

مریم با ملاقه بالای سرش ایستاد و لگدی به بازویش زد:

-پاشو انقدر غر نزن بچه!

نچی کرد و برخاست.قرار بود محسن برای شام به خانه ی محقر آنها بیاید! و مریم از شدت هول و اضطراب نمیدانست چکار کند و حتی مژگان تنبل را هم به کار گرفته بود!

رب را با روغن تفت داد و مشغول اضافه کردن ادویه جاتش شد.

مریم: بیتا؟

-بله؟

-این پسره که بهت زنگ میزنه کیه؟

لبش را گاز گرفت:

-کی؟

-نمیدونم کیه ولی میدونم ایلیا نیست!

متعجب ابرو بالا انداخت:

@mahbookslibrary

-پای ایلیا رو چطور شد کشیدی وسط؟

مریم در حال آب کشیدن ظروف کثیف جدی گفت:

-مونا شبیه مژگانه..توام شبیه من! برای همین خوب می شناسمت! اگر بخاطر جلب توجه ایلیا داری اینکارو میکنی...اشتباهه!

آنقدر جا خورده بود که قادر به تکان دادن زبانش نبود!

-مریم...

-این راهش نیست عزیزم!

سرش را به طرفین تکان داد و انکار داد:

-نه حس من به ایلیا جدی نیست!

مریم معنادار نگاهش کرد:

-خیلی شجاعت میخواد که ادم با حسش صادق باشه!ضمنا...سست سوخت!

به خودش آمد و با شتاب زیر رب را خاموش کرد.نمیدانست در توجیه خودش یا مریم گفت:

-بخاطر ایلیا نیست! من بعد بابا حالم خوب نبود! خودتم دختری دیگه! میفهمی یه دختر تو همچین شرایط روحی بدی...وقتی یه پسر مدام دور و برش بپلکه و زبون بریزه! خب...کم میاره دیگه!

مریم موذیانه لبخند زد:

-خیلی خب...حالا چرا رنگت پرید؟

زد به کوچه ی علی چپ...دوباره گاز را روشن کرد و کمی آب جوش روی رب ریخت و گذاشت تا کمی قل بخورد و غلیظ شود!..

مریم: در هر صورت مراقب باش! تو دختری نیستی که بتونی با خواسته های پسرهای امروزی کنار بیای!

-هیچوقت اینکار رو نمیکنم! یعنی بهش گفتم که به چشم دوست دخترش نگاهم نکنه و توقعی که از دوست دخترش داره از من نداشته باشه! گفتم رابطه مون

@mahbookslibrary

معمولیه! حتی اینم گفتم میتونه با هرکسی که دوست داشت باشه! ولی خب اون جدی گرفته!

مریم پیش آمد و پیشانی اش را بوسید:

-میدونم عزیزم! دختر عاقلی هستی وگرنه تو این سالها هزاربار ممکن بود بلغزی و سر بخوری! ولی چون میدونم مرگ بابا بیشتر از هرکسی روی تو تاثیر گذاشته و با این حال روحی ممکنه اشتباهی بکنی خواستم یه نصیحت خواهرانه بهت بکنم! وگرنه که بهت اعتماد دارم!

شاهین گفته بود که امشب ترتیب یک دورهمی را داده و ایلیا و دوست دخترش را نیز دعوت کرده! مردد بود که برود یا نه! دلش میخواست بداند واکنش ایلیا...وقتی او را کنار شاهین صمیمی تر از قبل می بیند چیست! خب ایلیا حالا میدانست که او دخترعمویش است! پیش از این هم یکی دوبار درباره ی شاهین اخطار داده بود...اما شاهین از نظرش آنقدرها هم خطرناک به نظر نمیرسید! فقط کمی شیطان بود و کمی هم خرده شیشه داشت! ولی او را که به کاری مجبور نمیکرد...میکرد؟!

باید میفهمید ایلیا عکس العملی به حضور او در مهمانی امشب نشان میدهد؟ یا که هنوز به اندازه ی قبل نسبت به او بی تفاوت است! آهی کشید و در دل اعتراف کرد که حق با مریم است! اگر حال روحی بد بخشی از دلیلش باشد...بخش مهم تر جلب توجه ایلیاست! اما بیهوده بود و او ارزشی برای ایلیا نداشت! مخصوصا تا زمانیکه دختری مثل لاله در زندگی اش بود!

خودش داشت اعتماد به نفسش را تخریب میکرد!

نفسی تازه کرد و میان لباس هایش گشتی زد.همه قدیمی و تکراری بودند...اصلا چیزی مناسب مهمانی نداشت! به ناچار به کمد مونا و مژگان دستبرد زد.شومیز حریر فیروزه ای رنگ مونا را برداشت و نیم بوت های فوق العاده زیبای مژگان را که تا کنون از آن رونمایی نکرده بود!

" بلا گرفته! چه چیزهایی تو کمدش قایم میکنه! حتما اون پسره واسش خریده"

احتمالا اگر می فهمید قرار است نیم بوت هایش را افتتاح کند او را از موهایش در کوچه های محله میچرخاند!

@mahbookslibrary

اجازه ای مصلحتی از مونا گرفت و شومیز را تن زد.مونا میگفت به رنگ پوستش خیلی می آید.پوشیده هم که بود!

مونا: کجا قراره بری؟

-مهمونی یکی از دوستای ایلیاست!

با کمک مونا موهایش را اتو زد و دورش ریخت.مونا با تحسین دستی در حجم زیادشان کشید و گفت:

-وقتی لختش میکنی خیلی خوشگل میشه! رنگش بیشتر به چشم میاد پرُم که هست!

با این تعریف مونا کمی از اعتماد به نفسش را بازیافت! یاد علاقه ی پدر به موهایش افتاد.چقدر دلتنگش بود!

مونا: لوازم آرایش داری؟

-نه فقط یه رژ!

-وایسا یه ریمل از مژی کش رفتم خیلی خوبه!

پس فقط او نبود که از مژگان چیزی کش میرفت!

با ریمل و رژ...صورتش کمی از آن حالت بی رنگ و رویی در آمد و بشاش تر به نظر میرسید!

مادر سرکی داخل اتاق کشید و با دیدن او اخم کرد:

-کجا به سلامتی؟

مجبور بود کمی از آن علاقه ی مادر به شوهر دادن دخترهایش استفاده کند!

-مامان راستش رو میگم ولی مخالفت نکن خب؟

-بگو!

-یکی از دوستهای ایلیا از من خوشش اومده ب...

گل از گل مادر شکفت و چنان هیجان زده شد که بی طاقت میان حرفش آمد:

@mahbookslibrary

-جدی میگی؟ چجور پسریه؟ سرش به تنش می ارزه؟ وای خدایا شکرت!

مونا داشت پشتش ریز ریز می خندید!

-مامان مهلت بده! پسر بدی نیست.تو همین شرکت ایلیا کار میکنه...اوضاعشم خوبه! امشب مهمونی گرفته منم دعوت کرده.

مادر کمی به فکر فرو رفت:

-مهمونیش چجوریه؟ محیطش سالمه؟

تازه یادش افتاده نگران سلامت او و محیطی باشد که پا در آن میگذارد؟! وقتی که پای او بارها به فجیع ترین پارتی های این شهر باز شده بود؟

-اونجور که فکر میکنی نیست یه دورهمی دوستانه ست!

-که اینطور! ازت خواستگاری کرده؟

مونا نمی توانست خوددار باشد..در حالیکه با سرفه جلوی خنده اش را میگرفت برخاست و از اتاق بیرون رفت!

-مامان تو این دوره زمونه که یارو زرتی خواستگاری نمیکنه! حالا فعلا قصدمون آشناییه!

انصاف نبود که مادرش را فریب دهد اما خب اینطور حداقل از او پنهان نبود که امشب کجا و با چه کسانی است!

-خیلی خب برو...ولی حواست رو جمع کن اگر فهمیدی آدم درستی نیست دیگه ادامه نده!

گونه ی چروک خورده اش را بوسید:

-چشم...خیلی گلی!

پالتویی را که به لطف میهمانی صامتی ها خریده بود روی شومیز تن زد.نیم بوت های مژگان را با ترس و لرز پا کرد و در نهایت دست و دلبازی آژانس گرفت...خب چاره ای نبود نمیتوانست با این تیپ شیتان پیتان اتوبوس سواری کند!

@mahbookslibrary

آدرسی که شاهین داده بود آپارتمانی بود پنج طبقه در یکی از مناطق نسبتا خوب تهران.نگاهی به دو طرف کوچه ی تاریک و خلوت انداخت و زنگ آیفون را فشار داد.شاهین از پشت گوشی گفت:

-طبقه دوم واحد شیش.

با اسانسور به طبقه دوم رسید و سمت واحد شش قدم برداشت..شاهین در درگاه به استقبالش ایستاده بود.

-سلام.

-سلام خوش اومدی!

از کنار شاهین رد شد و پا به راهروی ورودی گذاشت.از همانجا هم پذیرایی سوت و کور و خالی از هر موجود زنده ای توی ذوقش زد.صدا در سرش جیغ کشید که...میهمانی ای در کار نیست!

چرخید و دید که شاهین دارد کلید را در قفل میچرخاند.خونش تسلیم جاذبه ی زمین...از دست و پایش فرار کرد! موبایل که میان دستانش لرزید...مردمکهای لغزانش را معطوف اسکرین کرد و نام امیدبخش ایلیا...تنها پیامی که ان لحظه مغزش صادر کرد...برقراری پنهانی تماس بود.سپس موبایل را در جیب پالتو سر داد تا شاید ایلیا در جریان وقایع قرار بگیرد و کاری کند!

شاهین چرخید و به چهره ی مبهوت او لبخند زد:

-چرا گرخیدی بابا؟ مامان بابام یکی دو روزی نبودن.میدونستم اینجوری بگم بیا خونه م نمیومدی! مجبور شدم یه کم دروغ قاطیش کنم!

در این شرایط حفظ تسلط...وقتی با همه ی وجود دوست داشت روی زمین آوار شود و جیغ بزند...خیلی سخت بود!

بزاق دهانش را فرو داد:

-حق نداشتی بهم دروغ بگی! چیکار میخوای بکنی؟

لبخند شیطنت امیز شاهین عمیق تر شد:

@mahbookslibrary

-میخوام بخورمت! چیکار میخوام بکنم؟ قراره یه کم خوش بگذرونیم...فیلم ببینیم..یه لبی تر کنیم!

همه ی خاطرات تلخ و چندش آور به حافظه ی سیاهش هجوم آوردند...دخترانه هایی که در دست نامردی به یغما میرفت! احساس میکرد روی مرتفع ترین نقطه ی کره ی زمین ایستاده...هر لحظه انتظار سقوطش میرفت!

-میخوام برم!

نچی کرد و نمایشی چشم غره رفت:

-تا اینجا اومدی مگه میذارم بری؟

فضای خانه خفقان آور بود! نفسش داشت بند می آمد!

-در رو چرا قفل کردی؟

پنجه ی شاهین دور بازویش حلقه شد و او را به میانه ی هال کشید:

-چون میترسم مثل ماهی یهو از دستم لیز بخوری!

دستش را کشید و از بند انگشتان شاهین رها کرد:

-نمی خوام بمونم! در رو باز کن!

-پالتوت رو دربیار بشین یه چیزی بیارم بخوریم.

وای خدایا..! عجب غلطی کرده بود.او را چه به خوش گذرانی و تفریح حتی برای یک شب!

صدایش را کمی بالاتر برد:

-نمیشنوی؟ من با فکر اینکه مهمونیه اومدم! نه واسه خلوت دو نفره! در رو باز کن!

به نظر می آمد کمی خشم شاهین را تحریک کرده.چون لحظه ای پلک بست و سپس با تحکم گفت:

-گفتم بشین! به موقعش میری!

@mahbookslibrary

بازدمش را منقطع و بریده بریده بیرون داد.اگر اتفاقی می افتاد...دستش به هیچ کجا بند نبود! این بار خودش را می کشت...بدون شک می کشت!

همین که شاهین پشت کرد و سوی آشپزخانه رفت...روی مبل مخمل یشمی که نسبت به آشپزخانه نقطه ی کور بود نشست و موبایل را چک کرد.تماس حالا قطع شده بود و پیامی از جانب ایلیا داشت:

" اصلا باهاش بحث نکن تو راهم چند دقیقه دیگه میرسم!"

دستش را سمت چپ سینه اش گذاشت.تپش تند قلب آزارش میداد و با اینکه این پیام کمی آسوده خاطرش کرده بود...همچنان از وحشت می لرزید! هر آن احتمال میداد که شاهین سویش حمله ور شود!

لحظاتی بعد میز مقابل مبل پر شده بود از انواع و اقسام خوردنی ها...مزه و بطری لعنتی الکل! می توانست نقشه ی این پسر بدجنس را حدس بزند.شاهین می دانست که ظرفیتش در نوشیدن خیلی کم است! می خواست با الکل او را تسلیم خودش کند! کف دستش را روی شقیقه اش فشار داد.

شاهین آمد و درست کنار او نشست:

-هنوز که این لباس ها تنته! خفه نشدی تو این گرما؟

گرمش بود...اما کمی در خودش جمع شد و گفت:

-راحتم!

شاهین پوزخند زد و کمی سرش را به او نزدیک کرد:

-حالم از این امل بازی ها بهم میخوره! ادَای دخترهای چشم و گوش بسته رو در نیار بیتا!

آنقدر بهش برخورد که با چشم های گرد شده غرید:

-هی! حرف دهنت رو بفهم!

شاهین خندید و با یک حرکت غیر منتظره شال را از سرش کشید:

-میدونی از همینت خوشم میاد! چشمهات مظلومه ولی زبونت کار خودش رو میکنه! تو دختر جذابی هستی و این رو هر کسی درک نمیکنه!

@mahbookslibrary

و با نگاهی به موهایش ادامه داد:

-گیسو کمند! خوشگل شدن!

بارها شاهین موهای او را بی پوشش دیده بود...اما حالا که نگاهش فرق میکرد احساس به شدت بدی داشت!

-شاهین خواهش میکنم! من اصلا اهل این روابط نیستم بذار برم!

نشنیده گرفت و حین پر کردن پیک ها گفت:

-برو از قفسه ی بالای تی وی یه فیلم انتخاب کن بذار!

با استیصال در دل نالید " خدایا...خواهش میکنم ایلیا رو برسون"

-ولی قبلش این پالتو رو هم در بیار!

شرایط هر لحظه داشت سخت تر میشد و به سمت و سوی بدی میرفت!

-گفتم راحتم دست از سرم بردار لطفا!

دست شاهین که پیش آمد از جا پرید و چند قدم دور شد.شاهین کلافه از پس کشیدن های او گفت:

-ببین یه کاری نکن به زور متوسل شم! دختر تو داری قرن چند زندگی میکنی؟ این بچه بازی ها چیه؟ مگه من هیولام؟

دیگر نمی توانست کنترلی روی صدا و اعصابش داشته باشد:

-من یه امل عقب افتاده ام که نمیخوام اینجا با تو تنها باشم! جور دیگه ای میتونم بگم که بفهمی؟

شاهین عمیق و خطرناک نگاهش کرد...پیکش را یک ضرب بالا رفت و با حالتی تهاجمی سوی او آمد.

" تموم شد..تموم شد"

در اوج یاس و درماندگی اش...زنگ آیفون به صدا در آمد.شاهین که لحظه ای فکر کرد...خانواده اش از سفر برگشته اند چنگی در موهایش زد و لبش را گاز گرفت.

@mahbookslibrary

بیتا از مکث کوتاه او استفاده کرد و سوی آیفون دوید...تصویر ایلیا اشک شوق به چشمهایش نشاند.کلید قفل را فشار داد و همان لحظه شاهین با خشونت شانه اش را کشید و به دیوار کوبیدش:

-تو خبرش کردی؟

حالا که ایلیا آمده بود...مراعات را کنار گذاشت و گستاخانه در صورتش براق شد:

-اره من خبر کردم! ناراحت شدی عیشت خراب شد؟

شاهین نفس داغ و تندش را در صورت او خالی کرد و با غیظ گفت:

-تقصیر منه! بیشتر از کوپنت بهت بها دادم یابو برت داشت دختره ی اسکل! فکر کردم لیاقت داری خواستم آدمت کنم! اما حقت همون بود که مسخره ی عالم و آدم باشی! اینی که فکر کردی اومده نجاتت بده میدونی چقدر پشت سرت بهت خندیده دوزاری؟

بغضش ذوب شد و قطره قطره در چشمهایش ریخت...اما شاهین ادامه داد و بار حقارت روی دوشش را سنگین تر کرد:

-حتما یه چیزی ازت بهش رسیده که بخاطرت اومده تا اینجا! وگرنه تا دیروز که به هیچ کجاش نبودی!

صدایش وحشتناک میلرزید...اما حرفش را در صورت شاهین کوبید:

-اونی که باید ادم شه تویی حیوون! اگه همینقدر که میگی بی ارزشم...پس وای به حال تو که دو ماهه داری واسم دم تکون میدی و محل سگت هم نمیذارم!

زنگ تیز واحد بلند شد و سپس ضربه های دست ایلیا روی تن چوبی در خورد:

-شاهین بیا این در رو باز کن!

شاهین که پیشانی اش سرخ شده بود و تمام رگ هایش برجسته و نبض دار به نظر می امد...لفظ زشتی به او نسبت داد و سپس وحشیانه هلش داد و روی زمین پرتش کرد.دردی از انتهای ستون فقراتش مثل صاعقه تا پشت گردنش را سوزاند!

@mahbookslibrary

شاهین کلید را از جیبش در اورد و قفل در را باز کرد.ایلیا با عجله شاهین را کنار زد و او را دید که کف زمین افتاده بود و گریه میکرد!

فکش منقبض شد.چشمهایش را در کاسه چرخاند و نگاهش را مثل سوزن در پلکهای پایین افتاده ی شاهین فرو برد.خطاب به بیتا گفت:

-پاشو وسایلت رو جمع کن پایین منتظر باش منم میام.

نگاهش را از روی شاهین برنمیداشت...اما حواسش بود که بیتا با درد و درحالیکه از دیوار کمک میگرفت برخاست و شال و کیفش را برداشت.فشار خونش از عصبانیت بیشتر شد.سوییچ را سمتش گرفت:

-تو ماشین بمون.

بیتا در حالیکه نگاهش را از او می دزدید سوییچ را گرفت و رفت.

یقه ی شاهین را در مشت هایش جمع کرد و به دیوار چسباند:

-مگه نگفته بودم کاری به این دختر نداشته باش؟ تو آدم نیستی؟

شاهین با پوزخند دستهای او را گرفت و پایین کشید:

-میشه لطفا ادای مردهای قهرمان رو درنیاری؟ یه جوری انگار این تو نبودی که دست مایه خنده و تفریحش میکردی! اصلا ببینم تو چیکارشی که بخاطر یه دختر بی سر و پا یقه ی رفیقت رو میگیری؟

سرش را جلوتر برد و کلمات را از میان دندان هایش گفت:

-به تو ربطی نداره چیکارشم! فقط بیخیال این دختره شو و غریزه ی بیمارت رو با یکی دیگه آروم کن! قبلا هم بهت گفته بودم اهلش نیست ولی مثل اینکه تو کله ت نرفته!

-این ژست ها اصلا بهت نمیاد داداشم! خنده م میگیره! چیه؟ نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟ تو که سلیقه ت این شکلی نبود!

اصلا تمایل نداشت نسبتش را با بیتا جار بزند چون حوصله ی کنجکاوی های بعدش را نداشت و هیچ خوشش نمی آمد در مورد مسائل خصوصی و خانوادگی اش حرف بزند...اما انگار جلوی شاهین را جور دیگری نمیشد گرفت!

@mahbookslibrary

-بیتا دخترعمومه! مجبورم نکن قید رفاقتمون رو بزنم شاهین! ازش فاصله بگیر!

نگاه شاهین ناباورانه روی صورت جدی او دو دو زد...و خندید:

-چی؟ این و از کجات در آوردی؟

عقب کشید و گفت:

-حرفام رو بهت زدم! یه بار دیگه اتفاق بیفته فقط حرف نمیزنم! یه کار دیگه میکنم!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تکان داد:

-حواست رو جمع کن شاهین!

و بی تعلل چرخید و از آنجا بیرون رفت.شاید کوتاهی کرده بود...شاید بهتر بود با بیتا جدی تر صحبت میکرد! اما حداقل به موقع رسیده بود.میدانست که شاهین در کنترل خودش بسیار بسیار ضعیف است و وقتی از دختری خوش بیاید، خود داری اش را کامل از دست میدهد! و ممکن است برای تصاحب آن دختر دست به هرکاری بزند حتی تجاوز به حریمش! بخت با بیتا یار بود که امشب اتفاقی از زبان علی شنید شاهین چنین قصدی دارد و به دادش رسید!

پشت فرمان نشست و گفت:

-سوئیچ و بده!

-ایلیا...

انگشت روی بینی اش گذاشت:

-هیس! نمیخوام هیچی بشنوم!

-من فکر میکردم...

-تو چی فکر میکردی؟ انقدر حرف من رو بی ارزش و بی اعتبار میدونی که پاشدی اومدی خونه ش؟ مگه نگفتم این آدم خطرناکه؟ ها؟

اشک هایش با شنیدن صدای بلند او سرعت گرفت.

بیتا: تقصیر توئه!

@mahbookslibrary

حیرت زده نیشخند زد:

-چی؟ مثل اینکه بدهکارم شدم!

-واسه چی جلوی دوستهات انقدر شان من رو پایین آوردی که به خودشون اجازه بدن با دروغ و کلک بکشوننم خونه شون؟ من مسخره ام ایلیا؟ من خنده دارم؟ به چی من خندیدین؟ اینکه بخاطر خانواده م تن به هر کثافتی دادم خنده داشته؟ اینکه تو سن عروسک بازی داشتم مواد دست یه مشت حیوون میدادم؟ یا اینکه مثل شما ها لا پر قو بزرگ نشدم و دغدغه هام جای مهمونی های آنچنانی و سفرهای خارجه و خوش گذرونی های میلیونی سیر کردن شکم خانواده م و خریدن داروهاشون بوده؟ کدومش بیشتر خنده داشته؟

لعنتی به شاهین فرستاد.چشمهای خیس و گله مند بیتا داشت اذیتش میکرد.

-من هیچوقت همچین کاری نکردم! چه مزخرفی تو گوشت خونده؟

مشت های کوچکش را کودکانه پای چشمانش کشید:

-خودم میدونم لازم نیست کسی بهم بگه!

-اشتباه میکنی!

سرش را تکان داد و تلخ گفت:

-باشه! من اشتباه میکنم! ممنونم که اومدی و کمکم کردی.نمیتونم جبران کنم برای نمیدونم بار چندم مدیونم کردی!

الانم تا هرکجا که مسیرته من رو برسون بعدش خودم میرم.

-جز یکی دو بار شوخی من هیچ حرفی نزدم یا کاری نکردم که شان تو رو پایین بیارم! قصه شاهین فرق میکنه!

وگرنه تا حالا برخورد زشتی از علی و سامی دیدی؟ اشتباه کردی بیتا! باید اخطار منو جدی میگرفتی!

بینی اش را بالا کشید:

-من چمیدونستم؟ گفت مهمونیه! گفت حتی توام دعوتی...از کجا می فهمیدم همچین نیت کثیفی داره؟

@mahbookslibrary

سری به تاسف تکان داد و ماشین را روشن کرد:

-حالا که گذشت...اما دیگه انقدر راحت حرف کسی رو باور نکن! اعتماد بی جا و بی اساس به آدم ضربه میزنه!

بیتا سرش را به شیشه تکان داد و زمزمه کرد:

-چون دوست تو بود باور کردم! اعتماد کردم!

گوشه چشمی نگاهش کرد.این یعنی به او اعتماد داشت؟ هه! دخترک احمق با بزرگ ترین باندهای مافیایی و خلافکار هم که همکاری میکرد باز عاقل نمیشد و ساده لوحی اش را یک جور نشان میداد!

***

پشت چراغ قرمز که ایستاد بیتا موبایلش را از جیب خارج کرد و روی گوشش گذاشت:

-بله؟ سلام...

زیر چشمی ایلیا را پایید و گفت:

-نه دارم برمیگردم...دیگه حوصله م نگرفت بمونم حالا میام میگم.خب؟ تموم شدن مگه؟ قرصای خودم چی؟ باشه سر راه میگیرم.

حالا که حواس بیتا پی مکالمه اش بود راحت تر می توانست نگاهش کند.چهره اش با همین ریملی که بعد از آن همه اشک پایین نریخت...و آن رژ مات تغییر کرده بود! و موهای رها و لختش که در این حالت خیلی نرم و خوش رنگ دیده میشد! کم کم داشت وسوسه میشد دستش را به نیت لمس تارهای سرخش بلند کند که صدای بوق ماشین های عقبی حواسش را سر جا آورد!

-میشه سر راهت داروخونه دیدی من رو پیاده کنی؟

سری تکان داد و با کمی پرس و جو داروخانه ای شبانه روزی در آن منطقه پیدا کرد.

-بازم ممنون تو زحمت انداختمت! تو دیگه برو!

کمربندش را باز کرد:

@mahbookslibrary

-فعلا کار خاصی ندارم میرسونمت!

انگار حوصله ی تعارف نداشت.خستگی کهنه ای در تک تک اعضای صورتش لانه کرده بود! تنها "باشه" ای گفت و پیاده شد.

پشت سر بیتا به داروخانه رفت.جز یک پیرمرد و زن جوان مشتری ای نبود.با چشم بیتا را دنبال میکرد که بعد از گرفتن فاکتور داروها به صندوق آمد تا حساب کند.

-دویست و شصت و هشت تومن!

به نظر می آمد بیتا با شنیدن هزینه شوکه شده! ثانیه هایی صندوق دار را نگاه کرد و گفت:

-من یک ماه پیش اینارو کمتر از ۲۰۰ خریدم!

-خواهرم مثل اینکه از دنیا خبر نداری! یک ماه پیش خیلی چیزا فرق میکرد! دلار سر از آسمون هفتم درنیاورده بود...مخصوصا تحریم هم یه سری داروها رو کمیاب کرده! شاید شما یک ماه دیگه بیای اصلا این قرص رو پیدا نکنی!

از حالت معذب و خجالت زده ی بیتا می توانست حدس بزند انقدر پول ندارد!

کارتش را از کیف پول بیرون کشید.

بیتا: راستش من موجودیم...

کلام بیتا با دراز شدن دست او سوی صندوق دار ناقص ماند..

-لطفا با این حساب کنید آقا...رمزشم ۹۳۲۹.

گونه های بیتا با حرکت او رنگ گرفت و زمزمه کرد:

-ایلیا...لازم نیست بعدا میخرم!

صندوق دار کارت کشید و آن را همراه رسید و فیش به او داد.ابرویش را با شیطنت بالا انداخت.دلش برای اذیت کردن او تنگ شده بود.

-نچ نچ...حسابت خیلی سنگین شده توله شیر! توام که نمیتونی جبران کنی!

سر فرو افکند و زیرلب گفت:

@mahbookslibrary

-از حقوقم کم کن.

با حالتی متفکر و ساختگی گفت:

-شاید یه راهی جز کم کردن حقوقت باشه!

بیتا کنجکاو پرسید:

-چه راهی؟

فیش را به او داد و گفت:

-فعلا برو داروها رو بگیر!

بیتا با تحویل فیش داروها را گرفت...دوشادوش او از داروخانه خارج شد و سوی ماشین رفت.

-نمیخوای بگی؟

در سمت راننده را باز کرد:

-بشین تا بگم.

بیتا مطیعانه روی صندلی نرم و راحت ماشین جا گرفت.صدا صاف کرد و درحالیکه آینه ی بغل را می پایید و ماشین را از پارک خارج میکرد پرسید:

-خونه داریت چطوره؟

بیتا چشمهای درشتش را به او دوخت.میشد شک و بدبینی را از نگاهش خواند:

-خوبه..واسه چی؟

-آشپزیت چی؟

از سوال های او گیج شده بود:

-اونم خوبه...چرا میپرسی؟

-هر دختر خنگی میفهمه! میخوام بگیرمت!

بیتا وا رفت و به عضلات منبسط شده ی صورت او خیره ماند...خونسردی اش را که باز یافت گفت:

@mahbookslibrary

-اعلی حضرت...این لطفتون رو چطور جبران کنم؟

-خیلی آسونه! هر جمعه میای...خونه م رو جمع و جور میکنی...چند وعده غذا میپزی میذاری فریزر.دیگه چمیدونم گردگیری و جاروبرقی و از این کارا!

بیتا: من که نفهمیدم چی میگی!

شوخی را کنار گذاشت و گفت:

- جمعه ها بیکاری دیگه؟

-آره.

-خوشم نمیاد هرکسی رو راه بدم خونه م...وقت نظافت و آشپزی ندارم و از غذاهای بیرون هم دیگه خسته شدم.اگر قبول کنی هشتصد میذارم رو حقوقت! چطوره؟

به نظر می امد پیشنهادش به اندازه ی کافی وسوسه کننده بوده و ذهن بیتا را مشغول کرده.

-میتونی فکرهات رو بکنی و بهم خبر بدی! باشه؟

-باشه!

خوب...اینگونه با یک تیر دو نشان میزد! هم از شر شلختگی خانه و نیمرو و فست فود راحت میشد...هم کمکی به اوضاع اسف بار توله شیر میکرد!

او را که جلوی خانه شان پیاده کرد به مقصد خانه ی خودش راه افتاد.شاهین زنگ میزد.اهمیتی نداد و بعد از قطع تماس بلافاصله پیامش رسید.با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر پیام او را باز کرد.

"اون حرف رو جدی زدی؟ دختر عموته؟"

اوفف...دقیقا از همین سوالها و فضولی ها فرار میکرد که به لطف حماقت بیتا...گرفتارش شد!

**

@mahbookslibrary

همانطور که فکر میکرد دعوای سختی میان او و مژگان شکل گرفت.به غلط کردن افتاده بود! اگر توانسته بود از دست شاهین جان سالم به در ببرد...از دست مژگان قطعا نمیشد!

-بابا نخوردمشون که...عین اولشه! بیا!

مژگان: اصلا تو غلط میکنی دست به وسایل من میزنی!

مریم: مژگان بیخیال ارزش نداره بخاطر همچین چیزی شر درست بشه!

مژگان: من خودم اون رو تا حالا نپوشیدم اونوقت این بچه پرو بدون اجازه ی من...

قریب به نیم ساعتی بود که داشت غر میزد...دستهایش را دو طرف سرش گذاشت:

-بسه...غلط کردم آقا! مقصر خودمم...منم باید مثل تو هر چی در میارم خرج قرتی بازی هام کنم که محتاج توی بدبخت نشم!

مژگان سویش خیز برداشت و مریم با ایستادن مقابلش مانع شد.

مژگان از پشت مریم گردن می کشید:

- ببین دستم بهت برسه مو رو سرت نمیذارم ایکبیری ها! گمشو از جلو چشمهام!

خیره در چشمهای وا دریده ی مژگان سر به تاسف تکان داد و آتش به جانش انداخت که سیب نیم خورده را از روی سنگ اپن برداشت و سویش پرتاب کرد.از مسیر سیب خودش را کنار کشید و آن درست به پیشانی مونا خورد که بی خبر داشت از اتاق بیرون می آمد.داد مونا بلند شد:

-آخ! عوضی منو چرا میزنی!

مادر بر زانوهای بی رمقش کوبید و با این نفرین معرکه را خاتمه داد:

-الهی ذلیل بمیرید که من رو شماها دق مرگ میکنید آخر! به خدا چهار تا پسر داشتم این خونه بیشتر روی آرامش به خودش می دید!

به اتاق پناه برد و تمام فشارهای روانی را که امشب بر او آمده بود...بی صدا خالی کرد!

@mahbookslibrary

آنقدر در تاریکی و تنهاییِ چیره بر فضای اتاق غرق شد و به آینده ی مجهولش اندیشید که پلک های خسته اش گرمای خواب را پذیرا شد و خوابش برد.

صبح با خزش دستهایی میان موهایش هشیار شد.از میان پلک های نیمه بازش...لحظه ای کوتاه... تصویر پدر را دید.سخت تکان خورد و از جا پرید.

مژگان چهره در هم کشید:

-اوی چته؟

نفسش لرزید...دستش را پشت سر روی موهایش گذاشت:

-تو...به موهام دست زدی؟

مژگان روی زانو بلند شد و مهتابی را روشن کرد:

-نه!

با وحشت چهارگوشه ی اتاق را بررسی کرد.روح بود؟!

میان حرکت سریع چشمهایش...گذرا خنده ی خبیث و پر از تفریح مژگان را دید.مکث کرد و ابروهایش را در هم کشید!

-مریضی مگه؟ ترسیدم!

-حقت بود!

-چیکار داری؟ هنوز بد و بیراهات تموم نشده؟

-چهل گیس داری؟

-مژی پاشو برو حوصله ت رو ندارم!

-بی چشم و رو! اومده بودم موهاتو بافت آفریقایی بزنم!

این یعنی عذرخواهی به شیوه ی مژگان! این مدل بافت خیلی به او می آمد اما هر چه به مژگان التماس میکرد برای اینکار بی حوصله بود!

مچ دست مژگان را که نیمخیز شده بود...کشید و گفت:

-نه نرو!

@mahbookslibrary

ساعت موبایلش را چک کرد.شش و نیم بود و هنوز فرصت داشت.جعبه ی پلاستیکی چهل گیسش را پیدا کرد و با خوشحالی جلوی مژگان نشست:

-بباف!

-ساعت چند میری سرکار؟

سرکار...شرکت...شاهین!..

-هفت و ربع راه میفتم.وقت هست.

مژگان موهایش را شانه زد و مشغول شد.کمی طول کشید اما می ارزید.

بعد از تمام شدن کار...خودش را در آینه ی گرد قاب نقره که از جهاز مادر بود بررسی کرد.جنجال شب گذشته را از خاطر برد و ذوق زده بوسه ی آبداری روی گونه ی مژگان گذاشت و او که همیشه از اینکار بدش می آمد...پسش زد و غرید:

-اهَ کثافت!

بی اهمیت دستهایش را بر هم کوبید:

-مرسی!

حالش با کار مژگان و نیتی که در پسش مخفی بود...خوش شده بود.با انرژی دست و صورت آب زد و بعد از صرف مختصر صبحانه ای...آماده شد و از خانه بیرون رفت.هوای پاک و متعادل اسفند را نفس کشید.

بابت رویارویی با شاهین استرس داشت.دستش را روی بافت موها گذاشت.

"کاش نبافته بودم.یه وقت فکر نکنن واسه جلب توجهه؟"

از خدا خواست که امروز را بدون تنش و اتفاق پشت سر بگذارد.تصمیمش را هم در مورد پیشنهاد ایلیا گرفته بود.قبول میکرد! هشتصد تومان در این اوضاع اقتصادی تاسف آور خیلی بود! حداقل برای بیتا خیلی بود! او که جمعه ها را به بطالت میگذراند...حداقل یک کار مفیدی میکرد و پولی میگرفت.

خانم نوروزی رسیده بود.به او سلام و صبح بخیری گفت و به آبدارخانه رفت.چای دم کرد.تا ساعت ۹ همه کارمندهارسیدند.چای تازه دم را در فنجان

@mahbookslibrary

ها ریخت و براشان برد.به بخش مهندسی که رسید کمی دستش شل شد.اجازه گرفت و وارد شد.نگاه سنگین شاهین همه ی وجودش را سوزن سوزن میکرد! نگاهی که بر خلاف همیشه اثری از خنده و شیطنت در آنها نبود و جدیت هولناکی درش خانه داشت!

نگاه خیره اش را بی پروا به او داده بود و هیچ توجهی نداشت که چهار تن دیگر هم اینجا حضور دارند.شتاب زده چای ها را پخش کرد و به آبدارخانه بازگشت.یک ربع بعد شاهین به دنبالش آمد.نگاهش را از پشت شانه های نسبتا پهن او به فضای باز چهارچوب در داد.از تنها بودن با او می ترسید!

-ایلیا یه چیزایی میگفت..

-...

-تو واقعا دخترعموشی؟

از هم صحبتی با او اکراه داشت.

-آره.

-چرا تا حالا چیزی نگفتین؟

-خودمون تازه فهمیدیم!

-چطور؟

-از خودش بپرس.

-خودش جواب نمیده

-پس لازم نیس تو بدونی.

شاهین نفس عمیقی کشید:

-بسیارخب...خواستم بابت دیشب معذرت خواهی کنم.زیاده روی کردم!

از توهین هایش نمیشد با یک معذرت خواهی چشم پوشی کرد! با یادآوری شان اعصابش بهم ریخت و با خشم فرو خورده ای گفت:

-مهم نیست!

@mahbookslibrary

-بخشیدی؟

با بی تفاوتی مصنوعی گفت:

-چرا بخشش یه دختر بدکار و بی لیاقت برات مهمه؟

به نظر نمی آمد از اینکه حرف های شب گذشته را به رویش آورده شرمنده شده باشد! شاید هم خودش را به آن راه میزد. سرش را خاراند و گفت:

-متاسفم! نمیدونم چرا از کوره در رفتم! نمیخواستم اونجوری شه!

بی حوصله گفت:

-باشه...میگم که مهم نیست!

شاهین که دید او میلی به حرف زدن ندارد رفت.نزدیک به ظهر از شرکت دیگری مهمان آمد و همراه مهندسین جلسه ای تشکیل شد.اینطور که او فهمید پروژه ای مشترک بود که اگر با موفقیت اجرا میشد...قدم بزرگی به حساب می آمد! بعد از جلسه که رفت پیش دستی های شیرینی و میوه های دست نخورده را جمع کند...متوجه خوشحالی بچه ها شد. ایلیا هم با خونسردی هیجان آنها را به تماشا نشسته بود و حالت مغرور نگاهش طوری بود که گویی جز موفقیت چیزی در انتظارش نیست!

بعد از پایان ساعت کاری ایلیا همچنان در اتاقش بود و کار میکرد.سالن را طی زد و میزهای کار را هم دستمال کشید.به آبدارخانه بازگشت تا ظروف کثیفی را که با تنبلی در سینک رها کرده بود بشورد.بعد از اتمام کار...وقتی داشت پالتو را تن میکرد به یاد آورد که امروز باید سرویس را ضدعفونی کند.صدای نارضایتی از گلویش بیرون آمد.مواد شستشو و ضدعفونی کننده را از کابینت زیر سینک برداشت و به سرویس رفت.حین کار صدایی شنید...شبیه یک فریاد خفه! صدای بلند هواکش اجازه نمیداد درست متوجه شود.لحظه ای مکث کرد.شیر آب را بست و کمر راست کرد.ماسک را از روی بینی اش پایین کشید.از سرویس که در راهرویی کنار در ورودی قرارداشت بیرون آمد.در باز بود...و صدای دویدن در راه پله ها می آمد.ناله ای از اتاق ایلیا شنید.طی از دستش افتاد.

"یا خدا"

@mahbookslibrary

سمت اتاق ایلیا پرواز کرد.صحنه ای که می دید...باور کردنی نبود! سرخی خون روی پیراهن ایلیا نقش میزد.قلبش میکوبید؟ یا نه؟ نگاه او هم داشت رنگ خون میگرفت..همه چیز را قرمز می دید.

تلو تلو خوران جلو رفت.نتوانست سرپا بایستد...میان راه زانو زد...و چهار دست و پا خودش را به ایلیای بی هوش رساند.

"الان باید چیکار کنم؟ اینجور مواقع چیکار میکنن؟"

-ایلی...یا!

پلک های ایلیا میلرزید...اما انگار توان باز کردنشان را نداشت.نفس هایش بریده بریده میرفت و می آمد!

نمی توانست بایستد...چرا نمیتوانست بایستد؟ مثل افلیج ها کشان کشان سوی میز رفت.به زحمت کمی نیمخیز شد...گوشی تلفن را برداشت.

"اورژانس..اورژانس چند بود؟ ۵۱۱؟"

تماس با خانم خوش صدایی پاسخ گفته شد.چشمه ی واژه ها خشکیده بود!

-بیاین...داره...میمیره!

زن میخواست او آرامشش را حفظ کند و آدرس دقیق را بگوید.آدرس؟ آدرس اینجا چه بود؟ از پشت گوشی چیزهایی میپرسیدند...توصیه هایی میکردند...اما او نمی شنید! نشانی را دست و پا شکسته داد.چشم هایش سیاهی میرفت! آب دهانش می خشکید! هی به ایلیا التماس میکرد...که چشم هایت را باز کن...اما پلک های او سنگین تر میشد...و رنگش سفید تر! تا رسیدن آمبولانس بارها جان داد...و دوباره زنده شد!

ایلیا را روی برانکارد گذاشتند.پرستار میگفت نگهبان ساختمان را بیهوش کرده اند! پلیس آمد و مشغول سوال و جواب شد.دلش میخواست همراه ایلیا برود.

از خانه هی روی موبایلش زنگ میزدند اما با این حال نمیتوانست صحبت کند!

@mahbookslibrary

کاش ایلیا چشم هایش را باز میکرد...آنجور شرورانه به او نگاه می دوخت! سر به سرش میگذاشت...تا ته دنیا میگفت توله شیر! کاش چشم هایش را باز میکرد!

***

در خانه ی پدری حسام غوغایی بر پا بود.نوه ها از سر و کول هم بالا میرفتند...صدای همهمه...خنده و گفتگو...صدای بلند تلویزیون که کسی به آن توجه نداشت.نگاه حسرت زده اش پی کودکان می دوید...و بعد به حسام فکر میکرد.هرگز سرزنشش نکرده بود.نقصش را به رویش نمی آورد...و نداشتن ایلیا را صبورانه تحمل میکرد! اما این خود ساغر بود که داشت خودش را می خورد! خجالت می کشید...می ترسید! آری می ترسید! از ،از دست دادن حسام می ترسید.از سرمایی که داشت به زندگی زناشویی اش رسوخ میکرد...و یا رسوخ کرده بود!

از این همه سکوت و درونگرایی حسام می ترسید...از به بن بست رسیدنشان!

کیک تولد کسری...خواهرزاده ی ده ساله ی حسام را آوردند.سهم او از تولد ده سالگی ایلیا چه بود؟ سه ساعت...سه ساعت وقت گذراندن با او..! غریبانه!

نمی توانست بغضش را مهار کند.تماس بی موقع ایرج بهانه ی خوبی برای دور شدن بود.چون او جز در مورد ایلیا به ساغر زنگ نمیزد!

برخاست و به ایوان سنگ پوش رفت...خواست پاسخ بدهد...اما صدای پچ پچ حسام و حاج خانم..مادر حسام زیر ایوان مانع شد! بی اختیار گوش تیز کرد.

-آخه این چه زندگی ایه پسر من؟ خونه ای که بچه نداشته باشه روح نداره...خوشبختی نداره! تاریکه!

-چیکار کنم مادر؟ خواست خداست!

-خواست خدا نیست...خواست توئه!

-شروع شد باز؟

-آتیش میگیرم وقتی زندگیت رو می بینم! حیف تو بود! قد و بالای تو رو کدوم پسر دور و برمون داشت؟ هوشت رو...موقعیتت رو...بخدا همه ی دخترهای

@mahbookslibrary

فامیل واست سر و دست میشکوندن! همین زینب دخترخاله ت...یک دنیا دنبال گوشه چشمش بودن...اون همه سال منتظرت موند...بعد تو...

-مادر این بحث ناراحتم میکنه! لطفا تمومش کن!

-چطوری تموم کنم؟ حق تو این نبود! بچه دار نمی شدید خیلی خب باشه...حداقل میرفتید از پرورشگاه یه بچه میاوردید.

-مسئولیتش سنگینه...من شاید بتونم تو گوش بچه ی خودم هم بزنم اما بچه ی امانت رو باید پس فردا بابت کوچیکترین کوتاهی و خطایی اون دنیا جواب بدم! از پسش برنمیام!

تمایلی به شنیدن ادامه ی بحثشان نداشت.بدون سر و صدا داخل خانه بازگشت.اصلا حواسش نبود گوشی بارها میان دستش لرزیده! به راهرویی که نزدیک در قرار داشت پناه برد و تکیه به دیوار داد.کجا را اشتباه کرده بود؟ کدام راه را اشتباه رفته بود؟ این اشتباه از کجا شروع شد؟ از حسام؟ از ایرج؟ از ایلیا؟ قبل تر؟ از دنیا آمدنش؟

ایرج قصد کوتاه آمدن نداشت.گوشه ی پلک هایش را فشار داد.نباید کسی در این وضعیت می دیدش!

-الو؟

-ساغر...

صدای ایرج خسته بود...چیزی شبیه گره...یا بهت میانش حس میشد!

-بله؟

-میشه...بیای بیمارستان؟

گویی کسی با چوب به پشت زانوهایش کوبید...ایلیا!..

-چی شده؟

-فقط بیا...من...دست تنهام! حالم خوب نیست!

رگی از کنار چشم چپ...تا وسط سرش تیر کشید و از شدت درد چشمانش به اشک نشست.

@mahbookslibrary

-میگم چی شده؟ ایلیا؟ ایلیا طوریش شده؟

-آدرس رو برات اس میکنم.خودت رو برسون!

***

حضور حسام به مذاق ایرج خوش نیامد! و با بدخلقی رو برتابید.

کنار تخت ایستاد.چشمهای ایلیای رنگ پریده اش بسته بود.کف دستش را به گونه ی ایلیا چسباند.اشک روی گونه اش غلتید.

-کار کیه؟

ایرج چندان رغبتی نداشت که توضیح بدهد مخصوصا در حضور حسام...با اکراه گفت:

-هنوز مشخص نیست ولی پیداش میکنم!

خون به صورت حسام دویده و فکش سفت شده بود.ساغر نمی دانست برای ایلیا نگران باشد یا تنش احتمالی میان حسام و ایرج!

حسام: به پلیس اطلاع دادین؟

ایرج نگاه خصمانه ای سویش انداخت:

-نکنه باید به تو جواب پس بدم!

حسام سخت در تلاش بود مبادا این طوفان فزاینده ی خشم کار دستش بدهد! ساغر وارد گفتگویشان شد:

ساغر: باید شکایت کنیم!

ایرج: نه!

حسام: نه؟! یعنی چی؟

-ساغر میشه لطفا شوهرت رو رد کنی بره؟

حسام با دو گام بلند نزدیک ایرج شد.قدش بلند تر بود...از بالا به ایرج نگاه کرد.دلهره ی ساغر فلج کننده بود!

@mahbookslibrary

-خواهش میکنم الان وقت دعوا نیست! اونم بالا سر این بچه!

ایرج: نه من میخوام بدونم به این بچه خوشگل چه ارتباطی داره که خودش رو انداخته وسط؟

حسام از خود بیخود یقه ی پیراهن چروک شده ی ایرج را میان پنجه گرفت.

-خیلی دوست داری بدونی؟

" ای وای..ای وای"

متضرع و پر خواهش نالید:

-حسام!

حسام در صورت غیظ آلود ایرج غرید:

-نکنه قراره بخاطر کثافت کاری های تو پس فردا جنازه ش رو دستمون بمونه؟

ساغر سعی داشت جو را آرام کند اما ناموفق بود! صداها بالا گرفت و اولین ضربه را حسام با مشت سنگینش زد و بلافاصله ایرج جواب داد.ساغر باورش نمیشد این مردی که اینطور پر از عقده و حرص دارد خودش را خالی میکند حسام آرام و بی حاشیه باشد!

ایلیا بیدار شده بود و گیج و منگ پلک میزد.آن دو را نگهبانان بیمارستان به زور از هم جدا کرده و از اتاق بیرونشان بردند! مبهوت برای بدبختی خودش زار میزد! خدای بزرگ...چه آبرو ریزی ای!

***

خواست زخم گوشه ی لب حسام را لمس کند...اما او به سردی سرش را عقب کشید.انگشتانش را مشت کرد و دست انداخت.

-درد داری؟

حسام بی پاسخ پیراهن از تنش بیرون کشید...و از کابینت بالای هود بسته ی سیگاری را که شاید سالی یکبار هم دست به آن نمی برد برداشت.با فندک گاز یک نخ آتش زد و هود را روشن کرد و همانجا با خشونت و حرص از آن کام گرفت.ساغر شرم زده و مضطرب انگشتهایش را در هم پیچید:

@mahbookslibrary

-اي كاش نمي اومدی!

حسام دود را فوت کرد و سرش را رو به سقف بالا گرفت:

-تو لطفا راه حل هات رو واسه خودت نگه دار!

از تمسخر کلام حسام قلبش فشرده شد.

-میگی من چیکار کنم؟ این وسط بین شما سه تا گیر افتادم!

سیگار را درون سینک انداخت و فریاد زد:

-میتونستی از اول این حماقت رو نکنی! میتونستی نیای خودت رو نندازی تو بغل من! بازم نه؟ میتونستی وقتی زن اون دی...ث شدی دیگه ازش جدا نشی! بمونی بالا سر اون بچه که گوشت قربونی نشه!

ساغر در خود فرو ریخته...غمگین...و مستاصل پوزخند زد:

-این تو نبودی وقتی فهمیدی دارم ازدواج میکنم گریه کردی! تو نبودی وقتی فهمیدی جدا شدم اومدی دنبالم؟

حسام مهاجم پیش آمد...آن سمت کانتر دستهایش را ستون کرد و سویش خم شد...و با لحن مخربش او را در هم کوبید:

-اون موقع نمیدونستم بچه ی من رو زیر دست یه قاچاقچی ول کردی! پشیمونم! پشیمونم چرا از همون اول تو رو راه دادم تو زندگیم که بیای و همه چیز رو نابود کنی!

و از آشپزخانه بیرون آمد...سمت اتاق مهمان رفت و شب را هم همانجا خوابید...برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان...حسام بستر خود را از او جدا کرد!

دل ساغر شکسته بود...دیگر نمیتوانست تکیه پاره هایش را وصله کند! اما باز هم حق را به حسام میداد! با خودفکر کرد وقتی کمی آرام تر شد...می رود و از دلش در می آورد...اما صبح فردا...حسام حتی از روز گذشته هم پریشان تر می نمود! و وقتی شروع به بستن چمدانش کرد ساغر با وحشتی آغشته به بهت پرسید:

@mahbookslibrary

-کجا؟

حسام نگاهش را از او دریغ میداشت و این بزرگ ترین درد برای ساغر بود! او مرد داد و بیداد نبود...مرد کتک زدن و عصبانیت های فاجعه بار نبود...و با همین نگاه گرفتن می توانست تمام دنیایت را ویران کند!

-چند روز میرم سفر.نمیتونم اینجا بمونم!

-تنها؟ چرا انقدر یهویی؟

-یا باید بمونم برم سراغ اون مرتیکه و پی همه چیز رو به تنم بمالم و واقعیت رو بهش بگم یا هم باید چند روز از اینجا دور بمونم تا آروم شم! الان منطقم کار نمیکنه! هر لحظه ممکنه یه کار اشتباه ازم سر بزنه!

ساغر نزدیک شد و دست روی بازویش گذاشت:

-پس صبر کن منم مرخصی بگیرم با هم بریم.

حسام چشم های خالی و دل مرده اش را از به او داد:

-میخوام تنها باشم!

ساغر هیچ نگرش مثبتی به این سفر ناگهانی او نداشت! حس میکرد این سفر میتواند منجر به تصمیماتی شود...شاید حسام میخواست خودش را یک دله کند...شاید میخواست او را از زندگی اش کنار بگذارد!

عقب نشست و سر شکسته به پر شدن چمدان نگاه کرد.این چه مصیبتی بود که گرفتارش شد؟

" خدا لعنتت کنه سروش...همه ش تقصیر توئه...نمی بخشمت! نمی بخشم!"

حسام آماده شد.زیپ چمدان را بست.وسیله های شخصی و ضروری را نیز درون کیف دستی اش گذاشت...و باز هم بی نگاه گفت:

-نمیدونم چند روز طول بکشه.موبایلمم خاموش میکنم.هر خبری از ایلیا داشتی برام ایمیل کن.اگه من برم پیشش نمیتونم خودم رو کنترل کنم و اون اتفاقی که نباید بیفته میفته! خداحافظ!

@mahbookslibrary

و رفت...به همین راحتی.بی آنکه او را در آغوش بگیرد...ببوسدش...بگوید دلتنگش میشود..مثل یک غریبه رفت!

***

لاله دستش را رها نمیکرد و نگاه نگرانش را از صورت او نمیگرفت.چانه ی پسرها گرم شده بود و سر درد او را تشدید میکرد.

علی: چجوری اومدن تو ساختمون؟ نگهبان؟ دوربینها؟

-نگهبان رو بیهوش کردن...صورت هاشونم پوشونده بودن...قابل تشخیص نیست چهره هاشون تو دوربین!

-حالا حدس خودت چیه؟

حوصله ی سوال و جواب نداشت.

-نمیدونم..هیچی نمیدونم!

و خطاب به شاهین گفت:

-این چند روز که من نمیتونم بیام شرکت کارها رو میسپرم به خودت.حواست باشه.

شاهین سر تکان داد و شانه اش را فشرد:

-نگران نباش!

لاله گفت:

-مرخص شدی بازم میام پیشت...فقط لطفا موبایلت رو روشن نگه دار و جوابم رو بده خب؟ این دو روز هزاربار از نگرانی مردم و زنده شدم!

لبهای خشک و بی رنگش را تر کرد و گفت:

-باشه.ممنون اومدی!

بعد از رفتن بچه ها...ایرج با ساک کوچک لباس هایش آمد:

-کارهای ترخیصت رو انجام دادم.

@mahbookslibrary

ایلیا به کبودی پای چشم ایرج چشم دوخت:

-مامان نیومد؟

-نه!

-چرا پلیس رو رد کردی؟

ایرج با خلقی تنگ دکمه های پیراهن آبی بیمارستان را باز کرد:

-من میدونم دارم چیکار میکنم!

-کار کی بود؟

ایرج پیراهن را از تن ایلیا بیرون کشید:

-تو فکرت رو بابت این قضایا درگیر نکن! من درستش میکنم!

-فکرم؟ من خودم درگیر شدم! چیکار داری میکنی؟ کیا رو با خودت سر لج انداختی؟

ایرج تیشرت را از سر ایلیا رد کرد:

-ایلیا من خیلی تحت فشارم میفهمی؟ همه چیزم رو هواست! از وقتی تو رو روی تخت بیمارستان دیدم چهارستون بدنم داره میلرزه! گفتم درستش میکنم یعنی میکنم!

-حداقل بگو سر چی من چاقو خوردم؟ ها؟ مطمئنم تو داری کار خطرناکی میکنی!

سفیدی چشم های ایرج پر از رگ های متورم و قرمز بود:

-تو بفهمی چی عوض میشه؟ بخاطر یه محموله ی اسلحه ست! حالا راحت شدی؟

نتوانست بازدمش را بیرون بدهد! حیرت به چهره اش دوید.این مرد داشت چه غلطی میکرد؟

-بابا! بابا تو دیوونه شدی؟

@mahbookslibrary

ایرج انگشت اشاره اش را تهدید گرانه تکان داد:

-اعصاب ندارم ایلیا هیچی نمیخوام بشنوم! هیچی!

-اگه مرده بودم چی؟ میفهمی چی شده؟ امروز اومدن شرکتم پس فردا لابد میخوان بیان تو خونه م!

-اونا هیچوقت همچین غلطی نمیکنن چون میدونن نابودشون میکنم! قصدشون تهدید بوده و جوابش رو هم میگیرن!

-این دیگه شوخی بردار نیست گیر میفتی! قضیه ش امنیتی میشه!

-تو کاری به این کارها نداشته باش!

آه خدایا...ایرج عاقبت هم خودش را و هم او را به کشتن میداد!

*

-داشتم سکته میکردم...پیرهنش کلا خون بود! وحشتناک بود مجید! تو عمرم اینجوری دست و پام رو گم نکرده بودم!

مجید عمیق نگاهش کرد و نخ بعدی سیگار را آتش زد:

-مخم رو صاف کردی! حالا یه چاقو خورده دیگه! چطور اون موقعی که من بخاطر تو چاقو خوردم اینطوری کولی بازی درنیاوردی؟

دهانش را کج کرد:

-همچین میگی یکی ندونه فکر میکنه چه خبر بوده! حالا یه کم نوک چاقو گرفت به بازوت! دو تا قطره خونم چکید!

مجید فندکش را سوی او پرت کرد:

-بی چشم و رو!

در اتاق چهارطاق باز شد و رامین پسر آتش پاره ی سعید مثل جت سمت عمویش دوید و هیکل گرد و تپلش را روی شکم او انداخت.داد مجید به هوا رفت:

-آخ توله سگ! روده هام بهم ریخت!

@mahbookslibrary

رامین شروع به جنب و جوش کرد:

-عمو عمو جی تی ای میخوام!

-بابات کجاست؟

-رفتش کار داشت!

-بله دیگه تو رو میاد میندازه به جون ما خودش در میره!

رامین مثل نوار ضبط شده تکرار میکرد:

-جی تی ای جی تی ای!

مجید بلند برادرش را صدا زد:

-وحید...بیا برای این بچه بازی بذار.

وحید از هال جواب داد:

-خودت بذار دیگه.

-خسته ام!

وحید سلانه سلانه آمد و چشم غره ای به مجید رفت:

-گشاد بودنم والا حد و حدودی داره!

مجید چهره در هم کشید و زیر لب چیزی گفت.شال را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-من دیگه برم.

محید: کجا؟ وایسا الان ننه میاد شام رو بمون اینجا.

-ایشالا یه شب دیگه.

خداحافظی کرد و به خانه ی خودشان رفت.به محضی که رسید پیامی برای ایلیا فرستاد و حالش را پرسید...اما می دانست این پیام هم مثل همه ی پیام های این مدت بی پاسخ می ماند! سرش را کنار سر مونا روی بالش گذاشت و به مستطیل سبز تلویزیون خیره ماند.

@mahbookslibrary

"دلم براش تنگ شده"

مونا روی آرنجش نیم خیز شد و زیرچشمی موقعیت مادر و مژگان را بررسی کرد و سپس زمزمه وار گفت:

-بیتا...میخوام یه چیزی بگم.

-هوم؟

-دیروز معلم هامون جلسه داشتن ما زودتر تعطیل شدیم.

-خب؟

-هیچکس خونه نبود مامان هم جلسه قرآن بود.

-ایَ نفس نداری مگه بنال خب!

مونا سرش را پایین تر آورد:

-من تنها بودم بعد یهو مژگان اومد خونه.فکر نمیکرد منم خونه باشم.یه جور آشفته ای بود.رنگش پریده بود.انگار درد داشت.بعد...چیز بود..

-چی بود؟

-گردنش...کبود شده بود.سریعم پرید تو حموم منم جرات نکردم هیچی ازش بپرسم!

در صورت پر از هیجان و نگران مونا پلک زد.دهانش خشک شده بود.سرش را چرخاند...و به یقه اسکی مژگان نگاه انداخت.

*

ساغر بعد از عوض کردن پانسمانش آنتی بیوتیک را به خوردش داد:

-دیگه درد و سوزش نداری؟

-بهتر شده.

-این قضیه هم زیر سر ایرجه نه؟

عضلات خشک شده ی گردنش را مالید:

@mahbookslibrary

-چی بگم...میدونی که نمیتونه آروم بشینه...هیچی بعید نیست!

-بذار من برات ماساژ بدم.بد خوابیدی دیشب؟

انگشتان ساغر جایگزین انگشتهای او شد:

-آره.

-من خیلی واست میترسم ایلیا.دور و بر ایرج پر آدم های خطرناکه...پر از دشمنه! ای کاش میشد از ایران بری!

چشمهایش را زیر حرکات ملایم و خواب آور دستان ساغر بست:

-من از فرار خوشم نمیاد!

-این فرار نیست! نجات دادن جونته!

-حالا فعلا که معلوم نیست قضیه چیه! اصلا شاید کار رقبای ایرج نباشه!

ساغر پوزخند زد:

-خودت رو با این حرف ها گول بزن! من که میدونم تو نمیتونی از ایرج دل بکنی! هرچقدر هم توی ظاهر باهاش مخالفت و لجبازی کنی...ته دلت جونت براش در میره.

نفس عمیقی کشید و کمی روی تخت جابجا شد:

-گوشیم رو از شارژ میکشی؟ سه روزه چکش نکردم.

ساغر سری تکان داد و بعد از کشیدن سیم شارژر موبایل را به دست ایلیا سپرد:

-رابطه ت با این دختره...لاله..جدیه؟

رمز را زد و ابتدا وارد باکس پیام ها شد.

-فکر کنم!

-دختر خوشگل و با سیاستیه! مثل اینکه خیلی ام دوستت داره!

تند تند پیام ها را میخواند.خیلی هاشان از جانب بیتا بودند.

"خیلی نگرانم ایلیا...خوبی؟"

@mahbookslibrary

“ببخشید من از ترس ایرج اصلا نتونستم طرف بیمارستان بیام"

“هروقت موبایلت رو چک کردی حتما یه خبر بده بدونم بهتری"

و...

هنوز صدای دخترک در گوشش بود وقتی بلند گریه میکرد و میخواست که چشمانش را باز کند.

-توام دوستش داری؟

لبی کج کرد و ابَرو بالا انداخت:

-شاید..

ساغر با حرص گفت:

-نمیشه مثل آدم جواب بدی؟

نوک بینی اش را خاراند:

-چمیدونم خب...حالا واسه تصمیم گیری زوده سرجمع سه ماه نیست با همیم!

ساغر با ناامیدی سر تکان داد و از لبه ی تخت برخاست:

-اگه تویی که این رو هم می پرونی!

برای بیتا نوشت:

“قرار جمعه سر جاشه...گند داره از سر و روی خونه م بالا میره..پس فردا بیا"

*

ایلیا با آن رکابی مشکی و شلوارک زیر زانو...و چشمهای نیمه باز و پف کرده خنده دار به نظر می آمد!

-کله ی صبح اینجا چیکار میکنی؟

کوله ی کوچکش را گوشه ای انداخت و دستهایش را به کمرش زد:

-کله ی صبح؟ ساعت ۹ حضرت آقا!

@mahbookslibrary

ایلیا کشان کشان سوی کاناپه رفت و رویش لمید.

-من فقط جمعه ها میتونم یه کم بخوابم.دیرتر بیا!

به پلک های بسته ی ایلیا نگاه کرد.نزدیک به یک هفته بود که ندیده بودش!

-بهتری؟

از ته گلویش نالید:

-اوهوم.

-بخیه هات رو کشیدی؟

چقدر این صدای خواب آلود و خشدار به گوشش جذاب می آمد:

-نه هنوز.

"ای کاش لاله بودم...میرفتم بغلش میکردم"

-بیتا؟

-بله؟

-اگه اون روز نبودی...معلوم نبود چی میشد! ممنون!

لبخند زد:

-باشه جبران یک دهم کمک هایی که تو کردی! چیزه...من از کجا شروع کنم؟

-نمیدونم...هرجا دوست داری!

-مواد شوینده ت کجاست؟

انگار داشت خوابش میبرد:

-تو..کابینت..کنار گاز!

پالتو و شالش را برداشت.بلوز بافت آستین بلند و گشادی زیر پالتو تنش بود.به آشپزخانه ی شلوغ رفت.

"تمیز کردن اینجا کار حضرت فیله"

@mahbookslibrary

ابتدا باید ظروف کثیف را می شست.آستین ها را بالا داد.آب را باز کرد تا ظرف ها خیس بخورد.اسکاچ را ریکا زد و مشغول شد.بعد از تمام شدن ظروف...دنبال دستمالی یا وسیله ای می گشت تا بتواند روی کانتر و کف آشپزخانه را تمیز کند اما پیدا نمیکرد.دلش نمیخواست ایلیا را بیدار کند اما ناچار بود.بالای سرش ایستاد و با ملایمت صدایش زد:

-ایلیا...ایلیا...

عمیق به خواب رفته و تکان از تکان نمیخورد!

انگشتش را به بازوی ورزیده ی او کوبید.

-هوم؟

-پاشو..

نچی کرد و ناراضی پلک گشود:

-چیه؟

-من یه دستمال میخوام باهاش گرد گیری کنم!

-دستمال کاغذی روی میزه

-با دستمال کاغذی نه دستمال پارچه ای!

-برو اتاق تو کشوی کمدم یه حوله دستی آبی هست اون رو بردار.

-باشه ببخشید بخواب.

روی پنجه هایش حرکت کرد و وارد اتاق خواب شد.سمت کمد رفت و روی زانوهایش نشست.چهار کشو داشت.یکی را کشید و ناگهان چشمهایش از کاسه بیرون زد.کشوی لباس خصوصی بود.

"اوه خاک تو سرم"

به سرعت آن را بست و کشوی دیگری را باز کرد.خدا را شکر حوله را پیدا کرد و به آشپزخانه بازگشت.حوله را نمدار کرد و شروع به تمیز کردن کانتر نمود.همه جا به نظرش چرب و کثیف می آمد!

@mahbookslibrary

"شلخته"

سخت درگیر کارش بود که پایش مور مور شد.شبیه حرکت یک جسم سبک روی بدنش! به پایین نگاه کرد و با دیدن سوسک زشت و بزرگی روی جورابش چشمهایش سیاهی رفت.دیگر حال خودش را نفهمید...دهانش را باز کرد و بی وقفه جیغ کشید.پایش را محکم تکان داد و سوسک را به زیر کابینت پرت کرد...و به بیرون از آشپزخانه دوید.ایلیا از خواب پریده بود و با چشمانی فراخ نگاهش میکرد.زیر گریه زد:

-سووسک!

سوسک! بزرگترین فوبیای او در زندگی اش بود!

ایلیا نفسش را آزاد کرد. هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و لحظه ای چشمهایش را بست:

-اِی خدا! خدا!

خجالت زده مشتش را جلوی دهانش گرفت:

-تو رو خدا برو بکشش! تو آشپزخونه ست.

ایلیا غضب آلود نگاهش کرد و از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت:

-یه دستمال کاغذی بیار.

یک برگ از جعبه ی مقوایی کند و از روی کانتر آن را به ایلیا داد.

-کو؟ نمی بینمش که!

بینی اش را بالا کشید:

-فکر کنم رفت زیر کابینت!

ایلیا بعد از آنکه سوسک را گرفت آن را در سطل زباله انداخت و درش را هم بست...و بعد نگاه خونینش را روی ثابت کرد.

-ببخشید ببخشید تو رو خدا...من خیلی از سوسک میترسم.برو بخواب باور کن دیگه بیدارت نمیکنم.

@mahbookslibrary

ایلیا پوفی کشید و مستقیم به حمام رفت تا دوش بگیرد.

"وای خدا چه گندی زدم"

***

موتوری چنان زنهای داغدار شیون میکرد و مینالید:

-خانم آخه از کجا پریدی جلوی من؟ بخدا همینجوریش از زمین و آسمون برام میباره!

در حالیکه از درد پا و سرش به خود می پیچید گفت:

-برو آقا...من از شما شکایتی ندارم.

-خیلی خانومی...ایشالا هیچوقت گذرت به بیمارستان نیفته...خدا عوضت بده.

پری پرده را کنار زد و کنار تختش آمد.انگار آن سمت از صورتش که با آسفالت اصابت داشت منظره ی بدی را ساخته بود که پری با هر بار دیدنش چهره در هم می کشید:

-خدا رو شکر پات عمل نمیخواست.هنوز درد داری؟

-خیلی..

-بذار برات این مسکن و بزنم.یارو نیست ها!

-خودم ردش کردم.

-چی؟ دیوونه شدی ساغر؟ برای چی؟

-تقصیر اون نبود من پریدم تو مسیرش!

پری حین تزریق مسکن گفت:

-ای بابا! به حسام زنگ زدی؟

حسام؟ کدام حسام؟ همانی را که شش روز رفته بود و او را بی خبر گذاشته بود میگوید؟ همان که از دیروز موبایلش را روشن کرده بود اما جواب او را نمیداد؟ همان؟

@mahbookslibrary

-نه نمیخوام نگرانش کنم.هروقت برگشت خودش میفهمه.

-آخه با این سر و پای شکسته چطوری میخوای تنها بمونی؟ مگه نگفتی حسام معلوم نیست کی برگرده؟ ترافیک نفس های خسته اش کند شده بود.نبض شقیقه اش پر ضرب میکوبید و درد از همانجا پخش میشد...جمجمه اش...کاسه ی چشمانش..گونه هایش...آخ سوزش زخم گونه اش!

-نمیدونم...یه کاریش میکنم.

-من که فردا شیفت نیستم.پس فردا رو هم مرخصی میگیرم دو روز بیا پیش من تا حسام برگرده.هان؟

پلک هایش را بر هم گذاشت و زیرلب گفت:

-باشه...باشه!

*

" اگر مشکلت منم و بودنم تو این خونه میرم.کاش زودتر بهم میگفتی...بخدا آدم به زور موندن نیستم! اگر موندم و نخواستن خانواده ت رو تحمل کردم چون دوستت داشتم و فکر میکردم توام دوستم داری.امروز وسیله هام رو جمع میکنم و میرم.فقط این رو بدون نمیخواستم اینطوری شه...منم قربانی سرنوشت سیاهمم"

گزینه ی ارسال را لمس کرد و دمی عمیق گرفت.برخاست و با کمک عصا روبروی آینه ایستاد.چه زن چهل و دو ساله ی پیری! هرچقدر هم به خودش میرسید...برای پوستش خرج میکرد...رنگ های جذاب بر موهایش میگذاشت...به هیکلش اهمیت میداد...باز هم آن باطن پیر یک طوری خودش را به رخ میکشید!

تصمیم گرفته بود به خانه ی عطیه برود و مزاحم پری نشود.میرفت آنجا و بعد از بهبود حالش برای زندگی اش کاری میکرد.باید تنهایی روی پاهایش می ایستاد...اینبار بدون حسام!

پالتو و شالش را پوشید.برای حمل چمدان از راننده ی آژانس کمک خواست.راننده که چمدان را برد نگاه دلتنگ و مایوسش را در خانه

@mahbookslibrary

چرخاند..شاید از همان اولش هم اشتباه بود...دویدن چشمانش دنبال پسر کم سن و سال و شیکی که می آمد کتابخانه...درس میخواند...مطالعه میکرد...دیوانه وار! ساغرِ بی کس و کار کجا و نور چشمی و عزیز کرده ی هاشمی ها کجا!

کلیدش را روی جاکفشی گذاشت.دست چپش را بالا آورد و برق رینگ ساده ی طلایی چشمهایش را زد.عشق کور است! کور! مرداب است...می کشدت درون خودش...می بلعدت...طوفان است...ویران میکند...ویرانی می آورد! چقدر دیر فهمید!

حلقه را از انگشت خارج کرد و آن را هم کنار کلید قرار داد.اشک دیده گانش را پرده پوشاند.

پشت کرد...به عشق...به همه ی آرزوهایش...به حسام...پشت کرد و رفت!

*

وقتی بعد از یک هفته به شرکت بازگشت...حجم غیرقابل تحملی از کارهای نیمه تمام بر سرش آوار شد.حدس میزد که شاهین از پسش بر نمی آید و همه چیز را به او حواله میکند!

از یک سو مشغله های شرکت...از یک سو فشار باقی اهالی ساختمان که میگفتند امنیت آنها نیز به خطر افتاده و میخواستند از بابت اتفاق هفته ی گذشته پیگیری به عمل بیاورد و شکایت کند! جلب رضایتشان سخت بود اما در نهایت توانست قانعشان کند که این موضوع صرفا یک خصومت شخصی با او بوده و خطری امنیت آنها را تهدید نمیکند! فکرش هزارجا مشغول بود...و از همه مهم تر و بغرنج تر ایرج! این همه حرص قدرت و پول سر آخر او را از پای می انداخت و ایلیا دیگر هیچ راه نجاتی برای او نمی دید!

از وقتی از خانه خارج شده بود احساس بدی داشت...انگار که کسی دارد تعقیبش میکند...می پایدش! کسی او را همه جا زیر نظر دارد! حوالی ظهر وقتی به مقصد بانک برای درخواست وام و تحویل مدارک مربوطه از شرکت بیرون آمد و به راه افتاد...موتوری با سرنشین کلاه کاسکت پوش سایه به سایه اش می آمد!

@mahbookslibrary

"آخ ایرج...آخ ایرج من از دست تو دیوونه میشم"

پایش را روی پدال فشار داد...مسیرش را درون کوچه پس کوچه ها انداخت.موتوری مصر بود که دست برندارد!

از سرعت کاست و وقتی فاصله کم شد وسط خیابان فرعی روی ترمز زد و کمربندش را باز کرد و شتاب زده از ماشین پیاده شد.با گام هایی بلند راه سوی موتور کشید و گفت:

-کلاهت رو بردار.

مرد با کمی مکث...کلاه را برداشت.چهره ی سخت پسری جوان با نگاه نافذ و قاطع.

-واسه چی افتادی دنبال من؟

سکوت تنها صدایی بود که می شنید!

-به ایرج بگو به جای این کارها دست از حماقتش برداره که مجبور نشه بادیگارد برام بذاره!

و بالاخره به حرف آمد:

-من از طرف پدرتون نیستم.

پیشانی اش از گره ابَرو چین خورد.

-پس کی؟

پسر موبایل مشکی را از جیبش بیرون کشید...شماره ای را وارد کرد و سپس موبایل را سمت او دراز کرد.با تردید و شگفتی موبایل را روی گوشش قرار داد.

-ایلیا...

-حاجی؟!

-این محافظ به دستور من مراقبته.

لب گزید و چند قدم از پسر دور شد:

@mahbookslibrary

-حاجی من که گفتم از این کارها خوشم نمیاد...از اینکه همه ش احساس کنم یکی داره من رو می پاد معذب میشم.

-ایلیا جان...دیگه از اینجا به بعد چیزی نمیتونه به خوشامد تو باشه! جون تو هر لحظه تو خطره! باید به این مدل زندگی عادت کنی! تو یه آدم عادی نیستی که بخوای مثل یه آدم عادی زندگی کنی!

پنجه در موهایش فرو برد و سکوت کرد.حاجی بعد از گفتن تحکم آمیز این جمله قطع کرد:

-همکاری کن!

**

پیام ساغر را با تاخیر سه ساعته دید.حالا او بود که تماس میگرفت و با پیام خاموش بودن دستگاه مشترک مورد نظر مواجه میشد.مغزش لانه ی موریانه ها شده بود...می جویدنش! از فرودگاه تاکسی گرفت و مستقیم به خانه آمد.فضای خانه سرد بود...انگار که ساغر سالهاست آن را ترک کرده! حلقه ی ظریف و زنانه را از روی جاکفشی برداشت و مقابلش چشمهایش گرفت.این حلقه به جان ساغر بسته بود.کمرش را دیواره ی راهرو تکیه داد.

"کجا رفته؟ کجا برم دنبالش؟"

تلاش هایش برای ارتباط گرفتن با ساغر بی فایده بود.بی آنکه حتی فرصت دوش گرفتن به خودش بدهد سوییچش را برداشت و از خانه بیرون زد.پشت فرمان با پریا دوست و همکار ساغر تماس گرفت و متوجه شد که به خانه ی عطیه همسر برادرش رفته. با خط خانه ی عطیه تماس گرفت و از بخت بدش...سمانه، برادر زاده ی ساغر گوشی را برداشت.

-به به...آقا حسام!

دندانهایش را خشم آلود بر هم سایید:

-ساغر اونجاست؟

-آره...گمونم داشته از دست تو فرار میکرده که موتور زده بهش! نه؟

@mahbookslibrary

دستش روی فرمان شل شد:

-چی؟

-اوخ! خبر نداشتی؟ میدونستم! میدونستم اومده قهر!

بی تاب صدایش را بالا برد:

-چی داری میگی تو؟ حالش خوبه؟

-خوب؟ بهتره خودت بیای ببینی!

موبایل را روی صندلی بغل پرت کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

عطیه نبود...سمانه با اوضاع نه چندان جالبی به استقبالش آمد:

-خوش اومدی!

-کجاست؟

-تو اتاق خوابه.

خواست از کنار زن وقیح بگذرد اما او دستش را مقابل حسام به دیوار ستون کرد.

-گمشو اونور.

سمانه بی التفات به این توهین نزدیک تر شد:

-میدونم دیگه مثل سابق رابطه تون خوب نیست! چرا لج میکنی؟ من از ساغر کمترم؟

تا کنون فقط یک بار...آن هم روی ایرج دست بلند کرده بود! اما این زن قسم خورده بود او را قاتل خودش بکند!

پلک بست و پشت هم نفس عمیق کشید.

-خجالت بکش! اون زن عمته! من شوهر عمتم! تو حیوونی؟ بی چشم و رو این خونه زندگی رو ساغر براتون فراهم کرد...اگر اون نبود الان داشتین گوشه ی خیابون گدایی میکردین!

@mahbookslibrary

-برام مهم نیست...فقط پسم نزن! نمیذارم کسی بفهمه.قول میدم هیچکس نفهمه.من رو ببین...چی کم دارم؟ خوشگلم...جوونم..ساغر چند سال دیگه که سنش بره بالاتر دیگه به دردت نمیخوره! تو واسه اون حیفی!

انگار سفری که قرار بود برای تمدد اعصاب باشد...بدتر تندخو و پرخاشگرش کرده بود که بی صبر و حوصله بازوی برهنه ی سمانه را گرفت و به کناری هولش داد و او روی زمین پرت شد.

-آخ...عوضی وحشی!

بی اهمیت سمت راهروی اتاق ها رفت و ساغر را در دومین اتاق پیدا کرد.وارد شد و در را پشت سرش بست.نگاه ناباورش بین گچ سبز پا و بانداژ سر و زخم های صورت دو دو زد.با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-ساغر..

مغز به پاهای خواب رفته نهیب زد.حرکت کرد و خودش را به زن در هم شکسته رساند.کنار سرش زانو زد.

"خدای من..خدای من"

از شکل زخم ها مشخص بود که پوست صورت روی زمین کشیده شده! خواست لمسشان کند...نتوانست.کف دستش را به گونه ی سالمش چسباند و نامش را بر زبان راند:

-ساغر...

پلک هایش لرزید.انگشت شستش را پای کبودی چشم هایش کشید.

-بیدار شو ببینمت!

چشمهای ساغر گیج و گنگ بود از مصرف قرص های مسکن.در صورت او نگاه چرخاند.مژه های بلندش را تند تند بر هم میزد و انگار میخواست مطمئن شود این واقعا اوست که بالای سرش نشسته.

-چه بلایی سر خودت اوردی؟

صدای ساغر خش برداشته و خسته بود:

@mahbookslibrary

-برگشتی؟

نمیخواست حرف بزند...نمی توانست حرف بزند.سرش را روی بالش گذاشت و عطر موهای ساغر را با دلتنگی به ریه کشید.

-تصادف کردی؟

-آره.

-کی؟ کجا؟

-نزدیک بیمارستان..پریشب..به هر حال بخیر گذشت.مهم نیست.

مهم نبود؟ مهم نبود ساغر تصادف کرده...پایش شکسته..زخمی شده...درد کشیده...و او کنارش نبوده؟!

-چرا..چرا تو پیامت نگفتی؟ چرا ایمیل نزدی؟

ساغر خندید...خنده ای آغشته به رنج...به غم..

-...

-کی مقصر بود؟ شکایت نکردی؟

-نه...خودم یهو پریدم جلوش.حواسم نبود!

-پاشو بریم خونه مون ساغر.

-حلقه مو روی جاکفشی دیدی؟

تکه ای از موهایش را میان انگشتانش گرفت:

-دیدم.

-خوبه..

-این فکرای مسخره رو از سرت بیرون کن!

-تحقیرم کردی حسام! حتی تقصیرات خودت رو هم انداختی گردن من! میدونستی من کسی رو ندارم...میدونستی تنهام...هزارتا اتفاق ممکنه برام

@mahbookslibrary

بیفته...هفت هشت روز گذاشتی رفتی گوشیتم خاموش کردی! شاید من داشتم اینجا سقط میشدم! چطور تونستی؟

طاقباز شد و خیره به سقف سکوت کرد.

-ولی...درست گفتی..نباید از اول من رو تو زندگیت راه میدادی! هر دومون اشتباه کردیم.الانم میخوام تصمیم گیری رو برات راحت کنم.درخواست طلاق میدم...توافقی جدا میشیم!

پلک های تشنه ی استراحتش را بر هم گذاشت و به نرمی پرسید:

-میفهمی چی میگی؟

-میفهمم! شاید توام رفتی که به همین فکر کنی!

خب..دقیقا درست بود! رفته بود به دنیایش بدون ساغر بیندیشد...امتحانش کند! سعی کرد به خودش تحمیل کند که بدون ساغر هم میشود...اما نشده بود! هر کجا میرفت ساغر بود...هر کجا را نگاه میکرد ساغر بود...در خواب ساغر بود...در بیداری ساغر بود...ساغر...بود!

-من فقط رفتم به مغزم استراحت بدم.

-حسام...تو با من خوشبخت نیستی!

مکث کرد...دست ظریف و سفید ساغر را چنگ زد و تا مقابل صورتش بالا آورد.کف دستش هم زخم های ریزی داشت.لبهایش را به زخم ها چسباند و در همان حال نجوا کرد:

-نمیتونم بدون تو زندگی کنم! حتی اگه باهات خوشبخت نباشم!

**

با وجودیکه عطر بهار داشت مشام ها را نوازش میداد...همچنان از سوز سرمای هوا کاسته نشده بود.پشیمان شد که صبح دوش گرفته بود...مطمئن بود که سردرد سختی خواهد گرفت!

@mahbookslibrary

موهای نیمه خشکش را که بازیچه ی دست باد شده بود زیر شال داد و پشت گوشش زد.مسیر آپارتمان ایلیا مثل شرکتش سخت نبود و بدون مشکل میشد با اتوبوس دو خیابان بالاتر پیاده شد.

به خودش قول داده بود که مثل هفته ی گذشته گند بالا نیاورد و ایلیا را عصبانی نکند!

با کلیدی که ایلیا به او داده بود دیگر لازم نمیشد که زنگ بزند.وارد آپارتمان شد و کفش هایش را روی پادری در آورد.از راهرو که گذشت...آشپزخانه درست در تیررس نگاهش بود...و همینطور زنی که با موهای باز و لباس های راحتی جلوی سینک و پشت به او ایستاده بود.

ابَروهایش بالا پرید و قدم هایش روی زمین وا ماند.زن چرخید...لاله بود که با دیدن او میانه ی هال جا خورد و لیوان آب از میان انگشتانش رها شد.با صدای شکستن لیوان روی سرامیک ها...صدای ایلیا از اتاق بلند شد:

-چی بود؟

-سلام.

لاله سعی کرد دست و پایش را جمع کند و متحیر پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

ایلیا از اتاق بیرون آمد.بالاتنه اش بی پوشش بود.او را دید و با چشمهای نیمه باز گفت:

-آخ یادم نبود قراره بیای!

و خطاب به لاله گفت:

-بیتا هر هفته میاد اینجا واسه جمع و جور کردن خونه.

لاله هنوز در بهت بود...با نگاه خیره اش سر تکان داد.

تا کنون در عمرش این همه معذب...این همه..این همه...نه! اسمی برای این احساس وحشتناک پیدا نمیکرد!

-ببخشید نمیدونستم مهمون داری!

@mahbookslibrary

ایلیا: مهم نیست تو به کارهات برس.

و رو به لاله ادامه داد:

-وایسا برات دمپایی بیارم تکون نخور.

لاله دمپایی هایی را که ایلیا برایش آورد پوشید و از آشپزخانه خارج شد.سعی کرد حواسش را از حضور لاله این وقت صبح اینجا، که به معنای بودنش از شب گذشته بود... پرت کند.

"به من چه"

بیتا از آن دسته دخترهایی نبود که فرصت عشق و عاشقی داشته باشد...چون باید صبح تا شب مثل سگ کار میکرد! دغدغه های مهم تری داشت...و مدت ها میشد که به خودش قبولانده بود از ایلیا حقی ندارد! چون او در حد امثال ایلیا نبود.البته نه از نگاه خودش...از نگاه جامعه! او واقع بینی و منطقی بودن را به خود آموخته بود...کنترل احساس را به خود آموخته بود! چون فکر کردن به ایلیا را اشتباه میدانست! این را می فهمید که ایلیا نگاهی جز یک زیر دست به او ندارد...نمی تواند به او علاقه ای داشته باشد...پس با وجودیکه بیتا هم مثل همه نعمت عشق را عزیز میداشت..و برایش مقدس بود...چشم روی عشقش بسته و آنقدر نادیده اش گرفته بود که به آتش فشان آماده ی انفجاری مانند شده بود! از این انفجار می ترسید...درست مثل حالا...که وقتی لاله را اینجا دید...چشمهایش سوخت...بینی اش تیر کشید...منطق خودش را گوشه ای جمع کرد...فرماندهی را به احساس سپرد! چون او هنوز یک دختر بود...با خصایص دخترانه! و داشت احمقانه خودش را با لاله مقایسه میکرد...که لاله قد بلندتری داشت..زیباتر بود..ثروتمند بود..او...او چه؟ معمولیِ معمولیِ معمولی!

شیشه خرده های درشت تر را با جارودستی و ریزتر ها را با جاروبرقی جمع کرد...و به درخواست ایلیا میز صبحانه ی مفصلی برای او و لاله چید.

آن دو که سر میز آمدند گفت:

-من میرم به کارم برسم.

ایلیا یک قاشق چاق خوری شکر داخل فنجان چایش ریخت:

@mahbookslibrary

-خودت صبحونه خوردی؟

- آره نوش جونتون.

لاله لبخند دوستانه ای مهمانش کرد.آنقدر واقع بین بود که...حتی به لاله حسادت هم نمیکرد!

ابتدا کار سرویس را تمام کرد و سپس سراغ اتاق خواب رفت.صدای پچ پچ ایلیا و لاله را از هال می شنید اما علاقه ای به گوش دادن نداشت.وسیله های لاله را که کف زمین ریخته بود مرتب روی تخت گذاشت و سپس کمی از مایع شیشه شور به آینه ی میز توالت پاشید و با غیظ و حرص به جانش افتاد.

***

با چنگال سبزی پلو را به بازی گرفت و زیر چشمی پدر و مادر و سپس پرهام و لیندا را نظاره کرد.نمی دانست فرصت مناسبی است یا نه اما به نظر می آمد پدرش سر کیف و با حوصله است!

با تک سرفه ای خش از صدا گرفت و گفت:

-باباجون؟

-جانم.

هیچ سیگنال مثبتی از چشمهای مردد مادر دریافت نمیکرد.صدایش خالی از اطمینان بود:

-یه موضوعی هست میخواستم حالا که دور همیم باهاتون در میون بذارم.

پدر کمی از نوشابه اش را فرو داد:

-بگو.

لبی خیس کرد:

-امم..راستش من تو دانشگاه با یه پسری آشنا شدم.هم کلاسیمه...خب..تو این مدت آشنایی به نظرم اومد که پسر خوبیه و...خواستم اگر اجازه بدین دعوتش کنم که به شما معرفی شه.

@mahbookslibrary

پدر سر از بشقابش بلند نکرد...لختی خاموش ماند و لاله داشت زیر سنگینی نگاه برادر بزرگترش کمی اذیت میشد.

-نه!

شوک سختی بود! بی اغراق این نخستین باری بود که از پدرش "نه" می شنید!

مبهوت و ناباور نگاه به نگاه نگران مادر دوخت و سر تکان داد.مادر لب بر هم فشرد و با تاسف چشم گریزاند!

-واسه چی بهم نگفتی؟

ساغر دلگرم از حال نگران ایلیا لبخند زد:

-خیلی مهم نبود...نمیخواستم نگرانت کنم!

با دست به پای گچ گرفته ی ساغر اشاره کرد:

-این مهم نیست؟ سرو صورتت رو دیدی تو آینه؟ اینا مهم نیست؟

-فعلا که اوضاع تو خیلی خراب تره.تب داری صداتم که خروسکی شده! چرا نرفتی دکتر؟ گلوت فکر کنم چرک کرده!

ایلیا تازه ضعف و درد بدن و سوزش گلو را به خاطر آورد و بی حال روی کاناپه ی خانه ی حسام دراز کشید:

-وای خوب نمیشه لعنتی! دکتر هم رفتم بی فایده بود.

-این دوره رو باید بگذرونی تا خوب بشه.شرکت رو کی تعطیل میکنی؟ چیزی تا عید نمونده.

-دیگه هفته ی آخره.حسام کی میاد؟

-خیالت راحت هنوز تا اومدن حسام یک ساعتی مونده یه کم استراحت کن من برات سوپ درست میکنم.

-قبل اینکه بیاد بیدارم کنی ها!

ساغر پنجه در موهای ایلیا برد و آشفته شان کرد:

@mahbookslibrary

-بیدارت میکنم.بخواب!

طولی نکشید...خستگی و ضعف بر ایلیا چیره شد و خواب جسم و روحش را در حصار گرفت.

ساغر لنگان لنگان به آشپزخانه رفت و وسایل مورد نیاز برای تهیه ی سوپ را از یخچال بیرون کشید و مشغول شد.

نزدیک پنج بود که حسام رسید و خواب ایلیا آنقدر عمیق بود که دلش نیامد بیدارش کند.حسام با دیدن ایلیا آنجا لحظه ای میخکوب شد و پرسشگر به ساغر چشم دوخت.

ساغر زمزمه کرد:

-اومده بود بهم سر بزنه.سرمای شدیدی خورده...بی حال بود خوابش برد.

حسام کیفش را گوشه ای رها کرد و خود را به ایلیا نزدیک کرد.روی میز بالای سر پسر نشست و نگاهش کرد.گونه های ایلیا تبدار و گل انداخته بود...سینه اش خس خس میکرد و از میان لبهای نیمه بازش نفس میکشید...به نظر می آمد بینی اش کیپ شده.حسام کمی به پیش خم شد...دستهایش را بر زانوان ستون کرد.درد داشت...تکه ای از وجودش...انقدر نزدیک...انقدر در دسترس...و او که می ترسید حتی محبتش را بروز دهد.

نگاهی به پلک های بسته اش انداخت...و نامطمئن مچ دست ایلیا را گرفت و بلند کرد.میخواست آن خالی را که ساغر از آن حرف میزد ببیند...اما آثار به جا مانده از بخیه بر روی رگ دست...چنان دشنه ای زهرآلود بر قلبش نشست! دندان ها را در لب پایین فرو برد.

نگاهی دوباره پلک های بهم چسبیده...تردید را کنار گذاشت.خم شد و لبها را به مچ دست رساند.بوسه ای شتاب زده و دزدکی بر رد زخم گذاشت.اولین بوسه ی پدرانه!

به همان سرعت عقب کشید و برخاست.ساغر پشت کانتر ایستاده بود و اندوهگین نگاهشان میکرد.نمی خواست دوباره اوقاتشان را تلخ کند...کت ضخیمش را از تن خارج کرد و راه سوی آشپزخانه کشید.

@mahbookslibrary

-چی داری درست میکنی؟

-سوپ...میخوام یه کم سینه و گلوش نرم شه.

آستین هایش را بالا زد:

-تو بشین من حواسم بهش هست.میرم دستام رو بشورم.

ساغر بی مخالفت سر تکان داد و تب ایلیا را چک کرد.خیلی شدید نبود.

به آشپزخانه بازگشت و روی صندلی نشست.

حسام با خیالی راحت از دور بودن ایلیا نسبت به آشپزخانه...و با صدای به زیر کشیده زمزمه کرد:

-من نگران این وضعیتم ساغر.اون مردک آخر این بچه رو با کارهاش به دردسر میندازه.یعنی انداخته! قضیه چاقو خوردن هم مربوط به خودش بود.ندیدی چقدر دست و پاش رو گم کرده بود؟ پیگیری نکردنش هم من رو به یقین رسوند.

ساغر پلک فرو انداخت:

-میدونم...خودم فهمیدم...تو چی به ذهنت میرسه؟

حسام شیر و خامه را به سوپ اضافه کرد و گفت:

-نمیدونم...میشه بسپرم به بابام تا کارش یک سره شه اما نگرانم کینه کنه و یه بلایی سرمون بیاره.آدم این بیرون کم نداره!

ساغر زیر زخم صورتش را خاراند:

-ایرج آدم خوبی نیست...اما خیلی ایلیا رو دوست داره..خیلی زیاد..اجازه نمیده اتفاق بدی برای اون بیفته..حتی اگر به قیمت جون خودش تموم شه! این اتفاق اخیر هم از زیر دستش در رفته.

پیش از لب به سخن گشودن حسام...موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد.

-برو سایلنتش کن تا بیدار نشده.تو جیب کتمه.

-جواب نمیدی؟

@mahbookslibrary

-نه! حوصله ندارم.

موبایل را از جیب کت حسام خارج کرد.شماره را می شناخت.

-سمانه باز شروع کرد؟

حسام جا خورد.فکر نمیکرد ساغر بداند...یا حداقل اگر میدانست فکر نمیکرد به رویش بیاورد!

-تا زمانیکه ساسان نرفته بود سربازی اقلا از اون یه کم حساب میبرد...ولی حالا دیگه ترسی از کسی نداره! میترسم چیزی بهش بگم روش تو روم باز شه این یه ذره حرمت هم از بین بره.دلم برا عطی میسوزه!

زیر سوپ را کم کرد و درش را گذاشت.

-تو وارد این ماجرا نشو...خودم حلش میکنم.

ساغر پوزخند زد و سری تکان داد.با صدای نخراشیده و گرفته ی ایلیا هر دو برگشتند.

-سلام.

***

با چشمانی باریک شده بیتا را زیر نظر داشت که فنجان قهوه را روی میزش قرار داد.امروز هیچ خوش نداشت. چشمش به او بیفتد.صحنه های مشمئز کننده ی روز گذشته مدام در حافظه ی تصویری اش بالا پایین میشد.برای اولین بار بود که این اتفاق عجیب برایش افتاد و میان بودنش با لاله...چهره ی بیتا پیش چشمانش می آمد...تمرکز و حواس نداشت...و لاله نیز همینطور که گویی از مسئله ای رنج میبرد! برای همین وقتی میان راه پس کشید لاله شکوه نکرد!

" زیادی تو زندگیم نفوذ کرده...هر روز می بینمش.همه جا هست...تو شرکت..تو خونه م...باید پاش رو کوتاه تر کنم"

نوک خودنویس را با ضرب روی میز می کوبید.

بیتا:

-برم؟

@mahbookslibrary

-وایسا

میخواست عصبانیت و خشمش از اتفاق دیروز را یک جوری سر بیتا خالی کند...اما چیزی میان این چشم های درشت لعنتی اش بود که اجازه نمیداد!

-هیچی برو.

بیتا با گنگی سر تکان داد و...رفت!..

**

شرکت تعطیل شده بود و او احساس غریبی داشت...مثل گم کردن شئ مهم و ضروری...مثل خالی بودن جای تکه ای از زندگی...انگار که او به استراحت و بخور و بخواب عادت نداشت.دلش را صابون زده بود که در تعطیلات حسابی از خجالت خواب شیرین اول صبح در بیاید...اما هر روز راس ساعت هفت مثل یک ربات برنامه ریزی شده چشم می گشود و چون جغدی به سقف زل میزد و ترک هایش را می شمرد!

مونا مثل همیشه بود...درس میخواند..فوتبال تماشا میکرد..و همانطور بی خیال و بی واکنش! مژگان اما عجیب می نمود...چند روزی بود مثل بختک به جان او نمی افتاد..غر نمیزد..آرایش نمیکرد...سرش در کار خودش بود و این یعنی فاجعه! یعنی مژی...مژی نبود!

مریم هم که حالا بیشتر از همیشه وقتش را با شوهرش سپری میکرد.به دعوت خانواده ی محسن قرار بود چندروزی را در ویلای صامتی ها در محمود آباد بگذرانند.آخرین سفرشان مربوط میشد به سه سال قبل...وقتی حاجی رمضانی کاروانی برای سفر مشهد ثبت نام کرد.عجب سفری بود! هر پنجاه مسافر روز اول مسموم و راهی بیمارستان شدند! دیگر تمام طول سفر را یا در راه مستراح بودند و یا درمانگاه!

آخ چقدر با وجود تمام مشقت ها و پایین بودن امکانات سفر و مسمومیت خوش گذشت...وقتی صبح ها با پدرش...دو نفری برای نماز به حرم میرفتند...وقتی در راه بازگشت با هم بستنی خوردند...بابا برایش یک روسری زرشکی خرید.

اشکش روی سنگ چکید.

@mahbookslibrary

"اولین عیدی که نیستی.چقدر جات خالیه بابای مظلومم"

سال را سر خاک پدر تحویل کردند...لحظه ای آمیخته به غم و شادی...امید و یاس...اشک و خنده!..

چقدر دلش می خواست برای ایلیا پیام تبریک بفرستد...اما مثل هر سال خجالتی ناملموس و نا آشنا مانع میشد! و شاید چیزی هم شبیه غرور...

"معلوم نیست الان سرش با کیا و کجا گرمه؟ اصلا یاد من میفته براش پیام بفرستم؟ اگرم بفرستم لابد میخواد بگه مرسی"

از سر خاک که بازگشتند...مادر گفت:

-یه چایی دم کنین گلومون خشکه...بعدم بیاین بشینین حرف دارم باهاتون.

مونا به دنبال خواست مادر به آشپزخانه رفت و مشغول مهیای چای شد.

-در مورد بیتاست.

کنجکاوانه و منتظر خیره در صورت متفکر مادر ماند.

-حقیقتش سرور اجازه خواست برای بعد از عید بیان خواستگاری.

آب دهان به گلو پرید و موج سهمگین سرفه پیکرش را به رعشه انداخت!..

-مونا یه چیکه آب بیار مادر.

نه...ممکن نبود مجید اینکار را با رابطه ی پاک و بی آلایششان بکند...این جنایت بود! به گریه افتاد و آب را پس زد.

-چه مرگته دختر آخه؟ عوض ذوقته خواهان داری؟

معترض و گریان جیغ زد:

-مجید مثل داداشمه!

مادر لب گزید و به پشت دستش کوبید:

-ذلیل مرده واسه مجید نه...واسه وحید!

@mahbookslibrary

دنیا در سکوتی رعب آور فرو رفت.وحید؟ پسر خوش سیما و آرام ننه؟ برادر ساکت و کم حرف مجید؟ همین همسایه بغلی؟

لبخند زد...و ناگهان قاه قاه خنده اش به هوا رفت.دلش را گرفته بود و بی وقفه می خندید! مادر به تاسف سر تکان داد:

-یه موقع جلو اونها از این خل بازیا درنیاری به اون عقل نداشته ت شک کنن!

اشک باز هم روی گونه می غلتید و اینبار از شدت خنده!

-وای باورم نمیشه...انقدر...انقدر...هههه..

مریم توپید:

-کوفت! خواستگاری انقدر خنده داره؟

نفسی تازه کرد و فک دردناکش را فشرد:

-نه آخه...یاد خاطرخواهاش افتادم...وای این دخترهای انسی خانم و اون آبجیش...گند دماغه! تو محرم جمع میشدن...این وحید رو...تو دسته زنجیر زنی دید میزدن...بعد..بعد...

خنده اجازه نمیداد حرفش را کامل کند! کم کم مونا و مریم هم داشتند به خنده می افتادند.مژگان هم که بی توجه سر در گوشی اش فرو برده بود.

-این...آخه چطوری... من رو انتخاب کرد؟

دخترها هم همپای او ریسه میرفتند اما مادر چنان به رگ غیرتش برخورده بود که ضربه ای محکم به بازویش زد و غرید:

-لال نمیری بچه! اینم حرفه تو میزنی؟ چته مگه؟ خدایی نکرده عیب و ایراد داری؟ کوری؟ کچلی؟

-آی خدا...دلم درد گرفت!

-پاشو خودت رو جمع کن ببینم.باید بعد از عید بسپرمت به مژی دستی بکشه سر و روت انشاالله که خیره!

هنوز ته مانده های خنده روی لبش بود و به خجسته دلی مادر غبطه میخورد!

@mahbookslibrary

***

-پدر بزرگت سرطان داره.آخر های عمرشه...تو وصیتش واسه تقسیم ارث شرط گذاشته که تو و نوید پسرِ عمو حسینت ازدواج کنید.در غیر اینصورت دو سوم اموال وقف میشه.این شرطش واسه احیای روابط ما و عموته.میخواد بچه هاش با هم باشن.

بغضش را پس زد و با صدای بلندی گفت:

-بابا شما چرا متوجه نیستی؟ میگم من ایلیا رو دوست دارم! اصلا تو عمرم چندبار این نوید رو دیدم که بیام زنش بشم؟

-مجبوریم لاله...همه مون مجبوریم!

تمام تنش داشت سوزن سوزن میشد..

-نمیخوام! من همچین کاری نمیکنم.

پدرش ملاحظه را کنار گذاشت و تند و تیز گفت:

-اگر پولی که هر ماه میاد تو حسابت نصف بشه...اگر سالی سه بار سفر خارجیت بشه دو بار...اگر ماشین زیر پات زیر دویست میلیون باشه...عشق و عاشقی از سرت میپره! اونوقت اولین نفری که میاد یقه ی من رو می چسبه خودتی! اون شرکت...اون کارخونه همه ش مال بابابزرگته! حقیقت اینه ما از خودمون هیچی نداریم! فقط همین خونه ست! تو میتونی مثل یه آدم معمولی زندگی کنی؟ میتونی ماهی یکی دو میلیون خرج لباس ندی؟ میتونی سفرهای دبی و ونیز و پاریست رو کنسل کنی؟ ها؟ میتونی؟

مادرش پا به پایش اشک میریخت و با مالیدن شانه هایش سعی داشت آرامش کند.

-این ایلیا نام و فراموش میکنی لاله...مجبوری فراموش کنی!

باور نکردنی بود...لاله...آشفته و برافروخته..با یک کوله پشتی...درست روز اول عید..! در را که باز کرد...لاله با یک جهش سراسیمه خود را به آغوش او انداخت.با بهت و حیرت..یک دستش را دور کمر او گذاشت...و با دست دیگر در را بست.

@mahbookslibrary

-لاله؟ چی شده؟

باورش نمیشد لاله اینطور بی پروا اشک بریزد.دختر پریشان را همراه خود به هال برد و روی کاناپه نشاند.

-عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

آستین های سویی شرت بلند و مشکی اش را زیر پلک ها کشید و آثار نم را پاک کرد.

-ببخشید میدونم مزاحمت شدم.

انگشتانش را زیر چانه ی او گذاشت:

-تو هیچوقت مزاحم نیستی...ولی نگرانم کردی..این موقع اینجا...چی شده؟

لاله با دست صورت سرخش را باد زد:

-با بابام اینا دعوام شد! از خونه اومدم بیرون.

-سر چی؟

لاله دهان باز کرد..و ناگهان چشم هایش روی چمدان آماده ی او گوشه ی هال سُر خورد.

-ای وای..تو فردا مسافری! اصلا یادم نبود!

همراه پسرها راهی ترکیه میشد.با وجودیکه در برنامه اش نبود!

-اصلا مهم نیست...لازم باشه کنسلش میکنم.

لاله قاطعانه سر تکان داد:

-نه نه! نمیشه...من..من میرم.

و بی مقدمه از جا پرید و بی حواس به این که کوله روی دوشش بود دور خودش چرخید:

-کوله م...کوله مو کجا گذاشتم؟

@mahbookslibrary

پلک زد...برخاست و دستهایش را روی شانه های او قرار داد.با آرامش بند های کوله را پایین کشید..و نرم و منعطف گفت:

-بشین...الان برات یه چای سبز دم میکنی میخوری بهتر میشی.بعدم تعریف میکنی چی شده.

دختر با حالتی درمانده...متضرع و ناامید نگاهش کرد.پیشانی اش را بوسید:

-نگران نباش...من هستم.با هم درستش میکنیم.

و به آشپزخانه رفت.حالات هیستریک لاله کمی او را ترسانده بود.تا کنون این همه متوحش و مضطرب ندیده بودش...و البته تلاشش هم برای فهمیدن ماجرا بی فایده بود و لاله با خودداری عجیبی آن را به یک بحث ساده ی خانوادگی ربط میداد...اما ایلیا نمی توانست باور کند.نگاه های حسرت زده و خودباخته ی لاله...اصلا نشانه های خوبی نبود!

لاله فنجان خالی را روی میز قرار داد و با صدای خش گرفته گفت:

-من میرم خونه ی خاله م...اون تنهاست میتونم پیشش بمونم.

-اینجوری نمیشه...فکرم درگیر تو میمونه.

لاله با نفس عمیقی برای لحظاتی کوتاه چشم بست و سپس با آرامشی بیشتر گفت:

-اصلا نمیتونم اجازه بدم بخاطر من سفرت رو کنسل کنی.این بحث ها رو من با خانواده م زیاد دارم حل میشه.حالا...کی برمیگردی؟

انگشتانش را پشت سرش قلاب کرد:

-یک هفته دیگه.

-یعنی...روز تولدت تهرانی؟

لبخند زد:

-شبش میرسم.

لاله برگی دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و زیر بینی اش کشید:

@mahbookslibrary

-خوبه...برات سورپرایز دارم.

تای ابَرویش را بالا انداخت:

-پس با انگیزه برمیگردم.

موبایل لاله میان صحبتشان زنگ خورد.لاله آهی کشید:

-مامانمه.

-جوابشو بده نگرانت نشه.

و با برداشتن فنجان ها به آشپزخانه رفت تا او با خیال راحت صحبت کند.

لاله مردد تماس را برقرار کرد:

-الو؟

-لاله؟ مامانم کجایی؟

بغضش منتظر تلنگر بود.لبش را به دندان گرفت و به سقف نگاه کرد تا اشکش پایین نریزد.

-اومدم پیش ایلیا.

-برگرد عزیزم.یه کاریش میکنیم.

-نمی تونم حالم خوب نیست.بیام دوباره دعوام میشه.

-بابات بفهمه خیلی بد میشه.اینجا سوئد نیست دختر گلم.باید یه چیزهایی رو رعایت کنی!

پیشانی اش را فشار داد.

-نمیمونم اینجا...میرم پیش خاله سوده.

-خیلی خب...من رو بی خبر نذار باشه؟

-باشه.

موبایل را از روی گوشش پایین کشید.ایلیا از آشپزخانه صدا بلند کرد:

@mahbookslibrary

-خب خانم فراری! شام چی بخوریم؟ املت بزنم؟

چرخید...دست راستش را روی پشتی کاناپه انداخت و به ایلیا خیره شد که مقابل یخچال ایستاده بود و طبقاتش را بررسی میکرد.

"چجوری از تو بگذرم؟ مگه میتونم؟"

***

روز آخر حضورشان در ویلای صامتی ها بود.خوش گذشته بود...صمیمیتشان با خانواده ی محسن بیشتر شد و خاطرات خوشی را در کنار هم ساختند.از تماشای مریمی که آب زیر پوستش رفته بود...می خندید...و نگاه های شیفته ی محسن روی این خنده ها لذت میبرد! مژگان هنوز در خودش بود و کم کم داشت نگرانی و اضطراب آنها را بر می انگیخت! تلاش برای کنکاش در حالاتش هم سودی نداشت و نم پس نمیداد! و از همه بامزه تر مونا بود که با برادر کوچک محسن می نشست و درباره ی فوتبال و نقد بازیکن ها بحث میکرد و با زبانش پسرک را تسلیم می نمود طوری که با خنده می گفت:

-آقا من تازه فهمیدم هیچی از فوتبال سرم نمیشه!

و مونا هم با لبخند پیروز مندانه ای سر بالا میگرفت!

کمی ذهنش درگیر خواستگاری وحید بود.نمی خواست ماجرای مریم و حمید دوباره تکرار شود.وحید خوب بود...خیلی هم خوب بود.تحصیل کرده بود..برای زندگی و اهدافش می جنگید...پاک بود و پاک زندگی میکرد..به لحاظ ظاهری هم هیچ نقصی نداشت...اما وقتی ذهنش...و احساسش جایی دیگر و پیش کسی دیگر درگیر بود...قبول کردن وحید خیانت محسوب نمیشد؟

در آخرین روز سفرشان تماس لاله متعجبش کرد. بعد از تبریک عید لاله سراغ اصل مطلب رفت:

-بیتا جان ببخش مزاحمت شدم.یه خواسته و زحمتی برات داشتم.

-خواهش میکنم بفرمایید.

-راستش دو روز دیگه تولد ایلیاست میخواستم سورپرایزش کنم ولی به کمک احتیاج دارم.میتونی کمکم کنی؟ اصلا تهرانی؟

@mahbookslibrary

-نه ولی امشب برمیگردم.هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم.

-ممنون عزیزم...لطف کردی.

"اوفف...اینو کجای دلم بذارم"

**

از دیسکوی هتل که خارج شدند...ایلیا گفت:

-من میخوام یه کم تو محوطه قدم بزنم شما برید بالا.

اوضاع علی و سامیار بهتر بود اما شاهین چندان هشیار به نظر نمی آمد و الکل تعادلش را ربوده بود.

هوا خنک بود اما قابل تحمل.کمی کنار ساحل قدم زد.با لاله تماس گرفت و حالش را جویا شد.انگار بهتر بود و به خانه بازگشته بود.

دقایقی بعد که حرارت بدنش پایین تر آمد و سرش هوا خورد به اتاق رفت.

شاهین روی کاناپه ی سوئیت دراز کشیده بود و هذیان میگفت:

-آخ نمیدونم چیه این لامصب...عین کنه...چسبیده به این مغز بی صاحابم.قیافه ش...اون قیافه ش معمولیه ها...ولی چشماش...هیکلش هم خیلی س...

خوب می دانست پسر احمق دارد درباره ی چه کسی اینطور مشتاقانه حرف میزند.او هرگز آدم متعصبی نبوده...از مردهایی هم که ادَای قیصر در می آوردند...از مردهایی که حرفشان به جای مغز در مشتشان بود بدش می آمد! پس نفهمید چرا خون جلوی چشمهایش را گرفت و پیش از آنکه حرف شاهین کامل شود یقه اش را چسبید و با یک حرکت او را بلند کرد.سیلی سختی به صورتش کوبید و بلافاصله علی و سامی به سمتشان هجوم آوردند.

-خیلی پلشتی! من به توی بی ناموس نگفتم دخترعمومه؟ من به توی هرزه ی زن ندیده نگفتم این فکرهای کثیف رو از سرت بیرون کن؟ نشستی درباره ی هیکلش زر میزنی؟

@mahbookslibrary

مشتش را زیر چانه ی شاهین که با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهش میکرد فشار داد:

-حقش نیست همینجا فکت رو خرد کنم؟

سامی با نیروی زیادی او را عقب کشید:

-داداش ولش کن یه غلطی کرد.

علی بازوی شاهین را گرفت و او را به سمت سرویس برد تا بلکه با آب سرد عقل او را سرجا بیاورد.

خودش را از دست سامی رهاند و سوی اتاق رفت.اینطور که معلوم بود بیتا در نزدیکی این هیولای بنده ی غریزه امنیت نداشت.باید چاره ای می اندیشید!

***

میوه...خوراکی...وسایل تزئینی و کیکی را که لاله سفارش داده بود تحویل گرفت و با آژانس به خانه ی ایلیا رفت و چهل و پنج تومان پیاده شد!

"شیطونه میگه برم همه کرایه ماشین رو از دختره بگیرما"

با لاله تماس گرفت و گفت که تمام خرید ها را نمیتواند تنها حمل کند و طولی نکشید که همراه سایه دوست دختر علی به کمکش آمدند.به نظر می آمد که آن دو حسابی با هم عیاق شده اند و صمیمیتی عمیق میانشان شکل گرفته.

تا نزدیکی های ساعت پنج کارشان طول کشید.سالاد الویه، بیف استراگانف، اسنک و پیراشکی گوشت را سه نفری آماده کردند.کیک که تصویر بی نظیر و خیره کننده ای از خنده ی بی حواس ایلیا به دوربین بود...بخاطر بزرگ بودن در یخچال جا نمیشد و مجبور شدند یک طبقه ی کامل از یخچال را خالی کنند.

یک سری تغییرات هم در وسایل هال دادند و مبلمان و کاناپه را به گوشه ها رانند تا فضای خالی ایجاد شود.

هرسه آنقدر خسته بودند که دیگر جان هیچ حرکتی نداشتند.لاله چند تا از پیراشکی ها را آورد تا دلی از عزا دربیاورند.

سایه که کف زمین ولو شده بود گفت:

@mahbookslibrary

-من از علی پرسیدم پروازشون هفت می شینه.تا بیان برسن هم احتمالا هشت هشت و نیم میشه.

لاله گازی به پیراشکی زد:

-خوبه تا برسن یه دوشی میگیریم و آماده میشیم.به بچه ها هم گفتم تا هشت بیان کم کم.

کمی پیراشکی را مزه کرد که کار خودش بود.هوم...خوش طعم بود...مخصوصا اگر به سس فلفل آغشته میشد.

وقتی سایه به حمام رفت لاله با رویی گشاده پاکتی به سمتش گرفت:

-بیتا جون خیلی خیلی امروز زحمت کشیدی من اصلا نمیدونم چطوری جبران کنم.اگر نبودی نصف این کارها هم پیش نمیرفت.اینم یه مقدار ناقابله البته میدونم برای زحمات تو کمه!

پیش بینی این اتفاق را کرده بود...اما نمی دانست چرا این همه به غرورش برخورد.نفهمید چرا خشکش زد و حس به شدت بدی تمام وجودش را احاطه کرد.او برای پول نیامده بود...بخاطر ایلیا داشت از صبح کار میکرد و خرده فرمایشات لاله را انجام میداد.فقط برای ایلیا! نه...این پول برایش از زهر هلاهل هم ناگوارا تر بود!

-لاله جان...من برای پول نیومدم.من و ایلیا اونقدرا هم با هم غریبه نیستیم که بخوام برای روز تولدش دستمزد بگیرم.این کار همونقدر بده که بخوای به سایه هم پول بدی!

لبخند روی لب لاله ماسیده بود و بیتا کمی ته دلش جریان خنکی احساس میکرد! با این حال لاله عقب ننشست و شوک دوم را بدتر وارد کرد:

-باشه عزیزم...هر طور راحت تری.اگر مایلی خودم برسونمت.یا برات اسنپ بگیرم.هوم؟

چه حالی دارد اگر نیمه شب...وقتی در خواب عمیق و شیرینی هستی...یک پارچ آب یخ روی سرت خالی کنند؟ او دقیقا همین حال را داشت! به نظر نمی آمد حرکت لاله انتقام جویانه باشد...انگار از همان ابتدا چنین قصدی داشت و

@mahbookslibrary

حضور او را انتظار نمی کشید.چرا؟ شاید چون فکر میکرد بیتا هم سطح آنها نیست...مهم نبود.اگر لاله و دوستانش انقدر سطحی نگر بودند او هم دلش این جشن را نمی خواست.

به اتاق ایلیا رفت.پلیور بافت نازکی را که دو روز تمام وقت برای بافتنش صرف کرده بود از کیفش بیرون کشید و با خودکار روی کاغذ کادویش نوشت " تولدت مبارک...بیتا"

آن را روی تخت قرار داد.لباسش را پوشید و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.لاله پرسید:

-اسنپ بگیرم؟

لبخند زد:

-نه ممنون میخوام یه کم قدم بزنم.

-باشه...بازم تشکر میکنم.

خواهش میکنمش را زیر لبی گفت و بیرون رفت.

*

خیلی خسته بود و اصلا حوصله ی مهمانی و شلوغی را نداشت...اما بخاطر لاله و زحماتش نقابی به چهره زد وپر انرژی و خوش رو در جمع حاضر شد.از فرودگاه به خانه ی علی رفتند همانجا با دوشی پنج دقیقه ای حاضر شده و آمده بودند.

خب اذعان میکرد که اصلا توقع اداره ی همچین مهمانی نسبتا شلوغی را از لاله نداشت و تعجب کرد! همه چیز به بهترین شکل ممکن بود.چندین نوع غذا و خوراکی و دسر...همه جا از تمیزی برق میزد.دستش را دور کمر باریک لاله انداخت:

-دختر چه کردی! حسابی خودت رو به زحمت انداختی.

لاله پشت انگشت اشاره اش را روی شاهرگ گردنش کشید:

@mahbookslibrary

-تنهایی که نکردم.سایه و بیتا خیلی کمکم کردن.در واقع بیشترش کار بیتاست از من و سایه ی تنبل که این همه کار بر نمیاد!

شنیدن اسم بیتا گوش هایش را به خارش انداخت و یاد تنشش با شاهین افتاد.

-بیتا؟ کجاست؟

لاله شانه بالا انداخت:

-رفت.

-رفت؟ نگهش نداشتی؟

لاله انگار کمی گیج شده بود:

-خب آره چرا باید میموند؟ خواستم یه کم بهش پول بدم ولی نمیدونم چرا ناراحت شد!

لبش هایش را داخل دهان کشید.نقشه هایش برای دور راندن توله شیر از خودش و زندگی اش را از خاطر برد! و اندیشید که در حق این دختر دارد کم لطفی میشود! با بی رغبتی فکر کرد حالا که همه ی عالم فهمیده اند...لاله هم رویش:

-بیتا دخترعمومه.

لاله که شوکه شده بود خودش را از حلقه ی دست او خارج کرد:

-چی؟

-البته اینو نمیدونستم...اونم همینطور.

لاله با بهت پرسید:

-پس...پس چرا آبدارچیه؟ چرا میاد خونه ت کار میکنه؟

با تاسف لبش را بالا کشید:

-شرایط مالیشون اصلا مساعد نیست.پدرش فوت شده خودش و مادرش مریضن و کلی خرج دارو میدن.همینجوری بدون دلیل که پول قبول نمیکنه.درس متاسفانه نخونده توانایی دیگه ای هم نداره.یعنی شرایط سخت زندگیش این اجازه رو نداده! این تنها راهی بود که تونستم بهش کمک کنم.

@mahbookslibrary

لاله فقط پلک میزد.گوشه ی لبش کج شد:

-خدای من! شوکه شدم! آخه چطوری تا الان نمی دونستین؟

آه خداوندا!...

-به دلایلی اصلا رابطه خانوادگی نداشتیم..همدیگه رو نمی شناختیم.

لاله انگشتانش را روی دهان گذاشت:

-کاش...کاش زودتر بهم گفته بودی.وای چقدر بد شد! تازه برات هدیه هم آورده بود.

دخترک تا اینجا آمده بود.این همه زحمت کشیده بود...و لاله هم او را بیرون انداخته بود!

حال بدی به او دست داد و با این حال نمی خواست همچین شبی را که لاله با ذوق و هیجان برایش ترتیب داده بود خراب کند.

-خیلی خب حالا بهش فکر نکن.بعدا از دلش در میاریم.

لاله: برم بهش زنگ بزنم؟

-دیگه الان فایده نداره اون که در هر حال برنمیگرده.بذار برای بعد.

جشن کمی طول کشید و او خسته بود اما بد هم نگذشت...با لاله هرگز بد نمی گذشت! البته اگر از نگاه های خیره و کینه توزانه ی خواهر کوچکتر لاله روی خودشان چشم پوشی میکرد.

میس کال های ساغر و ایرج را دید و با تماسی برایشان توضیح داد که دوستانش مهمانی برایش گرفتند و نمی تواند امشب ببیندشان.

بعد از اتمام مراسم و رفتن بچه ها او ماند و لاله و یک خانه ی بهم ریخته و شلوغ!

لاله کفش های پاشنه بلندش را از پا خارج کرد و روی مبل تک نفره نشست:

-وای تموم تنم کوفته ست.

او هم روی کاناپه جای گرفت:

@mahbookslibrary

-ممنون لاله.شب خوبی بود.

لاله آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داد و سرش را هم به دستش...و با لبخندی که به صورتش زار میزد، مردمک هایش را روی چشمان او ثابت کرد.بالای ابروهایش را ماساژ داد:

-تو داری یه چیزی رو از من قایم میکنی.

دختر لحظه ای چشمانش را بست مکثش طولانی شد.

-چرا با من حرف نمیزنی؟

لاله: مگه تو حرف میزنی؟

-در مورد چی باید حرف بزنم؟

-خیلی چیزها...تو زندگیت، شخصیتت، چشمهات، پر از معماست! دورت یه دیواره...که هیچکس رو ازش رد نمیکنی! هیچکس!

لبخندی طعنه آمیز بر لب نشاند:

-الان با پیش کشیدن بحث من میخوای فرار کنی؟

لاله سر تکان داد و با قاطعیت گفت:

-نه...اتفاقا برای همین میخوام امشب بمونم پیشت.حرف دارم.فرصتی هم نمونده.فردا عصر با خانواده م میریم سفر تا بعد سیزده نیستم.

دستهایش را به سینه زد:

-باشه...گوش میکنم.

انگار چیزی داشت لاله را از درون میخورد.نفس هایش کند میشد...بی اطمینان به آینده و آنچه پیش می آمد...با صدایی که گویی از زیر آب بر می خاست گفت:

-من...دارم میرم...ممکنه تا یک سال ایران نباشم.

**

@mahbookslibrary

پلیور مشکی ساده را با دو دستش بالا آورد و دقیق نگاهش کرد.بیتا میدانست او این رنگ را دوست دارد...او هر لباس ساده ی مشکی را دوست دارد.

پلیور را به تن کشید و رو به آینه ایستاد.سایزش را هم بلد بود دختر جلب!

"چیزیه که نمی تونم درباره ش حرف بزنم.یعنی حداقل الان نمیتونم توضیح بدهم.فقط بدون این خواسته ی خودم نیست.مجبورم"

با غضب دستهایش را به لبه ی میز توالت تکیه داد و خم شد.سرش میان شانه هایی افتاده فرو رفت.به پرزهای بلند موکت خیره شد.یک چیزی میان حرف هایش دروغ بود...آن شدت استرس...گشادی مردمک هایش...نگاه های گریزان و بی قرار! لاله داشت موضوعی را پنهان میکرد.می توانست آنقدر تحت فشارش بگذارد...می توانست آنقدر با جملات و واژه ها بازی کند تا لاله به هرچیزِ دانسته و نادانسته معترف شود اما این کار را نکرد.وقتی پای اجبار به یک رابطه به هر شکلی باز شود...آن رابطه دیگر بی معنی خواهد بود! او را گذاشت به حال خودش...تا هر زمانی که آماده بود اصل قضیه را تعریف کند.

زنگ کوتاه اس ام اس از موبایلش بلند شد.نگاهش را از همان آینه به پشت سر دوخت و نوری که از موبایل روی تخت ساطع میشد.این مزاحم ناشناس چه کسی بود که میان این آشوب روی اعصابش میرفت؟

سرش را تکان داد.بی آنکه پلیور را بیرون بکشد جین مشکی را از کمد پیدا کرد و تن زد.باید ایرج و ساغر را می دید.

پیش از خروج از خانه ابتدا پیام را چک کرد.

"لاله داره بهت دروغ میگه.سفری در کار نیست"

***

-ای خدا...ای خدا...کاش جونم رو گرفته بودی همچین روزی رو نمی دیدم.چرا من رو اینطوری خوار و ذلیل کردی؟ بدبختی هام کم بود این رو هم گذاشتی روش؟ من که از همون اول جوونی سختی کشیدم...این نمک نشناس رو به چنگ و دندون گرفتم...چی ازت خواسته بودم جز سعادت بچه هام؟ این چه مصیبتی بود گذاشتی تو دامنم سلیطه؟ ها؟ خوبه که اون بابای بیچاره ت نیست این ذلت رو ببینه!

@mahbookslibrary

مادر گاهی خدا را خطاب میکرد و گاهی مژگان را...گاهی نفرین میکرد و گاهی برای خودش طلب مرگ...و مژگان چنان مجسمه ای مسکوت و مات زده گوشه ای چمباتمه زده بود.فضای خانه چنان خفقان بار و متشنج بود که حال تهوع امان از او برید!

مادر لحظه ای دست از مویه کردن بر نمیداشت:

-آخه منِ بی کس دردم رو به کی بگم؟ دختر مجرد من بچه سقط کرده! دختر من! دختر من!

مریم اشک هایش را پاک کرد و شانه های مادر را ماساژ داد:

-مامان جونم...فدات شم الان سکته میکنی یه کم آروم باش.

-چجوری آروم باشم؟ چجوری؟ این دختر من رو بی آبرو کرد...بی عفتمون کرد.چقدر گفتم نکن! چقدر گفتم انقدر با هر مرد غریبه و نامحرمی نرو نیا...حیا داشته باش.چقدر گفتم اعتماد نکن...اینا گرگن..تیکه پاره ت میکنن!

چقدر گفتم؟

بیشتر از مادر نگران مژگان بود.چنان بی روح و آرام دیده میشد که انگار...جان در بدن ندارد! دلش شاید برای اولین بار در تمام عمر به حال مژگان سوخته بود!

کنار جسم بی حرکتش زانو زد:

-مژی؟

-...

صدای زنگ های تلفن عصب هایش را آزار میداد.با خشونت گفت:

-مونا اون رو جواب بده یا از پریز بکشش.

مونا گوشی را برداشت و من و من کنان با مخاطب احوالپرسی کرد.سپس زیر چشمی آنها را پایید.دستش را روی دهانه ی گوشی قرار داد و زمزمه وار گفت:

-ننه سروره با مامان کار داره.فکر کنم قضیه خواستگاریه.

@mahbookslibrary

صدای ناله های مادر جان گرفت و طبق عادت به ران هایش کوبید:

-ای خدا جواب اینا رو چی بدم؟ تو این اوضاع که نمیشه بیان!

مریم گفت:

-یه جوری دست به سرشون کن مامان.بگو بیتا سرما خورده حال نداره بنداز یه شب دیگه.

مادر همان چیزی را که مریم میگفت پشت تلفن به ننه انتقال داد و با ابراز شرمندگی مراسم را به آخر هفته ی بعد موکول کرد.

مچ دست مژگان را لمس کرد و از دمای پایین بدنش ترسید:

-این حالش خوب نیست.فشارش پایینه.

مادر با دلخوری و رنجش نگاهی گوشه چشمی به مژگان گفت و اکراه آمیز گفت:

-ببرینش یه سرم بهش بزنن تا پس نیفتاده.

مریم: بیتا بدو لباس هاش رو بیار تنش کنیم.

حین پوشاندن لباس بر تن مژگان اصرار داشت که او را به حرف بیاورد:

-مژی؟ حرف نمیزنی؟ یه چیزی بگو داری ما رو می ترسونی!

و بالاخره بعد از ساعت ها...مژگان چشمانش را از زمین گرفت...آنها را در کاسه بالا کشید و نگاهش کرد.با اولین پلکی که زد اشک هایش طغیان کردند.

همراه مریم مژی را به درمانگاه بردند او را زیر سرم خواباندند.تقلا برای به صحبت کشیدن مژگان بی فایده بود و او چنان در گرداب خودش فرو رفته بود که بیرون کشیدنش محال به نظر میرسید.

مریم: کار همین پسره ست که هی با افتخار میگفتی تورش زدی؟ چمیدونم تک پسر یه میلیارده و تیپش فلانه و قیافه ش بهمانه؟ هوم؟

مژگان پلک هایش را بر هم گذاشت و زیرلب گفت:

-الان نه مریم...الان نه وقت نصیحته نه سرزنش نه درد و دل! ولم کن!

@mahbookslibrary

مریم که خشم آلود دهان به سخن باز کرد او دستش را فشار داد و با چشم و ابرو اشاره آمد که حق با مژگان است...حالا وقتش نبود!

مژگان را که به خانه بردند تحت تاثیر رفتارسرد مادر عنان از کف داد و همه چیز را گفت:

-زنشم...بخدا زنشم.بابا تازه مرده بود خجالت کشیدم درباره ش بگم.گفت صیغه کنیم تا چند ماه از فوت بابا بگذره بیاد خواستگاری.منم...منم نمی خواستم از دستش بدم.قبول کردم.

مادر محزون و ناامید پرسید:

-خب پس چرا نیومد؟ چرا صبر کرد تا به این وضع بیفتی؟ چرا صبر کرد تا کار به بچه سقط کردن بکشه؟

مژگان که از شدت فشار روانی و شرم خیس عرق شده بود سر در گریبان فرو برد و سکوت کرد.

مادر: با توام! دیگه چه گندی بالا آوردین؟

مژگان ضجه زد:

-نمی دونستم...بخدا نمی دونستم وگرنه نگاهشم نمیکردم.

مریم با نگرانی پرسید:

-چیو نمیدونستی؟ مگه چی شده؟

مژگان دیگر تلاشی برای پایین آوردن صدای بلند گریه هایش نمیکرد:

-متاهله!..

اصوات وحشت زده ای از گلوی دخترها بیرون آمد اما مادر را دیگر رمق بی تابی نبود.فقط با لبخندی تلخ و آویزان سر تکان داد:

-هی خدا...حکمتت رو شکر! شکر!

مژگان: وقتی فهمیدم خواستم باهاش بهم بزنم نذاشت! گفت دوستش نداره قراره طلاقش بده...زنه دختردارییشه..خانواده هاشون مانع طلاقشون میشن.نمیدونم

@mahbookslibrary

چیکار کنم...نمیدونم.فکر کردم آدم خوبیه...دوستم داره.فکر کردم باهاش خوشبخت میشم...ولی...

چشمان اشک بارش را در حدقه چرخاند و سکوت معنادارش دل همه شان را خون کرد! با افسوس به فرش خیره ماند.مژگان آینده اش را فدای زیاده خواهی و میل غیرقابل مهارش به پول و تجملات کرد!

***

-بابا از این کار دست بکش.تو از همون شرکت اونقدری درمیاری که اگه از این به بعد فقط بخوری و بخوابی بازم هفت نسل بعدت رو میتونی تامین کنی! چه احتیاجی به این کارهای خطرناک هست؟

ایرج توتون را در پیپ ریخت و آرام و خونسرد گفت:

-دیگه نمیشه پا پس کشید.این مسیر یک طرفه ست!

-تهش مرگه...این رو میدونی؟

ایرج از پنجره به درخت های شکوفه زده ی باغ خیره شد و با آرامش غریبی گفت:

-مهم نیست...من اون زندگی رو که می خواستم برات ساختم.

پوزخند زد و برنده گفت:

-من به یه هزاری از این اموال دست نمیزنم!

ایرج پیپ را از روی لبش برداشت و بلند بلند خندید:

-آدم وقتی مجبور باشه گوشت برادرش رو هم میخوره! خیلی مطمئن نباش!

دندان هایش را بر هم قفل کرد:

-این تزها و اعتقادات کثیفت حالمو بهم میزنه! شاید برای جون خودت ارزش قائل نباشی ولی لطفا سر جون من قمار نکن! من هنوز کلی کار تموم نکرده دارم.

و با گام هایی سریع و مهاجم سوی در رفت و ایرج صدایش زد:

@mahbookslibrary

-ایلیا؟

از حرکت باز ایستاد اما برنگشت.ایرج آهسته و با طمانینه نزدیکش آمد و مقابلش ایستاد.با پشت دستش نمایشی سر شانه ی کت چرم او را تکاند و گفت:

-تو قاعدتا نباید نگران جونت باشی.هوم؟ اینطور که پیداست خیلی ها هوات رو دارن! گمونم بخاطرِ...

چشمکی زد:

-همون کارهای نیمه تموم!

خیره در چشمان ایرج گفت:

-آره..چون یاد گرفتم مثل تو زندگی نکنم!

ایرج با همان لبخند لعنتی اش از سر راه او کنار رفت:

-باشه...خوشحالم که اینطوره.میتونی بری.

گوشه ی پلکش می پرید.چه در ذات این مرد بود که می توانست انقدر راحت او را به مرز دیوانگی برساند؟ چطور می توانست انقدر راحت آرامش را از وجود بی قرار و متلاطم ایلیا بگیرد و آن خوی وحشی اش را تحریک کند؟

پیش از برپا شدن جنجالی دیگر از آن خانه خارج شد و سمت ماشینش رفت.لحظاتی هوای تمیز فروردین را به سینه کشاند تا آتش غضبش فرو بخوابد.موبایلش دقایقی بود که یک بند در جیبش میلرزید.همانطور که حدس میزد لیندا! این موش کوچک چه پدر کشتگی با خواهرش داشت؟

-چه مرگته تو؟ چی میگی؟

-میگم که خیلی احمقی! لاله داره تو رو به پول می فروشه.میفهمی؟ ولی انقدر خودخواهه که بازم حاضر نیست ازت دست بکشه! هم خدا رو میخواد هم خرما رو! داره زن پسرعمومون میشه در ازای یه ارثیه کلان.قرار نیست از ایران بره.دروغ گفت بهت.

دستش را به در ماشین چسباند:

-از کجا بفهمم راستش رو میگی؟

@mahbookslibrary

-پونزده اردیبهشت عروسیشونه...اگر باور نمیکنی آدرس تالار رو بهت میدم.خودت میای و می بینی!

به انعکاس تصویر خودش در شیشه ی ماشین نگاه کرد.ته دلش می دانست که..حق با این دختر است.می دانست!

لاله او را به پول می فروخت.لاله داشت دروغ میگفت.او را بازی میداد! لاله!

**

فکرش را نمیکرد...اما شب خواستگاری از خانواده ی ننه خجالت می کشید.با وجودیکه وحید حتی نیم نگاهی هم سمتش نمی انداخت باز هم معذب بود.مخصوصا که مجید با اشاره های شیطنت آمیزش عرق بر تن او نشاند.

مراسم بیشتر شبیه یک دورهمی و شب نشینی ساده بود و شباهتی به خواستگاری نداشت.ننه با لبخند توضیح میداد:

-والا خواهرجون وحید رو که دیگه می شناسین.مثل همه آدم های دیگه هم خوبی داره هم بدی ولی خوبی هاش می چربه.پسر سالمیه و اهل هیچ فرقه ای نیست.نه دود و دم و نه رفیق بازی.کاریه و با زور بازوی خودش نون حلال در میاره.درس خونده کارشم مرتبط با رشتشه.یه پس اندازی داره...وامشم داره جور میشه که خدا بخواد یه سقفی واسه خودش فراهم کنه.

در شرایطی که وحید به هر جایی نگاه میکرد جز صورت او راحت می توانست جزئیات چهره اش را بررسی کند.انصافا خوش قیافه بود.حرف های ننه را هم قبول داشت و می دانست که وحید مرد زندگی است.البته اگر از یک سری اخلاقیات خاص و روی اعصابش فاکتور میگرفت.مثلا غدبازی ها و کم حرفی اش!

ننه رو به مادر گفت:

-حالا با اجازه ی شما برن حرف هاشون رو بزنن و سنگ هاشون رو وا بکنن.

مادر با لبخند سر تکان داد:

-اجازه ی ما هم دست شماست سرور جان.

@mahbookslibrary

با وحید به حیاط نم خورده رفتند.هوا آنقدر خوب بود که بی اختیار لبخند بر لبش آمد.

روی صندلی هایی که از پیش با پیش بینی این شرایط در حیاط گذاشته بودند، نشستند.

حالا که از جمع جدا شده بودند وحید گویی از قفس تنگی خودش را آزاد ساخته و راحت تر می نمود.

وحید: خب؟

ابَروها را بالا داد:

-چی خب؟

-نظرت؟

چشم ریز کرد:

-هی پیاده شو با هم بریم.

وحید با همان جدیت و در عین حال حجب خاص خودش لبخند زد و گفت:

-فکر نمیکنم بیشتر از این چیزی باشه که بخوایم از هم بدونیم یا بشناسیم؟ از زیر و بم زندگی همدیگه خبرداریم.خانواده هامون هم که با هم آشنان و راضی ان.به نظرم جوابت هر چی که قراره باشه همین الان میدونی.

نه...نمی دانست! احساس میکرد دارند قوه ی تصمیم گیری اش را از دو جهت می کشند.او هرگز وحید را به چشمی جز یک دوست و یک همسایه ندیده بود.

-نمیدونم وحید.چون تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

-الان...دقیقا همین الان دلت چی میگه؟

دلش...دلش غلط های زیادی میکرد!

-...

-بگو.

@mahbookslibrary

-نمیدونم.

-این نمیدونم یعنی دلت با من نیست!

نگاهش را دزدید و به موزاییک های حیاط دوخت.

-ببین من از تعارف و رودربایستی بدم میاد.همسایگی و رفاقت و چشم تو چشم بودنمون رو بذار کنار.اصلا احساسی به من داری؟

نمی توانست جواب بدهد.نمی توانست تعارف را کنار بگذارد و بگوید نه تنها احساسی به او ندارد، بلکه عاشق مرد دیگری ست!

وحید انگار ذهنش را می خواند:

-دلت با کس دیگه ست؟

چشمانش را بست.آب دهانش را فرو داد...و خون و حرارت به سرش هجوم برد.خجالت می کشید.

-من قبل از اینکه خواستگارت باشم دوستتم.لطفا حقیقت رو بگو.اون پسره رو دوست داری؟ چی بود اسمش؟ فکرکنم ایلیا!

انگار خواب بود و ناگهان زیر پایش خالی شد و از ارتفاع سقوط کرد!

-چی؟ این رو از کجا آوردی؟

-وقتی گفتم تو رو میخوام مجید بهم گفت چشمت دنبال ایلیاست.

این ضربه ی سخت تری بود.

-خدای من..چی میگین شماها؟ این مزخرفات چیه؟

وحید با اطمینان در چشم هایش خیره شد:

-بیتا...داری اشتباه میکنی!

نمی توانست ادامه بدهد.نفسش به سختی بالا می آمد.یعنی مجید می دانست؟ فهمیده بود؟

برخاست و متزلزل گفت:

@mahbookslibrary

-بسه...بریم تو.

وحید سری تکان داد:

-خیلی خب.من بهشون میگم یه هفته وقت میخوای.فکر کن.منطقی فکر کن بیتا.امثال ایلیا تیکه ی تو نیستن!

چند نفس عمیق کشید و خودش را باز یافت:

-تو...تو اصلا چرا من رو انتخاب کردی؟ چرا من؟

وحید با خونسردی شانه بالا داد:

-خب...فکر نمیکنم میتونستم انتخابی بهتر از تو داشته باشم.چرا تو نه؟

پس دوستش نداشت؟ فقط چون انتخاب بهتری بود؟

-میدونی من بیماری بابام رو به ارث بردم؟ ممکنه یه روز مثل اون زمین گیر شم و حتی دو قدم پیاده روی نفسهام رو به شماره بندازه؟ میدونی احتمالا تو آینده بخاطر همین مرض میمیرم؟

وحید لبخند زد و سوی در ورودی خانه رفت:

-بیا بریم...کم کم داری دری وری میگی.

از پشت قد نسبتا بلند و اندام متوسطش را بررسی کرد.حق با وحید بود و خیلی طول نکشید که حرفش به او ثابت شد.داشت اشتباه میکرد!

**

میان کاغذهای آچهار نشسته بود.نور لپ تاپ صورتش را روشن میکرد.تمرکز واقعا سخت بود.هفته ی سنگینی پیش رو داشت.ابتدا آزمون ارشد...و سپس پانزده اردیبهشت لعنتی..پانزده اردیبهشت نحس..! لاله گفته بود روز آزمون خواهد بود...و شبش هم پرواز داشت به مقصد استکهلم.چقدر راحت دروغ میگفت! چطور می توانست؟

آهی کشید و کف سرش را خاراند.مغزش از شدت فعالیت داغ کرده بود.برگه و کتابها را پس زد و روی زمین دراز کشید.چشمانش روی سفیدی سقف چرخید.حالش خوب نبود.لاله اولین و تنها دختری بود که تا به این حد از

@mahbookslibrary

احساسات و افکارش نفوذ کرد.چگونه میشد که آن همه خاطره را از یاد برد؟ چطور میرفت و لاله را در لباس عروس کنار مرد دیگری می دید؟ فکش از خشم و غیظ منقبض شد.

"حقمه...مقصر خودمم.چرا اجازه دادم انقدر به زندگیم نفوذ کنه؟ اصلا من که مرد عشق و عاشقی نیستم واسه چی احساسم رو وارد این رابطه کردم؟ احمق..ایلیای احمق"

دروغ میگفت؟ به جهنم! میرفت؟ باز هم به جهنم! هیچ موجودی حق نداشت او و حواسش را از اهدافش دور کند.اجازه نمیداد کسی سد راه رسیدن او به آمالش شود.حتی لاله..مخصوصا لاله!

مسئله ی بغرنج دیگری که مطرح بود در مورد لیندا بود.نمی فهمید دخترک چه مرگش میشود که دست از سر موبایل او بر نمیدارد و با زنگ ها و پیام هایش دارد دیوانه اش میکند.نمی خواست با لاله این موضوع را در میان بگذارد و بهتر دید که خودش دم این موجود سمج را بچیند البته اگر از رو میرفت!

آزمون را بدون استرس و هیجان داد و مطمئن بود که نتیجه ی دلخواهش را خواهد گرفت.

طبق برنامه قرار بود نهار را با لاله باشد.مشخص بود که لاله به کمک آرایش رنگ پریده و سرخی و پف چشمهایش را پوشش داده.با این حال کنترلی بر نم محسوس چشمها نداشت و هر لحظه آماده بود زیر گریه بزند.ایلیا در دل افسوس میخورد اما به هیچ حس و واکنشی اجازه ی نمود در چهره و چشمانش نمیداد.

-میخوای بیام فرودگاه؟

سر بالا انداخت:

-نه چون مامان بابام میان نمیشه.

دیگر سوالی در مورد این سفر ناگهانی و زمان بازگشتش نمی پرسید و لاله نیز رغبتی به ابهاماتی که در نگاه او فریاد میزد نشان نمیداد! انگار باید جدا قید این دختر را میزد!

***

@mahbookslibrary

نمی دانست اولویت افکارش باید چه چیز و چه کسی باشد؟ پول دارو؟ پول قبض؟ مژگان؟ ایلیا؟ وحید؟

گیج بود و کسی را برای طلب کمک و راهنمایی نداشت.کم سن و کم تجربه بود.وحید و خانواده اش جواب می خواستند.مجید در لفافه به او رسانده بود که اگر مرد دیگری را دوست دارد برادر او را قربانی نکند! او مدت ها بود که چشم روی ایلیا بسته بود.هیچ رویایی در مورد او در سر نپرورانده بود.خب در همچین شرایطی که می دانست میان راه رسیدن او به ایلیا دره ای عمیق وجود دارد و در عین حال نمی توانست افسار احساسات سرکشش را در دست نگه دارد...حکم چه بود؟ ایلیا جایی میان قلبش...تا ابَد حبس می ماند! این واقعیت غیرقابل انکار بود!

وقتی تمام دغدغه ی مادر و خواهرهایش مژگان بود نمی توانست مشورت بگیرد.جز مجید هم که دوستی نداشت.پس دردش را با چه کسی تقسیم میکرد؟

وارد لیست مخاطبینش شد.روی نام ایلیا توقف کرد و اندیشید که اگر با او تماس میگرفت و در مورد خواستگارش صحبت میکرد چه واکنشی نشان میداد؟

خنده اش گرفت.حتما فحش آبداری از آن سوی خط روانه اش میکرد و تماس را خاتمه میداد.

روی شکم غلت زد و موبایل را میان دستهایش بازی داد.چقدر تصمیم گیری در این مورد سخت بود.

میان افکارش غوطه ور بود که با لرزش گوشی تکانی خورد و به خودش آمد.چطور باید باور میکرد این ایلیاست که دارد به او زنگ میزند؟ ساعت ده شب!

چهارزانو زد و با ناباوری پاسخ داد:

-ایلیا؟

صدایش کمی کشدار...خسته و خش گرفته بود:

-یه چیزی پیدا کن بیار.هرچی که شد.

-ها؟!

@mahbookslibrary

-یالا یه کاری کن...دارم دیوونه میشم.سرم...سرم می ترکه!

دستش را روی قلبش قرار داد که جنون گرفته بر سینه اش مشت می کوبید:

-چی شده؟

ضعیف گفت:

-یه چیزی بیار این درد لعنتی رو آروم کنه...خواهش میکنم.

و صدا دور و دور تر شد و در نهایت بوق های مقطعی که میگفت ارتباط قطع شده.

*

درست وقتی رسید که جنون ایلیا به اوج خودش رسیده بود.تکه شیشه ای در مشت داشت و به خونی که از ساعدش جریان داشت نگاه میکرد.به طرفش دوید و با وحشت داد زد:

-چیکار میکنی؟

ایلیا انگار از هیپنوتیزم برخاسته باشد...ناگهان چشمان خاموش و گشاد شده اش را به او دوخت و با نفس های غیرطبیعی ای که می کشید و حالتی به شدت رعب انگیز گفت:

-برو.

و شیشه را در مشت فشرد.کنارش زانو زد و سعی کرد انگشتانش را باز کند.

-ایلیا...ولش کن.دیوونه شدی؟

به عقب پرتش کرد و فریاد زد:

-گفتم گمشو.

از بازویش آویزان شد و التماس کرد:

-ایلیا خواهش میکنم.الان دستت رو آش و لاش میکنی.مشتت رو باز کن.

@mahbookslibrary

همه ی عضلات صورت ایلیا از تیک عصبی می پرید! مچ دستش را گرفت و با ملایمت گفت:

-باز کن تو رو خدا.ببین ساعدت رو هم داغون کردی.

ایلیا در چشمهایش خیره شد:

-خریدی؟

نگاهش در مردمک های بی قرار ایلیا به دام افتاد.

-نه!

-پس چرا اومدی؟

انگشتهایش را با حالتی نوازشگرانه روی مچ منقبض ایلیا کشید:

- نمیخوام دوباره درگیرش شی.

سست شدن انگشتانش را حس کرد.با استفاده از موقعیت به سرعت شیشه را از مشتش بیرون کشید و نفسش را آسوده خاطر بیرون داد و با صدای مرتعشی گفت:

-چی شده؟

-...

نمی خواست حرف بزند و بیتا هم اصراری نداشت!..

-بتادین داری؟

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد:

-نمیدونم.

-خونریزیت زیاده پاشو بریم تو حموم ببندمش.پاشو.

-حوصله ندارم.برو..

-نمیشه...عفونت میکنه.بلند شو دیگه.

@mahbookslibrary

ایلیا با حرص و برای اذیت کردن او تمام وزنش را روی او انداخت که بی تعادل تلو تلو خورد و به دیوار کوبیده شد. جیغ زد:

-چیکار میکنی غول تشن؟ لِه شدم.

باورش نمیشد ایلیا در آن شرایط اسف بار بتواند بخندد اما خندید و دل بیتا با همین خنده ی محزون و کوچک خوش شد.

در حمام ایلیا را روی سکوی رختکن نشاند و ابتدا با بتادین مشغول ضدعفونی کردن زخم شد.

-نچ نچ...ایلیا این بخیه میخواد ها!

ایلیا رنگ پریده نگاهش کرد و لبهای خشکش را تر نمود:

-حوصله درمونگاه ندارم.ببند خودش درست میشه.

به ناچار کوتاه آمد و در حالیکه پنبه ی آغشته به بتادین را روی زخم میزد گفت:

-خیلی خب...خودت میدونی.

خوشبختانه گاز استریل در جعبه ی کمک های اولیه اش پیدا شد و توانست زخم را باندپیچی کند.

از کار ایلیا که خلاص شد ،شروع به مرتب کردن وسایل واژگون شده و جمع کردن تکه های شکسته ی ظرف کرد.

***

چه راحت بازی خورده بود.چه راحت احمق فرض شده بود.گفته بود دلتنگش میشود.گفته بود ارتباطش را با او قطع نمیکند.گفته بود برمیگردد و دیگر از او جدا نمیشود! هه! در آن لباس عروس فاخر زیبا شده بود.لبخند میزد...دستش را دور بازوی آن مرد قد بلند حلقه کرده بود.مسیر سنگفرش ورودی تالار را جلو میرفتند.برای میهمان ها سر تکان میدادند.

دندان هایش را آنقدر بر هم ساییده که لثه هایش به درد افتاده بود.

@mahbookslibrary

همانطور که روی کاناپه افتاده بود بیتا را زیر نظر داشت که مشغول سر و سامان دادن خانه بود.امشب چیزی در نگاه بیتا دید که مثل برق از تنش رد شد و خشکش کرد.چیزی که انگار تا کنون بصیرتش را نداشته و ندیده! وقتی آنطور پر خواهش از او می خواست که مشتش را باز کند..یا وقتی مثل یک مادر مهربان زخمش را می بست.چشم بست و از افکارش گریخت.

وقتی پلک گشود بیتا هنوز داشت کار میکرد.بی حال غر زد:

-ول کن اونا رو...خودم جمع میکنم.

بیتا بی اعتنا چیزی زیر لب گفت که نشنید اما احتمالا ناسزایی به او بوده.

-چی میگی زیر زیرکی؟ من رو که احیانا فحش نمیدی؟

دختر کمر راست کرد و حق به جانب گفت:

-فکر کنم حالت خوب شده!

چیزی نگفت اما نگاهش را هم از او منحرف نکرد.چه سریع خودش را بخاطر او رسانده بود.چقدر بی ریا نگرانش شده بود.

" اون بازیگر خوبیه یا من حواسم نبوده؟"

-شیشه خرده ها رو هم جمع کردم اما سرحال شدی محض احتیاط جارو برقی بکش یه وقت چیزی جا نمونده باشه.میخوام برم.مطمئن باشم خوبی؟

الان تنهایی نمی خواست.اگر تنها می ماند باز میزد به سرش و شاید دیگر بیتایی نبود که از در خود فرو رفتنش جلوگیری کند...اما...

-خوبم...ممنون اومدی.

سر تکان داد:

-خواهش میکنم.قرص یا آرام بخشی چیزی میخوای؟

می ترسید دوباره دیوانه شود؟

-نه خودم میخورم.

-باشه من رفتم..مراقب خودت باش.

@mahbookslibrary

-دیروقته با چی میری؟

-اتوبوس.

-نمیشه نصفه شبه.وایسا آژانس بگیرم.پول همراهت هست؟

-اندازه کرایه آژانس دارم آره.

برای بیتا ماشین درخواست کرد و او با یک خداحافظی تنهایش گذاشت.میان هال ایستاد و فکر کرد...آرام شده است...بدون مخدر و الکل و حتی نیکوتین!

*

به خانه که رسید مادر گوشش را پیچاند و حسابی او را مواخذه کرد و مجبور شد برایش توضیخ بدهد که جریان چه بوده.

-انقدر بهش اعتماد داری که پا میشی میری خونه ش؟ بیتا نشه قضیه مژگان ها!

با دلخوری گفت:

-مامان؟ تو من رو اینجوری شناختی؟ مژگان از اولش هم شیطون بود.منِ بدبخت از این عرضه ها دارم آخه؟

مادر با چشم های وادریده پشت دستش کوبید:

-بی حیا! مگه این کارها عرضه میخواد؟

در حالیکه کیفش را روی زمین می کشید و سوی اتاق میرفت جواب داد:

-بله میخواد.از من نگران نباش بی بخار تر از این حرف هام.اونم همچین چشمش دنبال من نیست!

"کاش بود"

-اگه این پسره رو میخوای وحید رو معطل خودت نکن.ولی از من می شنوی این ایلیا هم تخم و ترکه ی همون بابای از خدا بی خبرشه..هرچقدر ایرج خوب بود پسرش هم همونقدر میشه! وحید موقعیت خوبیه.

با حرکت دیوانه وار امشبش بعید هم نبود که مادر بفهمد!

@mahbookslibrary

-نمیدونم مامان..گیجم...الان درست و غلط رو تشخیص نمیدم.یه کم دیگه وقت میخوام.

***

سعی کرد ماجرای لاله را به کورترین نقطه ی ذهنش منتقل کند اما این لاله بود که اجازه نمیداد.تمام پیام ها و ایمیلش را بی پاسخش گذاشت. کنترل کردن خشمش از این همه وقاحت او بسیار دشوار می نمود! حتی حالا که همسر مرد دیگری بود نمی خواست دست از نقش بازی کردن و دروغ گفتن بردارد؟

با تمام اوضاع نامساعد روحی سعی بر این داشت که خودش را جمع و جور کند.نباید در کار شرکت اختلالی ایجاد میشد.مخصوصا حالا که داشتند روی پروژه ی حساسی کار میکردند...اگر او وا میداد تمام بود!

باید کم کم به فکر مکان بزرگتری برای شرکت و جذب نیروهای بیشتر می افتاد.وقتش بود که کارش را توسعه بدهد.

بیتا یکی دو باری به اتاقش آمد و با ابراز نگرانی برای بریدگی دستش پانسمان را باز کرد تا زخم را یک بار دیگر بررسی کند و تکرار کرده بود که بخیه لازم دارد.با این یکی چه میکرد؟

ساعت پنج و نیم بود که خستگی روانی اجازه نداد تایم طولانی تری در شرکت بماند و کار را جلو ببرد.ترجیح داد در شرایط و زمان مناسب تری که مغزش بازده داشت کار کند.

شرکت را ترک کرد و هنوز دو چهار راه بیشتر از آنجا فاصله نگرفته بود که متوجه شد موبایلش را جا گذاشته.مشتش را بر فرمان کوبید:

-لعنتی..لعنتی!

پوفی کشید و دور زد.فکر میکرد بیتا رفته باشد اما وقتی از نگهبان کلید خواست گفت که بیتا پایین نیامده.خودش را به واحد شرکت که رساند.همه جا تاریک و سوت و کور بود و تنها نور ضعیفی از اتاق خودش بود که محیط را روشن میکرد.کمی ترسید! و ترجیح داد بدون تولید صدا و روی پنجه ی پا به اتاق نزدیک شود.آرام و محتاط در نیمه باز را کاملا باز کرد.منبع نور ضعیف چراغ مطالعه ی میزش بود.سکوت وهم انگیز با نفس های عمیق و منظم بیتا در هم

@mahbookslibrary

می شکست.با چند قدم به آن سوی میز رسید.بیتا روی صندلی او...با پیراهنی که از قبل روی چوب لباسی آنجا مانده بود و آن را سفت میان آغوشش گرفته بود.این تصویر مهر تاییدی بود بر احتمالاتی که از شب گذشته مغز خسته اش را درگیر خودش کرده بود.

مشتش را مقابل دهانش گرفت.چطور؟ از کی؟ چرا زودتر نفهمیده بود؟! اصلا چگونه ممکن بود؟ او و بیتا که هیچگونه سنخیتی با هم نداشتند! چطور علاقه اش معطوف او شده بود؟ چشمانش در صورت بیتا چرخ خورد و با تاسف دندان بر لب زیرین فشرد.

بیتا انگار سنگینی حضور و نگاه او را حس کرد که پلک هایش لرزید و خواب آلود چشم گشود.ابتدا ناهشیار و بی حواس اطراف را نگریست...بعد او را...و متوجه موقعیت که شد تکان سختی خورد و از جا پرید.پیراهن از میان دستهایش به زمین افتاد.دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد و صوتی از میانشان خارج نمیشد.در همان روشنایی کم هم پریدگی رنگش را میشد تشخیص داد.نفس هایش بریده بریده در ترافیک بود.

-ای...ایلیا...

نگاه تهی و خالی از معنایش از صورت وحشت زده و برافروخته ی بیتا تکان نمیخورد.نباید اینطور میشد..نباید!

نمی خواست بیتا آسیب ببیند.نمی خواست او را بازیچه کند.حتی وقتی وسوسه ی سیاهی او را سوی بیتا می کشاند!

-من...من داشتم میرفتم.بعد...اومدم اتاقت رو تمیز کنم...چیز شد...

دنبال ادامه ای برای جمله اش می گشت...هی تلاش کرد اما عاقبت فهمید که دست و پا زدن بیشتر او را غرق میکند! پس با ناامیدی چشمانش را بست و سر به زیر فرو افکند.

بیتا برای دنیای او حیف میشد.لاله از جنس خودش بود.همانقدر با تجربه...رها از قید و بند...اما بیتا بکر بود.شکننده و آسیب پذیر...نه..نمیشد!

پا روی رحم و شفقتش گذاشت:

@mahbookslibrary

-اخراجی!

چشمان بیتا از کاسه بیرون زد:

-چی؟

-دیگه نه میخوام تو شرکت ببینمت نه خونه م.

-اما...اما من به این کار احتیاج دارم.

بی اهمیت کلید انداخت و کشوی میزش را باز کرد.دسته چک را بیرون کشید.

-ایلیا چیکار میکنی؟

مبلغ مورد نظر را با خودنویسش نوشت و امضا زد.

-تو که وضعیت من رو میدونی..چطور میتونی اینکارو بکنی؟

نور و گرما را از چشمهایش گرفت و سپس به بیتا خیره شد.چک را به سویش دراز کرد:

-مبلغ کمی نیست.حداقل تا پنج شش ماه دیگه جوابگوی مخارجته! بگیر و برو!

لبهای دختر می لرزید.شبنم اشک را در چشمهایش می دید..اما او سرسختانه برابر بغضش ایستاد.یک نگاه به او انداخت...یک نگاه به چک...و چند گام به عقب رفت.

-بیتا!

بیتا چرخید و سریع از او دور شد.برگه چک میان انگشتانش مانده بود!

آهی کشید و روی صندلی ای که تا دقایقی پیش جای بیتا بود نشست و چک را مچاله کرد.

"بخاطر خودت بود..بخاطر خودت..بخدا بخاطر خودت"

**

مریم دست دور شانه اش انداخت و روی موهایش بوسه زد:

-قربونت برم من انقدر گریه نکن ارزشش رو نداره.این کار نشد یه کار دیگه.

@mahbookslibrary

انگشت زیر بینی اش کشید و هق زد:

-آخه چرا؟ من که کاری نکردم.فقط چون لباسش دست من بود؟ اینم شد دلیل؟

-فهمیده تو یه حسی بهش داری خواسته ازت فاصله بگیره.

-خب دوست داشتن جرمه؟ انصاف نبود!

-دیگه شده...میخوای به خواهر محسن بسپرم واسه ت تو تولیدی یه کاری دست و پا کنه؟

صدایش گرفته بود:

-من که خیاطی بلد نیستم.

-خب یاد میگیری.منم از اول بلد بودم مگه؟

دستمالی را که مریم به دستش داد زیر چشم هایش کشید:

-نمیدونم...حالا یه کم میگردم اگه پیدا نشد بهش بگو.

-باشه...دیگه بهش فکر نکن دنیا که به آخر نرسیده!

لبخندی ساختگی زد:

-مرسی.مامان نیومده هنوز؟

-نه.

-نگفت کجا میره؟

-نگفت ولی حس میکنم رفته سراغ این پسره...دوست مژی.

-واقعا؟

-آره.دیروز داشتن درباره ش حرف میزدن.خدا کنه این قضیه هم بخیر بگذره.وحید رو چیکار میکنی؟

ناله ای کرد و سرش را میان دستهایش گرفت:

-وای نمیدونم.دارم خل میشم.

@mahbookslibrary

-به نظر من باهاش برو بیرون بشینین یه گوشه حرف بزنین.نشد هم نشد.تو هنوز بیست سالته.فرصت داری.محسن پیگیر کارهای اقامته.میتونی اون طرف درست رو ادامه بدی...واسه خودت کسی بشی.

انگار وحید حرف های مریم را شنیده بود که یکی دو ساعت بعدش زنگ زد و خواست با هم در محیط بیرون صحبت کنند.پیشنهادش را پذیرفت.باید دلش را یک دله میکرد.واقعیت احساسش را برای وحید آشکار می ساخت و سپس نتیجه را می دید.

مکان انتخابی وحید فرحزاد بود.خب تقریبا از محله ی آنها دور بود اما این محیط را دوست داشت.وحید اهل قلیان نبود و بنابراین ابتدا یک سرویس چای سفارش داد.تیپش مثل همیشه مرتب و مردانه بود.پیراهن چهارخانه ی کرم قهوه ای با یک شلوار کتان کرم.خوب او همیشه به خودش میرسید و خوش لباس بود پس نمی توانست این را به خودش ربط بدهد.

-خب؟ از اون مهلتی که میخواستی دو سه روزی هم رد شد.به نتیجه رسیدی؟

با تاسف و خجالت زمزمه کرد:

-نه!

وحید لبخند زد:

-حدس میزدم.

-وحید...خب...واقعا روم نمیشه این رو بگم.برای منی که سالها از این واقعیت فرار کردم سخته حالا بخوام واسه کس دیگه ای اعتراف کنم اما..مجبورم بگم حق با توئه.درست فهمیدی و من...من یکی دیگه رو دوست دارم.دلم نمیخواست بهت دروغ بگم.من دوستش دارم...

پشت لبش از عرق خیس شد.

-و مطمئن نیستم بتونم فراموشش کنم.شاید یه روزی تو آینده...میتونی باهاش کنار بیای؟

وحید نفس عمیقی کشید و هوای خوش اردیبهشت را استنشاق کرد.در حالیکه با خونسردی نبات را در چای میچرخاند گفت:

@mahbookslibrary

-نه.

بازدمش را از بینی خارج کرد و بی اختیار و با حالتی تدافعی دستهایش را روی سینه قفل کرد.

-اگر قراره به من جواب مثبت بدی...باید در شرایطی بدی که فکرت جز من جای مرد دیگه ای نباشه.

گلویش تنگ شد:

-مشکل منم همینه.اگر نشد؟ اگر نتونستم؟

چایش را مزه مزه کرد:

-میخوای فراموشش کنی یا نه؟

-میخوام..از همون اولش خواستم.ولی نشد!

-پس راهمون از هم جداست!

با اینکه همین انتظار را داشت...و دنبال همین جواب بود اما احساس بدی به او دست داد! نمی دانست...شاید مثل همه ی فیلم ها و قصه ها منتظر سماجت و پافشاری بیشتر بود...اما اینطور به نظر می آمد که برای وحید خیلی هم فرقی نداشت و او نشد یکی دیگر!

وحید طوری که انگار این یک قرار کاملا دوستانه و بی غرض است گفت:

-شام چی بخوریم؟

***

برای بچه ها توضیح داد که بیتا دیگر نمی تواند بیاید باید برای او به دنبال یک جایگزین باشند و تا آن موقع کارهایشان را خودشان انجام بدهند.تعجب و صد البته ناراحتی را در چهره هاشان می دید.حتی در چهره ی ساره که هر چند روز یک بار تنش و بحثی با بیتا داشت! نمی دانست این افسوس در ظاهر خودش هم پیداست یا نه.

خانم نوروزی با نوعی دلخوری گفت:

@mahbookslibrary

-حیف شد..بهشون عادت کرده بودیم.دختر دوست داشتنی ای بودن.

با فرار از بحث بیتا توضیح داد که احتمالا شرکت به مکان بزرگتری منتقل میشود و تغییراتی در سال جاری خواهند داشت و از برنامه هایش گفت...از اهداف و پروژه هایی که قرار بود استارت بخورند.

در پایان جلسه ی دوستانه شان شاهین ماند و پرسید:

-واقعا بیتا دیگه نمیاد؟

جدی نگاهش کرد:

-یادته چند روز پیش بهت گفتم ادامه ی رفاقت و همکاریمون به چی بستگی داره؟

شاهین با حرص گفت:

-اره یادم نرفته.من که دیگه کارش نداشتم.اون چیزی هم که تو دل و ذهنم میگذره به خودم ربط داره.بخاطر من رفت؟

در کشو به دنبال کارت املاکی مورد نظرش می گشت.

-به تو ربطی نداشت.

-پس برای چی؟

-برو بیرون شاهین.

-ایلیا...

-من این روزها اعصاب ندارم برو بیرون.

شاهین سری با خشم تکان داد و او را با عذاب وجدان و فکری مغشوش تنها گذاشت!

تمام طول روز خالی بودن جای بیتا توی ذوق میزد و هربار که برای قهوه یا چای پا درون آبدارخانه می گذاشت احساس میکرد ماری عضلات قوی اش را به دور گلوی او حلقه کرده و می فشارد!

@mahbookslibrary

"اصلا به من چه؟ واقعا به من چه؟ کم بدبختی سرم ریخته بخوام واسه یکی دیگه هم دل بسوزونم؟"

هر چه سعی داشت با این افکار و تلقین ها خودش را فریب بدهد بی فایده بود و خشم و عصبیت دم به دم بیشتر میشد و وقتی به اوج رسید که ساعت هشت شب هنگام استراحت و تماشای فیلم گرگ وال استریت...زنگ آیفون آپارتمانش زده شد و صدای لیندا حالش را بهم زد!

-اینجا چه غلطی میکنی؟!

دخترک خونسرد گفت:

-یه کم حرف بزنیم.

از عصبانیت خنده اش گرفت!..

-من حوصله ی حرف زدن با بچه دبیرستانی ها رو ندارم.برو خونه تون.

لیندا لحظه ای پلک هایش را بست:

-من بچه نیستم. خیلی هم حالیمه!

با تمسخر چشم ها را در کاسه چرخاند:

-حالا نه به اندازه ی لاله ی هفت خط...ولی میتونم حوصله ت رو سر نبرم!

باورش نمیشد.این احمق چه در کله اش می گذشت؟

دستش را به سمت در گرفت:

-برو بیرون.

لیندا عمیق و متفکر نگاهش کرد:

-البته که بهش حق میدم نخواد تو رو از دست بده...اما اینکه همه چی رو با هم داشته باشه بی انصافیه.

و طوری که انگار آنجا خانه ی خاله اش باشد قدم زد و با نگاهش دور تا دور هال را بررسی کرد:

@mahbookslibrary

-بابابزرگم بخاطر ازدواجش با نوید چند درصد سهام به نامش کرد.خب تو باشی لجت نمیگیره؟ پول...شوهر..

لبش را گاز گرفت و با بدجنسی اضافه کرد:

-دوست پسر!

قفسه ی سینه اش بخاطر حجم زیاد هوا جلو آمد.عجب جانوری بود این یکی!..

-حسادت واسه پوستت خوب نیست.نمیری زنگ بزنم به خانواده ت بیان جمعت کنن!

نه عصبانی میشد...نه به غرورش برمیخورد! انگار پیش بینی تمام این واکنش ها را از پیش کرده و آمده بود.

-میخوام اذیتش کنم...میخوام بفهمه همه ی دنیا به مرکزیت اون نمی چرخه! توام احتمالا ازش دل پری داری.چرا باهام راه نمیای؟

بچه ی احمق! دنیای واقعی را با قصه ها اشتباه گرفته بود.

-آره...من میام با یه دختر کوچولو همدست میشم که انتقام بگیرم.

و بالاخره شعله های خشم را در چشم های دختر دید.بی اهمیت موبایلش را از کنج کاناپه و زیر کوسن ها بیرون کشید و برای لاله پیامی فرستاد:

"میدونم ایرانی.زنگ بزن کارت دارم.در مورد خواهرته"

-داری به لاله پیام میدی؟

جوابش را نداد.بی آنکه اسکرین را خاموش کند موبایل را روی اپن گذاشت و به آشپزخانه رفت. پاکت شیر را از یخچال در آورد.کمی در شیر داغ کن مسی ریخت و روی گاز گذاشت.

همین که چرخید موبایلش را در دست لیندا دید.به سمتش خیز برداشت که وحشت زده عقب عقب رفت.گلویش را میان پنجه گرفت و او را به دیوار چسباند.دختر با چشمان گشاد شده و ملتمس دستهایش را روی پنجه ی او گذاشت.نفس های تند و عصبی اش را در صورت او خالی کرد.وحشیانه موبایل را از دستش کشید و غرید:

@mahbookslibrary

-پا روی دُم من نذار.برات بد میشه!

گوشی میان دستش زنگ خورد.بی آنکه نگاه از نگاه ترسیده ی لیندا بردارد ارتباط را برقرار کرد.صدای نامطمئن لاله می لرزید:

-ایلیا...من...من...

-بیا خواهرت رو از خونه ی من جمع کن!

و قطع کرد.

***

چانه اش را به فرمان تکیه داد و به صورت مایوس توله شیر خیره ماند که داشت به آن دست خیابان و سمت پارک میرفت.

"چرا افتادم دنبالش؟"

این سوالی بود که داشت از همان اولین لحظه ی تعقیب بیتا از خودش می پرسید.در این روزهای پر مشغله...وقتی درست نیم ساعت دیگر با املاکی قرار داشت تا جایی را برای شرکت ببیند...اینجا چکار میکرد؟

دخترک از این ساختمان به آن ساختمان از این موسسه به آن موسسه از این شرکت به آن شرکت آواره بود و هر دم ایلیا تشدید شدن نفرتی که به خود داشت را حس میکرد! او را اخراج کرد چون از خودش میترسید...میترسید به بیتا صدمه بزند.می ترسید از احساسی که بیتا دارد سو استفاده کند.شاید این را هرگز حتی به خودش هم نگفته بود اما بیتا در ناخودآگاهش جایگاهی داشت.ارزشش را بیشتر از آن می دانست که بخواهد او را در جای خالی لاله قرار دهد.هر چند که شباهتی میانشان نبود! اما حالا خودخواه شده بود.دلش آن آرامشی را که در وجود بیتا بود و او همیشه بی تفاوت از کنارش می گذشت می طلبید.پشیمان بود! از دور کردن بیتا پشیمان بود.باید برش میگرداند.باید بر می گشت.خلا حضورش در شرکت داشت همه را آزار میداد.بیتا با وجودیکه همیشه در حاشیه قرار داشت..تمام بچه ها را به خودش عادت داده بود...حتی او را..!

@mahbookslibrary

نایلون ساندویچ های چیزبرگر و نوشابه را برداشت و از ماشین پیاده شد.دیده بود که توله شیر جایی میان شمشادها ولو شده و احتمالا داشت غصه میخورد!

وقتی پیدایش کرد که به تنه ی درخت تکیه داده بود.زانوهایش را در آغوش کشیده و چانه ی گرد و کوچکش را روی آن قرار داده بود.مقابلش روی چمن ها نشست.نگاه بهت زده ی دختر بین چشمانش در نوسان بود.

با آرامش یکی از ساندویچ ها را که درون پوشش آلومینیومی قرار داشت به سمتش دراز کرد.بیتا چندبار پلک زد...و نامطمئن ساندویچ را گرفت.نوشابه ی زرد را هم کنار پایش گذاشت...و در حالیکه با چشم و ابرو به بیتا اشاره میکرد بخور گازی هم به ساندویچ خودش زد.

* *

-تعقیبم میکردی؟

-آره!

-واسه چی؟

ایلیا جرعه ای نوشابه پایین داد:

-کاش می دونستم!

پوزخند زد:

-فکر کردم من رو از زندگیت انداختی بیرون.

اخمی روی پیشانی اش نشست:

-اوهوم..می خواستم همین کار رو بکنم.

-خب پس چی شد؟

-عذاب وجدان راحتم نمیذاره.

با استهزا خندید:

-عه؟ تو وجدانم داشتی؟

@mahbookslibrary

ایلیا با جدیت کمی از سس به دماغ او مالید:

-با اجازه ی شما البته!

خشمگین کف دستش را روی بینی اش کشید:

-نمی فهممت ایلیا.چی میخوای؟

انگار توانست خونسردی ایلیا را خدشه دار کند که نفس عمیقی کشید و با مکث گفت:

-میشه اول لطف کنی غذات رو میل کنی بعد حرف بزنیم؟

ساندویچ را با حرکت گستاخانه ای پرت کرد:

-مرسی..از شما زیاد به ما رسیده!

و خواست بلند شود و به ادامه ی بدبختی اش برسد که مچ دستش میان انگشتان ایلیا گیر افتاد:

-اشتباه کردم...خوبه؟

با حرص فکش را فشار داد:

-نه! اشتباه رو من کردم که بهت پناه آوردم.

-بخاطر خودت گفتم بری.

-نه بابا؟ پس قهرمان قصه شمایی؟

ایلیا به شکل بی سابقه ای مقابل پرخاشگری هایش صبور بود:

-من آدم خوبی نیستم بیتا.این رو میدونی! فقط نخواستم اذیت شی!

بالاخره بغضش بالا آمد:

-ولی اینجوری بیشتر اذیت شدم.وقتی هر جا پا گذاشتم بخاطر مدرک و ساده بودن لباس هام و دو کیلو آرایش نکردنم تحقیر شدم!

داشت از خستگی و فشار عصبی می لرزید.ایلیا لبهایش را روی هم سایید:

-برگرد!

@mahbookslibrary

اشکش را با خشونت پاک کرد:

-چشم رئیس...چشم سرور..هروقت تو گفتی! هرجا تو گفتی!

ایلیا نیمه ساندویچش را داخل پوشش هل داد و آن را کنار گذاشت.کمی نزدیک تر شد:

-پشیمون شدم...درست یک ساعت بعد از اینکه گفتم بری.

سرش را تند تند بالا پایین کرد:

-آره خب...هروقت خواستی برم.هروقت خواستی برگردم.من عروسک خیمه شب بازی ام؟

ایلیا با ملایمت لبخند زد:

-خب چیکار کنم جبران بشه؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

چشم هایش را باریک کرد و با طعنه گفت:

-چرا انقدر مهربون شدی؟ لاله جان حوصله ت رو سر برده؟

به آنی چشم های ایلیا را خون گرفت.انگشت اشاره اش را به تهدید بالا آورد:

-دیگه اسم اون رو نمیاری! فهمیدی؟

پس لاله هم دلش را زده بود! خشم آلود مشتش را درون چمن ها فرو برد:

-خسته نشدی انقدر دخترها رو بازی دادی؟

ایلیا ابَروهایش را بالا انداخت و سرش را آنقدر جلو آورد که مجبور شد کاملا به تنه ی درخت بچسبد.

-حالا چرا به تو برخورده؟ تو رو که کاری نداشتم.

-چون خودم نخواستم!

صدای قهقهه اش در گوش او پیچید..

-من رو مسخره میکنی؟

ایلیا با حرکتی غیر منتظره لپش را کشید:

@mahbookslibrary

-نه دختر..مسخره چیه؟

سرش را عقب کشید:

-برو!

لبخندش را جمع کرد و گفت:

-ببین...بیا یه معامله ای بکنیم.

-...

-تو برمیگردی پیش خودم...برمیگردی شرکت ولی نه به عنوان آبدارچی.نوروزی داره ازدواج میکنه و بیشتر از یه شیفت نمیتونه وایسته.شیفت دیگه رو تو هستی...در عوض منم به بچه ها می سپرم یه سری نرم افزارهای کامپیوتری رو یادت بدن که در آینده به دردت میخوره.به نظرم خیلی به نفعته.هوم؟ نظرت چیه؟

نگاهش را در صورت ایلیا چرخاند.چقدر دلش گریه می خواست..چقدر خسته بود!

-نه!

کوله ی کوچکش را روی شانه اش انداخت.همین که برخاست سرگیجه اش بیشتر شد.دست چپش درد میکرد.هنوز دو قدم فاصله نگرفته بود که ایلیا شانه اش را گرفت:

-خیلی خب..معذرت میخوام.

حالش زیاد خوب نبود.دستش را به سرش گرفت:

-معذرت خواهی لازم نیست.فقط...فکر میکنم حق با توئه.باید از هم دور باشیم.

ایلیا غذاها را برداشت.زیر بازوی او را هم گرفت و به سمت خروجی پارک حرکت کرد:

-حالا تا غش نکردی بیا بریم بعدا در موردش تصمیم میگیری.

@mahbookslibrary

چرا همیشه همه چیز برعکس بود؟ چرا وقتی دنبال توجه ایلیا بود او بیتا را نمی دید؟ چرا حالا که دل شکسته بود ایلیا رهایش نمیکرد؟

داخل ماشین که جا گرفتند، ایلیا ساندویچ دست نخورده ی او را روی پایش گذاشت:

-فشارت افتاده.الان لجبازی رو بذار کنار و غذات رو بخور.بعدش همدیگه رو کتک میزنیم.خب؟

راست میگفت.به شدت گرسنه اش بود.فعلا معده ی بی نوایش مهم تر از دلخوری از ایلیا بود!

**

آنقدر با کدها سر و کله زده بود که مغزش به جوش آمد! می خواست با کار کردن فکرش را آزاد کند اما این زور زدن درست به اندازه ی مقاومت در برابر جاذبه ی گرانش وقتی میان آسمان و زمین معلقی عبث بود.ایرج داشت با قدم های بلند به لبه ی پرتگاه نزدیک میشد.چیزی شبیه به خودکشی! چیزی به پایان امپراطوری اش نمانده بودو این را حاجی هشدار داد.البته که نباید میگفت اما حساب او را از همه ی خط کشی ها و قوانین جدا می دانست.گفت که باید آمادگی اش را داشته باشد.گفت که کار ایرج دیگر فقط پخش مواد مخدر نیست و مدت هاست وارد خرابکاری های سیاسی شده.چقدر آن لحظه از پسر همچین پدری بودن خجالت کشیده بود و به ژنش لعنت فرستاده بود.یعنی وقتش رسیده بود که آن بند هر چند باریک اما مقاوم محبتش را از ایرج ببرد؟

غده ی سرطانی گلویش لرزید و برای بالا آمدن دست و پا زد.به سرویس رفت.سرش را زیر شیر روشویی برد و آب یخ را باز کرد.ایرج هم که میرفت دیگر تنهای تنها میشد.روی ساغر که حسابی نمیشد باز کرد.او زندگی خودش را داشت.درگیر کار و شوهرش بود.

سرش را بالا آورد.به چشم های سرخ و تب دارش در آینه خیره شد و قطره های آبی که روی پوست گندمگون و برهنه اش می رقصیدند.او بعد از ایرج هیچکس را نداشت.باید این حقیقت را می پذیرفت!

***

@mahbookslibrary

-گفت نصف بیشتر کارهای طلاقشون رو انجام دادن.بعد از جدا شدنش میاد خواستگاری.

مژگان که سرما خورده بود دستمال کاغذی را زیر بینی اش کشید:

-راست میگی مامان؟ دروغ نمی گفت؟

-چرا دروغ بگه؟ مگه از من می ترسید؟ کافی بود یه اشاره کنه از دفترش میانداختنم بیرون.چه کاری از دستم بر میومد؟

مژگان هیجان زده نالید:

-وای خدایا...میشه یعنی؟

مادر فنجان خالی چای را روی زمین گذاشت:

-این گندت اگر خدا رحم کنه جمع میشه! یک بار دیگه کاری کنی که جلوی غریبه ها سرم بیفته پایین فکر کن مادر نداری!

سپس رو به بیتا چرخید:

-و اما تو...امیدوارم از جواب کردن وحید پشیمون نشی!

با اعتراض گفت:

-بابا شما چرا حرف من رو باور نمی کنین؟ اصلا انگار براش خیلی هم مهم نبود.زود پا پس کشید.یعنی قشنگ معلومه فقط میخواد ازدواج کنه حالا طرف کی بود فرقی براش نداره!

مادر: من که دیگه کاری به کارتون ندارم.همه تون آستین سر خود شدین!

در مورد پیشنهاد ایلیا با مریم مشورت کرد.هرچند که هنوز احساس نارضایتی میکرد اما ترجیح داد نظر مریم را هم بداند.

-خب به نظرم وسوسه کننده ست.منشی همچین شرکتی بودن کلی چیز یادت میده.حقوقت بیشتره.سابقه کاری هم میشه.

-یعنی میگی اون حرکتش رو نادیده بگیرم؟

مریم لبخند زد:

@mahbookslibrary

-آخه ایلیا هم مگه چند سالشه بخواد همیشه عاقلانه رفتار کنه؟ یه پسر بیست و سه چهار ساله..اگر نظر من رو بخوای که میگم اتفاقا آدم بدی نیست و دل مهربونی داره.

متفکرانه چشم هایش را باریک کرد.خب تا حدودی با حرف مریم موافق بود.ایلیا همیشه در سخت ترین شرایط به دادش رسیده بود.دستش را گرفته و از سقوط نجاتش داده بود...اما دلش را هم خیلی شکسته بود.

مریم در حالیکه داشت اتوی قدیمی شان را از کمد بیرون می آورد گفت:

-من وقتی مهدی رو از دست دادم خیلی حسرت خوردم.از دست خودم عصبانی بودم.میدونی چرا؟ چون خودم باعث شدم.چون دست و پا چلفتی بودم.چون به لحاظ اقتصادی و اجتماعی اون بالاتر بود اونقدر خودم رو دست کم گرفتم و خودم رو پایین کشیدم که اون هم باورش شد کمم! برای همین ازت میخوام تو مثل من نباشی.نمیگم ایلیا وحید یا هرکس دیگه ای.این مسئله مربوط به خودته و تو باید در موردش تصمیم بگیری...اما از من به تو نصیحت تو موقعیت الانت درجا نزن.از این فرصت ها راحت پیدا نمیشه...خودت رو بکش بالا.با خودمون که تعارف نداریم.شاید دیگه حتی برای منشی بودن هم شانسی برات پیدا نشه.نه اینکه تو توانایی شو نداشته باشی بقیه اینطورفکر میکنن.برو خودت رو نشون بده.درست رو بخون.پیشرفت کن.به ایلیا ثابت کن که کم نیستی! یه کاری کن از اون گوشه موشه ها بیای بیرون.برای حست تلاش کن و با این افکار کاذب که تو پایین تر از اونی عشقت رو بی ارزش نکن! مثل من راحت کنار نکش.واسه کسی که دوستش داری بجنگ!

صحبت های مریم تکانش داد.حق با خواهرش بود.او همیشه به همین حقوق بخور نمیر راضی بود و به بیشترش فکر نمیکرد.به درس خواندن فکر نمیکرد..به ترقی فکر نمیکرد چون او هم مثل مهدی باورش شده بود جایش همین جا است و پای جلو رفتن ندارد! گویی مریم جرقه ای در فضای تاریک ذهنش زد.همه جا روشن شد و نوری چشمانش را زد!

* *

-ایلیا..چرا جواب نمیدی؟ بردار..حداقل اندازه ی یه توضیح دادن که حق دارم.ندارم؟ انقدر راحت من رو کنار گذاشتی؟ یعنی لیندا رو از من بیشتر قبول

@mahbookslibrary

داری؟ اون فقط یه دختربچه ی حسوده همین! به خدا من نخواستم.مجبورم کردن.میشنوی لعنتی؟ چرا انقدر کینه ای هستی؟ عوضی من بخاطر تو کسی رو که حالا شوهرمه به حریمم راه نمیدم بعد تو...اصلا برو به جهنم!

سرش را از روی میز آشپزخانه برداشت.چشم هایش سیاهی میرفت.پیام بیتا همان لحظه رسید که پرسیده بود:

"کی بیام؟"

"پس بالاخره کوتاه اومدی کوچولو"

هنوز باورش نشده بود با این همه دبدبه کبکبه یک هفته منت این بند انگشتی را کشیده است تا راضی شده!

جواب داد:

"شرکت رو جا به جا کردیم.آدرس رو برات اس میکنم پس فردا بیا"

ساعت یازده بود و یاد نداشت که تا کنون این همه برای رفتن به سرکار تاخیر داشته باشد.فکر ایرج زندگی اش را مختل کرده بود.

بی رغبت لباس پوشید و راه افتاد.شرکت غلغله بود و تعداد زیادی دختر پسر جوان جهت آگهی شان برای استخدام مراجعه کرده بودند.با دیدن آن هیاهو تلاطم معده اش بیشتر شد.

به میز نوروزی نزدیک شد که گیج و مات داشت میان انبوه کاغذهای مقابلش دنبال چیزی می گشت.

-مگه نگفتم بین دو تا سه روز تقسیم کنید انقدر شلوغ نشه؟

نوروزی مستاصل گفت:

-همینکار رو هم کردیم.متقاضی زیاده آقای سعیدی تازه اینها نصف تعداد افراد واجد شرایطن.یه نوبت هم واسه عصر گذاشتیم.

ایلیا با تاسف سر تکان داد.سالها از عمرت را صرف تحصیل کنی و آخرش هم با این چهره ی ناامید و مایوس بنشینی در صف انتظار!

-خیلی خب...بسپرشون به ساره و شاهین.کاری داشتین خبرم کنین.

@mahbookslibrary

به اتاق بزرگش که نورپردازی فوق العاده ای داشت و به شکلی حرفه ای و مناسب دیزاین شده بود پناه برد و در چرمی را به پشت سرش بست.از همه چیز جذاب تر آن کتابخانه ی بزرگ و مملو از کتاب گوشه ی دیوار بود که اگر فرصت میشد می توانست ساعت ها سرگرمش کند.

کیفش را روی مبل راحتی انداخت و سوی پنجره رفت.نقطه ی مشترک این اتاق با اتاق قبلی همین پنجره ی بزرگ و رو به شهر بود.

دستهایش را در جیب شلوار فرو برد.مرحله ی جدیدی از زندگی اش شروع میشد.با آدم های جدید...اتفاقات جدید...بدون لاله...و احتمالا بدون ایرج!

***

با دیدن هیبت شرکت جدید کمی دست و پایش را گم کرد.محیط برایش ناشناخته بود و استخدام نیروهای جدید هم کمی مضطربش کرد.پنج نفر استخدام شده بودند که سه نفرشان مرد و دو نفر زن بودند.

همگی به طور نامحسوسی از بازگشت او خوشحال به نظر میرسیدند.شاهین نزدیکش نیامد..فقط نگاهش کرد وتنها گفت "موفق باشی"

آبدارچی جدید حالا یک مرد حدودا چهل ساله ی خوش رویی بود که بچه ها "آقا مالک" صدایش میزدند.

خانم نوروزی با شوخ طبعی به بازویش زد:

-الان یعنی من باید به تو حسودی کنم؟ قراره جای من رو بگیری!

متواضعانه گفت:

-من هرکاری ام کنم که به پای شما نمیرسم.

خانم نوروزی آهسته زیر گوشش گفته بود که:

-خوشگل شدیا...فکر کنم این چند روز استراحت بهت ساخته.

دستش را روی موهایش کشید.مریم عزمش را جزم کرده بود که او بتواند ایلیا را صید کند! برایش چند قلم لوازم آرایش خریده بود...یکی دو دست لباس شیک

@mahbookslibrary

و مناسب محیط کار...و چند شامپو و سِرُم موی خارجی...که صد البته جیب محسن بیچاره خالی شده بود و مریم با شیطنت میگفت "وظیفشه! "

وقتی برای استحمام و بعد از آن از شامپو و سرم استفاده کرد...شیفته ی موهایش شد و به این نتیجه رسید که این وزوزی های کلافه کننده بخاطر جیب خالی تا کنون غیرقابل تحمل بودند.موها حالا آنقدر نرم و خوش حالت شده بود که حتی دلش نمی آمد مقنعه سر کند!

خانم نوروزی که هفته ی بعد مراسم عروسی اش بود و فقط شیفت عصر را می توانست سرکار باشد، کم کم شروع به شرح وظایفش کرد که قسمت کار با کامپیوترش کمی سخت به نظر می آمد اما او مصمم به یادگیری بود.

ایلیا جز یک بار که آمد و به او و کارمندهای جدید خوشامد و تبریک گفت و روز کاری خوبی را برایشان آرزو کرد...دیگر از اتاقش خارج نشد.ایلیا تقریبا درونگرا بود اما برای بیتا فهمیدن کسالت و حال ناخوشش سخت به نظر نمی رسید.

ساعات آخر تایم اداری که دیگر مغزش کشش هضم مطالب جدید را نداشت... خانم نوروزی دست نگه داشت و کارت عروسی اش را پخش کرد و از همه برای شرکت در جشن دعوت به عمل آورد.مریم و محسن هم می خواستند بعد از سالگرد بابا جشن بگیرند.البته همین حالا هم تقریبا با هم زندگی میکردند و مریم اکثر روزها را درخانه ی محسن می گذراند! از خدا خواست که مژگان هم این روزها را پیش رو داشته باشد.

*

علی با سیخ سیب زمینی ها را درون آتش جابجا کرد:

-آخیش...بعضی مواقع آدم از این زنا دور باشه هم خوبه ها.هرچند که با زنگ هاش داره گوشیم رو می سوزونه!

فکر میکنه با خودمون دختر آوردیم.دیوونه ان بخدا!

و نفس عمیقی کشید:

-به! دلم واسه بوی دریا تنگ شده بود.

@mahbookslibrary

سامی شلنگ را سمت ایلیا گرفت و تعارف کرد:

-میکشی؟

هیچوقت از قلیان خوشش نیامد..

-نه.

علی: بهت گفتم شاهین با کیه؟

گیلاسش را به لب نزدیک کرد:

-به من چه!

سامی: چقدر عنق شدی این چند روز.

همان لحظه شاهین با یک ظرف چیپس و ماست آمد.برخاست...رکابی اش را از تن بیرون کشید.چند قدم جلو رفت و خودش را درون آب نسبتا خنک استخر انداخت.سرش را زیر آب فرو برد.ایرج برای هرکسی که بد بود...برای او نبود.بچه که بود برایش وقت میگذاشت...او را به پارک و شهربازی می برد...سفر میرفتند...همه ی سعیش را میکرد که فقدان ساغر به چشم نیاید..هوایش را داشت.هر چیزی را که اراده میکرد برایش فراهم میکرد...فقط...حیف!

چقدر دنیا در آب آرام بود.بی سر و صدا...سرشار از سکوت...کاش میشد برای همیشه همین زیر بماند!

بیرون آمد و نفس عمیقی کشید.با دو دست موهای خیسش را عقب راند.

صدای شاهین از پشت سرش آمد:

-بخاطر لاله انقدر بهم ریخته ای؟

زیر لب نجوا کرد:

-لاله خر کیه؟

و واقعا هم وقتی پای ایرج در میان است...لاله خر که بود؟!

@mahbookslibrary

علی: دختره افسرده شده هی زنگ میزنه به سایه گریه میکنه.خاطر خواهت شده بودا!

خودش را روی آب شناور کرد و گفت:

-لاله تموم شد..الان زن یکی دیگه ست...نمیخوام دیگه درباره ش حرف بزنم.

سامی: باشه.. بیا داداش...بیا چندتا پیک بزن دنیا دو روزه.

گاهی به این سه کله پوک حسودی اش میشد.چقدر بی دغدغه بودند!

***

روی صورت دختر زوم کرد:

-بی شرف! از کجا پیداش کردی؟ خیلی خوشگله!

مجید ابرویی بالا انداخت و لقمه ی پر و پیمانی از نیمرو گرفت:

-دست کم گرفتیمون خانوم کوچولو! درسته پول ندارم...ولی جذابیت که دارم!

به چهره ی به خود مطمئنش نگاه کرد و خنده اش گرفت.

-حاجی دمت گرم!

لقمه ی بعدی را سمت او گرفت:

-نوکرم! راه بیفتیم؟

لقمه را گرفت و جوید:

-تا ایستگاه آخر رو بریم بالا؟

-چرا نریم؟ خسته ای؟

-نه میتونم.

-خوبه...هوم راستی...قضیه حمیدم با این دختر اسماعیلی جدی شده آماده باشید که احتمالا عروسی در پیش داریم.

با شوق دستهایش را بر هم کوبید:

@mahbookslibrary

-چه عالی!

خوشحال بود که ماجرای او و وحید روی رابطه اش با مجید تاثیری نگذاشته و همچنان می تواند روی او حساب کند.

شنبه اولین روزی بود که باید کارش را بدون خانم نوروزی شروع میکرد.خودش را کاملا باخته بود و مدام وحشت داشت که جایی سوتی بدهد و همه را از خودش ناامید کند.مخصوصا که کمی با این استخدامی های جدید رو دربایستی داشت.

همانطور مبهوت نگاهش میان کتابی که نوروزی داده بود و مانیتور در نوسان بود تا اینکه تلفن روی میز زنگ خورد.ایلیا بود.

-بله؟

-شبیه علامت تعجبی!

حواسش به دوربین مداربسته جلب شد.

-چکم میکنی؟

-آره چون هنوز مبتدی هستی باید چهارچشمی بپامت.

تسلیم شد و نالید:

-ایلیا...احساس میکنم از پسش برنمیام!

-پاشو بیا ببینم مشکلت چیه.

گوشی را سر جایش قرار داد.کتاب را برداشت و به اتاق ایلیا رفت.

-بیکاری؟

ایلیا همانطور که سرش را به پشتی بلند صندلی تکیه داده بود و چشمهایش خمار به نظر می آمد، فنجان قهوه اش را بلند کرد و گفت:

-خواستم یه نیم ساعت به مغزم استراحت بدم...ولی تو رو با این اوضاعت نمیشه ول کرد به امَان خدا! یه صندلی از اونجا بردار بیار بشین.

@mahbookslibrary

رد اشاره اش را گرفت و به میز بزرگ کنفرانس آن سمت اتاق رسید.کتاب را روی میز ایلیا گذاشت...یک صندلی برداشت و با کمی فاصله کنار ایلیا قرار داد و نشست...و ناگهان چراغی در مغزش روشن خاموش شد.ایلیا همه چیز را درباره ی احساسات او فهمیده بود...و او اینطور خونسرد کنارش نشسته بود تا کامپیوتر یاد بگیرد.خیلی راحت و پرو به نظر نمی رسید؟

بزاق دهانش را فرو داد و کاملا بی اراده شانه هایش را جمع کرد.

ایلیا: خب...حالا حواست رو بده اینجا.اگر لازم دیدی یه سری نکات رو تو اون کتابت یادداشت کن.از این به بعد بعضی روزها که فرصت داشتم می شینیم تمرین می کنیم.

پلک زد.نه...اصلا احساس خوبی نداشت.اینجا چکار میکرد؟

با بشکنی که ایلیا مقابل چشمانش زد توجهش معطوف او شد.

-با منی؟

لبش را جوید و صادقانه پرسید:

-به نظرت برگشتنم به اینجا کار درستی بود؟

ایلیا عمیق نگاهش کرد.از آن نگاه هایی که دل هر دختری را تکان می دهد.

-چرا درست نباشه؟

تیغه ی بینی اش را فشار داد و کلافه سر تکان داد:

-نمیدونم...ولش کن.

صاف نشست و تمام تمرکزش را به مانیتور داد:

-خب من حاضرم شروع کنیم.

نگاه ایلیا برای چند ثانیه روی نیمرخش ثابت ماند.با اینکه متوجه منظور او شده بود، بحث را ادامه نداد و توضیحاتش را آغاز نمود.

*

-میخوام همه چیز رو به بابام بگم.

@mahbookslibrary

ماگ لب پر نسکافه میان دستهایش خشک شد.

-جدی هستی؟

حسام چشمهای پر حرفش را از آتش شومینه گرفت و به او داد:

-آره...دیگه نمیتونم صبر کنم.قراره منتظر چی باشیم؟ معجزه؟

به هیچ وجه قصد نداشت حرفی بزند که دوباره لطمه ای به رابطه شان وارد کند.با احتیاط گفت:

-با وجود اعتقادات سرسخت خانواده ت...به نظرت اینکار درسته؟

حسام راسخ و محکم گفت:

-دیگه دنبال درست و غلط نیستم.غلط رو سالها پیش کردیم! من خیلی تحت فشارم ساغر.محیا نوه ی اول خانواده نیست...ایلیائه...جای اون بچه پیش ماست...چرا باید اونقدر تنها و بی کس باشه وقتی خانواده داره؟ وقتی پدربزرگ و مادربزرگ داره..عمو داره...عمه داره...و البته پدری که قاچاقچی نیست!

نمی دانست...شاید هم حق با حسام بود و بهتر میشد اگر به روش او پیش میرفتند! دیگر نمی خواست جلویش را بگیرد.چون او هم از مدفون کردن این راز در سینه اش خسته بود.

-باشه.هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده.منم کنارتم!

***

به پیشنهاد ایلیا قرار شد شیفت عصر را هم کنار خانم نوروزی بماند تا کم کم فوت و فن کار را از او بیاموزد.

برنامه ی این هفته ی ایلیا را چک کرد و همانطور که او خواسته بود در وورد، لیستش کرد تا به سیستمش بفرستد.

سرش را در کتاب فرو برده و سخت درگیر خواندن نکاتی بود که ایلیا گفته بود تا اینکه سنگینی حضور کسی را بالای سرش احساس کرد.

گردنش را بالا کشید.دیدن چهره ی ایرج بعد از مدت ها شوکه اش کرد.حالا دیگر این ترس نبود که چشم های خبیثش به وجود او القا میکرد...فقط نفرت

@mahbookslibrary

در رگ هایش می جوشید و تمام یاخته هایش را از این حس سیراب می نمود! وقتی که یاد صورت بی رنگ پدرش زیر آن ملحفه ی سفید می افتاد...

حتی به خودش زحمت بلند شدن از روی صندلی را نداد.ایرج دستهایش را روی میز ستون کرد و به سمتش خم شد:

-از هر جا که دُمت رو میگیرم و پرتت میکنم...از یه جای دیگه سر و کله ت پیدا میشه.

دندانهایش را روی هم فشار داد:

-متاسفم که تلاش هات رو ضایع کردم!

-شمردی چندبار بهت هشدار دادم سایه ی حضور نحست رو از زندگی بچه ی من کم کنی؟

با آرامش از روی صندلی برخاست و گفت:

-بچه ت؟ منظورت همون پسریه که دیوونه وار ازت فراریه؟ اتفاقا من فکر میکنم این تویی که باید سایه ت رو از زندگیش کم کنی!

سیلی سخت ایرج آنقدر قدرتمند بود که او را روی صندلی پرت کرد.با این حال دل ایرج خنک نشد...میز را دور زد...پنجه اش را در گلوی او انداخت و فشار داد:

-وقتی زبونت رو بریدم و انداختم کف دستت اون وقت می فهمی پیش کی زر اضافی زدی!

داشت می اندیشید که اگر به طور اتفاقی کسی از اتاقش بیرون بیاید و این صحنه را ببیند چه میشود؟

نفسش به زحمت باریکه راهی برای بالا آمدن پیدا کرد:

-هر کاری از دستت بر اومد دریغ نکن! چون اصلا دلم نمیخواد شک کنم همون آدم بی غیرتی هستی که برادر زاده ی خودت رو بارها فرستادی تو دهن گرگ!

@mahbookslibrary

فشار دست ایرج بیشتر شد و چشمان تارش ایلیا را به زحمت تشخیص داد که داشت به سمتشان می دوید.بازوهای ایرج را گرفت و از او دورش کرد.چهره ی ایلیا برافروخته بود...و صدایش هم از خشم فرو خورده ای می لرزید:

-فکر آبروی خودت نیستی فکر آبروی من باش!

ایرج در حالیکه نفس نفس میزد با انگشت او را هدف گرفت و غرید:

-این دختره ی آشغال رو از اینجا میندازی بیرون وگرنه این شرکت رو روی سرت خراب میکنم! تا یه ربع دیگه هم پایینی.

و با گام های بلند از آنجا دور شد.دستش را روی گلوی دردناکش گذاشت.هنوز احساس خفگی میکرد.ایلیا نفسش را پر فشار بیرون دمید.آهسته سمتش خم شد و پر مقنعه اش را بالا داد و گردنش را نگاه کرد.لبش را به دندان گرفت:

-متاسفم!

تک سرفه ای زد و خس خس کنان گفت:

-مشکلی نیست.خودم عصبی اش کردم.

ایلیا کمر راست کرد و پلک هایش را مالید:

-خدایا...

-برو تا باز نیومده.

-حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

کمی قفسه ی سینه اش می سوخت اما مهم نبود!

-خوبم.

سری تکان داد و به دنبال ایرج رفت.

***

-من این شرکت رو با تف سرپا نگه نداشتم که بیای و اعتبارم رو زیر سوال ببری و دلم نسوزه! زحمت کشیدم میفهمی؟ از شب و روزم واسه اینجا گذاشتم.

@mahbookslibrary

صدای بلندش در پارکینگ خلوت منعکس شد.به نظر می آمد تب و تاب ایرج خوابیده و عصبانیتش فروکش کرده:

-عمدا تحریکم کرد دختره ی عوضی! فقط اومده بودم بهت سر بزنم.

-حق داره! من بودم بدتر میکردم.

ایرج کنایه آمیز پوزخند زد:

-چیه؟ دوست دخترت ولت کرده طرفدار بیتا شدی؟

آخ که اگر این مرد پدرش نبود...ای کاش پدرش نبود!..

چرخید که برود اما ایرج آرنجش را گرفت:

-خیلی خب...نمیخواد بخاطر اون پ...ره اینجوری جوش بزنی.بیا نهار بریم بیرون حرف دارم باهات.

سرد گفت:

-کار دارم.

-اندازه ی یک ساعت که وقت نهار داری.بهونه ی کار نیار حرفهام مهمه.

اهمیتی نداد و خواست به مسیرش ادامه دهد که ایرج دوباره مانع شد:

-با توام.ایلیا من وقت زیادی ندارم.میخوان پاکم کنن! براشون یه مهره ی سوخته ام! الان وقت لجبازی نیست.

صورتش را رو به ایرج گرفت.عادت به دیدن این حجم از غم و یاس و دلتنگی در چشمان این مرد نداشت.بغض آشنا باز به گلویش گره خورد!

*

سنگینی نگاه پدر آزارش میداد.نمی توانست واکنش این مرد آرام و باهوش را بعد از شنیدن حرف هایش حدس بزند..ولی تصمیم داشت همه ی حقیقت را بگوید و خودش و ساغر را از این ورطه نجات بدهد.

-من و ساغر...یه بچه داریم.

@mahbookslibrary

پدر چند لحظه نگاهش کرد...و با تامل پرسید:

-منظورت چیه؟

-اون یه پسرِ...بیست و سه ساله ست!

سکوت بر فضای اتاق حاکم شد.حسام در قفسه ی سینه اش احساس سنگینی میکرد.همه چیز را...از همان روز لعنتی که باعث به وجود آمدن ایلیا شده بود تعریف کرد.

-خیلی مستاصل شدم بابا.نمیدونم چه کاری درسته.به کمکت احتیاج دارم.

چهره ی پدر سخت و بی انعطاف بود:

-این بچه ایه که من تربیت کردم حسام؟ پسری که سرش قسم میخوردم؟

سرش میان شانه ها فرو افتاد.

-اتفاقی که بین تو و ساغر افتاده هیچی...خودم رو قانع میکنم بچه بودی و اشتباه کردی.خودم رو قانع میکنم بزرگ شدن زیر دست من و تربیت مادرت هم تاثیری نداشته...ولی سالها پنهان کردن موضوع بچه دیگه اشتباه نبوده...حماقت محض بوده! برای چی زودتر نگفتی؟ الان دیگه چجوری میشه جمعش کرد؟ ها؟

جز سکوت جوابی نداشت.عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود.

-به نظرت میتونم پسری رو که حالا واسه خودش مردی شده بیارم تو این خونه و خونواده...به همه معرفیش کنم بگم نومه؟

با وجود همه ی حرمت ها و شرمی که از پدرش داشت، شکایتی را که سالها در سینه اش زندانی کرده بود واگویه کرد:

-متاسفم ولی فکر میکنم بخشی از تقصیر این ماجرا متوجه شما و مادر هم هست.اگر همون موقع به ازدواج من و ساغر رضایت داده بودین اینجوری نمیشد!

پدر با عصبانیت گفت:

@mahbookslibrary

-آخه بچه مگه یادت نیست رفتم با برادرش صحبت کردم؟ مگه یادت نیست با چه آدم بیشعور و لمپنی طرف بودیم؟

-اون می خواست ساغر رو بفروشه! اگر مادر لجبازی نمیکرد الان ایلیا کنار من و ساغر بود و با آدم پست و خطرناکی مثل ایرج سر شاخ نمی شدیم!

-الان وقت شخم زدن گذشته نیست.باید یه فکری به حال این وضعیت کنیم.در مورد اون پسر بگو..چجوریه؟ منظورم اینه که برای فهمیدن این قضیه قوی هست؟

آهسته لب زد:

-مشکل اساسی همینجاست.بچه ی خیلی حساسیه و اصلا شرایط روحی خوبی نداره...و از همه بدتر یه مانع بزرگ سر راهه و اونم ایرجه.ساغر می خواست همون موقع که داشت جدا میشد حضانتش رو ازش بگیره اما نتونست...یعنی...طرف قاچاقچیه...با تهدید ایلیا رو نگه داشت.هیچ ابایی حتی از آدم کشی هم نداره.اگر حقیقت رو بفهمه دیگه ضمانتی برای تامین جانی من و ساغر و ایلیا نیست!

پدر با تاسف گفت:

-شما اون مرد رو هم سالها فریب دادید! حالا میخواد شیطان باشه یا فرشته!

پشت دستش را روی پیشانی اش کشید:

-این دیگه گناه من نبود.من خودم فقط دَه ساله فهمیدم.

-با این اوصاف به ساغر هم نمیشه اعتماد کرد.از کجا معلوم واقعا بچه ی تو باشه؟

- گرفتم DNA .

پدر دستی روی موهای نقره ای و کم پشتش کشید:

-یه عمر همه جا با افتخار ازتون حرف زدم.با خودم گفتم وظیفه ی پدریم رو درست انجام دادم و حالا...

دستهایش را روی صورتش کشید و همانجا نگه داشت:

@mahbookslibrary

-بابا لطفا بیشتر از این شرمنده م نکن!

-فامیل پسره چیه؟

با صدای ضعیفی گفت:

-سعیدی.

مرد کمی در فکر فرو رفت و "ایلیا سعیدی" را زیر لب تکرار کرد.

-بیشتر درباره ش بگو.درس خونده؟

-بله تموم کرده.کامپیوتر.

معنای نگاه خیره ی پدر را نمی فهمید.

-کار میکنه؟

-یه شرکت در ارتباط با رشته ش راه انداخت یک سال پیش حدودا.

پدر دستی روی ریش های کوتاه و مرتبش کشید:

-عکسش رو داری؟

-چطور؟

-میخوام ببینمش.

دو سه تا عکس از گوشی ساغر برای خودش شیر کرده بود.یکی را که تصویر واضح تری از چهره ی ایلیا بود به پدرش نشان داد و رنگ صورت مرد برگشت و زیر لب چیزی گفت.

-چی شده؟ می شناسیش؟

-این...این تو سازمان کار میکنه!

بدن حسام یخ بست و متحیر پرسید:

-ماموره؟

چشمان پدر از تصویر ایلیا جدا نمیشد:

@mahbookslibrary

-نه...یعنی...از نوابغ بخش آی تیه...زیر دست فتاح.دو سه تا پروژه ی حیاتی و مهم دستشه! میدونی تو دستگاه چه جایگاهی داره؟

ضربه سنگین و کاری بود.لبهایش بی هدف تکان می خوردند.

حالا چشم های پدر برق میزد:

-تو چندتا عملیات سایبری ضد جاسوسی غوغا کرد! در به در دنبالشن! اگر هویتش لو بره به ساعت نکشیده واسه تِرورش اقدام میکنن!

عرق سرد روی تنش ماسیده بود!..

-شوخیه...نه؟ بابا! اون فقط مدیر عامل ساده ی یه شرکته.همین!

-اون شرکت یه روکشه! مغز این پسر سرشار از هوش و استعداده! وقتی کشفش کردن شروع کردن به آموزش دادنش...و حالا یکی از سرمایه های این مملکت محسوب میشه!

تنها توانست سرش را میان دستهایش بگیرد و ناله کند:

-خدای من!

اکنون باید به داشتن همچین فرزندی افتخار میکرد یا می ترسید؟!

*

تنها توصیفی که برای حال این روزهای ایلیا داشت پژمرده بود! یک طور خموده و بی انگیزه ای می نمود.ای کاش کاری از دستش برای او بر می آمد...حتی اگر علت این حزن چشم های ایلیا را نمی فهمید!

مقابل کتابخانه اش ایستاد و نگاهش را روی کتاب ها که عمده شان علمی و مربوط به رشته اش میشد چرخاند.در همان حالت پرسید:

-عروسی خانم نوروزی رو میای؟ پس فرداست.

-نه!

چرخید و پرسید:

-چرا؟

@mahbookslibrary

گوشه چشمی نگاهش کرد:

-چون که زیرا!

-ایلیا بیا دیگه.من تنهام!

حینی که برگه ها را میخواند و زیرشان امضا میزد گفت:

-خب چیکار کنم؟ به من چه؟

نفسش را با حرص آزاد کرد:

-من که خیلی با بچه های اینجا صمیمی نیستم...فقط تو رو می شناسم.بیا بریم روحیه مون عوض میشه.

در کامپیوترش چیزی تایپ کرد:

-عروسی واسه روحیه شما دخترا خوبه...برای پسرها خیلی هم جذاب نیست!

-خب بخاطر من بیا.

بینی اش را چین داد و یک وری نگاهش کرد...که یعنی " بخاطر تو؟!؟"

اما به زبان گفت:

-چرا من بخاطر تو بیام؟ تو بخاطر من نرو!

کاغذها را از زیر دستش کشید:

-من خانم نوروزی رو دوست دارم.بنده خدا همه رو با ذوق و شوق دعوت کرد.اصلا دلت میاد نری؟

به نظر می آمد حوصله اش را سر برده..

-نمیدونم فعلا برنامه م مشخص نیست.ببینم چی میشه! حالام اگه میشه برو سر کارت.

ناامید از اتاق خارج شد...کاغذها را درون زونکن جا داد و در قفسه ی پشت سرش گذاشت.کم کم داشت روش کار دستش می آمد و کمتر گیج بازی در می آورد.ایلیا هم به حرفش عمل میکرد و حتی اندازه ی یک ربع هم که وقت آزاد

@mahbookslibrary

داشت نرم افزارهای کاربردی را به او آموزش میداد.آن هم با وجودیکه این روزها دل دماغ نداشت.

روز عروسی از مژگان که این روزها کمی روحیه ی از دست رفته اش را بازیافته بود، کمک گرفت.به موهای نم دارش سرم زد.مژگان موهایش را ده رشته کرد و بافت تا حالت دار شود.با آرایش دخترانه به صورتش روح داد.روز قبل یک پیراهن ساده و کرم رنگ خریده بود که بلندی اش تا زیر زانو میرسید و می خواست با یک جوراب رنگ پا بپوشد.

تصمیم داشت که اگر ایلیا نیامد مونا را با خودش ببرد.تنها معذب میشد.

مبلغ نه چندان چشمگیری را درون پاکت طراحی شده جا داد تا به عنوان هدیه به خانم نوروزی واگذار کند.

ساعت شش عصر بود...دیگر از همراهی ایلیا ناامید شده بود و می خواست به مونا بگوید آماده شود که تماس گرفت.

با هیجان پاسخ داد:

-سلام میای؟

غرولند کنان گفت:

-کارت عروسی رو پیدا نمیکنم.آدرسش چی بود؟

خواست آدرس را برایش بخواند که ایلیا میان حرفش آمد:

-وایسا...میام دنبالت با هم میریم.

نمی توانست لبخندش را کنترل کند:

-باشه منتظرم.

تماس را قطع کرد و جیغی کشید.مقابل آینه نشست و یکی یکی بافت ها را باز کرد.دیدنی بود! موها با حالت خیره کننده ای فر ریز خورده بود و رنگشان بیشتر به چشم می آمد.صدای سوت مونا را شنید:

-عجب چیزی شد!

@mahbookslibrary

رژ لب گوشتی را تمدید کرد و به سمت مانتو و شلوارش که آماده و اتو خورده گوشه ای گذاشته بود رفت و صدای اعتراض مژی بلند شد:

-دیگه شلوار واسه چی میخوای پات کنی؟ جوراب داری دیگه.مانتوت هم که بلنده.

نگاهی به پاهایش انداخت و مردد گفت:

-آخه...رنگ پوسته...خجالت میکشم اینجوری برم تو کوچه خیابون!

چشم غره رفت:

-بابا جمع کن! قرار نیست پیاده روی کنی که.مگه نمیاد دنبالت؟

لب هایش را بر هم مالید:

-هوم...چرا...خیلی خب.

-هیچ خجالتم نداره الان برو اونجا ببین چه خبره و ملت با چه وضعی میان! مختلطه؟

-آره.

-خب دیگه تجربه ثابت کرده هرچی مختلط تر صرفه جویی پارچه بیشتر!

خب اگر با طرز تفکر مژگان پیش میرفت احتمالا به زودی بچه اش دنیا می آمد!

به هر حال حرفش را قبول کرد چون مانتو تا نزدیکی قوزک پایش میرسید.

مادر با ذوق برایش اسپند دود میکرد و میگفت که اگر کمی دست و پا چلفتی بودنش را کنار بگذارد حتما یک خواستگار خوب پیدا میکند!

هدیه و موبایل و رژ لب و کمی پول هم در کیف کوچک و مجلسی که مریم قرض داده بود جا داد و آماده منتظر ایلیا نشست.

***

باورش سخت بود...اما باید می پذیرفت که این خانم خوشتیپ و زیبا همان توله شیر خودشان است! بیشتر از آرایش حرفه ای و ماهرانه اش آن موهای حجیم

@mahbookslibrary

و آراسته جلب توجه میکرد.آنقدر از دیدن این هیبت جدید شگفت زده شد که ایرج و لاله و لیندا و تمام مشکلات را فراموش کرد.کم کم گوشه ی لبش بالا رفت و بیتا که از همان لحظه ی نشستن در ماشین به نظر معذب می آمد و مدام دامن مانتو را روی پاهایش جابجا میکرد، متوجه این انحنا شد و پرسید:

-چرا میخندی؟!

-کوبیدی از نو ساختی ها!

گونه های رژ خورده اش قرمز شد و سرش را کاملا سمت پنجره چرخاند و به سکوت روی آورد و او برای جمع کردن لبخندش هیچ تلاشی نکرد!

خب! شب خوبی میشد! برای فرار از فشارهای روانی و تنهایی وهم آور خانه خواست به این جشن پناه بیاورد و حالا با دیدن توله شیر به این نتیجه رسید که خیلی هم بد نبود.پشیمان نمیشد!

به کسی نگفته بود...اما این اولین مراسم عروسی بود که در آن شرکت میکرد...و سومین مراسمی که برای آن دعوت شد.اولی جشن پسرعموی ایرج بود که مربوط به حداقل هشت سال پیش میشد...بعدی برادر زاده ی ساغر بود...و این آخری هم نوروزی که اگر پافشاری بیتا نبود شاید به آمدن تن نمیداد! بیتا...

سرش چرخید...مثل نیم ساعت گذشته نگاه شاهین بیتا را دنبال میکرد.پوفی کشید و پای چپش را تند تند تکان داد.تمام انرژی مثبتی که با دیدن بیتا گرفته بود، نگاه های هیز شاهین از بین برد! این بشر آدم نمیشد!

از جا بجا شدن های مختصر بیتا روی صندلی هم میشد فهمید که در عذاب است.طاقتش طاق شد و از زیر میز محکم با پاشنه ی کفش روی پای شاهین کوبید!

-آخ!

نگاه باقی بچه ها هم معطوف شاهین شد که از شدت درد تا گوش هایش رنگ خون گرفت!

ساره پرسید:

@mahbookslibrary

-چی شد؟

شاهین لبش را گاز گرفت و خفه گفت:

-هیچی!

حالا احساس بهتری داشت.با آرامش جام آب پرتقال را به لب برد و نوشید.انگار بیتا حرکت کودکانه ی او را متوجه شده بود که داشت با چشمهایش تشکر میکرد.اخم هایش را در هم کشید و خصمانه جواب نگاه تشکر آمیزش را داد.او نباید این همه تغییر میکرد.

بیتا با تعجب شانه بالا انداخت و توجهش را به پیست رقص داد.آهنگ ها رفته رفته ریتم تندتری میگرفت و همه را به پیوستن به جمع رقصنده دعوت میکرد.میز آنها هم خالی شد و بیتا با آسودگی خاطر عضلات منقبض شده اش را شُل کرد.

بد عنق نفسش را فوت کرد و بالای ابَرویش را مالاند. از روی صندلی بلند شد:

-من میرم یه نخ سیگار بکشم.

ترس به صورت بیتا دوید..نیم نگاهی به پیست انداخت و نگاهی به او...

-امم...میشه..منم باهات بیام؟

آخ شاهین!..

-بیا.

-به محوطه ی خارجی باغ تالار رفتند که به شکل زیبایی نورپردازی شده بود.

نخی سیگار گوشه ی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.بیتا در نزدیکی اش روی نیمکت نشست و مردمک هایش یک دور در محوطه چرخید.

-شاهین با کسی وارد رابطه شده.خواستم بگم انقدر نگران نباشی.دیگه آخرش اینه که هی نگاهت کنه.بالاخره چشمهاش خسته میشه.

بیتا خنده اش گرفت و زمزمه وار گفت:

-خدا رو شکر.

@mahbookslibrary

کششی ناشناخته از سر شب او را به لمس موهای بیتا سوق میداد.داشت کلافه میشد!

"بخاطر نبودن یه زن تو زندگیمه؟ بخاطر نبودن لاله ست؟"

نگاهشان به هم گره خورد.دود غلیظ را از دهانش بیرون داد.نگاه بیتا هم رنگ دیگری گرفت.فکر اینکه این دختر به او علاقمند است آن کشش را قوت می بخشید.

ناخودآگاهش تصویر لاله را کنار بیتا قرار داد.شاید تا چند روز پیش حتی این مقایسه را خنده دار می دید...اما از وقتی این دختر را در حالی پیدا کرد که پیراهن او را آنطور در آغوش گرفته و خوابیده بود...وقتی امشب این همه تغییر کرد و نشان داد که اگر می خواست می توانست نگاه ها را جذب کند...حالا میشد با لاله و امثال لاله وارد رقابت شود.

قدم هایش بی آنکه در اختیارش باشند...او را به بیتا نزدیک کردند.سیگار زیر کفش های چرم له شد و انگشتهایش روی نرمی موها نشست.انگار اولین بار بود رنگشان را می دید.خیلی خوش رنگ بودند.

قفسه ی سینه ی بیتا بی حرکت ماند.نفس هم نمی کشید! انگشتش پایین تر آمد...روی شقیقه...پایین تر...برجستگی گونه اش زیر انگشت ها لمس میشد.لطافت پوستش او را به پیشروی تشویق میکرد اما با تکان ناگهانی بیتا این رشته ی ارتباطی پاره شد.

لبش را داخل دهان کشید و قدمی عقب رفت.بیتا با مکثی کوتاه...پا به فرار گذاشت و از او دور شد.

"احمق..احمق...احمق"

***

-از بچگیش هم خاص و عجیب بود.کم حرف...اما باهوش! علاقه ای به اسباب بازی نداشت.عاشق این بود که بشینه دل و روده ی وسیله ها رو بیرون بکشه و ببینه توشون چه خبره.

@mahbookslibrary

-مصیبت از همون شب اول ازدواجم با ایرج شروع شد.وقتی فهمید قبل از اون با یکی دیگه بودم.سایه ی بدبینی افتاد رو زندگیمون.من عاشقت بودم...ولی زن ایرج که شدم وفادار موندم.برای اون تعهد کوفتی ارزش قائل بودم.ایرج ولی نذاشت همه چیز آروم بمونه.حتی دنیا اومدن ایلیا هم تفاوتی تو اون شرایط اسف بار ایجاد نکرد.نمیذاشت از خونه برم بیرون.یه وقتهایی با خودش زن میاورد خونه...گاهی هم مست میکرد و میفتاد به جون من.

-حسام کارش خطرناکه؟ می کشنش؟

-ایلیا که بزرگتر شد دغدغه هام هم بیشتر شد.وقتی من و ایرج دعوا میکردیم...وایمیستاد یه گوشه فقط نگاه میکرد.هیچی نمی گفت..هیچی! اما چند ساعت بعد یه جایی از خونه پیداش میکردم که خودش رو زخمی کرده و داره به خونی که ازش میره نگاه میکنه.این عادت ترسناک از همون بچگی هم همراهش بود...وقتی ناراحت میشد به خودش آسیب میزد و با این کار آروم مي گرفت! بردمش دکتر ولی بی فایده بود.دیدم اینجوری نمیشه...داره از دستم میره.

-حالا دیگه چطوری تو روی خانواده ت نگاه کنم؟ حتما فکر میکنن زن نادرستی ام نه؟

-هربار از ایرج کتک می خوردم حالش بهم میخورد.تب میکرد و مریض میشد.از یه طرف ایرج بود که داشت راه نفسم رو می بست و از یه طرف ایلیا.اول که پیشنهاد طلاق دادم مخالفت کرد..ولی بعد از یه مدت که مصر بودنم رو دید کوتاه اومد.اونم خسته بود...خوشحال شدم...ولی وقتی اسم حضانت ایلیا اومد وسط...

اشک از چشمانش جاری شد:

-یه بار...اسلحه گذاشت رو پیشونیم...گفت...یا بدون مقاومت حضانت ایلیا رو میدم به اون...یا می میرم! من...من خودخواه نیستم حسام.نبودم! فقط فکر کردم اینطوری...اینطوری که یکی از ما از اون زندگی کنار بره برای ایلیا بهتره.دیگه شاهد کتک خوردن و تحقیر شدنم نباشه خوب میشه.ایرج مرد خوبی نبود ولی بابای خوبی بود.

@mahbookslibrary

می خندید و با فاصله ی دستهایش فضای کوچکی را نشان داد:

-وقتی دنیا اومد انقده بود.خیلی کوچیک بود.زشت و قرمز و گریه رو! شبیه آدم فضایی ها! چطوری باور کنم حالا اون آدم فضایی...انقدر بزرگ شده که بهش میگن نابغه؟

-حسام به نظرت از من بدش میاد؟ همه از من بدشون میاد...حتی تو! اشکال نداره.اشکال نداره.

بی فایده بود...تب ساغر پایین نمی آمد و به هذیان گویی افتاده بود! با دستهایش صورت داغ زن را قاب گرفت.طاقت دیدنش در این وضعیت را نداشت.چقدر این مدت بی رحم شده بود.چرا همه از این زن توقع داشتند؟ او هم یک آدم بود و چند برابر حد ظرفیتش رنج و عذاب متحمل شد.تنها راهی را که پیش رو داشت رفته بود.چطور می توانسته دست خالی و بدون حامی با ایرج مبارزه کند؟ چرا ساغرش را با این حجم از درد تنها گذاشت؟

با اورژانس تماس گرفت و در جواب "از من بدتون میاد" های مکرر ساغر در گوشش گفت:

-عاشقتم!

*

-میگه اگر میخوامش باید بدون خانواده ش بخوام.این یعنی تنها میاد خواستگاری..بدون حامی و بزرگتر.

مادر با غصه دستمال می کشید روی قاب عکس پدر:

-چیکار کنیم؟ بخاطر حماقت تو باید سرمون رو بندازیم پایین...توقعاتمون رو کنار بذاریم.چرا کاری کردی که با خفت عروست کنم؟ که برم گردن خم کنم بگم مردونگی کن دختر من رو بگیر؟

صدایی از مژگان بلند نشد.سرش را روی بالش جابجا کرد و همانطور که به سقف خیره بود...فکر کرد.به شب عروسی...به انگشت های ایلیا...به حرارت دستش...و موهایی که او لمس کرده بود.بعد از آنکه آنطور احمقانه از ایلیا فرار

@mahbookslibrary

کرد...او تمام طول مراسم نگاهش نکرد...و تمام طول مراسم گونه هایش داغ و ملتهب بود.تمام طول مراسم حسرت خورد که کاش فرار نکرده بود!

آهی کشید و به پهلو چرخید.دستش را زیر گونه اش گذاشت.کمتر تصویری از مژگان به خاطر داشت که اینطور مظلومانه سر در یقه اش فرو برده باشد و با پرزهای فرش بازی کند.

مادر میگفت:

-از وام صدیقه خانم دو سه تا قسط مونده به زودی اسممون در میاد.تا جایی که از دستم بربیاد جهیزیه ت رو آماده میکنم...باید دل خانواده ی شوهرت رو بدست بیاری.این غرور و بدخلقی هات رو ما تحمل میکردیم، خیال نکنی اونجا هم از این خبرهاست! یه جاهایی واسه حفظ زندگیت باید کوتاه بیای.

نه! نصیحت های مادر میان یادآوری هایش پارازیت می انداخت.بالش را برداشت و به اتاق رفت تا به رویا پردازی هایش ادامه بدهد.مونا گوشه ای با کتاب و دفترش عشق بازی میکرد.درک نمیکرد چطور میشود عاشقانه درس خواند که مونا اینکار را میکرد!

شنبه سر وقت در شرکت حاضر شد.اضطراب رویارویی با ایلیا دلش را آشوب میکرد.می ترسید این دل آشوبه روی کارش تاثیر بگذارد مخصوصا که خانم نوروزی یک هفته مرخصی داشت و او تنها بود.

ایلیا راس هشت و نیم رسید.روی پاهای لرزانش ایستاد و سلام داد.ایلیا با بی تفاوتی جوابش گفت و آن سمت میز ایستاد:

-احتمالا از شرکت پارس رایانه تا دو سه ساعت دیگه تماس میگیرن برای سه و نیم قرار بذار.

چقدر خونسرد..! یادش رفت؟ یا خودش را به آن راه زد؟

چیزی به رو نیاورد و سر تکان داد:

-چشم.

@mahbookslibrary

پس قرار بود دو شب پیش را فراموش کنند.خب بله! او چه انتظاری داشت؟ عشق؟ از ایلیایی که سلیقه اش کمتر از لاله را نمی پسندید؟ یقینا آن جاذبه هم صرفا از روی غریزه بوده.

با حرص روی صندلی نشست و مشغول شد.همانطور که ایلیا گفته بود از شرکت مذکور تماس گرفتند و او قرار عصر را تنظیم کرد.

فلشی را که ساره به او سپرد تا به دست ایلیا برساند برداشت و به اتاقش رفت.فلش را روی میزش قرار داد و گفت:

-قرار رو تنظیم کردم واسه همون ساعتی که گفتی.

-خوبه.

قصد خروج داشت که صدایش زد:

-بیتا..

چرخید و منتظر نگاهش کرد.ایلیا برخاست..میز را دور زد و نزدیکش شد.نفهمید چرا گامی به عقب برداشت.

-چرا معذبی؟

ای آدم موذی!..

-من معذب نیستم!

-پس چرا فرار میکنی؟

قدم های ریزش متوقف شد و از حرکت باز ایستاد.مردمک های غافلگیر شده اش در چشم های پر از خباث او ثابت ماند و با حرص پنهانی گفت:

-چون بهت اطمینانی نیست!

این برقی که بعد از مدت ها در چشم های بی فروغ ایلیا می درخشید هیچ خوشایند نبود!

-مگه دوست نداری؟

@mahbookslibrary

گیج شد و خواست بپرسد "چیو؟" که ناگهان دوهزاری اش افتاد و متوجه منظور این جانور شد.

-ببخشید عالیجناب ولی اونی که اراده ش بخاطر دو تا تار مو از گَفِش رفت من نبودم!

بر خلاف تصور اصلا ناراحت نشد و بلکه با تفریح خندید:

-آره حتی اونی که دست و پاش می لرزید و لپ هاش گل انداخته بود و نفس هاش یکی در میون میومد میرفت هم من بودم!

جیغ خفه ای کشید و با اعصاب تحریک شده مشتی به بازوی ایلیا کوبید:

-ببخشید که مثل تو با تجربه نیستم و با صد تا پسر نشست و برخاست نداشتم...نه اینکه تا حالا پیش نیومده بود یکی تا تو حلقم جلو بیاد و ناز و نوازشم کنه؟ برای همون دست و پام رو گم کردم!

ایلیا با حفظ همان لبخند، خیز غیر منتظره ای سمتش برداشت.نفسش را حبس کرد و به در چسبید.

-کجا میای؟

ایلیا با لذت لبش را تر کرد:

-میخوام برات عادی شه که دفعات بعدی دست و پات رو گم نکنی!

چیزی جز شیطنت در نگاه ایلیا نمی دید.بی اختیار دلش گرفت.شاید او هرگز برای ایلیا جدی نمیشد و فقط یک تفریح باقی می ماند.

-متاسفم ولی دفعه بعدی در کار نیست!

دستهایش را پشت کمرش قلاب کرد و با لبخند گیرا و خاصش...همانطور که به او خیره بود عقب رفت و گفت:

-خواهیم دید بیتا خانم.

لب هایش را بر هم فشار داد و جدی گفت:

-بازیم نده!

@mahbookslibrary

برق چشم های ایلیا خاموش شد.منتظر جواب از او نماند و به سرعت از اتاقش بیرون رفت.

***

شاخ و برگ درختان بلند با نسیم خنک غروب در هم می پیچید.دیگر این حیاط بزرگ و سرسبز...این خانه ی چند صد متری...ماشین های چندصد میلیونی هیچ لذتی برایش نداشت.فقط دلتنگ بود...دلتنگِ ایلیا بود!

-آقا صدام زده بودین.

-یه کار نیمه تموم دارم ابی.

-امر کنین.

از میان ظرف آجیل یک دانه پسته برداشت:

-میدونی که فرصت زیادی برام نمونده.یا می کشنم یا دستگیر میشم که در اون صورت هم سرنوشت بهتری در انتظارم نیست!

ابی چیزی نگفت.البته نگران نبود.دست بقیه را هم میگرفت با خودش پایین میکشید.همین هم عامل انگیزه اش بود.

-قبلش میخوام با اون مرتیکه حسام...تسویه حساب کنم.هیچوقت موقعیتش پیش نیومد.

-می خواین گوشمالیش بدم؟

شوری پسته را با آرامش مزه مزه کرد:

-نه..خونه ش رو آتیش بزن.یه جوری که بوی خاکسترش توی محله شون بپیچه.

لبش را بالا کشید و ادامه داد:

-اگر چیز قیمتی و با ارزشی هم دیدی و خواستی بردار.

-چشم آقا.کار رو از الان حل شده بدون.

به آسمان صاف و بدون ابر نگاه انداخت و لبخند زد.

@mahbookslibrary

*

تمام پیت بنزین را روی فرش های دستبافت و مبل های سلطنتی خالی کرد.چشمش به حسن افتاد که یک ساک گنده آورده بود و هرچیزی که دستش میرسید برمیداشت و داخلش می انداخت.با خشم گفت:

-گدا گشنه بازی درنیار دیگه.بیا بریم سراغ گاو صندوق.وقت نداریم.

باز کردن در گاو صندوق کمی طول کشید اما در نهایت باز شد.یک سری سند...دو سرویس جواهر...و یک پاکت آزمایش.ابی با تعجب پاکت را برداشت و به صرافت افتاد که چرا باید یک جواب آزمایش در گاو صندوق باشد؟

***

-آقایون خانوم ها یه لحظه توجهتون رو به من بدید!

با شنیدن صدای شاهین در سالن دست از کار کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

-اگر آقای رئیس موافقت کنن امروز یه ساعت زودتر کار رو تعطیل کنیم من قراره شماها رو به بستنی تو یه کافه همین نزدیکی ها مهمون کنم.

برخاست... سمت در رفت و بازش کرد.

-تو نمیتونی یه روز آروم بشینی؟

شاهین با لبخند گفت:

-آقا من یه شرطی رو به مهیار باختم الان باید بهتون بستنی بدم.جمع کنید بریم.

به مهیار نگاهی کرد.همه داشتند می خندیدند.اصلا دوست نداشت جو صمیمی میان بچه ها را بر هم بزند.با شوخی گفت:

-خیلی خب...ولی فردا دو برابرشو باید اضافه کار وایستید گفته باشم!

کافه ی مد نظر شاهین در فاصله ای پنج دقیقه ای از شرکت قرار داشت.همه وسیله داشتند و او بیتا را با خودش همراه کرد که داشت با ناراحتی میگفت:

-قرار بود آخر تایم اکسس یاد بدی.فردا رو هم که گفتی نیستی کلا.

@mahbookslibrary

اولین ماشینی بود که از پارکینگ خارج شد:

-امشب تقریبا بیکارم...حوصله مم سر جاشه اگر خواستی بعد از کافه ما برمیگردیم شرکت یکی دو ساعت فیکس کار میکنیم.

بیتا یک طوری نگاهش کرد که یعنی "از تو بعیده!" خودش هم از این پیشنهاد کمی شوکه شد و نفهمید چرا باید از تایم استراحتش بگذرد و به بیتا آموزش بدهد!

"احتمالا جوگیر شدم"

البته از این نمیشد چشم پوشید که این دختر با استعداد بود و ناحقی میشد اگر فقط یک منشی باقی می ماند.مگر نه اینکه مهارت های لازم را جدای از دروس تئوری دانشگاه خودش شخصا به همه ی بچه های شرکت یاد داد و آموخته هایش را بهشان منتقل کرد؟ خب بیتا هم یکی مثل آنها.

یاد دو روز پیش افتاد و شیطنتی که به هیچ عنوان نتوانست کنترلش کند و در نهایت به دلخوری بیتا ختم شد.گفته بود "بازیم نده" و این تنها قصدی بود که او نداشت...فقط دلش برای حرص خوردن های او تنگ شده بود!

جمعا سیزده نفر می شدند و دو میز بزرگ را در کافه اشغال کردند.شلوغ بازی های شاهین و مهیار همه را به خنده وا می داشت.با وجودیکه از برنامه های اینطور ناگهانی میان کار استقبال نمیکرد ولی اذعان داشت که این بستنی در چنین جمع پر انرژی و در روزهای گرم خرداد ماه حسابی مزه داد!

***

داروی تخت بیست و هشت را که تزریق کرد با خستگی به استیشن برگشت.دلش یک چای داغ می خواست.امروز بخش کمی شلوغ بود و فرصت استراحت پیش نیامد.

راحله با خشم پرونده را روی میز انداخت و گفت:

-یعنی یک الف بچه برای یه آزمایش خون ما رو نیم ساعت اسیر خودش کرده بود! خودش هیچی فکر کن مامانش هم داشت پا به پاش واسه یه سوزن گریه میکرد! بابا جمع کنید این لوس بازی ها رو! اهَ اهَ داشتم بالا میاوردم!

@mahbookslibrary

بی حوصله به غرغرهای راحله میخندید.موبایل در جیبش لرزید.به این امید که شاید پیام رسیده از حسام باشد اسکرینش را چک کرد ولی اسم ایرج باعث سقوط فشارش شد!

"اول اون ح...م زاده ت رو می فرستم جهنم بعد هم میام سراغ خودت و اون مرتیکه ی ... ! منتظرم باش!"

پلک زد..نه یک بار..نه دو بار...مغزش مثل مهتابی نیم سوخته به پت پت افتاد.نفسش رفت و دیگر بالا نیامد!

لحظاتی طول کشید تا نام حسام را روی صفحه ی موبایل تشخیص بدهد.

-ح..سام...

حسام نفس نفس میزد:

-ساغر...همه ی زندگیمون سوخت!

متوجه جمله ی حسام نشد.پلکش می پرید.راحله شانه اش را تکان میداد و چیزی میگفت.نمی شنید!

-ایرج فهمید حسام...فهمید! میکشه...بچه مون رو میکشه!

آن سمت خط سکوت مرگباری شکل گرفت.معده اش متلاطم شد و به سمت سرویس بهداشتی هجوم برد!

***

به نظر بیتا تمرکز نداشت.دستش را زیر چانه زده و مات مانیتور شده بود! لپ هایش را پر باد کرد و محکم به روی میز کوبید:

-من دارم واسه کی دهن خودم رو پاره میکنم؟

انگار بیتا از جمله ی او خنده اش گرفت:

-ببخشید یه لحظه کلا حواسم پرت شد.

چشم غره ی اساسی رفت:

-تو حواس پرت خدایی هستی!

@mahbookslibrary

و به تماس ایرج پاسخ داد:

-الو.

-کجایی؟

صدای ایرج حتی از پشت موبایل هم حجم عظیمی از دلهره و انرژی منفی را به وجودش القا کرد.

-شرکتم.چطور؟ اتفاقی افتاده؟

ارتباط بی مقدمه و بی هیچ کلام اضافی قطع شد و متعجبش کرد.

شانه ای بالا انداخت و هشداردهنده رو به بیتا گفت:

-دوباره میگم خوب گوش بده وگرنه جریمه میشی!

بیتا سر تکان داد و مصمم گفت:

-باشه حواسم جمعِ جمعه!

توضیحاتش را از سر گرفت چیزی حدود پنج دقیقه از تماس ایرج گذشته بود که دوباره موبایل زنگ خورد و این بار ساغر!..

-بله!

ساغر هیچ توجهی به لحن تهاجمی و بی حوصله اش نکرد.

-ایلیا؟ کجایی عزیزم؟

استرس در صدای ساغر بیداد میکرد! چرا همه می خواستند بدانند او کجاست؟!

-شرکتم.

-ایرج میدونه شرکتی؟

اخم هایش را در هم کشید:

-چه خبره؟ من اصلا نمی فهمم!

-ایلیا...ایلیا میشه به حرفم گوش بدی و همین الان بری؟ برو یه جایی چند روز به هیچکس هم نگو! حتی به ایرج!

@mahbookslibrary

چه اتفاقی داشت می افتاد؟

-ساغر پوست کنده بگو چی شده؟

ساغر به گریه افتاد:

-خواهش میکنم ازت برو...برو یه جایی خودت رو گم و گور کن که ایرج نتونه پیدات کنه ایلیا تو رو خدا!

صدای عصبی مردی را از آن سمت خط شنید...حسام!!

-ایلیا جان...ببین الان فرصت نمیشه برات توضیح بدیم فقط...

صبرش لبریز شد...روی پاهایش ایستاد و فریاد زد:

-یکی به من بگه چی شده؟ این مسخره بازی ها چیه دیگه؟

همان لحظه صدای زنگ واحد به صدا درآمد و بیتا برای باز کردن در از اتاق خارج شد.

-ایلیا برو...ایرج نباید ببینتت!

بیتا دوان دوان به اتاق بازگشت:

-ایرج پشت دره.نمیخوام من رو ببینه میشه خودت بری باز کنی؟

خطاب به حسام گفت:

-فکر کنم بهتره از خود ایرج بپرسم!

-نه ایلیا گوش...

قطع کرد و گفت:

-تو برو تو یکی از اتاق ها بیرون نیا.

بیتا مطیعانه خودش را پنهان کرد و او در را به روی ایرج گشود.این چشم های خون آلود..رنگ و روی زرد...این بدن لرزان...نمی توانست متعلق به ایرج باشد! او همیشه محکم و با صلابت بود.چه چیز توانسته این مرد را اینطور شکست خورده و بازنده جلوه دهد؟

@mahbookslibrary

با قدم های متزلزل جلو آمد و در را پشت سرش بست.ترشح بزاق دهانش کم میشد و گلویش از خشکی به سوزش می افتاد.

-چی شده؟

ایرج فقط نگاهش کرد.طوری که انگار تا کنون او را ندیده...طوری که انگار اولین بار است و...شاید هم آخرین بار!

-بابا!

انگار دردش آمده باشد.چشم هایش باریک شد و صورتش در هم رفت.قدمی سست تر به سویش آمد.دستش را بلند کرد و روی صورت او گذاشت.چیزی میان شکمش در هم می پیچید.

ایرج: چرا؟

کم کم داشت می ترسید!

-چی چرا؟

-فقط تو مونده بودی.فقط تو برام مونده بودی!

عصب هایش سوزن سوزن می شدند انگار..

کم کم خون به صورت ایرج بر می گشت.پیشانی و گوش هایش سرخ شد.رگ های گردنش یکی یکی بر می آمدند!

تا به خودش بیاید با مشت محکم ایرج درست جای زیر چشم و تیغه ی کناری بینی اش...روی زمین پرت شد.ایرج رویش خیمه زد و گردنش را محکم با پنجه هایش فشار داد:

-من چیکار کردم؟ من بیست سال از عمرم رو پای کی دادم؟ من مثل سگ جون کندم واسه رفاه کی؟ واسه توله سگِ یکی دیگه؟ به ریشم خندیدین هان؟ آره ز... زاده؟

نمی دانست روی تنفسش تمرکز کند یا روی حرف های ایرج.این مرد داشت چه میگفت؟

@mahbookslibrary

ایرج اسلحه اش را که از کمرش بیرون کشید و روی شقیقه ی او گذاشت، باورش شد این ها کابوس نیست! ضامن را کشید و انگشتش روی ماشه رفت...اما نمی توانست شلیک کند.قطره اشکی از چشمهایش روی صورت ایلیا چکید.

***

دیگر صبر جایز نبود.وحشت زده به سالن دوید و داد زد:

-داری چیکار میکنی؟

انگار ایرج حتی صدایش را نشنید.اسلحه را روی شقیقه ی ایلیا فشار میداد و...در کمال ناباوری اشک می ریخت!

ایرج داشت گریه میکرد و به جرات قسم میخورد این عجیب ترین صحنه ای بود که به عمرش می دید!

دست هایش را به پیرهن ایرج بند کرد و سعی داشت او را از روی سینه ی ایلیا عقب بکشد اما آرنج ایرج محکم روی استخوان گونه اش نشست و درد تا مغز استخوانش پیچید.

کسانی محکم با مشت بر در می کوبیدند.

-این در رو باز کن.ایلیا؟ ایلیا صدام رو می شنوی؟

تلو تلو خوران رفت و دستگیره را پایین کشید بلکه بیایند و ایلیا را از دست ایرج نجات بدهند!

زن و مردی ناشناس و غریبه به داخل هجوم آوردند.مرد دست دور کمر ایرج انداخت و او را عقب کشید و اسلحهاش را نیز به کناری پرتاب کرد..به محضی که چشم ایرج به مرد افتاد جنونش اوج گرفت و با هم درگیر شدند.الفاظ به شدت زشتی میانشان رد و بدل میشد و بیتا گیج و گنگ در حالیکه از شدت لرزش ماهیچه های ساق پایش نمی توانست درست بایستد در را بست تا حتی اتفاقی هم کسی شاهد این صحنه ها نباشد.هرچند که می دانست در این طبقه فقط دو واحد اداری وجود دارد و آن دیگری هم خالی است.به سمت ایلیا چرخید.زن

@mahbookslibrary

آشنایی که قبلا او را جایی دیده بود، در حالیکه از شدت گریه نفسش داشت بند می آمد ایلیا را از روی زمین بلند کرد.بینی ایلیا خونریزی داشت.

ایرج با فریاد های خفه اش تهدید میکرد:

-می کشمت...هم تو رو، هم اون ... رو هم توله سگتون رو!

تلاش های زن برای جدا کردن آن دو مار زخمی مضحکانه به نظر میرسید!

هر دو دستش را روی سرش گذاشت و مستاصل نگاهشان کرد.زن رو به او میگفت:

-خواهش میکنم ازت ایلیا رو بردار از اینجا ببر!

ایلیا...ایلیای بیچاره که نشسته بود و بهت زده به آن جنگ سه نفره خیره نگاه میکرد.بغض او هم شکست.صدایی شبیه به یک سوت ممتد در سرش می شنید.

دستش را زیر بازوی ایلیا انداخت و نالید:

-ایلیا...بیا بریم.

اما رشته های ارتباطی ایلیا با دنیای اطراف قطع شده بود و هیچ نشانی از علائم حیاتی در خود نشان نمیداد.

زن التماس میکرد:

-ایرج خواهش میکنم.اونطوری که فکر میکنی نیست اجازه بده توضیح بدم!

ایرج با صدایی که بغضش کاملا ملموس بود عربده زد:

-چیو توضیح بدی؟ توی هرزه چه بلایی سر من و زندگیم آوردی؟ تو و این هیچی ندار با من چیکار کردید؟ یعنی من بیست و سه سال داشتم بچه ی این بی ناموس رو بزرگ می کردم؟

افت دمای بدن ایلیا حتی از روی لباس هم احساس میشد.

زن هر دو دستش را روی دهانش فشار داد و با دیده گان اشک آلودش به ایلیا نگاه کرد.به ایلیایی که...مُرده بود!

@mahbookslibrary

مرد از غفلت آنی ایرج استفاده کرد و با ضربه ای سخت به پشت گردنش، او را بیهوش کرد و سپس دستهایش را با کمربند بست.

لحظاتی کشدار و سنگین گذشت.زن صورتش را پوشانده بود و ضجه میزد.مرد اما...در حالیکه از کشمکش ثانیه هایی قبل نفس نفس میزد به ایلیا خیره ماند.

بیتا دلش می خواست ایلیا را بغل میگرفت و می برد.ای کاش قدرتش را داشت!

مرد چهاردست و پا خودش را به ایلیا نزدیک کرد و صورتش را میان دستها گرفت.

-ایلیا؟ ایلیا صدای من رو میشنوی؟ حالت بده؟

اما ایلیا واکنشی نشان نمیداد.نگاهش از روی ایرجِ بیهوش تکان نمیخورد.سر ایلیا را در آغوش گرفت و بغض آلود گفت:

-ببخشید...ببخشید نمی خواستم اینجوری شه! نمی خواستم...نمی خواستم..

بدن ایلیا منقبض شده بود و به سختی نفس می کشید.مرد بی آنکه ایلیا را رها کند خطاب به زن گفت:

-یه کاری کن به جای گریه!

قبل ترها دیده بود که ایلیا در کشوی میز کارش قرص آرام بخش نگه میدارد.به سرعت از جا پرید و به اتاق رفت.در دل به خدا التماس میکرد که دست خالی بیرون نرود.کشو را بیرون کشید و خدا صدای التماسش را شنید.قوطی قرص را برداشت و به سالن دوید.

-این آرام بخششه.

زن که حالا دیگر مسلم بود مادر ایلیاست...قوطی را از دستش کشید و شتاب زده یک عدد قرص بیرون آورد اما...دندان های ایلیا قفل شده بود و دهانش را باز نمیکرد.

زن: ایلیا جان...قربونت برم دهنت رو باز کن.خواهش میکنم!

ایلیا به شدت دست مادرش را پس زد و با کمک دیوار از جا بلند شد.هر سه شان هراسان منتظر عکس العمل او ماندند.خونی که داشت از بینی اش چکه

@mahbookslibrary

میکرد دل بیتا را به درد آورد.چشم های ایلیا ایرج را نشانه گرفت.مرد هم که به دنبال ایلیا برخاسته بود، دستهایش را به حالت تسلیم بالا آورد و محتاط گفت:

-ایلیا...آروم باش.ببین برات توضیح میدیم خب؟ این قرص رو بخو...

صدایش با فریاد تکان دهنده ی ایلیا قطع شد:

-خفه شو!

لرزش دست های ایلیا نگران کننده بود و گویی داشت حالتی شبیه به تشنج برایش اتفاق می افتاد.

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

-شماها...شماها...

نتوانست ادامه دهد.چشمهایش از اشک برق میزد.پاهایش دیگر رمق نداشت و بار دیگر جسم بی جانش روی زمین آوار شد.کنج دیوار چنان جنینی در خودش جمع شد. به چشم های مادرش نگاه کرد.یک قطره اشک فرو ریخت و لا به لای ته ریش کمرنگش پنهان شد.صدایش به زحمت در آمد:

-چیکار کردی؟!

مادرش با گریه می نالید:

-معذرت میخوام! معذرت میخوام!

نمی دانست در این شرایط دخالت او چه نتیجه ای دارد.نمی دانست ایلیا به حرفش توجهی نشان میدهد یا نه اما شانسش را امتحان کرد..زیرا که با این حملات عصبی ایلیا آشنایی داشت و می دانست که اگر مهار نشود عواقب بدی به دنبال دارد!

قرص را کف دستش انداخت و جلوی ایلیا زانو زد.چشم های سرخ و اشک آلود ایلیا روی صورت او نشست.مشتش را باز کرد و سمت او گرفت:

-قرصت رو بخور.

این چشم ها...این چشم هایی که حالا معصومیت نگاه بچه ها را داشت...آتشش میزد!

@mahbookslibrary

-دلم نمیخواد حالت بد شه...چون وقتی تو عذاب میکشی...منم اذیت میشم.

و به قرص اشاره کرد:

-بخور.

ایلیا نفس بی جانی کشید و قرص را با انگشتان مرتعشش به دهان گذاشت و بلعید...و چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد.لرزش دستهایش کم میشد و انقباض عضلاتش از بین میرفت اما حرارتش به شکلی غیرطبیعی افزایش می یافت.انگار داشت از درون می سوخت! و همچنان سخت نفس می کشید.

مادر ایلیا نگاهی نگران به پسرش انداخت و نگاهی به ایرج و پرسید:

-چیکار کنیم؟ تبش داره میره بالا.

مرد با بی حالی گفت:

-زنگ میزنم بابام...بیان این رو ببرن.بعدم ایلیا رو می بریم بیمارستان.

مرد تماسی گرفت و از پدرش درخواست کمک کرد.ایرج داشت به هوش می آمد.پلک زد و نگاه ماتش بین آنها چرخید...و روی ایلیای نیمه هشیار ثابت شد.چانه اش لرزید و نگاه از او دزدید!

-چش شده؟

مرد که انگار حتی از نگاه کردن به ایرج اکراه داشت رو به پنجره ایستاد و زن در جوابش گفت:

-مهمه برات؟ چند لحظه پیش داشتی می کشتیش!

ایرج کینه توزانه گفت:

-تو صدات رو ببر...بهت قول میدم یک روز هم از عمرم مونده باشه تیکه تیکه ت میکنم ساغر!

دقایقی بعد چند مامور با لباس شخصی آمدند.فیلم دوربین های سالن را چک کردند و بی هیچ پرسش و پاسخی...ایرج را دستگیر کردند و اسلحه اش را در نایلون پلاستیکی انداختند و بردند. بیتا با خود اندیشید که مگر پدر این مرد...یا

@mahbookslibrary

در واقع همان...پدر بزرگ ایلیا...چکاره است که همه چیز انقدر سریع پیش رفت؟! چرا حتی بازجویی نشدند؟

ایرج قبل از خروج در حالیکه سعی میکرد نگاهش حتی اتفاقی به ایلیا برنخورد، دست از تهدید برنداشت:

-دفعه بعدی هدفم خونه تون نیست. خودتونید. خیلی مواظب باشید!

زن با خشم و بغض زیر لب غرید:

-کثافت!

بدن ایلیا کاملا لخت شده بود و امکان تکان دادنش وجود نداشت. برای همین مجبور به درخواست آمبولانس شدند.

نمی دانست چرا...شاید پرویی بود اما نشد که ایلیا را رها کند و تصمیم گرفت که همراهشان شود.در حالیکه هنوز از شوک خارج نشده و برایش هضم اتفاقات امشب دشوار بود.

"وقتی من انقدر حالم بده...وای به حال ایلیا"

موبایل و سوئیچ و کیف پول ایلیا را در کیف خودش انداخت و رو به مادر ایلیا گفت:

-عذر میخوام اصلا دوست ندارم تو این شرایط مزاحمتون باشم ولی..خیلی نگران ایلیام میشه..میشه باهاتون بیام؟

حال زن هم چندان خوب به نظر نمی رسید.رنگش پریده و حلقه ی قرمزی دور چشمهایش را احاطه کرده بود.

-بیا...دوستشی؟

نمی دانست چه جوابی بدهد.

-امم...بله...یعنی در واقع کارمندشم.

روی صندلی عقب ماشینشان جای گرفت و به دنبال آمبولانس حرکت کردند. اس ام اسی برای مونا فرستاد و گفت که احتمالا دیروقت به خانه می رسد و یک طوری مادر را راضی کند تا دست از تماس گرفتن بردارد!

@mahbookslibrary

در ماشین سکوت سنگینی حاکم بود و نمی دانست بخاطر حضور اوست یا که آنها هم هنوز شوکه بودند.

ایلیا در اورژانس زیر سرم رفت و با دارو تبش را که روی مرز تشنج بود پایین آوردند.چند بار چشم هایش را باز کرده و دوباره در خلسه فرو رفته بود.مادرش حتی یک دَم از اشک ریختن منصرف نمیشد.دست نوازشش را روی موهای ایلیا می کشید و زیر لب چیزی نجوا میکرد...و آن مرد...پدر ایلیا! که مسکوت به ایلیا خیره مانده بود. حس بدی داشت و فکر میکرد حالا درست مثل یک موجود اضافی میان لحظات خصوصی این خانواده ی سه نفره افتاده...خانواده!

"دیگه حتی دخترعموت هم نیستم"

ساعت نزدیک به دَه بود که ایلیا بیدار شد.گویی تا ثانیه هایی حافظه ی کوتاه مدتش از کار افتاده بود.کمی به مادرش نگاه کرد...به پدرش...و در آخر او...و انگار یادش آمد فاجعه را! ماسک اکسیژنی را که بخاطر تنگی نفس عصبی روی دهانش گذاشته بودند برداشت.چشم های تبدارش را بست و با صدای زخمی اش گفت:

-سرم رو بکش.

مادرش بینی بالا کشید:

-هنوز تموم نشده.

ایلیا مثل یک روح...سرد و خشک تکرار کرد:

-بکش!

پدرش با پلکی که زد از زن خواست تا تسلیم شود.سرم را کشید و ایلیا نیمخیز شد و نشست.رنگش آنقدر سفید بود که فکر میکردی هیچ خونی زیر این پوست جریان ندارد!

او را خطاب قرار داد:

-کمکم میکنی؟

@mahbookslibrary

مرد: کجا؟

هیچ اعتنایی نکرد طوری که انگار صدایش را نشنیده.بیتا لب گزید و دو قدم به ایلیا نزدیک شد.دست منتظر ایلیا را گرفت و او پاهایش را به زمین رساند.

زن: ایلیا جان...ببین میدونم چقدر الان حالت بده.میدونم از دستمون عصبانی و ناراحتی ولی...ولی انقدر زود قضاوت نکن.بذار برات توضیح بدیم.

ایلیا به زحمت سرپا ایستاد اما نتوانست تعادلش را حفظ کند.سکندری خورد و پدرش به موقع زیر بازوهایش را گرفت.ایلیا را گویی برق گرفته باشد! تکانی خورد و از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

-به من دست نزن...به من دیگه هیچوقت دست نزن!

مرد با نفس عمیقی سعی داشت که آرامش اعصاب خود را حفظ کند.

ایلیا گفت:

-بریم.

زن با نگرانی لحظه ی آخر زیر گوشش گفته بود که:

-نمیدونم دقیقا کی هستی ولی حس میکنم ایلیا رابطه ی خوبی باهات داره.به عنوان یه مادر التماست میکنم امشب تنهاش نذار!

تصویر ایلیا با مچ های بریده کف حمام به خاطرش آمد و تنش لرزید.

-نگران نباشید.

دستش را دور آرنج ایلیا انداخت و هماهنگ با قدم های کند و سست او حرکت کرد و آهسته گفت:

-میخوای ویلچر بیارم برات؟

-نه فقط...وسایلم...

-لوازم ضروریت رو برداشتم تو کیفمه.

لب های خشکش را بر هم زد:

@mahbookslibrary

-من میخوام برم چالوس.خیلی امشب اذیت شدی میدونم.جبران میکنم.حالا هم برو خانواده ت حتما نگرانن.

-تو الان نمیتونی روی پا وایستی چجوری میخوای بری چالوس؟

-سواری میگیرم.

حاضر بود قسم بخورد که اگر ایلیا امشب تنها می ماند...یک بلایی سر خودش می آورد!

-خیلی خب...ولی هرجا بری منم میام.

ایلیا بی انرژی روی یکی از نیمکت های محوطه ی بیمارستان نشست.

-میخوام تنها باشم.

راسخ و مصمم گفت:

-نه ایلیا من باهات میام.

با عصبانیت گفت:

-کری یا حالیت نمیشه چی میگم؟

از پرخاشگری او حتی اندازه ی سر سوزن ناراحت و دلخور نشد!

-توهین کن فحش بده حتی خواستی کتکم بزن ولی من امشب هرجا بری باهات میام.

دستش را سمت او دراز کرد:

-خیلی خب هر غلطی خواستی بکن ولی بدون امشب هرجا با من بیای اونجا جهنمه.حالا موبایلم رو بده.

موبایل را از کیفش خارج کرد و به دست صاحبش سپرد.کنار ایلیا روی نیمکت جا گرفت و زیرچشمی دید میزد که داشت از یک اپلیکیشن به مقصد نمک آبرود ماشین میگرفت.

حالا باید جواب مادرش را چه میداد؟ چطور راضی اش میکرد؟ میگفت دارد با یک پسر میرود شمال؟! قطعا مکان ابَدی اش همان شمال میشد!

@mahbookslibrary

از ایلیا دور شد و با خانه تماس گرفت و مونا جواب داد.از او خواست تا گوشی را به مادر بدهد.

-کدوم گوری هستی تو دختر؟

-مامان..ببین الان نمیتونم دقیق توضیح بدم.به من اعتماد داری؟

-نه!

-عه مامان؟

-من کی از اعتماد کردن به شما خیر دیدم؟

-ببین خودت میدونی بابا چقدر برام عزیزه.امشب نمیتونم بیام خونه ولی به روح بابا قسم میخورم بخاطر نجات دادن جون یه آدمه.باورم میکنی؟

مکث مادر کمی طولانی شد و سپس گفت:

-چون روح بابات رو قسم خوردی باور میکنم...ولی باید برام راست و حسینی بگی قضیه چیه.

-میگم بخدا میگم فقط الان نمیشه چون ممکنه مخالفت کنی.فردا برمیگردم همه چیز رو عین حقیقت تعریف میکنم خب؟

هنوز نارضایتی در صدایش مشهود بود و با این حال گفت:

-خیلی خب...مراقب باش. بلایی سر خودت بیاری نمی بخشمت!

-ممنونم مامان مرسی مرسی.

چرخید و با دیدن ایلیا که داشت مثل آدم های مست تلو تلو خوران سمت خروجی میرفت سمتش دوید.

حتی وقتی در پژوی نوک مدادی نشستند باز هم باورش نشد که واقعا دارد با ایلیا به شمال میرود.نگاهی به سمتش انداخت که سرش را به پنجره تکیه داده بود و مناظر بیرون را تماشا میکرد.نگاهش را تا روی دستهای او پایین کشید که لرزش نامحسوسی داشت.نتوانست مقابل احساسات سرکشش مقاومت کند.دست چپش را میان دستهای خودش گرفت و فشار داد.باید به او می فهماند

@mahbookslibrary

در این شب سخت تنها نیست.ایلیا واکنشی به این تماس نشان نداد...فقط پلک هایش را بست و...خوابش برد!

ساعت سه صبح بود که رسیدند.ایلیا که تمام طول مسیر را تحت تاثیر دارو خوابیده بود...صدای گرفته اش را با تک سرفه ای صاف کرد و به راننده که مردی حدودا سی ساله بود گفت:

-آقا شماره کارتتون رو لطف کنید من کرایه رو کارت به کارت میکنم.

کرایه را که واریز کرد از ماشین پیاده شدند.حالا مقابل در سفید بزرگی بودند که از پشتش صدا و بوی دریا می آمد.

آیفون کنار در دو زنگ داشت و ایلیا زنگ پایین را فشار داد و در باز شد.بلافاصله پسری آفتاب سوخته و لاغر اندام از اتاقکی گوشه ی محوطه ی بزرگ و زیبا بیرون دوید و با لهجه ی ناآشنایی گفت:

-سلام آقا خوش اومدین...بی خبر چرا؟

ایلیا گفت:

-سلام.فعلا کاری باهات ندارم شریف میتونی بری استراحت کنی.

و راه افتاد سوی ساحل که آن سمت ویلا قرار داشت.کیفش را روی پله های سنگی و سفید ورودی ویلا رها کرد و به دنبال ایلیا رفت که که مقابل دریای سیاه ایستاده و عمیق نگاهش میکرد.امواج در آن تاریکی خشن و بلعنده به نظر می آمدند.ایلیا کفش ها و جورابش را از پا خرج کرد و روی ماسه ها نشست و زانوهایش را جمع کرد و دست دورشان انداخت.او هم به تقلید کفش های تابستانه و خنکش را در آورد و در فاصله ای دو متری از ایلیا نشست.انگار ایلیا به این خلوت و سکوت احتیاج داشت و برای همین حرفی نزد.خستگی و گرسنگی و تشنگی بدجوری قوایش را تحلیل برده بود...و آنقدر به ایلیا خیره ماند که نفهمید کی خواب هوش و حواسش را دزدید!

صدای امواج دریا تصویر خواب های در هم برهمش را شکافت و بیدارش کرد.هوا گرگ و میش بود.همانطور که به پهلو دراز کشیده بود نگاهی به جای خالی ایلیا انداخت.

@mahbookslibrary

-ایلیا؟

از جا پرید.ایلیا میان آب بود بود و جلو میرفت.جیغ زد:

-ایلیا؟ کجا میری؟

توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.روی استخوان های خشکش ایستاد و سراسیمه خودش را در آب انداخت و به ایلیا رساند.از پشت پیراهنش را چنگ زد.تا کمر در آب بودند.

-وایسا...چیکار میکنی دیوونه؟

پسش زد:

-گمشو!

چهار دست و پا به بدنش چسبید و وحشت زده گفت:

-نه نه نه! ایلیا تو رو خدا!

ایلیا در تلاش برای باز کردن حلقه ی محکم دستهایش ناکام ماند و بیتا نمی دانست این همه قدرت در جثه ی ضعیف او از کجا منشا میگیرد؟

فریاد از حنجره ی خسته ی ایلیا بلند شد:

-ولم کن! دست از سرم بردار!

از ترس داشت به هق هق می افتاد.اگر نمی توانست نجاتش بدهد؟ فاصله شان با آن پسر سرایدار هم آنقدری زیاد بود که صدایشان را نشنود.

-ایلیا التماست میکنم.قسمت میدم بیا بریم از آب بیرون.

پلکی زد و بی حوصله گفت:

-نترس نمی خوام خودم رو بکشم تو برو.

-با هم میریم.

طوری بازویش را فشار داد که هر لحظه منتظر شکستن استخوانش بود.

-اصلا به تو چه ربطی داره؟ چی میخوای از جون من؟

@mahbookslibrary

اشکش روی گونه غلتید:

-ربط داره...اگر..اگر تو چیزیت بشه...منم می میرم!

حالا هر دو داشتند آشکارا می گریستند.سرش را به سینه ی او چسباند و هق زد:

-تو رو خدا...جون هرکسی که دوست داری بیا بریم.

تمام کمدها را گشت و یک تیشرت و یک شلوار گرمکن و یک شلوارک پیدا کرد که از قبل اینجا مانده بود.به طبقه ی پایین بازگشت و لباس ها را در دستهایش بالا آورد.صدایش هنوز ملتهب بود و از گریه های دقایقی پیش می لرزید:

-فقط همین ها بود.

چشم های قرمز ایلیا روی دستهایش ماند:

-شلوارک رو بده به من اونها رو هم خودت بپوش.دو تا پتوی مسافرتی هم از رختخواب ها بردار بیار.

در حالیکه یک دستش را به کمر شلوار بند کرده بود تا پایین نیفتد و آبرو و حیثتش را نبرد...با دست دیگر لباس های خیس خودش و ایلیا را روی حفاظ تراس یکی از اتاق ها انداخت تا خشک شود.

ایلیا پتوی مسافرتی را دور بالاتنه ی بی لباسش پیچیده، روی کاناپه دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود.

دو پله ی آخر پاچه ی بلند شلوار زیر پایش رفت و با جیغ گوشخراشی کله پا شد! ایلیا را دید که برخاست و به سمتش دوید اما...انگار دنیا فعلا با آنها سر ناسازگاری داشت! چون پای ایلیا روی خیسی به جا مانده از لباس های آبچکانشان بر سنگ های مرمر زمین لغزید و افتاد و کله هایشان با صدای بدی بهم اصابت کرد.آخِ جان سوزی از گلویشان بر آمد.با دو دست سر دردناکشان را چسبیدند و آه و ناله کردند.نگاهشان که بهم افتاد...کنترل خنده از دستشان در رفت.صدای بلند خنده در فضای ویلا پیچید.از شدت درد اشک در چشمانشان

@mahbookslibrary

جمع شد.بغض باز هم بهانه ای برای مزاحمت پیدا کرد و با خنده در هم آمیخت.هیچ کدام رمق بلند شدن نداشتند.ایلیا کف هر دو دستش را روی چشمهای نمدارش گذاشت و گفت:

-هیچکس تا حالا گریه ی من رو ندیده بود! ولی تو از دیشب دفعه سومه می بینی!

آرنج ها را تکیه گاه بدنش کرد و با وجود درد و کوفتگی نشست:

-گریه کن...من به هیچکس نمیگم!

و ایلیا در یک حرکت کاملا غافلگیر کننده سرش را بلند کرد و روی پای او گذاشت:

-رو حرفت حساب میکنم!

و طولی نکشید که خیسی از چشم های ایلیا به شلوار او رسید.این ایلیای مظلوم...قلبش را فشرده میکرد!

دستش بی اجازه از او در موهای نرم ایلیا فرو رفت.شاید سرآغاز همه چیز همان نقطه بود...شاید کلید تمام اتفاقات بعد از آن هم همانجا خورد...همان جایی که او راز بزرگی را با ایلیا سهیم و غمی بس ژرف و جان کاه را با او شریک شد.شاید اشک های ایلیا روی پای او بود که آن عشق قوی و خانمان سوز را دو طرفه کرد!

*

تکه های کوچک و تنوری سینه ی مرغ را روی نان های تست می ریزد.فلفل دلمه های پخته و ذرت و قارچ بخار پز را هم اضافه می کند و با کمی پنیر پیتزا داخل فر قرار می دهد.سر و صدای آیدین را از پذیرایی می شنود.از روی اپن سرکی می کشد و تماشایش میکند که شال مشکی او را به عنوان شنل دود گردنش بسته بود...و با شمشیر پلاستیکی با دشمن فرضی اش می جنگید.دهانش را باد میکرد و و با زبان کودکانه اش رجز می خواند:

-میکشمت...پدرت رو در میارم.من گوی ام (قوی ام!)

@mahbookslibrary

-آقای گوی! من بخاطر این شال و روسری ها پول میدم ها! مفت و مجانی پیشکشم نکردن!

آیدین توجه او را که معطوف خود می بیند بالا پایین می پرد:

-مامان سِتی تست مرغ چی شد؟ گشنمه!

دستش را به کمرش میزند و با لبخند میگوید:

-بله زرنگ خان خودت رو بزن به اون راه.ده دقیقه دیگه آماده ست.

آیدین خودش را از روی مبل بالا می کشد و روی پشتی اش می نشیند:

-بعد از ظهر با پویا و مامانش می ریم پارک؟

بشقاب و قاشق و چنگال را روی میز می گذارد و سس کچاب مورد علاقه ی آیدین را هم از یخچال برمیدارد:

-بله پسر خوبی باشی میریم.

آیدین با خوشحالی شمشیرش را بالا می گیرد:

-زنده باد!

***

خورشید داشت پرده از چهره می کشید و او حتی برای نیم ساعت موفق به خوابیدن نشد.می دانست که حسام هم بیدار است.حال تهوع دست از سرش بر نمی داشت.نگاه های نکوهش گر..دلخور و پر از ناراحتی مادر جان...مادر حسام لحظه ای از پیش چشمهایش کنار نمیرفت.

حسام نفسی گرفت و بلند شد و شقیقه های پر ضربش را میان دستهایش گرفت.

-حالت خوب نیست؟

صدای سرد و خالی از نرمش حسام در گوشش زنگ زد.

-نه.سرم درد میکنه.

-منم دارم خفه میشم از نگرانی...اگه بلایی سر خودش بیاره؟

@mahbookslibrary

-مگه اون دختره همراهش نرفت؟

-چرا..دیدم باهاش سوار ماشین شد...ولی اونم مگه چقدر پیشش میمونه؟ ایلیا بزنه به سرش هیچکس جلودارش نیست!

-....

-اون از خونه زندگیمون...اون از ایلیا...اون ایرج.می ترسم بلایی سرمون بیاره.اگر می دونستم اون جواب آزمایشی که واسه روز مبادا و اثبات ادعامون نگه داشتیم اینجوری خونه خرابمون میکنه آتیشش میزدم.

-بالاخره که چی؟ الان نمی فهمید سال دیگه...سال بعدش..بذار خیالت رو راحت کنم ساغر اگر ایرج هم این کار رو نمیکرد من یه روزی حقیقت رو بهش میگفتم.

-فکر میکنی من دوست نداشتم بدونه که بچه ی اون عوضی نیست؟ فکر میکنی کمتر از تو می خواستم؟ اگر سکوت کردم بخاطر خود ایلیا بود.بخاطر اینکه نمی خواستم همین یه ذره علاقه ای هم که به من داره از بین بره!

-به نظرت حالا خوب شد؟ حالا که همه چیز رو به بدترین شکل ممکن فهمید؟ حالا که هم از من هم تو متنفره؟ با خودت فکر کن چی به سرش اومده وقتی اون مردی که فکر میکرد باباشه اسلحه گذاشته رو سرش!

ساغر متوجه لحن ستیزه جویانه ی حسام شد.

-حسام من یه زنم..یه مادرم و نمیتونم مثل تو فقط از جنبه ی منطقی به قضیه نگاه کنم.هزار بار خواستم بگم و یاد دوران اعتیادش افتادم...یاد خودکشیش افتادم...یاد خود زنی هاش افتادم...تو ندیدی ولی من دیدم...من دیدم...وقتی پای بساطش، نشئه نشسته بود و من رو با دوست دخترش اشتباه گرفت! من خیلی بیشتر از تو ایلیا رو می شناسم...من میدونم اون الان چقدر حالش بده.میدونم الان به هیچی جز مردن فکر نمیکنه...من فکر ایلیام ولی تو فکر خودتی.تو فکر پدری های دست نخوردتی.تو فقط دلت بچه میخواد همین.دیگه برات مهم نیست این وسط چه لطمه ای به روان ایلیا وارد میشه!

حسام عتاب آلود گفت:

@mahbookslibrary

-دهنت رو ببند! من فکر خودمم؟ اصلا حواست هست داری با کی اینطوری حرف میزنی؟

هیچ کدام حواسشان به بالا رفتن صداهایشان نبود.مثل یک آتشفشان آماده ی انفجار غرید:

-ببخشید حضرت آقا یادم رفته بود تو نورچشمی یه خاندان و عزیز دردونه ی ننه باباتی و من یه بچه گدا که خودم رو بهت انداختم! واسه تو که چیزی عوض نشده. ندیدی مامانت چجوری نگاهم میکرد؟ تو چیزی رو از دست نمیدی.تو هنوزم پسر پیغمبری و من یه زن خیا...نی که اغفالت کردم!

حسام با چشم هایی که از عصبانیت وادریده بود خروشید:

-ساغر خفه شو!

تقه هایی به در خورد و مادرجان نگران صدایشان زد.

-نشم چی؟ حتما میخوای بزنی؟ بزن! فکر میکنی دردش از درد سالها تحقیر بیشتره؟

حامد برادر کوچکتر حسام آهسته با صدای خوابالود به مادرش گفت:

-مامان ماجرای اینا بیخ داره الان کتک کاری میشه برو قائله رو بخوابون! منم برم نمازم رو بخونم که قضا شد.

مادرجان که حق را به حامد میداد تعارف را کنار گذاشت و در را گشود:

-چه خبرتونه بچه ها؟ زشته برای شما با این سن و سال! مثلا تحصیل کرده و عاقلید!

حسام بازوی ساغر را میان انگشتانش سخت فشار داد و با نگاهی ترسناک و تهدید آمیز به سویش گفت:

-چیزی نیست مادر جان...ساغر از دیشب تحت فشاره حالش خوش نیست!

ساغر که لجوجانه با اشک هایش مبارزه میکرد خودش را از حسام جدا کرد و گفت:

@mahbookslibrary

-آره حالم خوش نیست.مادر جون...من میدونم که شما حالا پیش خودتون درباره ی من چی فکر میکنید.من خانواده ی درست حسابی نداشتم.زیر دست یه برادر بی غیرت و معتاد بزرگ شدم درسته! ولی خدا شاهده دختر بدی نبودم و قصد خراب کردن زندگی حسام رو نداشتم.اشتباهم رو بذارید پای علاقه م.مقصر سالها پنهان کاری بچه مون هم منم.اونم فقط بخاطر خود ایلیا.چون بچه ی آسیب پذیر و حساسیه.حتی همین الانش هم نمیدونم تو چه وضع و حالیه!

حسام: بس کن ساغر.مادر ببخشید از خواب بیدارتون کردیم شما برو به استراحتت برس.

مادرجان که ساغر را به عنوان یک مادر درک میکرد و دلش به حال آشفته ی او سوخته بود چشم غره ای به حسام رفت و گفت:

-من بعد از نماز خوابم نبرد.شما هم به جای این بچه بازی ها بیاید صبحونه بخورید هر چی خدا صلاح بدونه همون پیش میاد.

*

مادر کیسه فریزر پر از یخ را روی گونه ی کبود او گذاشت و گفت:

-حرف میزنی یا نه؟ دیشب تا صبح خوابم نبرد.گوشی بی صاحاب مونده ت رو هم که جواب نمیدادی!

سرش را عقب کشید:

-مامان الان که دیگه یخ فایده نداره! بذارش کنار.

-تو کاریت نباشه! گفتی برگردم توضیح میدم.بفرما من الان منتظر توضیحتم.

پیشانی دردناکش را فشار داد.بهتر بود که حقیقت را میگفت.همه چیز را از لحظه ی هجوم ایرج به شرکت تا همین صبح که ایلیا روی پا او به خواب رفته بود تعریف کرد.

مادر حیرت زده مشتش را جلوی دهانش گرفت:

-استغفرالله!

@mahbookslibrary

تمام بدنش کوفته بود و پلک هایش از خستگی باز نمیشد.سرش را به بالش سایید:

-باورت میشه؟ من هنوز تو شوکم!

مادر متفکرانه به گوشه ای نامعلوم زل زد:

-همون بهتر که نسل این ایرجِ از خدا بی خبر ادامه نداشته باشه.بنده خدا پسره! دلم براش سوخت.الان کجا رفت؟

-خونه ش.دلم خیلی شور میزنه.حالش اصلا خوب نبود.

-چی بگم والا.خدا خودش کمکش کنه.

-مامان به دخترا چیزی نگو خب؟ میدونم اونا اصلا ایلیا رو نمی شناسن ولی اینطوری عذاب وجدان میگیرم.منم ناخواسته وارد این ماجرا شدم.

-خیلی خب مادر.تو بگیر بخواب از خستگی رنگت شده مثل گچ.چیزی خوردی؟

-تو راه غذا خوردم.

"ولی ایلیا هیچی نخورد"

-باشه پس بخواب.

و کیسه ی یخ را برداشت و برخاست و از اتاق بیرون رفت.چشم هایش از بی خوابی می سوخت و تاریکی اتاق هم به استراحت تشویقش میکرد اما فکر ایلیا و نگرانی به مغزش مجال خاموشی نمیداد.

بی اختیار موبایلش را که به شارژ بود برداشت و با ایلیا تماس گرفت.سه بار بی پاسخ ماند و دفعه ی چهارم که به خط خانه اش زنگ زد صدای بی حال ایلیا را شنید:

-چی میگی بیتا؟

ناخنش را به دندان گرفت:

-ایلیا؟ خوبی؟

-خوبم! انقدر زنگ نزن!

@mahbookslibrary

-ببین من اینجوری از نگرانی خُل میشم.یه ساعت یه بار زنگ میزنم چکت میکنم باید جوابم رو بدی وگرنه بلند میشم میام خب؟

ایلیا با بی رحمی ارتباط را قطع کرد و او نچی گفت و سرش را به بالش کوبید.حس عجیبی داشت...شبیه حس مادری که فرزندش را به تازگی از مرگ نجات داده!

***

سکوت سایه ی سیاهش را بر روی تمام کائنات اطراف او پهن کرده بود.آنقدر که حتی صدای چکه کردن شیر دستشویی را می شنید.فکر میکرد هیچوقت در زندگی این همه تمرکز نداشته، حواس پنج گانه اش این همه فعال نبوده! حافظه اش تمام روز گذشته را دقیق و ثانیه به ثانیه ضبط کرده و برایش روی دور تکرار میگذاشت.صداها با همان کیفیت پخش میشد.هویت زیر سوال رفته اش را بر سرش می کوبیدند! دلش می خواست عق بزند و همه ی شنیده ها را بالا بیاورد!

زنگ تلفن اعصاب تحلیل رفته اش را انگولک میکرد.با این تصور که بیتا پشت خط است و خسته از سماجت او جواب داد:

-یک بار دیگه زنگ بزنی...

-ایلیا! خونه ای؟

ساغر..آخ ساغر!..

معده ی خالی اش منقبض شد.گوشی از دستش افتاد.حتی فرصت نکرد خودش را به سرویس برساند.عق زد و چیزی برای بیرون راندن نبود! درد نفسش را برید.روی زمین افتاد.حتی جان نداشت به آشپزخانه برود و با تکه ای نان خشک معده اش را تسکین دهد.

نمی دانست چقدر آنجا روی سرامیک ها افتاده.زنگ آیفون را میزدند.نمی توانست بلند شود.لحظاتی طول کشید تا صدای ساغر و حسام را از پشت در شنید که داشتند با کسی دیگر صحبت میکردند.با مشت به در کوبیدند و اسمش را فریاد زدند. از ضعف خودش منزجر شد.ایکاش چیزی خورده بود.

@mahbookslibrary

انگار داشتند قفل در را دستکاری می کردند.در بالاخره باز شد.حسام از کسی تشکر کرد و ساغر سوی او به پرواز در آمد.

-چی شدی؟ الهی بمیرم!

دست روی معده اش گذاشت و باز عق زد.حسام را دید که آهسته پیش آمد و او را بلند کرد و خطاب به ساغر پرسید:

-چرا بدنش انقدر یخه؟

ساغر که مشغول درست کردن آب قند بود گفت:

-فکر کنم فشارش زیر ده باشه!

حتی نیم نگاهی هم خرج حسام نکرد.دلش می خواست از او فاصله بگیرد.با آب قندی که ساغر داد معده اش کمی آرام گرفت و پرده ی سیاه از پیش چشمانش کنار رفت.حالا می توانست به آن دو بگوید:

-از خونه ی من برید بیرون.

ساغر سکوت کرد اما حسام که اعصابش به شدت تحریک پذیر شده بود متحکم گفت:

-ببین بچه جان! هرچقدر میخوای لوس بازی دربیار و تن و بدن من و این مادر بدبختت رو بلرزون ولی بالا بری پایین بیای چیزی عوض نمیشه!

سرش را جلو کشید و با فکی منقبض حرفش را به صورت ایلیا کوبید:

-تو متاسفانه یا خوشبختانه بچه ی منی! خودت رو بزنی، بکشی، بکوبی به در و دیوار، خوشت بیاد، نیاد.. حقیقت همینه!

انگار اسید در قلبش ریختند...سوزش از همانجا به همه ی عروقش پمپاژ شد.مشتش بی اراده بالا رفت اما حسام مچش را اسیر کرد و دستش را نه چندان محکم...پیچاند!

ساغر: حسام!

آنقدر ضعف داشت که نتوانست در برابر قدرت نمایی حسام مقاومت کند و او بی ملاحظه می تاخت:

@mahbookslibrary

-میدونی چیه؟ من دهن اونی که به تو میگه نابغه رو گِل میگیرم! تو نابغه ای؟! تا حالا خودت رو تو آیینه دیدی؟ تا حالا من رو دیدی؟ تو شبیه کی هستی احمق؟

ساغر: حسام بسه!

مثل یک طفل خردسال بغض کرد و لبش لرزید.او شبیه هیچکس نبود.نه! نمی خواست در حرف این مرد عمیق شود.

ساغر مضطرب گفت:

-حسام دستش درد میگیره.

حسام ریه هایش را خالی کرد و انگشتانش دور مچ ایلیا شُل شد.ایلیا خودش را عقب کشید.صورت بی نقص حسام را کنکاش کرد.خودش را کنار ایرج و سپس کنار حسام تجسم کرد.سیبک گلویش بالا و پایین رفت.شبیه حسام بود؟!

*

سرش را از زیر شیر آب بالا آورد.یقه ی تیشرتش کاملا خیس بود.معده اش همان یک لقمه نان و پنیری که ساغر به اجبار به خوردش داده بود را هم نپذیرفت.حوله را روی سرش انداخت و از سرویس بیرون آمد.سر دردهای عصبی داشت برمیگشت.سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و روشنش کرد.تمام کشو های اتاقش را گشت اما آرامبخش را پیدا نکرد.به هال رفت.ساغر روی مبل نشسته بود و حسام با دستهایی که در جیب فرو برده بود...از پنجره بیرون را تماشا میکرد.به آشپزخانه پا گذاشت.سنگینی نگاه زوج لعنتی را روی خودش می دید.پک عمیقی به سیگار زد و تمام کابینت ها را به جستجوی آرامبخش باز کرد.هیچی نبود..محض رضای خدا حتی یک ورق استامینفن ساده هم پیدا نمیشد!

با خشم در کابینت را بهم کوبید.سیگار را روی سنگ اپن خاموش کرد و به آنها خیره شد که زل زل نگاهش میکردند.

-چیه؟ حالا که خیالتون راحته جونِ سگ دارم ولم کنین برین!

ساغر گامی به جلو برداشت:

-دنبال چی میگردی؟

@mahbookslibrary

حوله را دور گردنش انداخت.

-دیازپام داری؟

-آره قرصت تو کیفم مونده...ولی...

نفس راحتی کشید.می توانست یکی بالا بیندازد و بیهوش شود.اگر بیدار می ماند آنقدر از مغزش کار میکشید که دیوانه میشد.

-بده سرم داره منفجر میشه.

قرص را بدون آب فرو داد.حسام هنوز داشت خاموش نگاهشان میکرد.

راهش را سمت اتاق کشید که ساغر مانعش شد:

-ایلیا باید حرف های من رو بشنوی.

دست ساغر را از بازویش جدا کرد:

-نمیخوام!

ساغر نالید:

-ایلیا!

صدای خونسرد و مبارزه طلب حسام را شنید:

-عجله نکن ساغر...وقت زیاده چون ما فعلا اینجاییم.

گوشه چشمی نثار مرد کرد.منظورش را متوجه نشد.

حسام روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

-ناپدری جانت زحمت کشید خونه زندگیمون رو آتیش زد! منم ترجیح میدم فعلا تا یه سرپناه دیگه ای برای خودمون جور کنیم اینجا بمونیم!

چرا این مرد می خواست خشم او را برانگیزد؟ ساغر با نگرانی نگاهش را بین ایلیا و حسام چرخاند.این تصمیمی بود که امروز با حسام گرفته بودند تا به بهانه ی خانه چند روزی مراقب ایلیا باشند.نمی توانست واکنش ایلیا را پیش بینی کند.

ایلیا بازدمش را محکم از بینی خارج کرد:

@mahbookslibrary

-عمدا اینکار رو میکنی؟ میخوای من رو دیوونه کنی؟

ساغر: چند روز بیشتر طول نمیکشه خونه رهن میکنیم میریم.

انگشتهایش را مشت کرد:

-این مسخره بازی رو تموم کن.من که میدونم این حرفا همه ش بهونه ست!

حسام دست به سینه ابرو بالا انداخت:

-انقدر برات سخته چند روز خانواده ت رو تو خونه ت تحمل کنی؟ به کی رفتی؟ نه من اینجوریم نه ساغر!

ساغر صدای ساییدن دندان های ایلیا را شنید.چپ چپ به حسام نگاه کرد و رو به ایلیا پر خواهش لب زد:

-خواهش میکنم ازت ایلیا کوتاه بیا.اینجوری من نمیتونم.ازت دور باشم دلم مثل سیر و سرکه میجوشه!

حوله را از گردنش برداشت و به زمین پرت کرد.به اتاق رفت و در را بر هم کوبید.ساغر سمت حسام خیز برداشت:

-حسام! زده به سرت؟ واسه چی عصبانیش میکنی؟

حسام با آرامش گفت:

-تو فکر میکنی ایلیا رو می شناسی ولی نمی شناسی! الان هرچقدر لی لی به لالاش بذاری بدتر میکنه.منم تو سن و سال الانش که بودم همینجوری بودم.

و صدایش را به زیر کشید و زمزمه کرد:

-با این پسر باید جنگید وگرنه کوتاه نمیاد! لجبازه! با روش تو و ایلیا جان فدات شم قربونت برم هیچی درست نمیشه.بسپرش به من.

معترض گفت:

-اگه اینجوری پیش بری اینجا رسما میشه میدون جنگ! ایلیا الان اصلا حالش خوش نیست اینجور مواقع هم بزرگی کوچیکی و پدر مادر حالیش نمیشه یه اتفاقی میفته روتون رو به هم باز میکنه!

@mahbookslibrary

حسام خسته روی مبل دراز کشید:

-دیگه چجوری باز کنه؟ ندیدی مشتش رو آورد بالا بزنه؟

ساغر مستاصل گفت:

-منم دقیقا بخاطر همین میگم سر به سرش نذار!

حسام به ستوه آمده بود:

-ساغر خانم؟ مگه از منطقی بودن من خسته نشدی؟ میخوام درست و غلط رو ول کنم و اونجوری که دلم میگه برمجلو ببینم چی پیش میاد.الانم اجازه بدی دو دقیقه چشمام رو بذارم رو هم خسته ام!

آهی کشید و به پشتی مبل تکیه زد.مطمئن بود پدر و پسر پیرش میکنند!

**

-خیلی بچه بودم که پدر مادرم رو از دست دادم.قبل از اینکه بتونم حتی مفهوم خانواده رو درک کنم! من موندم و سروش...یه برادر بیخیال و بی رگ! به هر حال...زود یاد گرفتم که با اون بخش از سرنوشت تعیین شده م کنار بیام و بقیه ش رو هم بسازم.سروش کمکم نمیکرد...خرج تحصیلم رو نمیداد.عیاش و رفیق باز بود.همون رفیقاش هم آخر کارش رو ساختن! فهمیدم خودم باید به داد خودم برسم.کار کردم...میخواستم پول جمع کنم برای کنکور و دانشگاهم.دست فروشی کردم، کلفتی، تو ساندویچی ها کار کردم.شرایط سختی بود.وقتی عطیه زن سروش شد تحمل اوضاع هم واسم راحت تر شد.هم سن بودیم.اونم مثل من رنج دیده بود و کلی نقاط اشتراک داشتیم و همین باعث شد یه رابطه ی خواهرانه بینمون شکل بگیره.ایرج اون موقع ها یه ساقی خرده فروش بود که واسه سروش جنس میاورد و یه رفاقتی هم با هم داشتن.من رو که دید خوشش اومد ولی پا جلو نذاشت چون میخواست دست پر بیاد.هجده سالم بود که تو یه کتابخونه کار پیدا کردم.آشنایی من و حسام هم همونجا اتفاق افتاد.حسام...چند روز توی هفته میومد کتابخونه و درس میخوند.داشت واسه آزمون ارشدش آماده میشد.همون دفعه اولی که دیدمش توجهم رو جلب کرد.خب من تو محله ای زندگی میکردم که همه پسرهاش یک مشت لات بی سر و پا بودن.طبیعی بود که حسام یه دختر پر از کمبود و محبت ندیده مثل من رو جذب کنه.ولی...وقتی

@mahbookslibrary

سر و وضع مرتب و لباس های گرونش رو که می دیدم...یه تو دهنی محکم میخوردم.می دونستم لقمه ی امثال من نیست...ولی خب کی تا حالا تونسته جلوی دلش رو بگیره؟ خیلی طول نکشید که متوجه نگاه های من شد.اوایل بی اعتنایی میکرد ولی بعد از یه مدت اونم کم آورد.جفتمون کم سن و سال بودیم.خیلی سریع اون رابطه برامون جدی شد.البته رابطه که...اون موقع مثل الان نبود.خیلی ناپرهیزی میکردیم...می رفتیم بستنی فروشی نزدیک کتابخونه با هم بستنی می خوردیم.در مورد آینده و آرزوهامون حرف میزدیم.

بغض کرد و با افسوس ادامه داد:

-همه چیز خوب بود.فکر میکردم خوشبخت ترین دختر زمینم.حسام موضوع من رو با خانواده ش مطرح کرد و اونا هم با یه تحقیق ساده فهمیدن به درد هم نمیخوریم و مخالفت کردن.درست همون موقع بود که ایرج هم خواستگاری کرد و سروش قول من رو بهش داد.خب براش کلی سود داشت.دیگه جنسش مجانی و راحت تامین میشد.با یه چک که مبلغ قابل توجهی داشت خیلی ساده من رو به ایرج فروخت! دیگه همه چیز از دستم در رفت.گریه و زاری و اعتصاب غذام به هیچ جا راه نبرد.حسام که موضوع رو فهمید پدرش رو به اجبار راضی کرد بیاد و با سروش حرف بزنه ولی...سروش با یه برخورد غیرمحترمانه اونها رو ناامید کرد.نمیتونی تصورکنی چقدر حالم بد بود.انگار از ارتفاع صدهزار متری پرتم کرده بودن پایین! به حسام گفتم با هم فرار کنیم و اون خانواده ش رو به من ترجیح داد.احساساتی شدم...مغزم از کار افتاد.دو سه روز مونده بود به عقدم با ایرج.هر چی التماسش کردم من رو بیخیال شه کوتاه نیومد.خواستم داغ رو دلش بذارم...خبر داشتم چقدر زن بازه...با خودم گفتم اون لیاقت این جسم و روح بکر رو نداره.یه فکری به سرم زد.با وجودیکه احتمال میدادم حسام به این راحتی دست از خانواده ش نکشه، ولی فکر کردم شاید اگر با هم باشیم اون احساس مسئولیت میکنه و راضی میشه فرار کنیم.خیلی بچه و احمق بودم.تو طول روز خونه کسی نبود.سروش میرفت سر یه ساختمون گچ کاری و عطیه هم به مامانش اینا سر میزد.با حسام قرار گذاشتم و...بخوام صادق باشم فریبش دادم.خب اونم یه پسر کم سن و سال بود.تو اون حماقت با من شریک شد ولی...از اونجا به بعدش هیچی اونجوری که من میخواستم پیش نرفت.حسام اونقدر پشیمون و عصبی شد که زد تو گوشم! گفت خانواده ش رو

@mahbookslibrary

ول نمیکنه.رفت! وقتی حسام تو اون وضعیت تنهام گذاشت تازه تبم فروکش کرد و فهمیدم چه اشتباهی مرتکب شدم.همه ش هجده سالم بود ایلیا...ولی بذار یه رازی رو بهت بگم.

رگ های دستش برجسته شده بودند.ساغر به سویش خم شد و دستهایش را گرفت.نزدیک به سر پایین افتاده ی او لب زد:

-حتی اگر هزار بار دیگه هم برگردم به گذشته بازم اون اشتباه رو تکرار میکنم! چون نتیجه ش تو بودی!

لبخند تلخی روی لبهایش نشست.گردنش را بالا نکشید.آرام گفت:

-به چه قیمتی؟ که ایرج برگرده بهم بگه ز... زاده؟!

ساغر انگشت اشاره اش را روی لب او گذاشت:

-هیچوقت این رو نگو.ایرج یه آدم مریضه! اجازه نده این حرفها ذهنت رو مسموم کنه.میدونی خون چه آدمای خوب و شریفی تو رگ توئه؟

صدای باز و بسته شدن در هال آمد.حتما حسام بود که از صبح برای پیگیری کارهای بیمه بیرون رفته بود.

سرش را به تاسف تکان داد:

-این همه سال بهم دروغ گفتی!

-بخاطر خودت بود.به جون خودت قسم که از هرکسی واسم عزیزتری از همین حالت می ترسیدم که نمی گفتم.بذاروقتی خودت پدر شدی میفهمی چی میگم.

دلش نمی خواست پیش ساغر گریه کند.

-میری بیرون؟

ساغر مغموم دستهایش را رها کرد و او را با هوای خفه ی اتاق تنها گذاشت.صدای ویبره ی موبایل روی پاتختی آه از نهادش بلند کرد.عجب روحیه ی جهادی ای داشت این دختر!

بی آنکه تکیه ی پیشانی اش را از کاسه ی زانوها بردارد خشدار جواب داد:

@mahbookslibrary

-سنگ پای قزوین رو از رو بردی تو!

-خوبی؟

-دو تا نگهبان از دیروز دارن بالا سرم کشیک میدن.به نظرت چطورم؟

-هنوز پیشت هستن؟

چه اتفاقی افتاده بود؟ داشت ریز جزئیات زندگی اش را برای یک توله شیر فضول توضیح میداد؟!

پلک هایش را بست و آرامش آغوشش را به یاد آورد.اگر بیتا همراهش نبود...نمی دانست چه اتفاقی می افتاد.شاید سکته میکرد...شاید دیگر از دریا برنمیگشت.گفته بود "اگر تو چیزیت بشه منم می میرم"

-الو ایلیا؟

اگر اینجا بود می توانست تمام این احساسات زشت و تیره را که مثل چنگال های یک هیولا در تن و بدنش فرو رفته بود مغناطیس وار بیرون بکشد.اگر بود می توانست آرامش کند.مثل دیازپام! نفهمید چه شد که زمزمه کرد:

-کاش اینجا بودی!

"کاش اینجا بودی"

درست شنید؟ توهم نبود؟ ایلیاست که حضور او را آرزو میکند؟

موبایل را به سینه اش چسباند و خندید.دیوانه وار خندید!

"خدای من! بالاخره داره من رو می بینه"

در اتاق باز شد و مریم داخل آمد:

-پاشو که مهمون داریم امشب.

-کی؟

-این یارو قراره بیاد خواستگاری مژی.

@mahbookslibrary

این می توانست اتفاق خوبی باشد اما هیچکدام خوشحال نبودند.شاید چون مژگان خوشحال نبود.شاید برای اتفاقاتی که قبل از این خواستگاری افتاد.شاید برای شرایط ویژه ی آقای داماد...که همین دیروز از همسرش جدا شده بود!

با این حال آنها تدارکات لازم را دیدند.وسایل پذیرایی را آماده کردند.لباس های درخور پوشیدند و وقتی داماد رسید با رویی خوش استقبال کردند.با دقت پسر بلند قامت را برانداز کرد.انصافا برازنده بود و به مژگان حق میداد که آنطور شیفته اش شده باشد...اما وقتی یادش افتاد که موضوع تاهلش را از خواهرش پنهان کرده و به بهانه ی صیغه پا به حریمش گذاشته خشمگین شد.

ابتدا جو سنگینی برقرار بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی پسر هم این را تایید میکرد.مادر سکوت را شکست:

-خب آقا رامین...پس خانواده تون رو نتونستید راضی کنید!

پسر دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و پیشانی اش را پاک کرد:

-نه متاسفانه!

-بدون حمایت خانواده ت میتونی دختر من رو ببری خونه ت؟

صدایش را صاف کرد:

-من وابستگی مالی به پدر مادرم ندارم.این دلخوری و قهر اونها هم کاملا غیر منطقیه!

-ببین پسرم.من دلم نمیخواد بچه م رو با آه و نفرین یه زن دیگه بفرستم خونه ی بخت.نمیخوام زندگی جدیدتون روی خرابه های زندگی قبلی بسازید.چیزی رو میخوام صادقانه ازت بشنوم.تو بخاطر مژگان زنت رو طلاق دادی یا اون هم رضایت داشت؟

-بهتون اطمینان میدم همچین چیزی نیست.اون از من مشتاق تر بود چون از اول هم ازدواج من و دختردراییم یه جورایی اجباری و بدون رضایت بود.نه اون به علاقه ای داشت نه من به اون.اصلا اینکه من با مژگان وارد رابطه شدم بخاطر همین بود.ما مدتها بود که طلاق عاطفی گرفته بودیم.همسر سابق من دلش با کس دیگه ای بود.حتی وقتی...وقتی...

@mahbookslibrary

پیشانی اش سرخ شد و سرش فرو افتاد:

-مژگان باردار شد من راضی به سقطش نبودم.گفتم مسئولیتش رو می پذیرم و به زودی میام خواستگاریش فقط یه کم وقت میخواستم..ولی بی خبر از من اینکار رو کرد.من هیچوقت قصد نداشتم از زیر کارم در برم...چون...مژگان رو دوست دارم.

گوشه چشمی نگاهی به مژگان انداخت که به زحمت داشت اشکش را کنترل میکرد.

-الانم هرکاری که میتونه یه جور ضمانت برای این دوست داشتن باشه و شما بخواید انجام میدم.خودم تمایل دارم واسه اثبات حسن نیتم یه باغی توی کرج دارم به نامش کنم اگر راضی باشید.

حالا آن تردید و نگرانی از نگاه مادر رخت بر بسته بود.با لبخند بی ریا و واقعی گفت:

-ملک و مال و اموال در درجه ی دوم اهمیت قرار داره.من واسه علاقه و محبتت تضمین میخوام.این دخترهای من که می بینی لای پر قو بزرگ نشدن.رو پاهای خودشون وایستادن.زحمت کشیدن.رنج و عذاب دیدن.منم که کاری از دستم برنمیومد فقط از خدا خواستم عاقبتشون رو به خیر کنه.میدونی که ما تنهاییم.جز خدا دادرسی نداریم و جز دامن اون هم دستمون به جایی بند نیست.پس اول از خدا و بعد از تو میخوام...دخترم رو خوشبخت کن.

رامین لبخند مطمئنی نثار مادر کرد:

-قول میدم.

***

حال همه این روزها خوب بود.مادر، دخترها و مخصوصا مژگان، مجید که انگار موقعیت شغلی خوبی در عسلویه برایش پیش آمده بود و می خداست برود، حمید که این روزهای آتی داماد میشد و حتی وحید که انگار دختر جدیدی پسندیده بود! همه خوب بودند جز ایلیا.که همان شیطنت های جزئی گذشته اش را هم جایی میان نگاه تهی و بی روحش پنهان کرده بود.آدم از چشم هایش می ترسید! مثل دو سیاهچاله، دو گوی شیشه ای، بی فروغ و خاموش! که احساس ناامنی

@mahbookslibrary

را به مخاطب القا میکردند.ایلیا هیچ شباهتی به ایلیای سابق نداشت.ترجیح میداد عصبانی و خشمگین ببیندش تا اینطور سرد و ساکت و بی تفاوت.دلش می خواست زمان را برگرداند به عقب.همان وقت هایی که ایلیا مهمانی میگرفت...و پای او را هم به خرابکاری هایش می کشید.آنوقت هایی که سرزندگی را هر چند خفیف و جزئی...در او می دید.آنوقت هایی که سر به سرش می گذاشت و توله شیر صدایش میزد!

عجب تابستان دلگیری میشد با این ایلیای جدید!

-ایلیا؟

با جدیت مشغول کارش بود.

-میخوام یه کاری بکنم.به کمکت احتیاج دارم.

-بگو.

-تصمیم گرفتم کنکور شرکت کنم...ولی میدونی نه پول کلاس کنکور دارم و نه وقتش رو.کمکم میکنی؟

نگاهش را از مانیتور جدا نکرد:

-هر موقع وقت آزاد داشتم آره.

دلش گرم شد.جرات گرفت و پیشروی کرد:

-یه چیز دیگه ام هست.

-چی؟

-خواهرم و نامزدش دو تا بلیط کنسرت داشتن که یه مراسمی افتاده همون شب و نمیتونن برن.من تا حالا کنسرت نرفتم.باهام میای؟

فلش را از کیس جدا کرد و سمت او گرفت:

-نه...این رو ببر مهندسی بگو اشتباهاتش رو حل کردم.

فلش را میان انگشتهایش گرفت:

-نه؟! نمیای؟

@mahbookslibrary

مستقیم در چشم هایش خیره شد:

-نه!

آنقدر از این "نه" محکم جا خورد که بغض گلویش را گرفت.البته که بلیط ها را خودش به نیت ایلیا خریده بود حتی با وجودیکه هزینه ی زیادی برایش تراشید.دوست داشت ایلیا را از این لاک سفت و سخت بیرون بکشد.

-چرا با یکی از خواهرات نمیری؟

چشم هایش را پایین انداخت:

-مژگان سرش با نامزدش گرمه.مونا هم از کنسرت و اینا خوشش نمیاد.کس دیگه رو هم ندارم.

خب البته مجید بود ولی دروغ که حناق نمیشد خفه ات کند!

ایلیا کلافه دستی روی صورتش کشید:

-الان به من میاد حوصله ی سر و صدا و شلوغی و کنسرت داشته باشم؟

فلش را بین انگشت ها بازی داد و بق کرده شانه بالا انداخت.ایلیا دست زیر چانه اش زد و لحظاتی نگاهش کرد.

-اگه دیگه کاری نداری برم.

-واسه کیه؟

-پس فردا شب.

دو دو تا چهارتایی کرد و انگار برنامه اش خالی بود و دلش هم به حال قیافه ی آویزان او سوخت که بدخلق گفت:

-خیلی خب...ولی حوصله م نگیره بلند میشم میرم ها!

لبخند گشادش را مهار کرد:

-مرسی.

*

@mahbookslibrary

" پس فردا سازمان باش".

جواب داد "باشه"

و پیام ها را پاک کرد و موبایل را به ته کشو سُر داد.بازدهی مغزش این روزها تاسف بار بود.سلول های بی خاصیت بدجوری با او سر لج افتاده بودند.امیدوار بود گندی به بار نیاورد!

به آشپزخانه رفت و از قهوه ی دم شده ماگش را پر کرد.روی مبل نشست و به پیام های بازرگانی در حال پخش خیره شد.مرد عینکی داشت مدام از مشتری سوال می پرسید که هلویش را میخواهد یا لیمویش را..

سر انگشتهایش یخ زده بود.چند روزی میشد که یخ زده بود و گرم نمیشد.کف دستهایش را به بدنه ی گرم ماگ فشار داد.این فقط انگشت هایش نبود که سرد میشد.قلبش...مغزش...احساسش!

نفسش را بریده بریده بیرون داد و ماگ را روی میز کوبید.این روزها بیشتر از هر وقت دیگری به ایرج فکر میکرد.به آخرین دیدارشان...به خاطرات بچگی...به شب هایی که ایرج کنارش می خوابید و موهایش را نوازش میکرد و انگار برای خودش زمزمه میکرد که:

-تو پسر منی.باید اونجوری بزرگ شی که آرزو میکردم.باید همه حسرتت رو بخورن.باید هر چی لب تر میکنی واست فراهم باشه.به هر قیمتی...حتی اگر به قیمت نابودی خودم باشه، من این زندگی رو برات میسازم.

با ناباوری اندیشید...که حتی اشک هایش هم...یخ زده! دیگر گریه اش نمیگرفت.دیگر بغض نمیکرد.داشت از خودش می ترسید.

"چه بلایی سرم اومده؟ چه بلایی سرم آوردین؟"

تلفن زنگ میخورد.حتی کنجکاو نشد که چه کسی پشت خط است.چه اهمیتی داشت؟!

اما هرکسی که بود اراده ای قوی داشت.کوتاه نمی آمد.با لج تا نصف قهوه ی خنک شده را نوشید و زیرلب گفت:

-انقدر زنگ بزن تا...

@mahbookslibrary

تماس روی پیغام گیر رفت و صدای ساغر که در فضای مسموم خانه طنین انداخت جمله ی بی ادبانه اش نصفه ماند:

-ایلیا؟ چرا جواب نمیدی؟ بخدا از نگرانی دستهام داره می لرزه جواب بده وگرنه هزارجور فکر و خیال به سرم میزنه.

دندان هایش قفل شد.فکر میکرد حالا که این زن و شوهر یک آپارتمان کوچک مبله اجاره کرده و رفته اند تا زمانیکه خانه ی نیم سوخته شان را تعمیر کنند، می تواند نفس راحتی بکشد و در تنهایی خودش فکر کند...هی فکر کند.

کلافه پلک بست و عاقبت دلش نیامد از صدای مستاصل و لرزان ساغر چشم بپوشاند.جواب داد:

-چیه؟

-خونه ای و برنمیداری؟ نمیگی دل من هزار راه میره؟

-ببین خانم! می خواستم بلایی سر خودم بیارم تا الان آورده بودم.وقتی جواب نمیدم یعنی حوصله ندارم.انقدر رو اعصاب من نرو!

ساغر خودش را به آن راه میزد طوری که انگار حرف هایش را نمی شنود:

-خیلی خب ببین من و حسام داریم شام میگیریم میایم پیشت لطفا دوباره پشت در نگهمون ندار.

و می دانست حالاست صدای فریاد او برخیزد که سریع قطع کرد.با ناله پیشانی اش را به دیوار کوبید:

-ای خدا...ای خدا ولم کنین!

هی قهوه سوی معده ی بیچاره اش روانه کرد.برای اینکه بتواند آرامش اعصابش را مقابل حسام حفظ کند.

وقتی آنها رسیدند، بخاطر حجم زیاد قهوه با هر تکان شکمش صدای آب میداد و قفسه ی سینه اش بخاطر نفس های عمیقی که کشیده بود می سوخت!

دکمه ی قفل را فشار داد و با خودش حرف زد.

" آروم باش ایلیا.آروم باش.زود تموم میشه".

@mahbookslibrary

در را به رویشان باز کرد بی اینکه به صورتشان نگاه کند.

ساغر: خوبی عزیزم؟

-خوبم.

-ماهیچه خریدیم واست.

با میلش برای چشم غره رفتن جنگید.

-ممنون.

ساغر مانتو و شالش را در آورد و با چهره ای که معلوم بود خسته از یک روز کاری سخت است به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن ظرف ها شد.

حسام کتش را روی دسته ی مبل انداخت و نشست:

-خوبی؟

چرا اصرار داشتند احوال قهوه ایش را بپرسند؟ اخم کرد و نگاهش از تلویزیون منحرف نشد:

-خوب نیستم!

لبخند حسام را احساس کرد.بدون حرکت دادن به گردنش...چشم ها را به گوشه چرخاند و دید که دارد می خندد.اخمش عمیق تر شد.به او می خندید؟

-چیه؟

حسام سر تکان داد که هیچی...اما دلش می خواست بلند به اخم بانمک و کودکانه ی ایلیا بخندد و موهای آشفته اشرا بهم بریزد.با تصور واکنش ایلیا لبخندش کمرنگ شد..چقدر صبر میکرد تا ایلیا به جای این نگاه برنده و پر از نیزه، یک لبخند مهمانش کند؟ چقدر طول میکشید تا بتواند بدون نگرانی و ترس...او را در آغوش بگیرد؟ چقدر منتظر میماند تا بتواند برای او پدری کند؟

صدای ساغر قطار افکارش را متوقف کرد.

-بیاید الان غذا یخ میکنه.

@mahbookslibrary

سرش را که بالا کشید چشم های باریک شده و متفکر ایلیا را معطوف خودش دید.پلک زد و بلند شد.می توانست به جای این همه دلخوری...دوری..از هم پاشیدگی..صمیمیت و عشق میان خانواده اش باشد اگر...فقط اگر ایرج خودش را به زور در زندگی ساغر جا نمیکرد.

غذا طعم فوق العاده لذیذی داشت اما او اشتهایی در خود نمی دید.با بی رغبتی تکه ای گوشت به دهان گذاشت و جوید.

ساغر در حالیکه زیر چشمی او را تحت نظر داشت گفت:

-یه موضوعی هست باید درباره ش حرف بزنیم.

منتظر اما بدون کنجکاوی نگاهش کرد و سر تکان داد که بگو.ساغر گوشه چشمی سمت حسام انداخت و گفت:

-خانواده ی حسام...میخوان ببینن.

قاشق و چنگال را میان مشتش فشار داد و خواست بتوپد " من شما رو به زور تحمل میکنم" که ساغر با لحن صلح طلبانه گفت:

-منظورم به این زودی نیست.هر وقت که..خودت آمادگی داشتی.فقط خواستم بدونی.

آتش زبانه می کشید.پارچ آب را برداشت و لیوان را پر کرد و همه را یک ضرب پایین داد بلکه شعله ی خشم و ناامیدی و درماندگی فرو بخوابد.حسام داشت با اخم برنجش را جابجا میکرد.باید یک طوری این همه احساس مخرب درونش را خالی میکرد و به نظرش هیچ چیز به اندازه ی فریاد کشیدن سر حسام نمی توانست مفید باشد! دهانش بی ملاحظه به نعره باز شد که صدای آیفون ممانعت کرد.پوفی کشید.از آشپزخانه خارج شد و گوشی رابرداشت:

-کیه؟

-ایلیا...لاله ام.

فقط همین را کم داشت!

@mahbookslibrary

مردمکهایش را سوی آشپزخانه چرخاند.حسام و ساغر داشتند با هم پچ پچ میکردند.

-الان میام پایین.

گوشی را سر جایش گذاشت.صندل هایش را که پا زد ساغر پرسید:

-کجا میری؟ کی بود؟

کوتاه پاسخ داد:

-برمیگردم.

لاله...مدتی میشد خط فکرش را مشغول نمیکرد.این دختر...با این چهره ی ملتهب...گونه ی سرخ از سیلی و چشم های اشکی...همانی بود که در چهار ماه اندازه ی چهار سال باهاش خاطره ساخته بود.همان دختری که توانست احساسش را قلقلک بدهد.

چهره ی سرد او را که دید دستهایش را در جیب های گشاد مانتوی جلو بازش فرو برد و با پوزخند گفت:

-اونقدر ازم متنفر شدی که دیگه تو خونه ت راهم نمیدی؟

سمت چپ بدنش را به چهارچوب فلزی در تکیه داد:

-مامان بابام بالان...اگه مشکلی نداری میتونی بیای.

بابا؟! از کی تا حالا آن مرد را به عنوان پدر پذیرفته بود؟ مرد جوانی را که هیچ شباهتی به پدرِ یک پسر بیست و سه ساله نداشت؟

لاله پیشانی اش را مالید:

-ببخشید میدونستم مهمون داری مزاحمت نمیشدم.

نگاه از جای قرمز انگشتان روی صورتش گرفت و بی تفاوت گفت:

-هر چند که اگر من جای شوهرت بودم و می فهمیدم زنم خونه ی دوست پسر سابقشه خیلی عصبانی میشدم! ولی تکرار میکنم اگر معذب نمیشی میتونی بیای بالا.

@mahbookslibrary

لاله خیره نگاهش کرد.مثل نگاه یک مال باخته به دارایی از دست رفته اش! اشکش فرو افتاد.در یک حرکت غیر منتظره او را به داخل هل داد و در را بست و دستهایش را دور گردنش انداخت.بهت زده سیخ سر جا ایستاد.هیچ حسی به گرمای تن لاله نداشت...هیچی! اما دلش برای اشک ها و گونه ی سیلی خورده اش می سوخت.

لاله: دلم برات خیلی تنگ شده بود...خیلی.

دستهایش بی خاصیت کنارش افتاده بودند.تک سرفه ای کرد:

-لاله...لطفا!

-امشب زدم به سیم آخر.به نوید گفتم تو رو دوست دارم.نمیشه...نمیخوام...نمیتونم فراموشت کنم.سخته ایلیا! خیلی بی معرفتی!

دلش می سوخت...اما وجدانش با اندیشیدن به شوهر لاله درد میگرفت.حلقه دستهایش را به زور باز کرد:

-آروم باش لطفا.

لاله دست روی مژه های خیسش کشید:

-یه جوری سراغم رو نمیگیری انگار هیچوقت وجود نداشتم.

پیشانی اش چین افتاد:

-ببین دخترخانم...تو الان متاهلی.شوهر داری.حضورت اینجا و کنار من غلطه...میفهمی؟

لاله متضرعانه گفت:

-میدونم...بخدا میدونم ولی دست خودم نیست.

کلافه در موهایش چنگ انداخت.صورت بیتا پشت پلک هایش مصور شد.باید امید این دختر را از خودش می برید.

-من الان با دختر دیگه ای هستم.اگر برای تو وفاداری و تعهد معنا نداره در مورد من اینطور نیست.دیگه نیا اینجا.

@mahbookslibrary

گوشه ی پلک لاله محسوس پرید:

-داری دروغ میگی.

خونسردی اش را با تمام قوا چسبید:

-چرا باید دروغ بگم؟ یعنی انقدر شانت پایین اومده بخوام از سر خودم بازت کنم؟

لاله با توان تحلیل رفته اش به یقه ی تیشرتش چنگ انداخت.یکی از سه دکمه ی بالای تیشرت کنده شد و افتاد.

-تو دوستم داشتی.یادت رفته؟ نزدیکت میشدم خودت رو می باختی.همه چیزت تو مشتم بود.ذهنت..قلبت..اراده ت!

نه! مثل اینکه این دختر لیاقت ملاحظه و دلسوزی او را نداشت.زبانه ی قفل در را کشید و بازویش را گرفت و به بیرون پرتش کرد:

-واسه اون چند ماهی که وقتم رو با تو تلف کردم متاسفم! دیگه نمیخوام این طرف ها ببینمت.خوش اومدی!

و بی تعلل در را روی صورتش بهم کوبید!

**

هیجان زده بود.این حضور هر چند اخمو و بی حوصله، دنیای دخترانه ی او را تکان میداد.

زیر گوشش زمزمه کرد:

-اخمهات رو باز کن بداخلاق.

ایلیا سرش را به پشتی صندلی چسباند و گردنش را سوی او کج کرد.این نگاه گوشه چشمی و خمار!..

-خیلی خسته ام.

-بس که از خودت کار میکشی.

@mahbookslibrary

با کمی تاخیر خواننده به گروه نوازنده پیوست و با استقبال گرمی از مردم مواجه شد.سنگینی نگاه ایلیا را روی نیمرخش حس کرد و پرسید:

-چیه؟

ایلیا سرش را کمی جلوتر آورد:

-چی زدی به پوستت؟

ابَروهایش را بالا داد و دست روی گونه اش کشید:

-کرم پودر.چطور؟

دستهایش را به سینه زد و چشم سمت استیج چرخاند و در همان حال با خونسردی گفت:

-دیگه نزن.کک و مک هات بامزه ان.

چشم هایش داشت از تعجب بیرون میزد.ایلیا درباره ی چهره ی او نظر میداد؟

" نکنه داره مسخره میکنه؟"

اخم کرد:

-کجای کک و مک بامزه ست؟ من ازشون بدم میاد.

گوشه ی لب ایلیا کج شد:

-ولی من خوشم میاد.

خواننده اولین آهنگ را شروع کرده بود و صدای همخوانی جمعیت به شکش انداخت که نکند اشتباه شنیده!

" در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه، شدم روانه"

تند شد:

-منظورت چیه؟

ایلیا با همان چشم های خالی و ترسناک او را نگریست:

-باید منظور خاصی داشته باشم؟ نظرم رو گفتم.

@mahbookslibrary

تهدید آمیز گفت:

-آها خدایی نکرده قصد تمسخر که نداشتی؟

" آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من"

صدایش بر خلاف چشم ها گرما داشت:

-نه دختر خوب! جدی گفتم.

دچار تپش قلب شد و نفسش لرزید.دستانش را روی ران ها مشت کرد.قلب بی جنبه عادت به این همه نزدیکی و صمیمیت نداشت.دچار شوک شده بود.قرص تپش همراهش بود اما اگر جلوی چشم ایلیا میخورد رسما خودش را لو داده بود.

نفسش تنگ شد و سرفه زد.سرفه هایی کوتاه و بریده بریده.

-خوبی؟

سر تکان داد و به اجبار به قرص هایش پناه برد.

-اگر حالت بده بریم بیرون.

از بطری آبی که خریده بودند کمی نوشید:

-نه نه خوبم الان.

پسرک تخس خوب بلد بود قلب بی دفاعش را دستکاری کند.اما...چشم هایش! وای از چشم های غریبه ی ایلیای جدید!

آهنگ های عاشقانه ای که خواننده میخواند به حال بدش دامن میزد.نفس های عمیق کشید.رفته رفته ضربانش آرام تر شد.یک مشت ماهیچه ی دردسر ساز دست از مشت و لگد زدن برداشت...اما هنوز ملتهب بود.چشمش به زوج کناری افتاد.انگشت هاشان را در هم قفل کرده بودند و خواننده را همراهی میکردند.نگاهش از روی دست های آنها به سمت انگشتان کشیده ی ایلیا حرکت کرد.

باورش نمیشد او همان بیتایی باشد که هرگز به احساسش مجال ذره ای خودنمایی نمیداد.همانی که به عشقش مسلط بود.همانی که قلبش را سالها سرکوب کرد و انگار این سرکشی ها نتیجه ی همان سرکوب ها و خفه کردن صدای حسش

@mahbookslibrary

است.می دانست...می دانست تغییر از همان ویلای نمک آبرود شروع شده.این طغیان علاقه...این شورش...استارتش از همانجا خورده بود.

از این کنسرت آمدن پشیمان شد.ته دلش میدانست عوض کردن حال و هوای ایلیا بهانه است.او می خواست از شرایط روحی نامطلوب ایلیا استفاده کند.می خواست او را به خودش وابسته کند.

خواننده که آنتراک داد ایلیا پرسید:

-برم یه چیز بخرم بخوریم؟ البته من ترجیح میدم واسه شام بریم یه جای درست و حسابی.خودمون رو سیر نکنیم.

سر تکان داد:

-آره موافقم.

بعد از کنسرت به پیشنهاد ایلیا برای شام به دربند رفتند.

روی تخت نشستند و پیشخدمت دو منو برایشان آورد.چشمش از روی غذاهای گران قیمت گذشت و بی اختیار ساده ترینشان را انتخاب کرد:

-جوجه.

-چرا جوجه؟ چیزهای بهترم هست.

شانه بالا انداخت:

-جوجه هم خوبه خب.

-برگ سفارش میدم واسه هر دومون.من جوجه دوست ندارم.

عجب!..

-من قراره جوجه بخورم.

-میدونم نمیشه من برگ بخورم تو جوجه.

لبخند زد.چه عدالت خواه!

@mahbookslibrary

آنقدر از شام خوردن در آن هوای مطبوع و در کنار ایلیا لذت برد که آرزو کرد کاش باز هم بتواند همچین لحظاتی را در کنار او تجربه کند.

فکر میکرد بعد از شام ایلیا عزم رفتن کند اما انگار به او هم داشت خوش میگذشت که سرویس چای سفارش داد و دست به پاکت سیگارش برد.

رشته ای از موهایش را از که بافت خارج شده بودند زیر شال سورمه ای پنهان کرد:

-ممنون که امشب همراهم اومدی.خیلی بهم خوش گذشت.

خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و با نگاهی کاوشگر و براق گفت:

-من که اینطور فکر نمیکنم!

-چی؟!

-وقتی با یه جمله ی معمولی و بی منظورم اونقدر بهم میریزی و فکرت مشغول میشه چرا با دروغ من رو میبری کنسرت؟

دندان ها را طوری در لبش فرو برد که طعم خون در دهانش پیچید.

ایلیا با لبخند سیگار را خاموش کرد:

-حواست نبود بلیط رو به اسم خواهرت و شوهرش بگیری!

دلش میخواست محکم به سرش بکوبد.وای وای وای! عجب سوتی فجیعی! چطور همچین گافی داده بود؟

" خاک تو سر خنگت یعنی خاک"

از خجالت بغض کرد.نفس نصفه نیمه ای کشید و سرش را چرخاند.محوطه ی سرسبز و گلدان های یاس از نظر گذراند.

چای را آوردند و او هنوز سکوتش را نشکسته بود.ایلیا استکان های کمر باریک و نقش دار را پر کرد و نبات درونش انداخت.

-چرا ساکت شدی؟

آهش در گلو شکست و نوک انگشتانش را لبه ی فنجان کشید:

@mahbookslibrary

-من...فقط می خواستم..یه کم روحیه ت عوض شه.می خواستم خوشحال باشی همین.

ایلیا به سمتش خم شد.تخت کم عرض بود.فاصله شان خیلی کم شد.نفس های ایلیا پوستش را گرم کرد.

-میدونم.فکر نمیکردم اما شب خوبی بود.خوش گذشت.حتی بدم نمیاد باز هم تکرار شه...اما نه با دروغ!

گوشه ی لبش را خاراند:

-حق با توئه ببخشید.در هر صورت نیت بدی نداشتم.

ایلیا فنجان را سمت لبش برد:

-معذرت خواهی نکن گفتم که بهم خوش گذشت.حالا واسه جبران دفعه بعدی من تو رو مهمون میکنم.البته سلیقه من فرق میکنه.میونه م با کنسرت و سینما جور نیست.از یه گوشه نشستن بدم میاد.

و خیره شد در چشم هایش و با طمانینه پرسید:

-پایه هستی؟

لبخند زد.آینده ای با این پسر داشت؟!

-هستم.

**

همراه فروغ روی زیر انداز چهارخانه می نشینند و همانطور که هر از گاهی نگاهی به زمین بازی می اندازند مشغول آماده کردن ساندویچ برای پویا و آیدین میشوند.

-ستایش وقت ویزیت گرفتی از دکتر؟

سر تکان می دهد و الویه را روی نان تست می مالد:

-آره ولی دکتره سرش خیلی شلوغه.اول میگفت تا دو هفته ی دیگه وقت نداریم منم دو تا تراول خرج منشیه کردم واسه پس فردا نوبت گرفتم.

@mahbookslibrary

-ولی شنیدم بهترین پزشک اطفال اصفهانه.به دلت بد راه ندیا.انشاالله که چیزی نیست.

لب های رژ خورده اش را روی هم می مالد و نامطمئن زمزمه میکند:

-انشاالله.

و هنوز انشا را کامل تلفظ نکرده بود که صدای جیغ پویا را می شنود:

-خاله...خاله ستی...دماغ آیدین داره خون میاد.

***

-چته ایلیا؟

صندلی را روی چرخ هایش عقب راند و دستها را به لبه ی میز چسباند و سرش را میان شانه ها فرو برد.

-مغزم داغ کرده.نمیتونم.

-این کد رو تا حداکثر آخر شب باید بشکنی.فرصت زیادی نداریم.

آهی کشید و پلک هایش را دورانی مالید.میثاق شانه اش را فشار داد:

-پاشو برو یه نیم ساعت استراحت کن یه چیزی بخور برگرد.

سری تکان داد و برخاست.از راهروی طولانی و نیمه روشن گذشت و به اتاق رِست رفت.احتیاج شدیدی به کافئین داشت.این کار را تمام میکرد...به خانه میرفت...دوش آب گرمی میگرفت و میخوابید..طولانی!

از قهوه ساز مقداری قهوه در فنجانش ریخت و روی راحتی قهوه ای نشست.

شعبانی وکیل ایرج امروز تماس گرفته و گفته بود که ایرج میخواهد ببیندش.گفته بود بخاطر مسائل امنیتی ممنوع الملاقات بوده اما توانسته اجازه ی ملاقات را با او بگیرد. هیچ نظری نداشت.نمی دانست باید چه جوابی بدهد.نمی دانست تحمل ملاقات با ایرج را خواهد داشت یا نه.

آخرین جرعه ی قهوه ی غلیظ و تلخش را پایین داد.موبایلش را از جیب خارج کرد و پیامی با این مضمون برای شعبانی فرستاد:

@mahbookslibrary

" اولین تایم ممکن رو هماهنگ کن برای ملاقات"

***

برای سومین بار بدنش را با دستگاه بازرسی کردند.کلافه پلک زد و دستهایش را بالا گرفت.مامور که کارش را تمام کرد، گفت:

-برو بشین.

پشت میز فلزی و روی صندلی ناراحت جای گرفت.دلش داشت بهم می پیچید.ناخن کوتاهش را روی سطح میز کشید و صدای ناهنجاری بلند شد.

سه دقیقه گذشت.سه دقیقه ی طولانی تا اینکه در باز شد و ایرج آمد.با دست های دستبند زده...و لباس های خاکستری.صورت همیشه هفت تیغه اش را ریش دو رنگ پوشانده بود.

ریتم نفس هایش کند شد.لرزش دستها را زیر میز پنهان کرد.زبانش را محکم گاز گرفت و از درد اشک در چشمهایش جمع شد.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین باعث شد پلک هایش را ببندد.آنقدر ناخن هایش را کف دستش فشار داده بود که پوستش شروع به سوختن کرد.

ایرج با مکث و بعد از نگاهی طولانی گفت:

-لاغر شدی.

چشمانش میل به کنده شدن از میز نداشتند.

ایرج: خوبی؟

چرا نمی توانست زبانش را تکان بدهد؟

-دیگه بلبل زبونی نمیکنی! باید خوشحال باشی که! نه؟

گلویش ملتهب بود.نفسش پایین نمیرفت.

@mahbookslibrary

-همیشه ناراضی بودی.مایه ی شرمندگیت بودم.حالا حالت خوبه؟ حالا که یه بابای با کلاس و خانواده دار داری...پدری که خلافکار و قاچاقچی نیست.تحصیلکرده..جنتلمن..هوم؟ الان دیگه راضی هستی؟

چقدر هوای اینجا گرم و خفه بود.احساس میکرد یقه ی پیراهنش دارد از عرق خیس میشود.

ایرج دستهای در بندش را روی میز گذاشت و کمی خم شد.

-میدونی؟ اینجا آدم خیلی فرصت داره واسه فکر کردن.مخصوصا اگر تو یه انفرادی هفت متری باشی.منم فکر کردم.این مدت خیلی فکر کردم.فکر کردم اگر همون موقع که ساغر باردار بود می فهمیدم، مجبورش میکردم سقطت کنه.

استخوان هایش تیر کشید!..

-بعد بیشتر فکر کردم.دیدم نه! همین که هیچوقت نفهمیدم لطف بزرگی بوده.نعمت بوده.برمیگردم به گذشته نگاه میکنم...می بینم اگر تو نبودی خیلی وقت پیش خودم رو خلاص کرده بودم.تو مثل یه نیروی محرکه بودی.نگاهت میکردم انگیزه میگرفتم.وقتی می دیدم دهنت رو باز میکنی هزار تا خدم و حشم دورت رو میگیرن خواسته هات رو برآورده کنن کیف میکردم.میگفتم همینه! هدف همینه! زندگی همینه!

سرش را جلوتر آورد.صدایش هم آرام تر شد:

-من آدم بدی هستم ایلیا.خیلی بد! کارهای وحشتناکی کردم.جنایات زیادی مرتکب شدم...اما واسه تو...واسه توی...

هی زور زد برای پیدا کردن یک واژه ای...عبارتی...شاید ناسزایی..اما!..

-شایدم حقمه.این تاوان یک عمر تو کثافت دست و پا زدنه.تو تاوان من بودی! تو تقاص همه ی گناهامی!

و بالاخره نگاهش را سوی ایرج هدایت کرد.این مردِ پاک باخته! این مرد را دوست داشت.با وجود تمام دلخوری هایش...لجبازی هایش...او را دوست داشت.حتی حالا که فهمیده بود هیچ نسبتی با او ندارد.مگر شوخی بود؟ بیست و سه سال...شوخی بود؟!

@mahbookslibrary

-یه سری چیزها آماده بود که به اسمت زده بشه.فقط کارهای انتقال سندش مونده بود...فرصت نشد.ولی همونطور که میدونی سند ویلای فشم و نمک آبرود...آپارتمان کیش و زمین لواسون به اسم خودته.نمیدونم میخوای چیکارشون کنی.مهم نیست.این آخرین باریه که میتونم ببینمت.دادگاه نهاییم هفته ی دیگه ست.هیچ شانسی ندارم.

مکثی کرد و گفت:

-خوشحالم اونقدر باهوش بودی که درگیر کثافت کاری من نشدی.مراقب خودت باش.خداحافظ!

و این آخرین دیدار بود!..

**

کارنامه را به همراه لوح تقدیر دریافت کرد.خانم ناظم منت گذاشتند و لطفشان را شامل حال آنها کردند که چون مونا شاگرد اول امتحانات نهایی شده بود از آنها هزینه ی کمک به مدرسه دریافت نکردند!

مونا زیر لب زمزمه کرده بود:

-این چه دلش خوشه.آخه ما اصلا پول داریم که کمک به مدرسه بدیم؟

ضربه ای به پهلوی مونا زد و با تشکر از همه ی کادر آموزشی! از مدرسه بیرون آمدند.دست دور گردن مونا انداخت و او را محکم به خودش فشار داد:

-دیگه بزرگ شدی.خانم دیپلمه! بریم به افتخار شاگرد اول شدنت یه بستنی بخوریم و زود برگردیم که عروسی داریم.

مونا لبخند زده و با هیجان همراهی اش کرده بود و او احساس میکرد از همین حالا دلش برای لحظه ای که مونا همراه محسن و مریم خاک ایران را ترک میکند محزون است.

عروسی حمید به شکل نوینی برگزار شد.حیاط خانه ی ننه را به حضور بانوان اختصاص دادند و کوچه را نیز با چیدن میز و صندلی برای آقایان آماده کردند اما چه سود که مراسم از اول تا آخر مختلط بود و زن و مرد به هر بهانه ای به حریم یکدیگر سر میزدند.

@mahbookslibrary

خب خوش گذشت.خبری از تشریفات و تالار مجلل و ارکستر و چندین رقم غذا نبود...اما همه ی مهمان ها لذت بردند...و شاید گاها دل امثال آنها از ثروتمندان و بالا نشین ها شاد تر بود!

مجید پنهانی دختر مورد نظر وحید را میان جمع نشان داده و گفته بود:

-ولی دلش هنوز پیش توئه!

با تعجب ابَرویی بالا انداخت:

-پیش من؟ والا ما که چیزی حس نکردیم!

مجید دستهایش را در جیب شلوار پارچه ای فرو برد:

-می شناسیش که...مغروره.چیزی به روی خودش نمیاره ولی...

-ولی خیلی راحت عقب کشید.حتی اونقدری تلاش نکرد که من حس کنم ازم خوشش میاد چه برسه به علاقه و عشق.وحید آدم جنگیدن نیست و غرورش رو از همه چیز بیشتر دوست داره.

-حق با توئه...اما خب من داداششم.دلم براش میسوزه.حالا بیخیالش.از آخرین لحظات حضور گوهر بار من استفاده کن که تا آخر تابستون میرم.

حالش گرفته شد:

-واقعا؟

-آره.اول آزمون میگیرن اگر قبول شم استخدام میکنن.اینجا بمونم که چی بشه؟ نه یه شغل درست حسابی..نه دلخوشی ای! از ننه هم خیالم راحته اون سه تا پیشش هستن.

مجید تنها دوست و سنگ صبور او بود...اما وقتش بود به دنبال آینده و سرنوشتش برود.آرزو میکرد نتیجه ی زحماتش را ببیند.

***

-خب اینا واسه ماشین لباس شویی و یخچال و گاز.

مژگان غر زد:

@mahbookslibrary

-مامان کم میاد واسه این سه قلم.

-چه خبره؟ یه ماشین که فوقش سه چهار تومن.

چشم های مژگان گشاد شد:

-چی؟ تو رو خدا یه بروز رسانی بکن.یه ماشین خوب تو خوشبینانه ترین حالتش هشت نهُ تومن قیمتشه.

مادر خودکار را پرت کرد:

-مادر جان ما کلا سی تومن پول داریم.حالا خدا رو شکر مریم داره از ایران میره وگرنه سهم هر کدومتون از جهیزیه یه ماشین لباس شویی میشد!

مریم کمی نگاهش کرد:

-الان یعنی خوشحالی من دارم میرم؟

-سوسه نیا.بده ذوق میکنم قراره بری یه کشور پیشرفته با یه خونه ی حاضر و آماده؟

مژگان: رامین وسایل خونه ش تکمیله.اصلا بخدا نیازی هم نبود به جهیزیه.این پول رو میذاشتین بانک سودش رو میخوردین.

-نمیشه مادر اونجوری هم دیگه خیلی زشته حالا تا هرجا که وسعمون رسید میخریم بقیه ش هم پای خودش.

و آن دو دوباره مشغول حساب کتاب شدند و مریم حبه قندی سمتش پرت کرد:

-تو چرا داری لگد به بخت خودت میزنی؟

چشم غره ای رفت و چهار دست و پا نزدیکش شد و زیر گوشش گفت:

-یه جوری حرف نزن انگار درد من رو نمیدونی!

-یه سوال دارم ازت.اگر موفق نشی دل ایلیا رو بدست بیاری، از اینکه شانس مهاجرت به جایی مثل کانادا رو از دست دادی پشیمون نمیشی؟

با رجوع به قلبش تامل کرد...و سپس قاطع و مصمم گفت:

@mahbookslibrary

-نه! حداقل اونجوری میدونم تلاشم رو کردم.

مریم دستش را روی گونه ی او گذاشت:

-امیدوارم قدر و قیمت این احساس پاک و خالص تو رو بدونه.

و اینگونه شد که مژگان و رامین ده روز بعدش به عقد هم درآمدند و به دلیل اوضاع خانوادگی رامین موفق به گرفتن جشن نشدند.مریم و محسن هم که قرار بود مهر ماه به کانادا پرواز کنند، مجبور شدند تاریخ عروسی را به قبل از سالگرد پدر موکول کنند و این مراسمات و خریدها حسابی سرشان را شلوغ کرده بود.

با این وجود لحظه ای از ایلیا غافل نمیشد.حالا او همراه ثابت کوهنوردی های ایلیا بود! حالا گاهی برایش غذا میبرد چون می دانست او به تغذیه اش اهمیت نمیدهد و دارد معده اش را با فست فود نابود میکند! حالا پایش به خلوت ایلیا باز شده و صمیمیتی هرچند کوچک میانشان به وجود آمده بود. ایلیا...که میرفت سرکار..برمیگشت.تفریحش را داشت..زندگی اش را میکرد..اما انگار زنده نبود! کم حرف بود..کم حرف تر شد.درونگرا بود..درونگرا تر شد.چشم هایش به اقیانوس یخ زده ای می مانست.انگار آدم دیگری بود که فقط نقش ایلیا را بازی میکرد.اگر این پوسته ی ظاهری را کنار میزد یک مجسمه از تظاهر باقی میماند! هر بار این حالش را می دید دلش آتش میگرفت!

مادر: کجا میری دوباره؟

-دارم یه کم از این کیک و غذا میبرم برای ایلیا.

-بیتا جان...مادر..به نظرت لازمه ما هر کوفتی که تو دهنمون میذاریم رو برای ایلیا هم ببری؟ درسته مدام پا توخونه ی یه پسر مجرد بذاری؟

دستش را در هوا تکان داد:

-ولم کن مامان.یادت رفته من همونی بودم که یه کوله پشتی پر جنس میکردم و دست کثیف ترین آدم هایی که فکر کنی میرسوندم؟ پام به خونه ی کسایی باز شده که شیطون رو درس میدن؟ دیگه از وقت نگرانی و درس اخلاق دادن برای من گذشته!

@mahbookslibrary

در را به روی بیتا گشود و راه را برای ورودش باز کرد:

-خوش اومدی.

از کنار او گذشت.

-مرسی.

کتانی هایش را با فشار کناره های پا در آورد و کیفش را از دوش برداشت و مستقیم به آشپزخانه رفت.

-چرا دوباره خودت رو به زحمت انداختی؟

در حالیکه داشت ظروف پلاستیکی را از کیسه ی پارچه ای خارج میکرد گفت:

-اصلا تعارف بهت نمیاد!

تک خنده ی بی حوصله و بی نشاطی زد:

-حالا خواستم یه کم تحویلت بگیرم.خودت نمیذاری!

-برات لوبیاپلو آوردم.دستپخت خودمه.کیکم هست.

-کیک؟

-آره امروز تولدم بود.

پلک هایش از هم فاصله گرفت:

-جدی؟

و در تقویم ذهنش به دنبال تاریخ گشت.حساب روز و هفته از دستش در رفته بود.

-چندم بود؟

-امروز پنجم مرداده.

پاهایش را روی میز دراز کرد:

-تولدت مبارک!

@mahbookslibrary

حینی که کیک را با احتیاط به بشقاب منتقل میکرد گفت:

-ممنونم.

منتظر بود بیتا هم مثل تمام دخترهایی که تا آن زمان دیده بود متوقع و دلخور، طلب هدیه کند...اما بیتا با همه فرق داشت.او بی چشمداشت محبت میکرد، توجه میکرد، مهربانی میکرد و در عوض هیچ انتظاری نداشت.در این روزهای سختی که می گذراند بیتا حتی برای یک روز تنهایش نگذاشت.یک روز فراموشش نکرد.یک لحظه از حال او غافل نماند.بیتا رفیق روزهای سخت او بود و هیچ مردی نمی تواست چنین رفیقی را از دست بدهد و چقدر افسوس می خورد برای سالهایی که بیتا را داشت و از معجزه ی حضورش بی خبر بود! چقدر خودش را سرزنش میکرد که بی تفاوت از کنار آرامش ذاتی او گذشته.چقدر برای ایلیا متاسف بود که نعمتی مثل بیتا را دیر دریافته!

دلش تکان میخورد وقتی او هر غذایی را که با دست های خودش می پخت برای او هم می آورد.وقتی او را سرگردان و گرفته می دید و به هر دری میزد تا سرحالش بیاورد.وقتی با غصه ی او غصه می خورد.با خنده ی او می خندید.وقتی بخاطر خوشحال کردن او هزینه ی زیادی برای بلیط کنسرت میداد.وقتی با او تا خود چالوس می آمد و حال بدش را تحمل میکرد و آغوشش را به او هدیه میداد و پا به پای او اشک می ریخت.دلش تکان می خورد وقتی...عشق دیوانه وار بیتا را...برای خودش می دید! کدام دختری می توانست به زیبایی بیتا عاشقی کند؟

سخت بود دستها و چشم هایش را کنترل کند وقتی که بیتا به چشمش انقدر خواستنی می آمد.او عادت به خویشتن داری نداشت.او همیشه آزاد و رها از قید و بندها بود.اراده میکرد و می داشت.با یک نگاه...یک اشاره...اما بیتا!.. مذهبی نبود، رو نمی گرفت، چشم و گوش بسته هم نبود...اما حریمی داشت.انگار دور و اطرافش را خطوطی نامرئی پوشانده بود و اجازه ی خطا نمیداد.

حالا می فهمید تنها مانع برای ابراز احساسات پاک و سرشار این دختر فقط خود او بوده.او بوده که اجازه نمیداده بیتا خودش را...باطن زیبایش را...عشق بی حد و حصرش را نشانِ او بدهد.او و بی تفاوتی هایش...او و دخترهای

@mahbookslibrary

رنگارنگ اطرافش..او و بی لیاقتی هایش! او یک قدم برداشت و بیتا صد قدم...و این یعنی تمام این سالها فقط منتظر یک حرکت از او بوده!

-چرا زودتر نگفتی برات کادو بخرم؟

بشقاب کیک را روی پاهای او گذاشت:

-یه تبریک هم برای من بسه.

یاد تولد خودش افتاد...و آن پلیوری که خودش بافته بود...و لاله ای که او را بیرون انداخته بود.صورتش در هم رفت.

-خودت چی؟

-من خوردم.راستی نتایج نهایی آزمونت کی میاد؟

-هفته ی اول شهریور.

-البته تو که با اون رتبه ت قبولی.

-اوهوم.

تکه ای از کیک شکلاتی را به دهان گذاشت و پرسید:

-تا حالا اسب سوار شدی؟

بیتا کمی نگاهش کرد و غش غش خندید:

-نه.

متعجب از خنده های او گفت:

-چرا میخندی؟

از خنده گونه هایش قرمز شده بود و او دلش می خواست... ..

-آخه یاد بچگی هام افتادم که یه بار خر سواری کردم.

او هم خنده اش گرفت.

-واقعا؟

@mahbookslibrary

-آره.یه مامان بزرگ داشتم.مادر مامانم خدا بیامرز تو یه روستای خیلی دور افتاده زندگی میکرد.اونجا یه مشدی حسن بود خر داشت.گاهی بچه مچه ها رو سوار میکرد و ازشون پول میگرفت.منم یه بار هوس کردم و سوار شدم ولی...

خنده های لعنتی اوج گرفت و او تمام بدنش را منقبض کرد تا حرکتی نکند.

-نمیدونم چرا همین که من سوارش شدم رَم کرد.شروع کرد جفتک انداختن و پرتم کرد پایین.سه ساعت بیهوش بودم.خلاصه از سواری خاطره ی خوبی ندارم.

-خب اون خاطره رو بنداز دور چون قراره خاطره ی جدید بسازی.

بیتا مشکوک چشم هایش را باریک کرد:

-الان منظورت اسب سواریه؟

-آره.تولد بدون کادو که نمیشه.

خنده ی بیتا تبدیل به لبخندی عمیق شده بود و چشم هایش برقی کور کننده داشت!

*

-به بچه های حفاظت سپردم مراقب باشن.هرچند که همه ی آدم های اطرافش دستگیر شدن و هیچ پولی هم نداره که بخواد کسی رو بخره و واستون دردسر درست کنه.حکمش هم بعد از اینکه تخلیه اطلاعات شد اجرا میشه.نگران نباشید.پسره در چه حاله؟

ساغر آهی کشید و سر در گریبان فرو برد.حسام نگاهی به او انداخت و در پاسخ به پدرش گفت:

-زیاد خوب نیست.هر چی سعی میکنیم بهش نزدیک بشیم اون فاصله میگیره.به هیچ عنوان هم راضی نمیشه شماها رو ببینه.

ساغر با دیدن مادرجان که با سینی چای از آشپزخانه می آمد سریع برخاست و سینی را از دستش گرفت.

-حق داره.یه مدت سر به سرش نذارید.سر کارش هم بی حواس شده که البته طبیعیه.یه بخشی از این بد حالیش بخاطر ایرجه.سالها جز اون کسی دور و

@mahbookslibrary

اطرافش نبوده.افراطی بهش وابسته شده و حالا از دستش داده.بهش فرصت بدین تا خودش کم کم باهاش کنار بیاد.

حسام: به بچه ها گفتین همه چیز رو؟

-اونجوری که خودم صلاح دیدم گفتم.همه کنجکاو شدن شازده تو ببینن!

جو سنگین و سکوت ناخوشایند با ورود پر سر و صدای حامد شکست:

-سلام به همگی من اومدم.

***

ایلیا بند کلاه محافظ را برای او بست و گفت:

-سوارش که بشی خوشت میاد.اسب ها احساس آدم ها رو درک میکنن و تا زمانی که چیزی تحریکشون نکنه و نترسن اذیتی ندارن.

سری تکان داد و با نفس های عمیق سعی در کنترل و مهار اضطرابش داشت.

مردی افسار اسب سیاه و زیبایی را در دست داشت و به سمت زمین مخصوص سوارکاری می آمد.

-اینه؟

-آره.

-چقدر خوشگله.اسمش چیه؟

-فریا.

چشم های ایلیا بعد از مدت ها با دیدن اسبش نور داشت و روشن بود.

-ممنون پژمان.حالش چطور بود این چند وقته؟ خوب تمرین کرد؟

مرد: آره ایلیا جان عالی.خیالت راحت.

اسب به ایلیا واکنش نشان داد و شیهه ی آرامی کشید.ایلیا یال و پیشانی اش را نوازش کرد و زیر لب با او حرف زد.گوش های فریا تکان خورد و سرش را مقابل ایلیا پایین آورد و ایلیا بوسیدش.

@mahbookslibrary

ناخودآگاه به احساس قشنگی که میانشان جریان داشت لبخند زد.ایلیا گفت:

-بیا جلوتر با هم آشناتون کنم.

محتاطانه چند قدم نزدیک شد و کنار ایلیا قرار گرفت.

ایلیا: از اینکه پیشونیش رو نوازش کنی خوشش میاد.دستت رو بذار اینجا.

کمی مردد بود اما دستش را بلند کرد و پیشانی فریا را نوازش کرد.

-فریا این توله شیر زشت که می بینی بیتاست.

واکنش فریا آنقدر جالب بود که به حرف ایلیا اعتنایی نکرد.گوش هایش دوباره تکان خوردند و زبانش را بیرون داد و او خندید:

-چه با مزه ست.واسه من زبون در میاره؟

-این یعنی باهات اوکیه و میخواد بازیگوشی کنه.خب...حاضری؟

حالا کمی ترسش ریخته بود.دستی روی گردن گرم و تپنده ی فریا کشید و گفت:

-آره.حواست هست دیگه؟

-نگران نباش.

-چجوری سوار شم؟

ایلیا دست هایش را دو طرف کمرش گذاشت و به راحتی او را از زمین کند.نفسش از این همه نزدیکی حبس شد.روی زین نشست.پاهایش به رکاب نمی رسید.

-پام نمیرسه به رکاب.

-مهم نیست.برآمدگی جلوی زین رو بگیر و سفت بشین.

ایلیا افسار را دست گرفت و به آرامی فریا را هدایت کرد.از حس خوبی که داشت لبخند زد.

ایلیا نگاهش کرد و پرسید:

-نمی ترسی که؟

@mahbookslibrary

-نه.

-دیدی خوش میگذره؟

-آره خوشم اومد.حیف که حرفه ای نیستم و نمیتونم یه سواری حسابی ازش بگیرم.

-کم کم حرفه ای میشی.

و این یعنی قرار بود باز هم او را با خودش همراه کند.لبش را از خوشی گاز گرفت و در دلش جشنی بر پا شد.

-افسار رو میدم دست خودت.

دستپاچه شد:

-نه نمیشه.

-خودمم هستم.لازم نیست کاری کنی.افسار رو هم نکش خودش این مسیر رو دور میزنه.

-خیلی خب.

ایلیا افسار را به او سپرد اما فاصله نگرفت و حواسش جمع بود.

-دستهات رو فاصله نده از بدنت.

نمی توانست.احساس میکرد اینطور راحت تر میتواند تعادلش را حفظ کند.

-میگم دستهات رو اونجوری نکن!

-عه باشه داد نزن!

پنج دقیقه گذشت و گفت:

-فکر کنم کافیه.نه؟

ایلیا اسبش را متوقف کرد و با گرفتن زیر بغل هایش، به پیاده شدنش کمک کرد.تشکرش را با بوسیدن پیشانی فریا ابراز کرد.به سمت صندلی های حاشیه

@mahbookslibrary

ی زمین رفت و در ردیف اول به تماشای سواری ایلیا که در آن لباس های مخصوص حسابی چشم نواز شده بود نشست.

برای نهار به باغ رستورانی حد فاصل کرج و چالوس رفتند که منظره ی بی نظیری داشت.فضای سر بسته اش میز و صندلی بود و در فضای باز کنار رودخانه هم تخت و آلاچیق که آنها فضای باز را انتخاب کردند.ایلیا باز هم بدون نظرخواهی از او شیشلیک سفارش داد.کم کم داشت به این دیکتاتوری ذاتی او عادت میکرد.

-مرسی برای امروز.خیلی خوب بود.

ایلیا چشمکی زد و گفت:

-تشکرهات رو نگه دار لازم میشه.

-چرا؟

-یه چیزی برات خریدم ولی از الان میدونم مخالفت میکنی.

کنجکاوانه پرسید:

-چی خریدی؟ من فکر کردم کادوم همون اسب سواری بود.

-اون مقدمه ش بود.

این را گفت و از کوله ی مشکی و بزرگش یک لپ تاپ نقره ای بیرون کشید:

-یادمه گفتی دلت میخواد کامپیوتر قبول شی.واسه شرکت هم به این وسیله احتیاج داری.

لحظاتی در سکوت به آن مستطیل جذاب نگاه کرد.همین که لب به سخن گشود ایلیا گفت:

-میدونم الان میخوای بگی گرونه و توقع همچین چیزی رو نداری و این حرف ها...ولی اجازه بده اول یه چیزی رو روشن کنم.من از تعارف خیلی بدم میاد.اصلا هم تو رودربایستی قرار نمیگیرم و از سر جوگیری هم همچین کاری نمیکنم.حتما این رو لازم دیدم که برات خریدم.پس مثل یه دختر خوب تشکرت رو بکن و نق نزن.کیف و بقیه وسایلشم تو ماشینه بهت میدم.

@mahbookslibrary

آب دهانش را فرو داد و معذب گفت:

-میدونی که من نمی تونم این رو جبران کنم.

دست هایش را روی پشتی انداخت و موذیانه گفت:

-کسی چه میدونه.شاید شرایطش پیش اومد و جبران کردی!

می توانست منظورش را از لحنش بفهمد...اما باور نکرد.هر کسی هم که بود وقتی این نگاه بی روح و دلهره آور را با نگاه پر از حرارتش به لاله مقایسه میکرد باورش نمیشد!

*

نگاه از بینی کوفته ای نوزاد سبزه رو میگیرد.با استرس پاشنه ی پای راستش را تند و پر ضرب روی زمین می کوبید.آیدین روی پایش جا به جا میشود و آهسته در گوشش زمزمه میکند:

-مامان دکتر آمپول میزنه؟

لبخند متزلزلی برای آرام کردن آیدین می زند:

-نه عزیزم فقط میخواد معاینه ت کنه.

آیدین مغرورانه بادی به غبغبش می اندازد:

-نمی ترسم ها.فقط از آمپول بدم میاد.

خنده اش را فرو می خورد:

-بله قهرمان میدونم.

در اتاق باز می شود و بیمار بیرون می آید و شماره ی آنها از بلندگو خوانده می شود:

-شماره ی بیست و سه.

نفسش را با فشار بیرون می دهد.دست آیدین را می گیرد و به سمت اتاق دکتر میرود.تقه ای به در میزند و وارد می شود.آیدین خودش را پشت او مخفی میکند.

@mahbookslibrary

-سلام آقای دکتر.خسته نباشید.

پزشک که مردی شاید چهل و دو سه ساله بود با خوش رویی پاسخش می گوید و با دست به مبلمان جلوی میزش اشاره میکند:

-بفرمایید.

روی مبل جا می گیرد و آیدین را هم کنار خودش می نشاند.

-خب در خدمتم.

-آقای دکتر راستش یه مدته پسرم علائم مشکوکی نشون میده.اول با چند تا کبودی تو بدنش شروع شد.دو سه بار بینی ش خونریزی کرد.این اواخر هم ضعف و خستگی غیرطبیعی داشت.

دکتر با چشم هایش دقیق آیدین را زیر نظر دارد:

-که اینطور.چند وقته اینطوره؟

-کمتر از یک ماه.اوایل فکر میکردم بدنش به جایی میخوره و کبود میشه.

دکتر با خنده و مهربانی خطاب به آیدین می گوید:

-مرد کوچک.میای اینجا معاینه ت کنم؟

چشم های آیدین دو دو میزند:

-آمپول؟!

روی موهای خرمایی و خوش رنگش بوسه می نشاند:

-نه قربونت برم من.گفتن که میخوان معاینه ت کنن.

آیدین با قدم های سست و پر تردید میز را دور میزند و با کمک دکتر روی صندلی معاینه می نشیند.دکتر حین معاینه می پرسید:

-چند سالشه؟ پسرم نفس های عمیق بکش.

-سه سال و نیم.

-سابقه ی سرطان و مشکلات خونی خدایی نکرده تو خانواده یا بستگان داشتین؟

@mahbookslibrary

به دسته ی مبل چنگ میزند:

-تا جایی که من اطلاع دارم نه.

پلک های آیدین را پایین می کشد و نگاه میکند.با انگشت هایش گردن و بناگوشش را لمس میکند و می پرسد:

-کجای بدنش کبودی داره؟

-ساعد و رون پاش.

دکتر بعد از بررسی کبودی ها سر تکان می دهد:

-براش آزمایش می نویسم.جوابش که اومد فوری برای من میاری.خب؟

نگاه غمگین و مستاصلی سوی آیدین می اندازد:

-چشم.

دکتر در دفترچه بیمه ی آیدین مشغول نوشتن می شود و با آرامش می گوید:

-مضطرب نباشید و به خدا توکل کنید.انشاالله مشکلی نیست.

بغض به گلویش چنگ می اندازد.به حرف دکتر باور ندارد!

***

-مهمونی فرزاده.میای؟

موبایل را روی اسپیکر گذاشت و در جواب علی گفت:

-فززاد کیه دیگه؟

-عه؟ فرزاد حقیقی رو یادت رفت؟ هم کلاسیمون.دم اسبیه.

-اها...نه نمیام.

-داداش بدجور زدی تو گوش دِپرسیون ها! بیخیال از غارت بیا بیرون ببین دنیا چه خبره.

-حوصله ندارم علی شما برین خوش بگذره.

@mahbookslibrary

-آخه چته تو؟ چی شده؟ حرفم نمیزنی بفهمیم چه مرگته! داری ورشکست میشی؟ مریض پریض هستی؟ عاشق شدی؟

لپ تاپ را روی شکمش گذاشت:

-اهَ علی چقدر حرف میزنی! غم نامه ننویس.هیچی نیست فقط خسته ام.

-باشه داداش باشه.ما خریم! قبول...فقط زود برگرد! خداحافظ.

اوفی گفت و روی کاناپه نیمخیز شد.عجب روز کسل کننده ای!

با لبهای آویزان چشمانش را در کاسه چرخاند و هال سوت و کور را تماشا کرد.کاش در را باز میکرد و می دید بیتا با یک کیسه پشت در ایستاده و برایش غذا و خوراکی آورده.این روزها هیچکس به اندازه ی او نمی توانست از فرو رفتنش در مرداب تنهایی جلوگیری کند.

نُچی گفت و برخاست.باید میرفت باشگاه و آنقدر خودش را خسته میکرد که دیگر مغزش انرژی فکر کردن نداشته باشد.

ست گرمکن آدیداس را پوشید و کیف باشگاه را برداشت.داشت کتانی هایش را پا میکرد که صدای زنگ موبایلش را از هال شنید.بی حوصله ناله ای کرد.هیچ تمایلی به صحبت با هیچکس نداشت.از خانه خارج شد.طبقات را با آسانسور طی کرد و به همکف رسید.در اصلی آپارتمان را که باز کرد با مردی بلند قامت و چهارشانه مواجه شد که دستش در هوا و روی زنگ بی حرکت مانده بود.

-سلام.

-سلام.بفرمایید.

مرد چشمهایش را باریک کرد و سر تا پای او را موشکافانه دید زد.

-من با ایلیا کار دارم.فکر میکنم خود شما باشی.درسته؟

بند کیفش را روی شانه جابجا کرد:

-خودم هستم.شما؟

@mahbookslibrary

میخ نگاه برُنده و براق مرد در چشم هایش فرو رفت.فرصت نکرد از نگاه پر نفرتش تعجب کند چون مشت او پر قدرت درست جایی زیر چشمش نشست و به عقب پرت شد.

با برخورد پشت سرش به لبه ی تیز و آهنین حفاظ راه پله چشم هایش سیاهی رفت و درد غیرقابل تحملی در جمجمه ی سرش پیچید.

-پس تویی که داری تو زندگی من و زنم موش میدوونی ها؟

درد به کاسه ی چشمهایش رسید و آخی گفت.

جایی را درست نمی دید...اما حرکت مرد را که یقینا همسر لاله بود سمت خودش احساس کرد.جان از دست وپایش رفته بود و قطعا بازنده ی این میدان او میشد. هیچ رمقی برای دفاع نداشت.روی بدنش خیمه زد و یقه اش در پنجه ی خشمگین او گیر افتاد.مایع گرمی از پشت سر روی گردنش راه گرفت و مطمئنش کرد که سرش شکافته.مشتی را که داشت می آمد بر دهانش بنشیند به زحمت مهار کرد.از میان ناسزاها و حرف های رکیکش کلمه ی مادر را که شنید رگ گردنش از شدت انقباض تیر کشید.

سرش را بالا برد و با پیشانی محکم روی بینی مرد کوبید و بلافاصله صدای ناله ی دردمندش بلند شد.

خودش را از زیر سایه ی هیکل تنومند او رهاند و دستی به پس سرش کشید.انگشتهای خونی اش را مقابل چشمهایش گرفت.دیدش هی داشت تار و تار تر میشد.سرش لق می خورد و هشیاری اش رو به کاهش میرفت.مرد روی پاهایش ایستاد.آستین پیراهنش را زیر بینی خون آلودش کشید و گفت:

-یه بار دیگه اسمت رو از زبون لاله بشنوم میام کارت رو یه سره میکنم.فهمیدی؟

میان سرگیجه ی وحشتناک...حال تهوع و درد طاقت فرسا...نیشخند زد و انگشت وسطش را بالا آورد.

مرد با غیظ سمتش خیز برداشت و همان لحظه یکی از همسایه ها از راه رسید و جلوی وقوع یک فاجعه را گرفت!

@mahbookslibrary

***

بالای سرش ایستاد و به بانداژ سرش خیره شد.آه از نهادش برخاست.چرا این همه مصیبت سر این پسر می آمد؟

صورتش را لمس کرد و نامش را زمزمه وار بر زبان آورد:

-ایلیا.

پلک هایش لرزید و چشم باز کرد.نگاه گیج و منگش حسام را هدف گرفت.

-چی شده؟

خشدار پرسید:

-تو از کجا فهمیدی؟

-ساغر از غروب داره به خونه و موبایل شرکتت زنگ میزنه.نگران شده بود.خودش امشب شیفته ازم خواست برم خونه ت ببینم کجایی.همسایه ت هم تعریف کرد که با یکی درگیر شدی.از اون اسم بیمارستان رو پرسیدم.

نفس بی جانی کشید و با درد لبش را به دندان گرفت.

-با کی دعوات شده بود؟

-مهم نیست.

-یعنی چی؟ باید ازش شکایت کنی.زده سرت رو شکونده!

ایلیا لب های خشک و پوسته پوسته اش را تر کرد:

-منم دماغش رو شکوندم!

پیشانی اش را مالید.دستش را از آنجا به پشت گردنش رساند.احساس میکرد وقتی ساغر نیست بدون سپر مقابل این پسر می ایستد!

-از دکتر پرسیدم گفتن امشب باید بستری شی و تحت نظر باشی.

-نمیخوام بمونم.راضیش کن مرخصم کنه.

-اما ممکنه خونریزی داخلی کنی.خطرناکه.

@mahbookslibrary

کلافه گفت:

-نمی مونم.من از بیمارستان متنفرم.تو رو خدا بگو مرخصم کنن.

چطور در فقدان حضور ساغر با این پسر بدقلق کنار می آمد؟

***

در اثر مسکن های قوی نیمه هشیار بود و با این حال حواسش به مسیر بود:

-کجا میری؟

-خونه من و ساغر.

-چی؟ من نمیام.

گوشه چشمی نگاهی به صورت تخس ایلیا انداخت:

-من نمیام، نمی مونم، نمیخوام! چرا انقدر غر میزنی؟ دکتر با مسئولیت من مرخصت کرد.به این شرط که امشب کاملا حواسم بهت باشه و خدایی نکرده حالت بد شد ببرمت بیمارستان.پس نمیشه تنها بمونی.لطفا تحمل کن.

انگار با لحن مصمم و جدی او قانع شده بود که کوتاه آمد و ناامیدانه سکوت کرد.

ماشین را داخل حیاط و زیر سایه بان پارک کرد.کمربندش را گشود و پرسید:

-میتونی راه بیای؟

ایلیا دستگیره را کشید و کند و آهسته پیاده شد:

-آره.

شانه به شانه ی حسام وارد خانه ی بازسازی شده، شد.هنوز سرگیجه داشت و ضعف شدیدی بر تمام بدنش حاکم بود.نگاهش را یک دور سریع در پذیرایی چرخاند.کاغذ دیواری ها جدید بودند و همینطور تمام وسایل.

حسام: بیا بریم تو اتاق مهمان.اونجا تخت هست میتونی راحت بخوابی.

@mahbookslibrary

ایلیا ابتدا به سرویس رفت و وقتی با دست و روی شسته بازگشت حسام سمت اتاق مهمان هدایتش کرد.

-لباست خونی شده.درش بیار.

ایلیا بی حال روی تخت نشست و دست زیر گرمکنش انداخت.

-چی میخوری سفارش بدم؟

گرمکن را روی زمین انداخت و دراز کشید:

-هیچی.اشتها ندارم.

حسام گرمکنش را برداشت و گفت:

-هیچی که نمیشه.نخواب تا یه چیزی حاضری درست کنم.

نمی توانست مقابل بسته شدن چشم هایش مقاومت کند.خواب داشت او را در خودش می بلعید.

یکی از تیشرت هایش را از کشو بیرون کشید و به اتاق مهمان بازگشت و ایلیا را در خوابی عمیق یافت.

تیشرت را روی کاناپه ی تخت شو انداخت.لحاف را روی بالاتنه ی بی پوشش او کشید و همانجا پایین تخت نشست و صورتش را تماشا کرد.نمی خواست گرسنه بخوابد اما وقتی این آرامش را در چهره اش می دید دلش نمی آمد بیدارش کند.

به آشپزخانه رفت و مشغول حاضر کردن املت شد.ساغر برای بار سوم تماس گرفت و حال ایلیا را با نگرانی جویا شد و او اطمینان داد که تمام ماجرا فقط دو بخیه ی کوچک است.

ساعت یازده بود و او بعد از چک کردن حال ایلیا مقابل تلویزیون نشست و شبکه ها را بالا پایین کرد.

روز نسبتا شلوغ و پر کاری داشت و دلش یک خواب راحت می خواست اما دلشوره برای ایلیا اجازه نمیداد.

" کاش بیمارستان می موند.پسره ی لجباز"

@mahbookslibrary

با شنیدن صدای پا متعجب چرخید و ایلیا را دید که داشت سمت در هال میرفت.ابَروهایش را بالا انداخت:

-ایلیا؟ کجا داری میری؟

بی آنکه حتی کلمه ای در جواب او بگوید به راهش ادامه داد.اخم هایش را در هم فرو برد و سریع برخاست و به دنبالش رفت.بازویش را کشید:

-با توام.کجا داری میری؟

اما به نظر نمی آمد ایلیا با این چشم های یخی صدای او را شنیده باشد.تکانی به دستش داد:

-ایلیا؟ چته؟ چی شده؟

-...

کم کم داشت از حال عجیبش می ترسید.دستش را مقابل چشم های ساکن و بی حرکتش تکان داد و واکنشی ندید.

جرقه ای در مغزش زده شد.او خواب بود! و داشت خوابگردی میکرد!

چند ضربه ی آرام به صورتش زد:

-ایلیا.ایلیا بیدار شو.

پلک زد.مردمک هایش حرکت کرد و لب زد:

-بابا!

نفسش در ریه زندانی شد.با او بود؟ به او می گفت بابا؟!

تا به خودش بیاید ایلیا در آغوشش خزیده بود و هذیان وار و لرزان میگفت:

-داشتن...داشتن اعدامت میکردن.خدا رو شکر زنده ای.تو زنده ای!

دست های ایلیا دور کمرش حلقه شد بود.گل های طلایی کاغذ دیواری در نظرش داشت می لرزید.پلکش پرید و اشک به چشم هایش نیش زد.

@mahbookslibrary

این اولین باری بود که ایلیا داوطلبانه به آغوش او آمده بود.هیچ اهمیتی هم نداشت که هنوز هشیار نشده و او را با ایرج اشتباه گرفته بود! این پسر سرگردان و آشفته تکه ای از وجودش بود.از پوست و گوشت و استخوانش...از سالها تظاهر به بی تفاوتی در برابر او خسته بود.

در حالیکه به سختی می توانست اشک هایش را کنترل کند ایلیای برآشفته و مرتعش را محکم میان بازوهایش فشار داد و گفت:

-هیش.آروم باش. خواب دیدی.

ایلیا مثل یک کودک بی پناه لباس او را در مشت گرفته بود و جدا نمیشد.زیر گوشش گفت:

-ایلیا؟ من حسامم.داشتی خواب می دیدی.

به ثانیه ای تب ایلیا فرو خوابید و بدنش سرد شد.انگشتهایش را از لباس او جدا کرد و قدمی عقب رفت.

فکش می لرزید و گویی چشم هایش می خواست خون ببارد! آرام دست دور شانه اش انداخت و به سمت راحتی ها هدایتش کرد:

-خوبی؟

جوابی نداد و دستهایش را دور بدنش حلقه کرد.به اتاق دوید و تیشرت را برداشت و بازگشت:

-بیا این رو بپوش برات آب بیارم.

ایلیا با همان سر پایین افتاده تیشرت را از دستش گرفت و به تن کشید

یک لیوان از آبچکان برداشت و با آب خنک شیر پر کرد.

-این رو بخور آروم تر میشی.

ایلیا لیوان را با هر دو دستش گرفت و تا نیمه ی آب را سر کشید و سپس آن را روی میز قرار داد.سرش را به پشتی راحتی تکیه داد و پلک بست در حالیکه از میان لب های نیمه بازش تند تند نفس میکشید.

-بهتری؟

@mahbookslibrary

نا محسوس سرش را تکان داد که آره.

-گرسنه نیستی؟ میخوای برات یه چیزی حاضر کنم؟

گفت:

-نه.

جلوی موهایش بخاطر عرق خیس شده و به پیشانی اش چسبیده بود.بزاق دهانش را فرو داد و بی التفات به اتفاق بعد از حرکتش...دست دور گردن ایلیا انداخت و او را دوباره میان حجم خالی بازوهایش فرو برد.انتظار یک واکنش تلخ و تند به حقیقت مبدل نشد و ایلیا در آغوش او آرام گرفت.قطعا این آرامش نشات از تنهایی و بی پناهی اش می گرفت.بعد از سالها غم و حسرت توانسته بود بدون نگرانی بغلش کند و از حضور او انقدر نزدیک و انقدر قابل لمس لذت ببرد.حالا..در این لحظه..هر چیز جز ایلیا، اهمیت و ارزش خودش را از دست داده بود.دلش می خواست خدا این دقایق را تا ابَد بکشد...تمام نشود...و ایلیا پسش نزند.حداقل بعد از آن همه سختی و تاوان و تحمل، یک آغوش ساده که حقش بود...نبود؟

دستی روی موهای کوتاه پشت گردنش کشید و نجوا کرد:

-درست میشه.این روزها هم بالاخره میگذره.بدتر از این هاش هم گذشته.صبر داشته باش.خدا پاداش صبرت رو بهت میده.تمام این تلخی ها رو واست تلافی میکنه.این حرف خودشه.حرف خودش رو که نقض نمیکنه.وقتی میگه بعد سختی آسونی هست حتما هست.تموم میشه..رد میکنی..حالت خوب میشه و اونقدر خاطره ی شیرین میسازی که دیگه یاد این روزهای بد نمی افتی.فقط صبر کن.خدا هست.مادرت هست.

تعلل وقفه ای کوتاه میان صحبتش انداخت و آرام تر گفت:

-منم...هستم.

سکوت ایلیا را سنگ هم نمی توانست بشکند...اما همین که ترکش نکرد و همانجا خوابش برد و آن احساس خلا دَه ساله را تا قسمتی پرُ کرد یعنی پیروزی!

***

@mahbookslibrary

داشت با تمام وجود اشک میریخت.

-خیلی نامردی.قلبم داشت میومد تو دهنم.تا در خونه ت هم اومدم.انقدر زنگ زدم که گوشیم داغ کرد.

مردمک های ایلیا همراه اشک او پایین می آمد و حرف نمیزد.دوست نداشت در این شرایط غر بزند و شکایت کند.نمی توانست اوج استرس و عذابی را که روز گذشته کشیده بود به ایلیا نشان دهد.

-تو حتی یه ذره هم برای نگرانی من ارزش قائل نیستی.اون همه میس کال و اس ام اس رو دیدی و جواب ندادی.دیروز نتونستی...امروز چی؟ اصلا چه بلایی سر خودت آوردی؟ سرت چی شده؟

کاش خودش می دانست وقتی اینطور عمیق و خیره و ساکت نگاه میکند...چقدر دل می برد و چقدر هم که ترسناک میشود! اما آنقدر دلخور بود که تاثیری از این نگاه نفوذ ناپذیر و ناخوانا نگرفت.

-اصلا شاید تقصیر منه.فکر کردم شاید نصف اونقدری که بهت اهمیت میدم منم برات مهمم...ولی انگار اشتباه میکردم.حتی به خودت زحمت نمیدی واسه اینکه من از ترس و نگرانی دیوانه نشم یه پیام خشک و خالی بفرستی.خب اگه داری به زور تحملم میکنی مستقیم بهم بگو.من که نمیخوام خودم رو بهت تحمیل کنم.فقط فکر کردم شاید یه کم هم که شده بتونم حالت رو خوب کنم.کمکت کنم.دوستت باشم...اما...

اصلا نفهمید چه شد.باقی جمله مهلتی برای خروج پیدا نکرد.دمای بدنش برای چند ثانیه سقوط کرد...و به همان سرعت بالا رفت و جهنم واقعی را درونش احساس کرد.چشم های او داشت از کاسه بیرون می پرید اما چشمان ایلیا بسته بود.او داشت آتش میگرفت و ایلیا خاموش میشد.خواب می دید؟ نه! این سوزن سوزن شدن گونه هایش...این حرارت و این دل ضعفه نمی توانست در خواب اتفاق بیفتد.

او پیش دستی کرد و سرش را عقب کشید.اکسیژن را با عطش از دهانش فرو داد.دهان باز مانده اش! دستش بی اجازه از او بالا آمد و روی لب های ترَش نشست.لبهایی که لحظاتی پیش مهمان ناخوانده داشت.

@mahbookslibrary

نگاه ناباورش از صورت ایلیا جدا نشد.چه کار کرد؟!

ایلیا بی لبخند، بی انعطاف و با خونسردی حیرت آوری تکان به شانه هایش داد و گفت:

-ببخشید! فکر کنم اثر ضربه ایه که به سرم خورده!

حالت طلب کار چهره اش شگفت آور بود.داشت دستش می انداخت!

محکمه ای در ذهنش بر پا شد و تک تک عواطفش به جایگاه می آمدند و لایحه ارائه میدادند.ترس یک چیز می گفت، خشم یک چیز، اضطراب یک چیز، تعجب چیز دیگر، عشق هم که چنان همیشه راه خودش را میرفت!

میان هجوم احساسات متناقض و اشتیاق و خاطرات سیاه بی مقدمه برخاست و سمت خروجی رفت که ایلیا سدِ بلندی بر مسیرش شد.

-هی هی...کجا؟

اعتراف میکرد میل به تجربه ی دوباره ی آن بوسه ی نصفه و نیمه به تمام احساسات بدش می چربید.

-میخوام...میخوام برم.

ایلیا قدمی جلو آمد و فاصله شان را کم کرد:

-نمیشه.

نزدیکیِ پر از چون و چرا را با عقب نشینی جبران کرد.

-چرا نمیشه؟

هنوز هم لبخند نمیزد:

-چون من نمیخوام.

صدایش...صدای لعنتی اش می لرزید و رسوایش میکرد و به بی تفاوتی ایلیا غبطه می خورد.

-مگه به خواست توئه؟

@mahbookslibrary

دست ایلیا به مقصد موهایش بالا آمد.رشته ی رها از بند گیره ی سر را دور انگشتش پیچید و بمَ گفت:

-اینجا همه چیز به خواست منه!

دستش را پس زد:

-خودخواه!

در چشم هایش خیره شد و گفت:

-زورم میرسه و هستم! اگه زورت میرسه برو!

با یک تماس کوتاه او را زیر و رو کرده و در هم پیچیده بود و خودش انگار نه انگار!

با عصبانیت هیکل کشیده اش را دور زد.شاید زورش نمی رسید اما تلاشش را میکرد.او که بازیچه نبود!

دست ایلیا از پشت دورش حلقه شد و او را به عقب کشید.دست و پا زد:

-ولم کن! تو حق نداری!

باورش نمیشد که او را با یک دست مثل گونی برنج زیر بغلش زده و اعتنایی به مقاومتش نمیکند.

روی مبل فرود که آمد، بغض آلود نگاهش کرد و ایلیا دست به کمر مثل یک بازجو بالای سرش ایستاد:

-تو از من می ترسی؟

نگاه از چشم های تیز و باریک شده ی او دزدید و گفت:

-نه خیر! فقط...اون کارت درست نبود.

-چرا درست نبود؟

دلش میخواست سرش را به جایی بکوبد:

@mahbookslibrary

-الان توی هفت خط داری از من می پرسی چرا درست نبود؟ برای اینکه من دوست دخترت نیستم! ما دوستای معمولی هستیم.

لبش را بالا کشید و تظاهر به تفکر کرد:

-من واقعا نمی فهمم! تو که من رو دوست داری.منم که ازت خوشم میاد.رابطه مون هم که معمولی نیست.هر روز به خونه ی من رفت و آمد داری.برام غذا میاری مدام نگرانمی روزی بیست بار بهم زنگ میزنی ازم توضیح میخوای وقتی جوابت رو نمیدم دلخور میشی.حتی یه بار بهم گفتی اگه من چیزیم بشه می میری! این دوستیِ معموليه؟

نمی توانست درست نفس بکشد...

وقتی ایلیا سمتش خم شد و دستهایش را دو طرف او به تکیه گاه مبل چسباند اوضاع سخت تر هم شد.صدایش را به عمد یک طور آرام و دل آشوب کنی روانه ی گوش های او کرد:

-یا تعریف من از معمولی اشتباهه یا تو داری خودت رو گول میزنی! کدومش؟

به یقه ی بلوز اسپرتش خیره مانده...و آن زنجیر باریک نقره ای که از یقه اش هویدا بود.

ایلیا ادامه داد و استقامت او مقابل نَگریستن را در هم کوبید:

-وقتی بخاطر یک روز بی خبری از من داری دیوونه میشی یا وقتی نزدیکمی و اونطوری تند تند حرف میزنی و من نمیتونم به چیزی جز بوسیدنت فکر کنم یعنی این دوستی معمولی نیست! پس بذار همه چیز اونجوری که طبیعتمون می طلبه پیش بره.حتی اگر خاطره ی بدی در این مورد داری.من اون خاطرات رو از حافظه ت پاک میکنم.این ترس رو از بین میبرم.به شرطی که تو بخوای.میخوای؟

-...

ایلیا قطره ی درشت اشک را از روی گونه اش زدود و تحت فشارش گذاشت:

-میخوای؟

@mahbookslibrary

مگر اینکه کور باشد و این همه خواستن را در وجود او نبیند...اما دنبال اعتراف بود.بدجنس!

بینی اش را بالا کشید سر تکان داد که آره.

-نچ نشد.بلند بگو.

دندان روی دندان سایید و دل را به دریا زد و با قلبش گفت:

-میخوام.

***

جواب آزمایش میان مشتش مچاله میشود.صدای پاشنه های پنج سانتی کفشش روی سنگ فرش پیاده روی پارک و صدای گنجشک ها و فواره ی حوض در هم می پیچید.

تن خسته اش را روی نیمکت فلزی می کوبد و می نشیند.به زمین بازی نگاه میکند.همان زمین بازی که آیدین جانش را برایش میداد.سرخوش در آن محوطه می دوید.جیغ می کشید و از سرسره پایین می آمد، تاب سواری میکرد.

واژه ها میان سرش چرخ می خورد.لوسمی، پیوند مغز استخوان، بیمارستان، بستری، پدر آیدین!

دکتر پرسیده بود پدرش کجاست؟ و او سکوت کرده بود...و در دلش آه کشیده بود...ضجه زده بود.

انگار که یک کوه را روی سینه اش گذاشته اند.همانقدر قبلش سنگین بود.همانقدر ریه هایش برای باز و بسته شدن زجر می کشیدند.

هرکجای پارک را می نگرد آیدین را می بیند.آیدین کوچکش...آیدین سه ساله اش.آیدین پر از آرزو بود.پر از کارهای نکرده و راه های نرفته.آیدین می خواست درس بخواند.می خواست آدم بزرگی شود.تازه کلاس ژیمناستیک ثبت نام کرده بود.ورزش دوست داشت.باهوش بود.نه! نمیشد.تسلیم نمیشد.نباید پیکر کوچکش را به خاک ببازد.به هر قیمتی که شده بود.حتی!...

*

@mahbookslibrary

اندیشناک لبی به فنجان چایش زد و پرسید:

-قبلا هم اینجوری شده بود؟ منظورم خوابگردی و اختلال تو هوش و حواسشه.

ساغر موهای نمناکش را پشت گوش هدایت کرد:

-خیلی وقت پیش.تو دوران بلوغش.یکی دو بارش رو من خبر دارم...ولی از اون موقع دیگه فکر نمیکنم.آخه ایرج همیشه در مورد این مسائل من رو هم در جریان میذاشت.

با ریموت اسپیلت را خاموش کرد تا سر خیس ساغر را سرما نگیرد.

-فکر نمیکنی به کمک یه روانشناس احتیاج داره؟

ساغر با افسوس سر تکان داد:

-آخرین باری که حاضر شد بره دکتر چهارده سالش بود و زمانی که من و ایرج زورمون بهش میرسید.اون از حرف زدن در مورد احساسات و افکارش بدش میاد.البته ناگفته هم نماند که هیچ دکتری نتونست کمکش کنه.بی فایده بود.

به راحتی چرمی خیره شد.همانجایی که ایلیا تا صبح کنارش به خواب رفته بود.

-میدونی حسام گاهی فکر میکنم اگر...بچه مون هفت سال پیش سقط نشده بود، اگر اون الان زنده بود بازم انقدری که الان به فکر ایلیایی بهش اهمیت میدادی؟

اخم کرد:

-منظورت چیه؟ من رو اینجوری شناختی؟

-نه نه اشتباه برداشت نکن.میگم یعنی اگر یه بچه ی دیگه داشتی حواست از ایلیا پرت نمیشد؟

دوباره به راحتی نگاه انداخت و طوری که انگار با خودش حرف میزند زمزمه کرد:

-نه..به نظرم شش تا بچه ی دیگه هم داشتیم باز ایلیا رو یه جور دیگه دوست داشتم.حتی با وجودیکه هیچوقت کنارم نبوده.پیش ما زندگی نکرده و من از دور بزرگ شدنش رو تماشا کردم!

@mahbookslibrary

***

روی نام شعبانی ضربه زد و تماس را برقرار کرد.معمولا بعد از دو زنگ جواب میداد و نفهمید چرا معطلش کرد.

-بله ایلیا؟

-سلام شعبانی...ببین دو تا درخواست ازت دارم.

-در خدمتم.

-اول اینکه میخوام یه وکالت بهت بدم تموم اموالی که ایرج به اسمم زده رو بفروشی و وقف خیریه کنی.

-اما چرا؟

توجهی به سوالش نکرد:

-و اینکه میدونم خواسته ی زیاد و نا به جاییه اما ممکنه یه قرار ملاقات دیگه با بابام جور کنی؟ باید باهاش حرف بزنم.

سکوت شعبانی نشانه ی خوبی نبود.

-الو؟ صدام میاد؟

-ایلیا جان...

-میشه یا نه؟

-ایرج...اعدام شد!

انگار جمجمه اش را شکافتند و روی مغزش آب جوش ریختند!

صدایش تحلیل رفت:

-کِی؟

-سه روز پیش.متاسفم!

سه روز پیش...همان شبی که او خوابش را دید.خواب اعدام شدنش را.

@mahbookslibrary

موبایل روی پاهایش افتاد و صدای ایلیا ایلیا گفتن شعبانی دور شد.شقیقه هایش را محکم فشار داد.یعنی مرده بود.ایرج مرده بود؟ همه ی آن ابهت زیر خاک رفت؟ قهرمان کودکی هایش؟ پدری که پدری بلد نبود.پدری که پدرش نبود.بازدمش میلی به بالا آمدن نداشت و تمام مسیر را برای خروج زخمی کرد و سوزاند.

ضربه ای به در خورد و با مکثی کوتاه بیتا داخل آمد.حال ناخوش او را که دید ماتش برد و سپس با عجله قدم سمتش تند کرد:

-ایلیا؟ چی شده؟

دو دکمه ی بالایی پیراهش را باز کرد.سوئیچش را چنگ زد و گفت:

-من میرم.اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتم تعطیل کنین.

-کجا؟ بذار منم باهات بیام.

جواب نداد و دور شد.

قطرات ولرم آب روی پوستش می لغزیدند و سقوط میکردند.به کاشی های آبی روشن خیره شد.

"چرا تموم نمیشه"

واقعا چرا تمام نمیشد؟ سالها بود که داشت میان ظلمات سمت نور نقطه ای و دوری می دوید...اما حالا که مختصاتش را جستجو میکرد می دید انگار تمام مدت داشته در جا میزده.روشنایی از او فرار میکرد.او را میان سیاهی ها...هیولاها و ترس ها رها کرده بودند.او گم شده بود.چرا کسی دستش را نمی گرفت؟

به دودی که انحنا می گرفت و بالا میرفت و ناپدید میشد زل زد.از اینکه بیتا و نگرانی اش را از سر خود باز کرده بود پشیمان شد.تنهایی و خلوت که کمکی به بهبودی حالش نکرد.شاید بیتا می توانست.قطعا می توانست.

بی حواس اطراف را در پی موبایلش جستجو کرد و ناگهان خاطرش آمد که در شرکت جایش گذاشته.

@mahbookslibrary

پوفی کشید و از خط خانه شماره اش را گرفت.خیلی منتظرش نگذاشت:

-جونم؟

-میای اینجا؟

شاید پرو به نظر می آمد.شاید انقدر توقع داشتن از بیتا اشتباه بود.بیتا دختری نبود که بخواهد از سر تفریح و خوش گذرانی با او وقت بگذراند.قطعا این رابطه برای بیتا خیلی جدی تر میشد.حق این دختر شاداب و سرحال آدم دل مرده ای چون او بود؟ بیتا برای او حیف نمیشد؟

وقتی بدون لحظه ای تردید گفت "میام" چیزی در سینه اش فرو ریخت.

گوشی را سر جایش گذاشت و سیگار بعدی را روشن کرد.

*

از پارچ دو لیوان شربت آبلیمو و خاکشیر برای مریم و مونای از کلاس زبان بازگشته ریخت و به دستشان داد.

مریم شال صدری رنگش را از دور گردنش باز کرد و سرش را مقابل پنکه برد:

-وای خدایا نفسم برید.چقدر گرمه.

مادر دستکش یک بار مصرف را دستش کرد و مشغول پماد مالی زانوهای متورمش شد:

-چقدر دیگه مونده؟

-آخراشه...این آزمونه رو هم خوب بدیم تموم شه بره.

لب برچید و کنار مونا نشست و با دلتنگی بغلش کرد:

-قربون قیافه پوکرت برم.دلم برات تنگ میشه.

مونا هم که انگار این روزها معنای رفتن و غربت و دوری را بهتر درک میکرد و نزدیک تر می دید دست هایش را دور کمر او محکم کرد و گونه اش را تند بوسید.

@mahbookslibrary

مادر تحت تاثیر چهره های غمگین آنها رو به مریم گفت:

-حالا این ته تغاری رو نبری نمیشه؟ شما دو تا که دارین میرین مژگان هم شوهر کرد من و این بچه که دلمون می پوسه خب اینجا.

مریم موهایش را بالای سرش جمع کرد و دستمال کاغذی را پشت گردن خیس از عرقش کشید:

-مامان جان من فکر آینده شم که میگم بیاد باهام.باهوشه اهل درسه المپیادیه! اونور کسایی مثل مونا رو رو سرشون میذارن.بهش امکانات میدن بستر پیشرفتش رو فراهم میکنن.اینجا تهش قراره چی بشه؟

مادر آهی کشید و گفت:

-چی بگم والا.منم که بدم نمیاد شما پیشرفت کنید.بحث دلتنگیه.

-منم که خواستم ببرمتون محسن هم داشت کارهاتون رو درست میکرد خودتون نخواستین.

-مژگان رو ول کنیم به امان خدا کجا بیایم؟ نمیشه که تنهاش بذاریم هممون ول کنیم بریم.

-حالا این که غصه نداره الان هزارجور راه هست واسه اینکه با هم در ارتباط باشیم.هر وقتم فرصت پیش اومد میایم سر میزنیم.

موبایل مریم میان مکالمه زنگ خورد و ناله اش بلند شد:

-وای محسنه حالا باید با این خستگی خرید هم برم.

بعد از قطع تماس مادر پرسید:

-تاریخ قطعی عروسیتون کی شد بالاخره؟

-سی شهریور.شما هم کم کم باید برید دنبال خریدهاتون.چیز زیادی نمونده.اصلا دلم نمیخواد از فک و فامیل محسن چیزی کم داشته باشید پس فکر پول رو نکنید حسابی هم به خودتون برسید.

***

@mahbookslibrary

از میان ردیف شامپو ها دنبال کلیر مردانه چشم چرخاند و داخل چرخ دستی که تقریبا تا نیمه پر شده بود انداخت.به نظر می آمد تمام لوازم و اغذیه ی ضروری را برداشته.

چرخ را به سمت صندوق هدایت کرد و بعد از پرداخت حسابش از آژانس فروشگاه ماشینی به مقصد خانه ی ایلیا درخواست کرد.

بارش حسابی سنگین بود و به تنهایی نمی توانست این همه پلاستیک سنگین را به طبقه ی چهارم برساند و ناچار به طلب کمک شد.

-الو ایلیا بیا پایین کمک.

-چه خبره؟

-خرید کردم.

لحن نکوهش گر ایلیا در گوشش نشست:

-مگه من صدبار نگفتم دیگه اینکار رو نکن؟ ها؟

-خب یخچالت خالی بود مواد شوینده تم همه تموم شده بود.

صدای خش خش و وقفه ای که گاها بین سرزنش هایش می افتاد متوجهش کرد در حال پوشیدن لباس است.

-خب به جهنم، شده باشه.مگه وظیفه ی توئه بری برای من خرید کنی؟ چندرغازی رو که درمیاری باید واسه خونه من به فنا بدی؟

-چرا انقدر حرص میخوری؟ پولش رو که از خودم ندادم از همون کارتی که دادی بهم خرج کردم.

-عذر بدتر از گناه نیار.من اون کارت رو دادم واسه روز مبادا.دادم واسه مخارج ضروری و داروهات.نه خریدخونه م!

حالا به او رسیده و تماس را قطع کرده بود.مقابل صورت بدخلقش لب زد:

-من دوست ندارم موجودی کارتت رو برای خودم هزینه کنم.مسائل مالی من به عهده ی تو نیست!

@mahbookslibrary

عضلات صورت ایلیا سخت شد و حینی که داشت دو سوم پلاستیک ها را از روی زمین بلند میکرد گفت:

-پس به عهده ی کیه؟

مابقی خرید را برداشت و پشت سر ایلیا راه افتاد:

-تو که شوهرم نیستی بخوای خرجیم رو بدی!

وارد اتاقک آسانسور شدند و ایلیا با تلخ زبانی جوابش داد:

-آها اونوقت تو زنمی که میای تو آشپزخونه م واسم غذا میپزی؟ یا خونه م رو جمع و جور میکنی؟ یا واسم لباس اتو میزنی؟

آسانسور در طبقه ی چهار متوقف و آنها پیاده شدند.حلقه ی پلاستیک ها را از دور انگشتش خارج کرده و همه شان را مقابل در چوبی واحد رها کرد:

-اگه ناراحتت میکنه دیگه نمیام!

ایلیا با پوزخند کلید در قفل چرخاند و گفت:

-من چی میگم تو چی میگی.

برخورد ایلیا حالش را گرفته بود و ذوقش را کور کرد.

-من میرم.

خرید ها را داخل راهرو هل داد:

-کجا؟ فقط اومده بودی آذوقه برسونی؟ جای من و تو انگار عوض شده! مرد خونه شدی به سلامتی!

با خشم رو بر تابید و سمت آسانسور راه گرفت که ایلیا شانه اش را از پشت کشید و او را داخل خانه انداخت:

-الان وقت لوس شدن نیست بیتا عصبانیم نکن.

خندید:

-لوس؟ من لوس کردن بلد نیستم آقا ایلیا!

@mahbookslibrary

-بیتا من پیک خرید نمیخوام.من کلفت نمیخوام.من دوست ندارم کارهای خونه م رو انجام بدی.خوشم نمیاد خودت رو خسته کنی.کارگر بخوام پول میدم یکی رو میارم.تو کارگر نیستی! این رو بفهم!

با بغض انگشت هایش را محکم در هم پیچاند و نگاهش روی نقش فرش کرم رنگ گره خورد.

ایلیا با دو گام بلند خودش را به او رساند و شالش را از سرش کشید.یکه خورده و ترس زده پس رفت اما دست های ایلیا اجازه نداد.سرش را در موهای او فرو برد و ولوم صدایش پایین آمد:

-من زنونگی میخوام.آرامشت رو میخوام.دقیقا همون چیزهایی رو که تو قایمش میکنی!

از خشونت و فشار دست های ایلیا ترسید و چیزهای خوبی یادش نیامد.صورتش را از لبهای ایلیا دزدید و فریاد معترضانه اش را به آسمان برد:

-چه مرگته؟

قلبش تند می کوبید.چقدر بد اخلاق شده بود.حق داشت!

ایلیا دلخورانه و با صدای بلند بدنش را می لرزاند:

-تو که نمی تونستی واسه چی اومدی تو زندگی من؟ چرا قبول کردی؟ اصلا چرا عاشق شدی؟

نفسش با هن و هن می رفت و می آمد و زبانش ارتباط از مغز نگرفت و خودسرانه تکان خورد:

-ببخشید!

-چی رو ببخشم؟ دفعه چندمه داری یه جوری باهام رفتار میکنی انگار یه متجاوز روانی ام؟ تو که اذیت میشی خب دیگه ادامه نده.منم اذیت نکن!

مثل یک تکه چوب بی خاصیت ایستاده بود و صورت سرخ از خشمش را نگاه میکرد.داشت بهم میزد؟ داشت رابطه ی نوپا و بیست روزه شان را بهم میزد.

"حق داره"

@mahbookslibrary

از وقتی رابطه شان شکل و اسم دیگری به خود گرفته بود، به جای اینکه ایلیا را آرام کند و زخم هایش را مرهم شود و دردهایش را التیام ببخشد او را از خودش می رنجاند!

با صدای کوبیده شدن در اتاق به چهارچوب تکان خورد چشم از کیسه های خرید گرفت.

*

بی قرار موهایش را چنگ زد و پلک روی هم فشرد.

چکار کرده بود؟ مگر یادش رفته بود او بیتاست؟ و نه لاله و طناز و مهناز و هر دختر دیگری؟ یادش رفته بود او فرق دارد؟ یادش رفته بود روح و جسم آن دختر آسیب دیده است؟ یاد چشم های وحشت زده اش افتاد و بر خودش لعنت فرستاد.

" گند زدی.احمق!"

تنش ها و اتفاقات این مدت آنقدر روانش را زخمی و خدشه دار کرده بود که کنترل رفتار از دستش در میرفت و حال بدش را سر بیتای بی گناه خراب میکرد.گویی عادت داشت او بخواهد و دخترها مشتاق تر انجام بدهند.تا حالا برای داشتن کسی تلاش نکرده بود.این بقیه بودند که مسیر را پیش رویش باز میکردند و بیتا اولین دختری بود که پسش زد و معادلاتش را بهم ریخت!

از لبه ی تخت بدنش را بالا کشید و سریع از اتاق خارج شد تا عذرخواهی کند و بگوید که گاهی بعضی کارها و برخوردهایش دست خودش نیست اما...بیتا نبود.قلبش خالی شد.چشمش به کیسه های خرید افتاد که حالا روی کانتر در آشپزخانه بودند.قلبش...خالی تر شد.

کف دستش را روی فکش کشید.سرش داد کشیده بود.گفته بود که برو، ادامه نده!

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و با خطش تماس گرفت.خاموش بود!

تیغه ی بینی اش را مالید.مردمک هایش در کاسه ی چشم چرخ زدند.تازگی ها به دیدن بیتا در آپارتمان کوچکش عادت کرده بود که مدام با آن جثه ی ریزه

@mahbookslibrary

اش این طرف و آن طرف بدود و بریز و بپاش های او را جمع کند.یا در آشپزخانه با آن پیشبند بامزه ای که مخصوص خودش در خانه ی او خریده بود آشپزی کند و ظرف بشورد.بوی کیک هایش در ساختمان بپیچد.به او غر بزند که لباس ها و جورابش را روی مبل ها رها نکند و کمی مرتب باشد..و بعد بگو مگویشان شروع شود و دعوا کنند.خنده ی بی طراوتی بر لبش دوید.مثل زن و شوهرها!

هوا کاملا تاریک شد و بیتا موبایلش را روشن نکرد او آنقدر بی تاب شد که تصمیم گرفت برود سراغش و کاری کند که تا کنون در زندگی اش بی سابقه بوده، منت کشی!

با ترافیک و شلوغی های غیرقابل تحمل نیم ساعتی مسیر زمان برد.مقابل در خانه شان که رسید عقربه های ساعت مچی اش نهُ و چهل دقیقه را نشان میداد.

با ناامیدی بار دیگر تماس گرفت و بر خلاف انتظارش بوق خورد.طول کشید.فکر کرد قرار نیست صدای نازکش را از آن سمت خط بشنود و باز هم بیتا غافلگیرش کرد.

-بله!

لبش کش آمد.دختر کوچک قهر کرده بود!

-جلوی خونه تونم.

مکثی کرد:

-خب؟

-بیا بیرون.

-چیکار داری؟

-بیا تا بگم.

و برای بستن راه بر هر مخالفتی تماس را قطع کرد و میدانست بیتا آنقدر مهربان و دل رحم است که نتواند او رااینجا منتظر بگذارد.همانطور هم شد و دقایقی بعد با شالی که لاقیدانه روی موهای آزادش انداخته و مانتوی جلوباز و دمپایی

@mahbookslibrary

های خال خالی بانمکی پا به کوچه گذاشت و ابتدا اطراف را دقیق زیر نظر گرفت.وقتی از خلوت بودن کوچه مطمئن شد دوید و داخل ماشین نشست.

چشمهایش را مستقیم به رو به رو دوخته بود و نگاهش نمیکرد.

-علیک سلام!

لبه های مانتو را میان مشت گرفت و روی هم کشید و دستها را همانجا به سینه زد:

-سلام.

به حلقه های در هم فرو رفته ی موها روی شانه اش خیره شد و آهسته پرسید:

-خیلی قهری؟

- قهر نیستم...ولی ناراحتم!

لبِ پایینیِ جلو آمده اش توجهش را به خودش معطوف کرد.این حرکت یعنی واقعا ناراحت بود.

-خب منم اومدم از دلت در بیارم.

پوزخند آغشته به حزن و طعنه به رویش زد:

-بلدی؟

انگشت اشاره را در گونه پرُ و نرمش فرو برد:

-بلدم.تو نمیخوای.

چشم های درشت و زیبایش از اشک برق زد:

-بلد بودن تو فقط تو یه چیز خلاصه میشه.

-اینجوری نیست.

-چرا همینجوریه.تو که نمی تونستی من رو بدون اون...اون چیزها بخوای پس چرا گفتی کمکم میکنی؟ چرا گفتی ترسم رو از بین میبری؟ خاطرات بد رو پاک میکنی؟ اگه انقدر برات مهم بود چرا خواستی با هم باشیم؟ تو که میدونستی

@mahbookslibrary

من مثل دخترهای توی زندگیت نیستم! پس چرا؟! چرا من رو با اونها مقایسه میکنی؟

عصبی لبش را به دهان گرفت.این حرف ها دقیقا همان سرزنش های وجدانش بود.نفسش را از بینی خارج کرد و با یک حرکت سریع بیتا را میان بازوهایش محصور کرد.

-معذرت میخوام! حق با توئه.

بغض آلود نالید:

-ولم کن.مگه بهم نزدی؟

محکم فشارش داد:

-نه! من فقط عصبانی بودم.خیلی وقته عصبانی ام.

دست ظریف بیتا روی بازویش نشست.

-خب چرا ازش حرف نمیزنی؟ چرا می ریزی تو خودت تا اینجوری شه؟

چانه اش را روی موهای وز او کشید:

-اول تو از ترس هات بگو.برام تعریف کن چی شده که تو از تماس بی منظور و با منظور من وحشت میکنی؟ هوم؟

پنجه های بیتا در بازویش فرو رفت و صورتش را در بلوز او پنهان کرد:

-نه.

-چرا؟

-نمیخوام.

-خجالت میکشی یا بهم اعتماد نداری؟

-یادآوریش...حالم رو..بد میکنه.

-اگه بگی شاید حالت بهتر شه.نذار بمونه تو سینه ت و عفونت کنه.

"مثل من"

@mahbookslibrary

نفس بیتا از بغض لرزید و ضعیف گفت:

-یکی از مشتری های ایرج.....

تمام تلاشش را به کار بست تا واکنش نا به جا نشان ندهد.بیتا اکنون به امنیت و آرامش نیاز داشت نه تعصب!

نفس عمیقی کشید و تسلی دهنده پرسید:

-خب؟

ناخن های بیتا داشت بازویش را می خراشید اما می دانست در حال خودش نیست پس تحمل کرد.

-یه مرد سی و هفت-هشت ساله ی مجرد و البته پولدار بود.اذیتم میکرد...اما...از یه جایی جلوتر نمیرفت.انگار مخصوصا اون کارها رو میکرد.بعد فهمیدم کار ایرجه.

زبانش را محکم گاز گرفت.

-به ایرج گفتم دیگه نمیرم خونه ش.خواستم یکی دیگه رو به جای من بفرسته ولی قبول نکرد.گفت اون مردک من رو میخواد و اگر مشتریش رو از دست بده سفته هام رو میذاره اجرا!

موهایش را نوازش کرد و با فکی که بهم می فشرد نجوا گونه گفت:

-متاسفم.

چه هیولایی برای او پدری کرده بود.با لقمه ی چه هیولایی بزرگ شده و قد کشیده بود.برای از دست دادن چه هیولایی اشک ریخته بود.

بیتا مدتی بعد از آغوشش بیرون رفت و دستی زیر بینی اش کشید:

-ببخشید اگه اذیتت کردم.

عضلات کنار لبش به زحمت از دستور مغز پیروی کرده و تکانی خوردند و لبخند کج و معوج و دروغینی تحویل بیتا دادند:

-اذیتم نکردی.

@mahbookslibrary

بیتا کف هر دو دستش را زیر چشم هایش کشید:

-اگه...گاهی باعث ناراحتیت میشم واقعا ناخواسته ست.تا اومدم اون خاطره رو فراموش کنم و به خودم بقوبولونم که همه مثل هم نیستن ماجرای شاهین پیش اومد و همه چیز رو خراب کرد.اصلا دست خودم نیست.یه حس...حسِ بد و کثیفیه.

آنقدر مشتش را فشار داد که رنگ از بند انگشت هایش فرار کرد.حسِ کثیف؟ وقتی با علاقه نزدیک بیتا میشد تا از وجودش عشق و آرامش بگیرد، او حسِ کثیفی داشت؟!

بیتا به من و من افتاد و نگاهش را دزدید:

-جدای از اون...من..خب میدونی من...شاید خیلی سنتی و معتقد نباشم، ولی نمی تونم از چهارچوب هام وقتی هیچ رابطه ی رسمی و تعهدی بینمون نیست خارج شم.اونجوری احساس امنیت نمیکنم.انگار دارم روی یه طناب راه میرم و زیر پام خالیه.

تعلل کرد و استفهامی پرسید:

-میدونی چی میگم؟

چرخید و تکیه اش را به صندلی داد و نگاهش به شیشه ی جلوی ماشین دوخته شد.

-منظورت از رابطه ی رسمی ازدواجه؟

سکوت بیتا مهر تایید بود.

-ازدواج به این راحتی نیست بیتا.واسه سنِ من و تو خیلی زوده.اصلا به نظرت به اون اندازه از بلوغ فکری و عاطفی رسیدیم که همچین تصمیمی بگیریم؟

بیتا سر در گریبان فرو برده و آهسته گفت:

-من که این رو نخواستم؛ فقط خواستم بگم اگر عقب میکشم دلیلش چیه.

چشم بست و با مکث باز کرد.

بیتا به سرعت آن بحث را جمع کرد و گفت:

@mahbookslibrary

-ازت ممنونم که اومدی.راستش...حق با تو بود.وقتی ازش حرف زدم سبک تر شدم.

هنوز از صحبت های بیتا شوکه بود و جز یک لبخند تکراری جوابی نداشت.آیا از او می خواست به رابطه شان رسمیت ببخشد؟ یا که فقط حرف دلش را گفته بود؟

***

صدای برخورد قاشق به دیواره ی لیوان او را مجبور به باز کردن پلک های پف کرده اش میکند.فروغ با لیوان آب قند بالای سرش می ایستد و میگوید:

-فدات شم بلند شو این رو بخور.

با کمک فروغ روی مبل می نشیند و با بی حالی می پرسد:

-آیدین...

-با پویا و آرمان فرستادمش شهربازی.خوب نبود تو این حال می دیدت.

لیوان را از دست فروغ میگیرد.

-باید خودت رو جمع و جور کنی دختر.آیدین حس تو رو درک میکنه.استرس تو روی اونم تاثیر میذاره نباید به این زودی خودت رو ببازی.راه سختی جلوته و برای پسرت مجبوری قوی باشی.امیدت رو از دست نده.شانس بچه ها مقابل سرطان خیلی زیاده.

مگر این آب قند نیست؟ چرا در دهان او طعم زهر می دهد؟ چرا گلویش را می سوزاند؟

فروغ دست نوازش روی موهای کوتاه و مشکی اش می کشد.برای زدن حرفش مردد است اما در نهایت بر تردیدش فائق می آید و می گوید:

-نمیخوای...به باباش خبر بدی؟

بغضش می شکند و لیوان نیم خورده ی آب قند را روی میز می گذارد.

-ستایش جان!

@mahbookslibrary

موهایش را میان مشت می گیرد و خیره به پارکت زیر پا اشک می ریزد:

-دردم یکی دو تاست مگه؟

دست فروغ روی شانه اش می نشیند:

-ببین من از چیزی خبر ندارم.نمیدونم چی شده و اون الان کجاست...ولی هم برای خودت هم برای آیدین باید بهش خبر بدی.

آهی می کشد و شقیقه ی دردناکش را می فشارد.باید بخاطر آیدین سخت ترین لحظات زندگی اش را تجربه میکرد.باید با او روبرو میشد.

*

خودش را در آینه ی اتاق پرو ورانداز کرد.پیراهن حریر قرمز رنگ روی تنش نشسته بود و پوست روشنش را روشن تر نشان میداد.با هیجان لبش را گاز گرفت و در را باز کرد و سرش را از درز آن بیرون برد.دخترها روی سرش ریختند و به به و چه چهشان شروع شد:

مریم: اوممم..عالیه!

مژگان: موافقم.خیلی بهش میاد.

مونا: چقدر خوشگل شدی!

-پس همین رو بگیرم؟

مریم تایید کرد:

-آره این رو برمیداریم.

تا نه و نیم شب بین راهروهای پاساژ می گشتند و بوتیک ها را زیر و رو میکردند.نتیجه ی خرید او شده بود همان پیراهن قرمز و یک جفت صندل مجلسی مشکی، یک نیم ست طلایی و یک دستبند با آویز های ماه و ستاره...و البته کراوات نقره ای رنگی که نفهمید چرا او را یاد ایلیا انداخت با وجودیکه هرگز با کراوات ندیده بودش اما آن را خرید.گذاشت تا در یک فرصت مناسب به او هدیه کند.

@mahbookslibrary

احساس میکرد بعد از آن شب، تحت تاثیر حرف های او و صحبتش از خاطره ی تلخ و همینطور پیش آمدن بحث ازدواج، ایلیا برای معذب نکردنش دوری میکند و میدانست این فاصله گرفتن بخاطر خود اوست؛ اما کاش ایلیا می فهمید با این کار و برودت خفیفی که میانشان جریان گرفته بود او را سر خورده و ناراحت میکند.

روز بعد با انرژی سر کار حاضر شد در حالیکه سر راه از دکه ی گل فروشی سر چهار راه چند شاخه گل نرگس خریده بود و قبل از رسیدن ایلیا در گلدان خالی اتاقش قرار داد.

روز کاری نسبتا خلوت و سبکی بود و زود گذشت.داشت کم کم آماده میشد تا میز را به خانم نوروزی تحویل بدهد که تلفن زنگ خورد.ایلیا بود.

-بله.

-تو پارکینگ منتظر بمون.

-چرا؟

-امروز کار خاصی ندارم می سپرم به نصرتی.نهار بریم بیرون.

لبخند زد:

-باشه پس من پایینم.

خانم نوروزی که رسید بعد از سلام و احوالپرسی و سپس خداحافظی با او ابتدا به سرویس رفت و آرایش مختصر و کمرنگی بر صورتش نشاند و سپس خودش را به پارکینگ رساند.

سه دقیقه بعد ایلیا هم آمد و سوئیچ را در دستش چرخاند و قفل ماشین را باز کرد.با چشمک شیطنت آمیزش گفت:

-خوشگل کردی!

شرم زده خندید و روی صندلی جلو نشست.

-خب کجا بریم لیدی؟

به پهلو و رو به ایلیا چرخید:

@mahbookslibrary

-دلم پیتزا پپرونی میخواد.

ماشین شیب خروج پارکینگ را بالا رفت و ایلیا دو طرف خیابان را چک کرد و در همان حال ابَرو بالا داد:

-هووم...که اینطور.توله شیر دلش پیتزا میخواد.

با حرص گفت:

-من یه روز موهام رو از ته میزنم و رنگشون میکنم.

عبوس و گوشه چشمی نگاهش کرد:

-غلطای اضافه!

خنده اش را از واکنش او فرو خورد.

ایلیا با فیش از صندوق بازگشت و روبرویش نشست.

-خب؟ کم پیدا بودی این چند وقت.چه خبر؟

معنا دار نگاهش کرد که من کم پیدا بودم یا تو؟!

-هیچی.درگیر خرید عروسی آبجیم بودیم.

ایلیا دست زیر چانه اش گذاشت و پرسید:

-کدوم آبجیت؟

-مریم.

ایلیا لب هایش را جلو داد و نگاهش را در فضای کافه رستوران که دکورش تلفیقی از سنتی و مدرنیته بود چرخاند:

-یه سوال خیلی فنی مدت هاست ذهنم رو درگیر کرده.

او هم دستش را تکیه گاه چانه کرد و گفت:

-اتفاقا منم.اول تو بپرس بعد من.

-باشه.

@mahbookslibrary

-خب؟

-چرا اول اسم همه ی خواهرات با میم شروع میشه ولی تو بیتایی؟

از جدیت مسخره ی ایلیا هنگام پرسیدن این سوال خنده اش گرفت.هر چند که لحنش لحظه ی تلفظ نام او اغواگرایانه شد.

-خب چون من از نظر ظاهری با همه خواهرهام فرق داشتم بابام اسمم رو بیتا انتخاب کرد.

زمزمه کرد:

-چه انتخاب هوشمندانه ای بوده! اسمت بهت میاد.

خندید:

-ممنون.حالا من بپرسم؟

-بپرس.

-بعضی روزها غیبت میزنه.خونه نیستی جواب موبایل رو هم نمیدی.کجایی؟

این بار جدیتی واقعی جایگزین بازیگوشی و لبخند در صورت ایلیا شد.نگاه ناخوانایش را از او گرفت و به جایی پشت سرش داد:

-غذامون رسید.

همان لحظه پیشخدمت به میز آنها رسید و ظروف پلاستیکی قرمز و حاوی پیتزا و مخلفات را روی میزشان چید و با پرسیدن امَری ندارید، دور شد.

و ایلیا بی تفاوت به انتظار او تکه ای از پیتزا را جدا کرد و سمت دهانش برد و گفت:

-من امشب میرم سفر.یه هفته ای نیستم.

ماتش برد.چه بی مقدمه!

-امشب؟ کجا میری؟

ایلیا بینی اش را چین داد و ناراضی گفت:

@mahbookslibrary

-مامانم اینا میخوان برن مشهد گیر دادن منم باهاشون برم.حریفش نشدم.

با اینکه از بی پاسخ ماندن سوالش و دیر مطلع شدن از سفر ایلیا دلخور بود و احساس میکرد به شدت در آن یک هفته دلتنگ خواهد شد با گشاده رویی گفت:

-به نظر من که خیلی ام خوبه.این چند وقت اذیت شدی باید تجدید قوا کنی.چه بهتر که یه سفر زیارتی و خانوادگی هم باشه.

-شاید!

-شرکت چی؟

-کارها رو میدم دست نصرتی و شاهین.

گازی بی اشتها به پیتزا زد و ایلیا گفت:

-مراقب خودت باش.چیزی دوست داری برات بیارم؟

لقمه را همراه بغضش بلعید:

-تسبیح.از این کوتاه ها.

ایلیا موذیانه پرسید:

-دلت برام تنگ میشه؟

آه که چقدر دستش برای این بچه پرو، رو بود!

-خیلی!

-منم همینطور!

**

عصبانی چمدانش را روی زمین کوبید:

-گفتم اتاق جدا میخوام.اصلا به این شرط قبول کردم بیام.

@mahbookslibrary

حسام انگار که صدایش را نمی شنود خودش را در بحث دخالت نداد و ساغر با آرامش گفت:

-چه فرقی میکنه؟ این سوئیت هم دو تا اتاق داره یکیش مال تو.

از خونسردی آنها خشمش غلیظ تر میشد.نفسش را آزاد کرد و چمدان کوچکش را برداشت و به اتاقی که تخت یک نفره داشت رفت.با خستگی بدن کوفته اش را روی تخت انداخت.

هیچ ایده ای درباره ی چطور گذشتن این سفر در کنار ساغر و حسام نداشت.اخم آلود اندیشید که باید سخت باشد. بدعنق غلت زد و دمر شد و صورتش را در بالش فرو برد.در همان حالت موبایلش را به سختی از جیب تنگ جلوی شلوار جینش بیرون کشید.سرش را از روی بالش بلند و اسکرین را چک کرد.هیچ خبری از بیتا نبود.

"چرا زنگ نمیزنه؟ منتظر منه؟"

ضربه ای که به در خورد تفکراتش را بر هم زد:

-ایلیا جان.آماده شو بریم شام بخوریم.

در جواب ساغر باشه ای گفت و بی انرژی بدنش را از تخت جدا کرد.

پیراهنش را با تیشرت مشکی تعویض کرد و موبایل را برداشت و از اتاق خارج شد.ساغر و حسام هر دو منتظر او بودند.

برای صرف شام به رستوران مجلل هتل رفتند.ساغر و حسام خیلی او را خطاب نمیکردند و به حال خودش گذاشته بودندش تا با این جمع سه نفره کنار بیاید و خانواده اش را بپذیرد.

آخر شب آنها به حرم رفتند و او به دلیل خستگی از همراهی سر باز زد.

بعد از خروجشان از سوئیت با بیتا تماس گرفت.

-سلام.

به تصویر خودش در آینه خیره شد و گفت:

-سلام.خوبی؟

@mahbookslibrary

-خوبم.کی رسیدین؟

-هشت بود تقریبا.

-خوش بحالت.منم دلم مشهد خواست.

گوشه های لبش به بالا کشیده شد:

-دفعه بعدی با هم!

صدای طعنه آلودی از گلوی بیتا شنید و خنده اش شدید تر شد.

-جای منم زیارت کن.

-باشه.

-ایلیا؟

-جانم؟

شاید بیتا هم به اندازه ی خودش از شنیدن پر حرارت این لفظ تعجب کرد که کمی ساکت شد و سپس گفت:

-این یه هفته خودت رو سفت نگیر! شُل کن!

بلند خندید:

-چی؟!

-خانواده نعمت بزرگیه و آدم ها تا وقتی دارنش قدرش رو نمیدونن.چون همیشه هست و در دسترسه بهش بی اهمیت ان.من همون یه باری که پدر مادرت رو دیدم فهمیدم چقدر دوستت دارن، چقدر براشون مهمی.وقتی نگرانی بابات رو بخاطرت دیدم نمیدونی چقدر دلم خواست یه بار دیگه منم بتونم با بابام رو به رو شم.یه بار دیگه صدام بزنه.یه بار دیگه نوازشم کنه.این فرصت ها رو از دست نده.حیفه!

چه حرف هایی بلد بود توله شیر! چه عاقلانه و زیبا حرف میزد!

-دلت واسه بابات تنگ شده؟

@mahbookslibrary

بغض در صدای بیتا شکست:

-خیلی...خیلی زیاد.من میدونم چقدر ایرج رو با وجود همه ی بدی هاش و اختلافات بینتون دوست داشتی؛ ولی بخاطر اون مادر و پدر واقعیت رو پس نزن.حتی اگه اشتباه زیاد کردن.بعدها حسرت میخوری.

-بیتا؟

-بله؟

دلش خواست بگوید "دوستت دارم"

ولی هنوز مطمئن نبود...نبود!

***

خیره به اعداد سرخی که داشتند کم میشدند فکر میکند چه کاری درست است.اولویت با چه است؟ میرفت بعد از چهار سال چه میگفت؟ از کجا شروع میکرد؟ چه برخوردی می دید؟

لرز به تنش می نشیند.ترسناک است؛ حتی تصورش! ولی فرصتی برای تلف کردن ندارد.آیدین باید بستری میشد.

با شنیدن صدای بوق به خودش می آید و دنده را جا می زند و حرکت میکند.

داخل کوچه ی پهن و پر از درختشان می پیچد و درب پارکینگ را با ریموت باز میکند و واردش میشود.

تهَ ماشین آقای حاجی زاده مثل همیشه در مسیر بود و نزدیک بود که آینه اش به صندوق بگیرد.چشم غره ای به آزرا میرود و زیر لب چند ناسزا بار حاجی زاده ی گیج میکند.

ماشین را پارک میکند و پیاده میشود تا خرید ها را از روی صندلی عقب بردارد اما...با دیدن هیبت بلند و مشکی پوشی که از پشت ستون جلویش در می آید، هینی می کشد و گامی به عقب برمیدارد.

سوئیچ از دستش رها میشود.انگار راه نفسش را می بندند. دَم را با سر و صدای رقت انگیزی به ریه می کشد.

@mahbookslibrary

فراموش میکند چه تصمیمی داشت و قرار بود با این آدم روبرو شود بخاطر آیدین کوچکش.اراده اش تمام قد مقابلش ایستاده است و پوزخند میزند و او که ترس بر همه ی وجودش چیره شده ، احمقانه پا به فرار میگذارد.باید از دست این مرد می گریخت.باید دور میشد.

صدای دویدنش را از پشت سر می شنود و همین که می آید سرعتش را بیشتر کند پَر شالش از پشت چنگ می خورد و به ستون سیمانی کوبیده میشود.از درد استخوان سوزی که در کمرش ریشه میزند ناله میکند.

"تمومه...کارم تمومه...الان من رو میکشه"

هر دو پَر شالش را دور مچ قدرتمندش می پیچاند و بی رحمانه فشار میدهد و او از کمبود اکسیژن به خِرخِر می افتد.

نمی تواند نگاهش کند.پلک روی چشم های گزنده و زخمی و غریبه ی مرد می بندد.هزار حس متفاوت به قلبش هجوم می برند و...درد...درد!

صدایش پر از تیغ و خنجر مسیر گوش تا مغزش را می برُد:

-"ستایش" اصلا بهت نمیاد! خانمِ بیتا صفاپور!

داشت از رعب و هراس و هیجان به خودش می پیچید و همزمان برای زنده ماندن و نفس کشیدن تلاش میکرد!

-ایلیا!

در صورتش با خونسردیِ غیرطبیعی و ناهماهنگ با چشمان در خون غلتیده اش می گوید:

-هیشش!

و با همان شالی که دست آویزش شده است او را از ستون جدا میکند و به جلو هُلش می دهد.سوئیچ را از روی زمین برمیدارد و کیفش را هم از ماشین بیرون میکشد.قفل را میزند و دوباره با فشار دستهای ایلیا به راه می افتد.مقابل آسانسور که می ایستند ایلیا انگشتش را روی شاسی فشار میدهد و آسانسور از طبقه ی ششم سوی پارکینگ سرازیر میشود.آب دهانش را می بلعد و زیر لب خدا خدا میکند که همسایه و آشنایی او را در این شرایط نبینند.

@mahbookslibrary

از ترس حتی نفس هایش هم بی صدا رفت و آمد میکنند.وارد کابین که میشوند ،ایلیا سرد و غریبه می پرسد:

-طبقه ی چند؟

دهانش باز و بسته میشود و زبانش بند آمده!

-کَری؟ پرسیدم کدوم طبقه؟

اشکش دل دل میزند برای پرواز و دلتنگ ایلیای چهارسال قبل میشود.

-هفت.

با اندیشیدن به آیدین سرش گیج میرود و کمر سوزناک و دردمندش را به دیواره ی آسانسور تکیه می دهد.جرات نگاه کردن به صورت تهَ ریش پوش و مردانه شده ی ایلیا را ندارد.

در طبقه ی هفتم پیاده میشوند.پاهای تسلیم شده اش را تا واحد چهارده می کشد و کلید از کیف کوچک و یک وری اش بیرون می آورد.سایه ی ایلیا پیکر مرتعشش را تحت سلطه دارد.

دستش آنقدر میلرزد که برای جا انداختن کلید در قفل چندبار تلاش میکند و ایلیا قدمی برای کمک برنمیدارد.

وارد راهروی شکلاتی میشوند.ایلیا در را پشت سرشان می بندد و زانوهای او هر لحظه میل به تا خوردن دارد اما تمام همتش را به کار می بندد.

میان هال می ایستد و می چرخد.ایلیا خیره به او جلو می آید.بی عجله! در آرامش!

پلکش می پرد و عقب نمیرود.نه از روی شجاعت؛ چرا که حتی برای نیم قدم هم در خود توانی نمی بیند!

حالا مرد غریبه آنقدر جلو آمده که او برای تماشای چهره ی جذابش باید گردن بالا بکشد.

-ترسیدی؟!

پر نفرت و طعنه آلود ادامه می دهد:

@mahbookslibrary

-ستایش جان؟

فکش نمی تواند یک جا آرام بگیرد و دارد از جا در می رود!

ضربه ای سهمگین میان قفسه ی سینه اش می نشیند و قلب نا آرامش تیر میکشد و بی تعادل روی مبل می افتد.

قبل از آنکه ایلیا فرصت دیگری برای در هم کوبیدن او بیابد، آیدین خوابالود و تلوتلو خوران، در حالیکه شلوارکش کج شده بود و موهایش آشفته، از اتاقش خارج میشود و آنها را می بیند.

" خدایا...ای وای"

آیدین همانجا می ایستد و ایلیا را نگاه میکند.از حضور یک مرد ناشناس می ترسد و صدایش میزند:

-مامانی؟

ایلیا خشک میشود و او به سوی طفلک ترسیده اش می دود:

-صبح بخیر مامانم.خوبی؟

چشمهای کنجکاو آیدین سعی در تماشای ایلیا از ورای شانه های او دارد:

-این آگاهه کیه؟

هیچوقت نمی توانست قاف را درست تلفظ کند و آیا آنقدری مهلت داشت که یاد بگیرد؟!

-عزیزم ایشون..ایشون همکار منه.تو...میتونی چند لحظه تو اتاقت بمونی؟

پچ پچ میکند:

-چرا؟

-حالا میگم بهت.زود تموم میشه کارمون.

و آیدین را دستپاچه داخل اتاقش هلُ میدهد و در را هم قفل میکند.

@mahbookslibrary

به هال بازمیگردد و در ایلیا از آن آرامش اولیه خبری نیست.سمتش هجوم می آورد و یقه اش را میگیرد و جنون آمیز تکانش میدهد:

-این کی بود؟ توله سگ کدوم د...ثیه؟

پا روی خط قرمزش گذاشت.به آیدینِ او میگفت توله سگ؟!

سیلی نه چندان جاندارش روی صورت ایلیا می نشیند و می غرد:

-دهنت رو آب بکش بی غیرت!

و یقه اش را از پنجه ی های ایلیا بیرون می کشد و عقب میرود و سیل اشک هایش جاری میشود:

-بچه ی توئه! اون پسر مریضی که اینجوری با نفرت ازش حرف میزنی پسر توئه! چهار سال پیش وقتی گذاشتم رفتم حامله بودم.

رنگ چهره اش به سفیدی می گراید و ناباورانه و بی جان می گوید:

-دروغ میگی!

دیگر کنترل گریه از دستش در می رود:

-هر کاری میخوای بکنی بکن، حق داری.بزن تو صورتم، سیاه و کبودم کن، بزن بشکون، فحش بده عربده بکش.به خدا آخ نمیگم! چون حق داری! حق داری همینجا بکُ ُشیم!

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و تکان می دهد و بریده بریده میگوید:

-ولی حق نداری به من و طفل معصومم شک کنی. حق نداری تهمت بزنی.چون اون بچه، بچه ی توئه.

قفسه ی سینه ی ایلیا ثابت مانده و حرکت نمیکند.مردمک هایش میان چشمهای خیس او دو دو میزند و دستهایش کنار بدنش آویزان شده.

آیدین با مشت به در میکوبد:

-مامان ستی.بیا در رو باز کن دیگه.میخوام برم دشوری.جیشم داره می ریزه!

**

@mahbookslibrary

این محیط یک حال عجیبی را به آدم القا میکرد.با اینکه او هرگز آدم مذهبی نبوده و نیست، تحت تاثیر این حال قرار گرفته بود و با ابَروهایی بالا رفته به زن ها و مردهای اطرافش که در حال راز و نیاز بودند نگاه میکرد.این صحنه ها را فقط گاهی در قاب تلویزیون دیده بود!

فکر میکرد که خرده ای به او وارد نیست.هیچوقت کسی در زندگی اش دین و مذهب را به او نیاموخته.کسی یادش نداده که وضو را چگونه می گیرند، نماز ها چند رکعت هستند، اصول دین و شرع چه میگوید.اویی که یک عمر با کسی مثل ایرج زندگی کرده طبیعتا به این مسائل آشنا نبود.

ساغر که با آن چادر مشکی حقیقتا زیبا به نظر می رسید گفت:

-من میرم داخل یه زیارتی بکنم.همینجا بمونید گمتون نکنم.

حسام باشه ای گفت و او با لب هایی جمع شده دلش میخواست به ساغر التماس کند که با حسام تنهایش نگذارد! اما نتوانست و ساغر دور و دور تر شد و حسام گفت:

-بیا اینجا بشینیم.

بی حرف کفش هایش را در نایلون انداخت و روی فرش فرود آمد و حسام با مُهری که جلویش گذاشت به نماز ایستاد.دو رکعت خواند و سپس در سکوت شانه به شانه اش نشست و این سکوت خیلی طولانی نشد؛ زیرا که حسام حواسش به نگاه های کنجکاو او به اطراف بود و پرسید:

-اولین باره میای مشهد؟

کمی خودش را جمع کرد و گفت:

-آره.

-میدونی نیت نمازم چی بود؟

پرسشگرانه نگاهش کرد و حسام گفت:

-یکی از خواسته های قلبیم یه سفر با تو و ساغر به مشهد بود.واسه اجابتش نماز شکر خوندم.

@mahbookslibrary

تلنگری به احساسات منجمد شده اش خورد و بی اختیار مسخ لبخند و چشم های مهربانِ حسام ماند.

حسام به ایوان طلا خیره شد و گفت:

-وقتی فهمیدم تو بچه ی منی سیزده سالت بود.میدونی خیلی حس عجیبی بود.من یه پسر داشتم که داشت وارد دوره ی نوجوونی میشد و من از بودنش بی اطلاع بودم. بی خبر از من جون گرفته و رشد کرده بود.یه تیکه از وجود من که سیزده ساله بود.اول حرف ساغر رو باور نکردم.خیلی برام سخت بود.اون موقع هنوز تو رو ندیده بودم و نمی دونستم حسم بهت چی میتونه باشه.وقتی با یه آزمایش همه چیز روشن شد، زندگی منم تغییر کرد.چند روز خلوت و تنهایی گوشه ی خونه و تلاش برای هضمش بی فایده بود.با ساغر دعوا کردم.تو خودم فرو رفتم و سعی کردم نسبت بهت بی اهمیت باشم تا دلبستگی ای اتفاق نیفته.وقتی تو ایرج رو به عنوان پدرت می شناختی و دوست داشتی و کاری از دستم برنمیومد بهتر بود که ازت دور باشم تا اذیت نشم ولی نمیشد.بخاطر ساغر من در جریانِ لحظه لحظه ی زندگیت قرار میگرفتم.بعد خودم رو سرزنش میکردم که کناره گیری درست نیست.تو نمی دونستی من پدرتم، ولی من که میدونستم تو پسرمی.چرا باید از این حقیقت فرار میکردم؟

فکش از فشار و انقباض درد گرفته بود.

-خیلی خواستم یه کم بهت نزدیک تر شم و صمیمیتم رو بیشتر کنم ولی تو ازم متنفر بودی! با همون نگاهت بهم میگفتی یه دزدم که مادرت رو ازت گرفتم!

حسام خندید و او از خنده اش مات شد.

-نمیدونی چقدر از اون چشم های بیزارت حرص می خوردم و میزد به سرم که بکشمت یه گوشه و واقعیت رو بهت بگم و خلاص! از رفتارهات دیوونه میشدم! مثل سنگ سخت و نفوذناپذیر بودی.شاید خنده ت بگیره ولی گاهی به شدت به ایرج حسودیم میشد که اونقدر بهت نزدیکه و بهش میگی بابا!

حسام کمی سمتش چرخید و دست مشت شده اش را لمس کرد و ادامه داد:

-نمی دونم الان چقدر عصبانی هستی یا چقدر از من و ساغر دلخور و ناراحتی.هر چقدرم بگم درکت میکنم دروغ گفتم! درکت نمیکنم چون توی

@mahbookslibrary

موقعیت تو نیستم و همچین بحرانی رو تجربه نکردم.من و ساغر اون زمان خیلی بچه و کم عقل بودیم.تحت تاثیر هیجانات لحظه ای و احساسمون قرار گرفتیم و اون اتفاق افتاد.بعد از اون هم دیگه هیچی دست ما نبود.افتاده بودیم تو یه رودخونه ی عظیم و با جریان اون حرکت میکردیم.ما مقصریم ولی فقط در مورد اتفاق بیست و چهار سال پیش و نه حتی یک روز بعدش.اگر این سالها سکوت کردیم و چیزی نگفتیم هزار و یک دلیل داشت و مهم ترینش خود تو بودی! ما رو ببین ایلیا.من و ساغر سالها سختی کشیدیم و عذاب نداشتن تو رو تحمل کردیم.تو تنها بچه ی مایی.دیگه داره سن و سالی ازمون میگذره.چند سال دیگه از این میانسالی هم عبور میکنیم و پیر میشیم.ما از همه ی سر بالایی ها رد شدیم.الان تو میتونی قشنگی و امید زندگی من و ساغر باشی.میتونی پیوند بین ما رو محکم تر کنی.چند بار تا پای طلاق پیش رفتیم.بارها همدیگه رو رنجوندیم و از هم دور شدیم و من فهمیدم اون زندگی عاشقانه ای که داره رو به احتضار میره و سرد میشه تو رو کم داره.کینه و نفرت رو دور بریز.محبت من و مادرت رو پس نزن.ما رو از خودت دور نکن.همینجا، به همین وقت عزیز و این مکان مقدس قسمت میدم.من و ساغر خسته شدیم از اینکه از دور دوستت داشته باشیم. بذار این خانواده سه نفره بشه.بذار همه مون آرامش بگیریم.

چقدر این چشم ها گیرا و جادوگر بودند! شاید هم بخاطر فضای معنوی حرم بود.نمی توانست نگاه از نگاه حسام جدا کند و "باشه" تا نوک زبانش می آمد و بر میگشت.ساغر حق داشته که این همه سال شیفته ی این مرد باشد.مخصوصا وقتی اینطور با چشم ها و زمزمه هایش تا اعماق ذهنت رسوخ میکرد!

***

کلید در قفل در شرکت انداخت اما متوجه شد در قفل نیست! کسی جز او و ایلیا کلید نداشت و در شرایطی که ایلیا نبود فقط یک حدس به ذهنش میرسید.دزد!

با ترس از لای در به داخل خزید و همه جا را از زیر چشم های گشاد شده اش گذراند و متوجه در باز مانده و روشنایی اتاق ایلیا شد.

روی پنجه ی پا حرکت کرد و از آبدارخانه چاقو برداشت و پشت کمرش پنهان کرد.

کمی به خودش جرات داد و بلند پرسید:

@mahbookslibrary

-کسی اونجاست؟

صدای زنانه و ضعیفی را شنید که میگفت:

-کمک!

"نکنه یکی از بچه هاست؟"

چاقو از دستش افتاد و سراسیمه خودش را در اتاق مدیریت پرت کرد.نفس نفس میزد.هیچکس نبود!

-بسم الله الرحمن الرحیم!

با فرو رفتن در آغوش گرمی از پشت، جیغ گوش خراشی کشید و بی اختیار لگدی در هوا پرت کرد!

و صدای آشنا و مردانه ای که حجم تهَ نشین شده ای از دلتنگی را در قلبش بهم زد:

-سلام کَله قرمزی!

دستش را روی قفل انگشتان او روی شکمش گذاشت و نفسش را با خنده رها کرد:

-دیوونه! داشتم سکته میکردم!

و چرخید و محکم بغلش کرد:

-تو که گفتی امروز میای.گولم زدی؟

ایلیا حرکت کرد و او را هم با خودش کشید. روی مبل فرود آمد و او روی پای ایلیا.با خجالت سرش را درگردن او پنهان کرد.

-خواستم یه کم اذیتت کنم.

-زیارت قبول.

-ممنون.

عطر تنش را بو کشید و برای گفتن حرف دلش درنگ نکرد:

@mahbookslibrary

-دلم خیلی برات تنگ شده بود!

دست نوازشگر ایلیا روی ستون فقراتش بالا و پایین رفت:

-منم.

-خوش گذشت؟

-اوهوم خوب بود.

و کیفش را که کنار آنها روی مبل بود برداشت و گفت:

-بذار تا قوم یعجوج معجوج نرسیدن و یادم نرفته سوغاتی هات رو بدم.

تکانی به ابَروهایش داد:

-سوغاتی ها؟ من فقط تسبیح گفته بودم که!

ایلیا دست در کیفش برد و دو جعبه بیرون آورد.داخل یکی شان تسبیح فیروزه ی رگه دار و اصل نیشابور بود که او را به وجد آورد.

-وای چقدر خوشگله.چرا زحمت کشیدی؟ من به یه معمولیش هم راضی بودم.

ایلیا جعبه ی مربع شکل را هم باز کرد و او با یک جفت گوشواره ی آویز فیروزه ای مواجه شد.

-ایلیا!

ایلیا بی تعارف مقنعه اش را عقب کشید و پارچه دور گردنش افتاد.گوشواره ها را برداشت و به گوشش نزدیک کرد.با گرمای نفس های ایلیا روی گوشش، دون دون شدن پوستش را احساس کرد و قلقلکش آمد.بی اختیار و نامحسوس گردنش را خم کرد.

صدای آرام ایلیا را شنید که می خواست کمی سرش را بچرخاند تا آن لنگه ی گوشواره را هم به گوشش بیاویزد.سر چرخاندن همانا و چشم در چشم شدن با ساره که میان سالن ایستاده بود و از لای در نیمه باز خیره خیره آنها را نگاه میکرد، همان!

@mahbookslibrary

ناخودآگاه و شرم زده شانه هایش را جمع کرد.ایلیا که هنوز متوجه ساره نشده بود با انگشت اشاره ضربه ای آرام به گوشواره زد:

-بهت میاد.

عجب شانسی! ساره همیشه بعد از تمام کارمندها می رسید و گاهی تاخیر هم داشت.امروز بی خوابی به سرش زده بود؟

حرکتی کرد و خواست از روی پاهای ایلیا برخیزد که او مانع شد:

-جات خوبه!

مستاصل به چشم های ایلیا نگاه کرد و او گره به ابَروهای بلندش انداخت و کمی تند و متلک گویان پرسید:

-چیه؟ نکنه الانم حس کثیفی داری؟ انقدر بی جنبه ای؟

کف دستش را به لبهای ایلیا فشار داد و آرام گفت:

-هیس! ساره ما رو دید.

مچ دستش را گرفت و پایین کشید و طلبکارانه جواب داد:

-ببینه! چیکار کنم؟

چشم گرد کرد:

-مهم نیست برات؟

لاقید شانه بالا انداخت:

-نه! مگه داریم چیکار میکنیم؟

-به بقیه بگه چی؟

کلافه شد:

-اولا من حال کسی رو که بخواد تو زندگی خصوصیم فضولی کنه می گیرم.دوما ساره هر اخلاق بدی داره حداقل خاله زنک نیست و سوما بگه هم اتفاقی نمی افته.

@mahbookslibrary

خواست بحث را عوض کند و گوشواره را با سر انگشتهایش لمس کرد:

-حسابی خجالتم دادی!

ایلیا دستی در دم اسبی موهایش کشید و گفت:

-تسبیح سفارش خودت بود.گوشواره هم شیرینیه.

-شیرینی چی؟

-نتایج آزمون هفته پیش اومد.

-وای اصلا یادم نبود! خدا رو شکر پس همونی که می خواستی شد نه؟

-آره.

لبخند زد:

-مبارکه!

-ممنون.

کمی با خودش کلنجار رفت و سپس سریع و دستپاچه گونه ی ایلیا را بوسید و تشکر کرد و با همان سرعت عقب کشید:

-من برم دیگه؟ الان بقیه هم میرسن.

ایلیا با شیطنت گفت:

-جواب بوست رو نمیخوای بگیری؟

سرفه ای کرد و برخاست:

-حیا کن!

ایلیا سرش را عقب داد و به قهقهه خندید و او مقنعه را روی سرش کشید و جعبه ی تسبیح را برداشت. دستی برای ایلیا تکان داد و با نبضی که در تمام بدنش تپیدن گرفته بود و گونه های رسوا گر، از اتاقش خارج شد.

آقا مالک دو روزی مرخصی بود و به همین دلیل خودش به آبدار خانه رفت تا چای دم کند.

@mahbookslibrary

به دنبالش ساره هم وارد آبدارخانه شد و او سلامش داد.ساره نه چندان دوستانه جوابش گفت و در یخچال را باز کرد و پاکت آب پرتقال را بیرون کشید.

-چند وقته با همید؟

معذب کتری چای ساز را زیر شیر گرفت و جواب نداد و ساره نیش زد:

-قدیم ها سلیقه ش بهتر بود!

دندان هایش را روی هم ساییید و باز هم سکوت کرد.

-چطوری آویزونش شدی؟ دوست دختر سابقش رو دیده بودم.از اون رسیده به تو؟ زده به سرش؟

-بسه!

خندید:

-چرا ناراحت میشی؟ فقط دلم میخواد راز موفقیتت رو بدونم.احتمالا همه جوره ساپورتش میکنی که خامت شده نه؟

لیوانی که دستش بود را روی کابینت کوبید:

-میشه لطفا دهنت رو ببندی؟

ساره با خشم پیش آمد و جلوی مقنعه اش را کشید:

-هوی! بچه دهاتی ادَبت کجا رفت؟ خیال نکن یادمون رفته توالت شورمون بودی! ایلیا یه کم آدم حسابت کرده هوا برت داشته؟

-دستت رو بکش ساره!

توجه هر دو به ایلیا معطوف شد که با طمانینه و چهره ی درهمی جلو می آمد.

ساره نفس عمیقی کشید و دستش را از مقنعه ی او جدا کرد و با نیشخند گفت:

-انقدر سطحت پایین اومده که با منشیت می پری؟ خیلی چیپ شدی ایلیا!

ایلیا در نیم قدمی ساره متوقف شد و کلماتش را در صورت او پرت کرد:

-داری پات رو از گلیمت دراز تر میکنی! حواست باشه!

@mahbookslibrary

از صدای ساره زهر می چکید:

-بخاطر خودت گفتم پسر خوب! در شانت نیست با هرکسی قاطی شی.

ایلیا با آرامش در پاسخش گفت:

-تو دیگه از شان و لول حرف نزن که اگر نرسیده بودم مثل لات های چاله میدونی کتک کاری راه می انداختی! به تو اصلا ربط نداره من با کی می پرم! سرت تو کار خودت باشه و تو محیط شرکت حاشیه درست نکن وگرنه جور دیگه ای برخورد میکنم!

ساره ایلیا را کنار زد و حین خروج از آبدارخانه خطاب به او گفت:

-نه انگار جدی کارت رو بلدی! باریکلا!

پلک هایش را بست و کمرش را به لبه ی کابینت تکیه داد.گونه اش مهمان نوازش پشت انگشتان ایلیا شد:

-به حرف هاش اهمیت نده.گاهی قاطی میکنه!

-دوستت داره؟

ایلیا بی اعتنا شانه تکان داد و او اندیشید که حتما دارد. این واکنش پرخاشگرانه نشانه ای جز علاقه نداشت!

**

کارت سفید و طلایی را که دعوت نامه ی مراسم عروسی خواهر بیتا بود، میان دست هایش چرخاند.چشمش به دنبال بیتا می دوید که در آشپزخانه با آن پیشبند که تصویر کارتونی از "پو" بود، پای گاز ایستاده و داشت مرغ های خوش عطر و زغفرانی اش را سرخ میکرد. گوشواره های فیروزه ی اهدایی او را انداخته بود و هیچ نمی دانست هر تابی که به آن گوشواره ها یا موهایش می افتد با او چه میکند!

با حرص چشم هایش را مالید و لعنت فرستاد. نمی دانست بر چه کسی! خودش یا بیتایی که اصلا در باغ نبود.متوجه نمیشد! نمی فهمید! که او مرد است و نمی تواند مثل یک سیب زمینی بنشیند و طوری رفتار کند انگار هیچ احساس و

@mahbookslibrary

کششی به بیتا ندارد. چرا در این مسائل بیتا این همه خنگ بود؟ چرا می آمد خانه اش؟

کارت را روی میز پرت کرد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. جایی روی سقف و درست کنار لوستر ترک داشت. باید خانه را تعویض میکرد؛ اما فعلا بودجه اش نمی رسید. فکر کرد که اگر ماشینش را بتواند قیمت خوبی بفروشد بخشی از کسری اش جبران میشد. شاید هم بهتر بود که کمی صبر میکرد تا پس اندازش بیشتر میشد.

-ایلیا چای میخوری؟

دستی پشت گردنش کشید.حتی صدایش هم جدیدا روی اعصابش میرفت!

-میشه بری؟

از آن سمت کانتر با آن قاشق چوبی و بزرگ یک طوری نگاهش کرد که انگار یک "دیوانه" پشت لب هایش گیر کرده!

-کجا برم؟

-خونه تون!

-چرا؟ طوری شده؟

-چی میخوای همه ش اینجایی؟

بیتا متعجب خندید:

-ایلیا حالت خوبه؟ خودت زنگ زدی گفتی بیا!

خودش گفته بود؟ دهانش را کج کرد.

"خاک تو سرت که اینطوری ذلیل یه دختر شدی و یک روزِ تعطیل هم نمی تونی نبینیش!"

-اشتباه کردم!

کانتر را دور زد و آمد کنارش نشست. به فاصله ی کم بینشان نگاه کرد و عصبی تر شد.چشم هایش حرکت کردند و بالا آمدند و چهره اش را پشت سر

@mahbookslibrary

گذاشتند و روی موهایش نشستند. جدیدا با موهایش چکار میکرد که انقدر خوش حالت و خوش بو میشد؟

-من کاری کردم؟ از چیزی ناراحت شدی؟

دلش می خواست گلویش را بگیرد و محکم فشار بدهد که او را به این روز انداخته. یا که نه، دلش می خواست ببوسدش! طوری که نفسش بند بیاید!

-آره!

-خب چیکار کردم؟

-آی کیوت زیر صفره!

چشم هایش دلگیر شد.

-دیگه نیا اینجا بیتا.

-حتی اگر خودت خواستی؟

برخاست و چند قدم به سمت اتاق برداشت:

-حتی اگر من خواستم.

-نمی خوای بگی چرا؟

نفسی گرفت و رو به بیتا چرخید.

-چون من علیه السلام نیستم.میدونم گفتم کمکت میکنم.هنوزم حاضرم کمکت کنم؛ ولی اینجوری نه؛ چون اذیت میشم. حداقلش اینه که خونه م نیای.من نمی تونم وقتی انقدر نزدیکی، انقدر در دسترسی، وقتی کافیه فقط دستم رو سمتت دراز کنم، جلوی خودم رو بگیرم.فکر میکردم میتونم اما خیلی سخته. من هیچوقت خود دار نبودم چون لازم نبوده. هیچوقت با دختری مثل تو رابطه نداشتم. الان این برام مثل یه چالش میمونه. صادقانه بگم وقتی اینجا زیر این سقف تنهاییم، نمیتونم و بلد نیستم بی تفاوت باشم. نگرانم یه کاری، یه حرکتی کنم و بترسونمت و اوضاع بدتر شه.

بیتا با مکثی کوتاه گفت:

@mahbookslibrary

-خب چیکار کنیم؟ تمومش کنیم؟ ایلیا من...دوستت دارم.چرا تعارف کنم؟ من دوستت دارم و خودتم میدونی؛ ولی اونقدری خودخواه نیستم که بخاطر خودم تو رو اذیت کنم.توام مجبور نیستی با این شرایط کنار بیای. مگه امضا زدی به من کمک کنی؟ تو میتونی انتخاب های خیلی بهتری داشته باشی. الان نمیخوام شکسته نفسی کنم یا خودم رو پایین بیارم نه! دارم حقیقت رو میگم. تو پسر آزادی بودی و هستی و سختته با این محدودیت کنار بیای من درکت میکنم.جدی میگم.به من فکر نکن و فقط خودت رو در نظر بگیر.من هر تصمیمی که بگیری تابعم. باور کن.

چقدر این آدم را دیر شناخته بود. چقدر دیر او را دیده بود. چطور می توانست از دستش بدهد؟ چطور می توانست کسی مثل او را پیدا کند؟ کسی که ایلیا را این همه دوست داشته باشد؟ چطور می توانست دختر با شعور و عاقلی چون او را از خود براند؟ نمی توانست! گیر افتاده بود. بیتا واضح گفته بود تا زمانی که رابطه شان رسمی نشود هر شرایطی را متحمل نمیشود. پس باید چکار میکرد؟ به قول بیتا بهم میزد؟ از خودش می گذشت و بخاطر بیتا به همین رابطه ی بی هویت و بی نام ادامه میداد؟ یا که رسمی اش میکرد؟

با فکر کردن به این آخری تنش لرزید. ترسناک بود! کلی مسئولیت و تعهد! در کنار بیتایی که شکننده بود و به مراقبت احتیاج داشت. از پسش بر می آمد؟

-یه مدت کات کنیم.

بیتا با آن چشم های بی فروغش لبخند زد:

-هر چی تو بخوای.

باید دو دو تا چهار تا میکرد. باید می فهمید بیتا چقدر برایش مهم است.مهم که بود؛ باید می فهمید چقدر برایش جدی است. آیا می تواند قیدش بزند؟ اگر نه که چه چاره ای می توانست بیندیشد؟ باید خودش را می سنجید. می فهمید که حاضر است بخاطر بیتا چنین قدم بزرگی بردارد؟!

*

-با دست پس میزنه با پا پیش میکشه! همین چند وقت پیش سر این قضیه دعوامون شد گفت تمومه! بعد خودش اومد معذرت خواهی کرد.به من میگه بیا

@mahbookslibrary

پیشم ، میرم میگه چی میخوای همه ش اینجایی! دوباره گفت کات! اصلا نمی فهممش!

مریم که خنده اش گرفته بود موهایش را روی یک شانه اش ریخت و مشغول بافتنشان شد:

-با اینکه با مردهای زیادی سر و کار داشتی ولی خوب نمی شناسیشون بیتا. تا حدودی حق داره. خیلی میخواد جلوی خودش رو بگیره ولی نمی تونه.این نشونه ی اینه که بهت حس قوی ای داره. مردها مقابل زن مورد علاقه شون خیلی بی طاقتن.

-خب چیکار کنم؟ دوست ندارم اینجوری خودم رو در اختیارش بذارم. نمی خوام مثل دوست دخترهای قبلیش باشم .نمی خوام بعد از شیش ماه، یک سال، دوسال رابطه ی بی اسم و رسم همدیگه رو کنار بذاریم. من که ایلیا رو موقت نمی خوام. توپ رو انداختم تو زمین خودش که بفهمم اون هم من رو دائمی میخواد یا نه. من قصد دوست پسر بازی و خوش گذرونی ندارم. من زندگی میخوام مریم. یه زندگی که ازش حق داشته باشم.

مریم پلک زد و اطمینان پخش گفت:

-اتفاقا کار درست رو تو میکنی. حداقل تا اینجا نشون دادی از من و مژگان عاقل تری. به قول خودت توپ تو زمین ایلیاست. تو تکلیفت رو روشن کردی. گفتی دوستش داری و واسه زندگی دائمی می خوایش. حالا تصمیم با اونه. اگر اونم اندازه ی تو بخوادت که پا جلو میذاره. نخواد هم که هیچی. همونطور که ازت خواسته یه مدت بهش وقت ببینه با خودش چند چنده.

پوفی کشید و پنجه در موهایش فرو برد و نظمشان را بهم ریخت. نگاهی به موبایلش انداخت. دو روزی گذشته بود و ایلیا نه تماس گرفت و نه حتی پیامی فرستاد. سر کار هم با او مثل باقی برخورد میکرد و خبری از لبخند ها و چشمک های پنهانی و "قهوه م رو تو بیار" نبود. انگار واقعا فرصت می خواست تا ببیند چند چند است!

مریم: پاشو لباس بپوش بریم آرایشگاه. ساعت چهار و نیم وقت داریم.

بی حوصله بالش را بغل گرفت:

@mahbookslibrary

-من کجا بیام آخه؟

-یه کم به سر و صورتت صفا بدیم. ناسلامتی خواهر عروسی!

-مژگان چی؟

-اون جای دیگه وقت داره.

-واسه روز عروسی هم از همین وقت گرفتی؟

-آره دیگه. کارش عالیه میگن تو تهران تکه! ولی پولشم تکه!

با شیطنت خندید:

-بیچاره محسن!

مریم پشت چشم نازک کرد:

-پس فکر کردی چی؟ الکی که نیست! من دارم زنش میشم مثلا!

***

جعبه ی زیبا و مزین شده ی شکلات را به دست چپش منتقل کرد و زنگ آیفون را فشار داد.

صدای ساغر هیجان زده به گوشش رسید:

-خوش اومدی عزیزم.

وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست. نگاهی دوباره به شکلات انداخت. اصلا نفهمید چرا سر راهش این را خریده. فقط احساس کرد حالایی که به حسام قول داده با دلشان راه بیاید، نباید دست خالی باشد.

ساغر در ورودی را برایش باز کرد.

-سلام عزیزدلم. بیا داخل.

به روسری سورمه ای و طلایی اش که به شکل زیبایی دور گردنش گره زده بود نگاه کرد و متعجب کفش های چرمش را از پا بیرون کشید.

-مهمون دارید؟

@mahbookslibrary

صورت ساغر به نظرش رنگ پریده بود.

-غریبه نیستن.

به کفش هایی که کنار جاکفشی در راهرو جفت شده بود نظری انداخت. حدس میزد "غریبه نیستن" دقیقا چه کسانی هستند!

عصبانی زمزمه کرد:

-ساغر واسه چی هیچوقت اصل قضیه رو به من نمیگی؟ چرا همه ش من رو تو عمل انجام شده قرار میدی؟

ساغر نگران مژه های ریمل خورده اش را بر هم زد:

-چون می ترسیدم مخالفت کنی. به خدا انقدر مشتاقن ببیننت که باور نمیکنی.

اولین دکمه ی پیراهنش را باز کرد:

-باید میگفتی حداقل خودم رو آماده میکردم.

ساغر بازویش را گرفت و کشید:

-آمادگی نمیخواد اونها خانواده تن.

و شکلات را هم از دستش گرفت:

-زحمت کشیدی.

نفسش را حبس کرد و هم گام با ساغر وارد پذیرایی شد.

احساس کرد هوای آنجا دارد به سینه اش فشار می آورد. نگاهش از روی زن شاید شصت ساله و چشم های براقش گذشت. پسر جوان و خوشتیپی که خیلی به حسام شباهت داشت، و در آخر...

نفسش با آه بیرون آمد. این مرد! این مرد را می شناخت. همین مردی که در عصر خودش اسطوره است. همین مردی که او را تقدیر و تحسینش کرده بود. همین مردی که می دانست داخل سرش دو ترکش وجود دارد و دست چپش در جنگ صدمه ی شدیدی دیده و تقریبا کارایی خودش را از دست داده. همین فرمانده!

@mahbookslibrary

نگاهش سمت حسام رفت اما دوباره برگشت. جاذبه ی اصلی حول محور آن مرد بود. چه دنیای کوچکی!

چشم هایش سکته کرده بود؛ اما حرکت مرد را به سمت خودش می دید. دلش می خواست این حجم سنگین داخل سینه اش را یک طوری آزاد کند. با گریه، با فریاد، با هر چه که میشد.

پیشانی اش داغ و خیس شده بود از عرق خجالت! مرد حالا درست مقابلش رسیده بود. قدش از او شاید سه چهار سانت کوتاه تر بود و با این وجود ایلیا حس میکرد یک کوه در برابرش ایستاده! همانقدر خودش را کوچک و حقیر می دید. نگاهش را از موها و ریش های مرتب و خاکستری اش دزدید.

دست مرد روی شانه اش نشست و فشار خفیفی وارد کرد:

-خوشحالم دوباره می بینمت پسر!

نگاه خندان پسری که حامد صدایش می زدند رویش سنگین بود. برادر حسام...و...عموی او!

مادر حسام با چشمان براق و لبخند می گفت:

-ماشا عجب قد و بالایی داری! خدا حفظت کنه.

به معنای واقعی کلمه لال شده بود! اگر میان قوم آدم خوارها گیر می افتاد احتمالا بهتر می توانست خودش را مدیریت کند!

دوباره به حسام نگاهی گوشه چشمی کرد. صورتش کمی به سرخی میزد. حتما خجالت می کشید! بابت حضور او که ثمره ی خطای جوانی اش است، در کنار خانواده اش خجالت می کشید. نکند او باعث شرمندگی ساغر و حسام بود؟!

پدر حسام حینی که در کمال آرامش چایش را می نوشید، گفت:

-معذب نباش ایلیا. ما غریبه نیستیم.

چشم هایش بی اراده از جذبه ی نگاه آن مرد فرار میکرد:

-معذرت میخوام خبر نداشتم شما هم...تشریف دارید. یه کم...شوکه شدم.

فنجانش را روی عسلی قرار داد و گفت:

@mahbookslibrary

-امشب دور هم جمع شدیم یخ بینمون آب بشه. خب؟

-بله.

-اول از همه اینکه نوه ها من رو آقاجون صدام میزنن و حاج خانم رو هم مادرجون. دلم میخواد توام اینطوری باهامون راحت باشی.

پاهایش را به زمین فشار داد.

-جز حسام و حامد من دو تا دختر هم دارم. فکر کردم پله پله بریم جلو و اول با ما و...

اشاره به حامد کرد:

-این زنگوله پا تابوت آشنا بشی بهتره و بعد هم با عمه هات و بچه هاشون.

حامد خندید و او مثل یک فلج مغزی نگاهشان کرد. عمو..عمه! چه نسبت های غریبه ای! هرگز نه عمویی داشت و نه عمه ای. او و ایرج همیشه تنها بودند.

-دلم نمیخواد بین ما غریبی کنی. میدونم سخته تو جمع جا بیفتی و شاید اذیت بشی؛ ولی نگران نباش. ما کنارت هستیم. و به گذشته هم کاری نداریم.

لحن آرامش بخش و حامی وارش به جان ایلیا نشست و انقباض عضلاتش از بین رفت.

باید خودش را رها میکرد و به دست سرنوشت می سپرد؟ باید با این فصل جدید از زندگی اش کنار می آمد؟ کنار آدم های جدید؟ خانواده ی جدید؟

***

نگاه از دهان باز مانده ی فامیل های مادری که حیرت زده در تالار بزرگ و مجلل چشم می چرخاندند، گرفت و برای پنجمین بار به خط ایلیا زنگ زد. در دسترس نبود و احتمالا باز هم همان جایی بود که به او نمی گفت کجاست و هیچ تماسی را جواب نمیداد. مایوسانه موبایل را از گوشش جدا کرد و فهمید که ایلیا امشب در مجلس خواهر او شرکت نخواهد کرد!

به نظر مریم و محسن کمی دیر کرده بودند. دامن لباسش را جمع کرد و گردن کشید تا مادرش را پیدا کند و او را یافت که سر میزی ایستاده بود و احوال

@mahbookslibrary

پرسی میکرد. به کت و دامن طوسی و راه رفتن لنگان وارش نگاه کرد و لبخند تلخی زد. به روسری ساتن و نقره ای رنگی که حاضر نشد از سر بردارد. به آن همه تفاوتش با مادر محسن که انگار قرار بود در آن پیراهن زیبا و فاخر با مریم رقابت کند!

-بیتا بیا این سنجاق رو سفت کن احساس میکنم داره میفته.

سمت مژگان چرخید و نزدیکش شد. این رنگ زیتونی که به تازگی روی موهایش گذاشته بود حسابی به پوست روشنش می آمد.

سنجاقِ تزئینی را با گیره های مشکی محکم کرد. با شنیدن صدای دست و سوت متوجه ورود عروس و داماد شد و دلش با دیدن مریم در آن لباس عروس و آنقدر خیره کننده، همزمان با موبایل در دستهایش لرزید.

نام ایلیا روی اسکرین نقش بسته بود. با دلخوری جواب داد:

-الو؟

صدایش خشدار و خسته بود:

-ببخشید جایی کار داشتم.

-نمیای نه؟

-شرمنده بیتا خیلی خسته ام.

پوزخند زد:

-خسته نباشی!

-ناراحتی ازم؟

چه حقی داشت که ناراحت شود؟ او چه کاره بود اصلا؟!

-ناراحت نیستم؛ فقط برام شب مهمی بود و دلم می خواست توام باشی.

-می خواستم بیام ولی برنامه مم یه کم تغییر کرد و نشد.

با چشم هایش مریم و محسن را دنبال میکرد که داشتند به مهمان ها خوشامد می گفتند.

@mahbookslibrary

-باشه اشکال نداره. من باید برم. کاری نداری؟

-نه فقط...من این یه هفته راجع به خودمون فکر کردم. باید حرف بزنیم.

ضربان قلبش از ریتم خارج شد. از صدایش که نمیشد حدس زد چه تصمیمی گرفته. اگر می خواست همه چیز را تمام کند چه؟!

-باشه. تو اولین فرصت.

-خیلی خب. برو بهت خوش بگذره.

ارتباط قطع شد و او لبخند به لب هایش چسباند و فکر ایلیا را از سر بیرون راند. امشب شبِ عروسی خواهرش بود و نباید چیزی خرابش میکرد.

*

باورش نمیشد روز جمعه و درست فردای عروسی مریم و در حالیکه او چهار صبح موفق به خوابیدن شده بود ،ایلیا از خواب بیرونش کشید و مجبورش کرد با هم به کوه بروند!

هوای آخرین روز تابستان خنک بود و او میان خواب و بیداری آماده شده و با لباس های نازک و نامتناسب با این هوا همراه ایلیا شده بود.

نالید:

-خدا بگم چیکارت کنه. سردمه! خوابم میاد! الان چه وقت کوه اومدن بود آخه؟

ایلیا در کمال خونسردی از داخل کوله اش سویی شرتی بیرون کشید و در صورت او پرت کرد.

اخم هایش را در هم کشید:

-جنتلمن! این چه طرز برخورد با یه خانوم محترمه؟

-بپوش غر هم نزن خانم محترم!

هوای پاک دربند را نفس کشید و با حرص سویی شرت را تن زد. گشاد بود و به تنش زار میزد اما گرمش میکرد.

@mahbookslibrary

به آستین هایی که چند سانت پایین تر از انگشت هایش آویزان بود نگاه کرد و خندید.

-راه بیا دیگه!

با تشر ایلیا تکانی خورد و خودش را به او رساند.

گوشه چشمی خیره اش بود و علت سکوت سرشار از تاملش را نمی فهمید. احتمال میداد این کوه نوردی اجباری ربطی به تصمیم ایلیا درباره ی ادامه ی رابطه شان دارد.

مضطرب شد و ادامه ی آستین های آویزان را مشت کرد. نمی دانست حالا که طعم محبت مردانه ی ایلیا را چشیده و برای مدتی هرچند کوتاه توجه او را داشته، می تواند دل بکند؟

-صبحونه بخوریم؟

آب بینی اش را که بخاطر سرمای هوا راه افتاده بود بالا کشید:

-بخوریم.

ایلیا دستمال تمیزی از جیبش بیرون کشید و روی بینی او گذاشت و غضروفش را محکم میان دو انگشتان فشرد که صدای جیغش را بلند کرد.

-آیی!

میان درد و تعجب او...ایلیا دستمال را در سطل زباله پرتاب کرد و گفت:

-دماغو!

بینی اش آنقدر تیر می کشید که اشک در چشم هایش جمع شد. دست روی بینی اش گذاشت و نالید:

-وحشی!

ایلیا بی جواب دست دیگرش را گرفت و وارد رستوران شدند .پشت میز دو نفره ای جای گرفتند و ایلیا با نظرخواهی از او سوسیس تخم مرغ و املت و چای سفارش داد.

@mahbookslibrary

-خب؟ دیشب چطور بود؟

با یاد آوری قول آمدنی که زیرش زده بود دلخور نگاهش کرد:

-جای شما خالی!

-گفتم جایی گیر کردم باز آویزون نشو!

-ناز کشیدنم بلد نیستی تو؟

ایلیا نگاه معنادارش را اطرافش چرخاند:

-عزیزم ناز کشیدن جایی و مکانی داره!

" مارمولک"

ایلیا از سکوتش استفاده کرد و در حالیکه هر دو پنجه ی مشت شده اش را زیر چانه اش میگذاشت خیره در چشم هایش پرسید:

-این یه هفته بدون من چطور گذشت؟

-از غم فراق خون گریستم سرورم!

بلند خندید و گفت:

-توله!

چشم غره ای به توله گفتنش رفت. صبحانه را آوردند و او با احساس ضعف و گرسنگی آستین هایش را بالا کشید و مشغول شد و در همان حال پرسید:

-گفتی در مورد رابطه مون فکر کردی.

-آره فکر کردم.

-خب؟

ایلیا حینی که داشت برای خودش لقمه ی بزرگی میگرفت گفت:

-صبحونه ت رو بخور که طاقت شنیدش رو داشته باشی.

هیچ اثری از طنز در لحنش حس نشد و لقمه در گلویش گیر کرد. ایلیا فنجان چایش را برایش شیرین کرد و سمتش گرفت. به زورِ چای لقمه را فرو داد و

@mahbookslibrary

نفس عمیقی کشید. ایلیا را نمیشد پیش بینی کرد و از همین بابت او دلهره ی عجیبی داشت. او پسری نبود که احساسش را به منطقش ارجحیت بدهد. پس می توانست بیتا را به راحتی کنار بگذارد.

اشتهایش را از دست داد و با بی میلی و صرفا جهت همراهی کردن ایلیا دستش را برای گرفتن لقمه ی بعدی دراز کرد. ایلیا متوجه حالش شد اما چیزی نگفت.

بعد از صرف صبحانه و حساب کردن از رستوران خارج شدند و به مسیرشان ادامه دادند. از اینکه ایلیا زبان به کام گرفته بود و عامدا در خماری اش گذاشته بود حرص می خورد و با این حال اعتراض نمیکرد.

بیست دقیقه ای گذشت و او نفس کم آورد. ایلیا با حواس جمعی گفت:

-بریم تو اون آلاچیق بشینیم؟

-آره بریم خسته شدم.

بدن کوفته اش را به نیمکت آلاچیق سپرد و نفسی تازه کرد.

-تشنمه.

ایلیا بطری پلمپ آب معدنی را از جیب کوله اش برداشت و به سمتش انداخت. بطری را میان هوا گرفت و با چند قلپ گلوی خشکش را ترَ کرد.

سرش را به ستون آلاچیق تکیه داد و چشم هایش را روی صورت ایلیا ثابت کرد. نگاه ایلیا اما به نقطه ای نامعلوم و دور دست بود.

وقتی به حرف آمد صدایش مسلط و بدون لرزش از میان لب هایش خارج شد:

-من می خوامت بیتا.

لپ هایش را از داخل گاز گرفت.

-نمیدونم اسمش چیه. عادت، وابستگی، دلبستگی، نمیدونم! فقط میدونم باید باشی.

چه تحکم دلنشینی!

-این یه هفته ای که گذشت همه چیز سر جاش بود. من از نبودنت و دلتنگیت نمردم! شکست عشقی نخوردم، از خواب و خوراک نیفتادم اما...

@mahbookslibrary

نگاهش را از نقطه ی نامعلوم سمت او هدایت میکند:

-اما صدات رو کم داشتم؛ وقتی برام حرف میزنی دلم میخواد بازم گوش بدم. صدات آرومم میکنه. چشم هات...چشم هات رو هم کم داشتم. توشون یه چیزی هست، یه برق دوست داشتنی. آدم دلش میخواد ساعت ها بهشون خیره بشه.

این بار هدف مردمک هایش دست های اوست...

-دستهات رو کم داشتم؛ که لمسم کنی...و ازت کلی آرامش و حس خوب بگیرم. دست هات...وقتی برام آشپزی میکنی، وقتی چای می ریزی، و من با خودم فکر میکنم چه خوب اگر این دست های کوچیک همیشه مال من باشه!

آره! دست هات رو بیشتر از هر چیز دیگه ای کم داشتم!

حرف هایش ذره ذره لذت را به رگ هایش تزریق میکرد اما...یک چیزی بود، یک مانعی، یک دست اندازی، که اجازه نمیداد آسوده خاطر باشد. آخر این حرف ها به کجا می رسید؟

ایلیا ادامه داد و تمام حدسیاتش را عقب راند:

-همه چیز اونطور میشه که تو میخوای. رسمی و با اطلاع خانواده ها.

از یکه ای که خورد میان لب هایش فاصله افتاد.

-میام خواستگاری. یه مدت نامزد می مونیم تا آمادگی ازدواج رو پیدا کنیم. تو این دوره میتونیم وقت بیشتری رو با هم بگذرونیم.

ناباورانه نگاهش را میان اجزای مصمم چهره ی ایلیا به گردش درآورد. واقعا این خودش بود که داشت پیشنهاد خواستگاری و نامزدی و ازدواج میداد؟ ایلیا؟! همان پسر خوش گذران که زندگی برایش چیزی بیشتر از یک شوخی نبود؟ همین پسری که دخترهایی صدها برابر بهتر از او برایش پیشقدم میشدند؟

ایلیا میان سکوتش آمد:

-خب؟ نظرت؟

گلویش را مالید:

-تو مطمئنی؟

@mahbookslibrary

بیخیال گفت:

-آره. مگه توام همین رو نمیخوای؟

-من دوست ندارم همه چیز روی خواسته های من بنا بشه. چون من گفتم، چون من خواستم، چون من اینجوری راضی ترم! نه ایلیا این یه موضوع دو طرفه ست. تو به کاری که میکنی اطمینان داری؟ بهش اعتقاد داری؟ چند ماه دیگه پشیمون نمیشی؟

ایلیا لبخند زد:

-نکنه فکر کردی میخوام بخاطر تو از خودگذشتگی کنم؟ هوم؟

انگشت هایش را در هم قفل کرد و جوابی نداد.

-من اونقدری خودخواه هستم که قبل از هر چیزی رضایت و آرامش خودم رو در نظر بگیرم! پس فکر بیخودی نکن.

پلک زد و با مکثی طولانی گفت:

-باورم نمیشد بخوای حتی بهش فکر کنی؛ چه رسیده به عمل!

دست هایش را زیر بغل زد و جواب داد:

-چرا؟ به من نمیاد بخوام خانواده تشکیل بدم؟ زن بگیرم؟ متاهل بشم؟

قلبش لغزید، سُر خورد و به ناکجا آباد سقوط کرد! این خواب نبود؟ رویا نبود؟

دلش می خواست بلند بلند بخندد. دلش می خواست بگرید. می خواست فریاد بزند. می خواست خودش را در آغوش ایلیا بیندازد.

ایلیا برخاست، کوله اش را روی شانه اش انداخت و دست در جیب هایش فرو برد:

-من از تصمیمم مطمئنم بیتا؛ اگر توام مطمئنی بهم بگو تا برای خواستگاری آماده بشیم.

@mahbookslibrary

چقدر زود به نتیجه رسیده بود. مگر نمی گفت سنشان برای ازدواج زود است؟ نکند عجولانه و از روی احساسات تصمیم گرفته؟ نکند به خودش بیاید و بگوید که هنوز از دوران مجردی اش استفاده نکرده و او را مانع راهش ببیند؟

بی اختیار افکارش را به زبان آورد:

-یادمه میگفتی هنوز واسه ازدواج زوده. چی شد نظرت عوض شد؟

-هنوزم میگم. زوده! ولی خب ما هم قصد نداریم یهو بپریم زیر یه سقف. نامزدی واسه همین چیزهاست دیگه. تو اون مدت میتونیم میزان جدی بودنمون رو هم تخمین بزنیم.

نمی توانست به ایلیا اعتماد کند. نه به شخص خودش، بلکه به این تصمیم ناگهانی! ایلیا هم کم سن و سال بود و پختگی یک زندگی مشترک را نداشت. هرچند که انکار کرد؛ اما بیتا تقریبا مطمئن بود که این پیشنهاد فقط بخاطر اوست. ایلیا می خواست او را راضی نگه دارد؛ چون دلبسته اش شده بود و نمی توانست به راحتی کنارش بگذارد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب؛ قبوله! ولی شرط دارم.

ایلیا با ابَروهای بالا رفته پرسید:

-چه شرطی؟

-نامزدی ای رو که میگی طولانی تر میکنیم. بی تعارف میگم من از خودم مطمئنم ایلیا و حتی اگه بگی فردا بریم محضر بدون تردید میام؛ اما از تو مطمئن نیستم. میدونم که دروغ نمیگی از این جهت بهت شک ندارم ولی...ولی نگرانم وسط راه پشیمون شی. برای همین میخوام هر جا حس کردی تصمیم درستی نگرفتی، حس کردی عجله کردی یا هر چیز دیگه، قبل اینکه زندگی مشترکی شروع بشه تمومش کنی.

با دو گام خودش را بالای سر او رساند و انگشت هایش را روی گونه ای او کشید:

@mahbookslibrary

-هرچند که اگر من تصمیمی بگیرم پشیمون نمیشم و وسط راه جاه نمیزنم؛ ولی باشه، خیالت راحت.

و دستش را پایین کشید و در انتظار دست او ماند. به انگشت های کشیده و مردانه اش خیره شد. به ساعت اسپرتش ،و دستش را در دست او گذاشت.

ایلیا از بالا به چشم هایش نگاه کرد و گفت:

-من اگر دستی رو بگیرم دیگه ولش نمی کنم بیتا.

حال خوشی زیر پوستش دوید و لبخند زد. صد حیف که روزگار به عهدشان وفا نکرد!

*

با برخورد سیب به سینه اش نیم خیز شد و معترض داد زد:

-اووی!

سامیار: کجایی تو؟ نیم ساعت واسه خودمون داریم زر میزنیم؟

از پاکت سیگار یک نخ بیرون کشید:

-چی گفتین؟ حواسم نبود.

علی: پنجشنبه جمعه بریم شمال؟ هستی؟

فندک را زیر سیگار گرفت و دود را به اعماق ریه فرستاد:

-نه کار دارم.

شاهین: ای بابا پس تو کی بیکاری؟ داداش مشکوک میزنی ها. بیا طرفای ما هم یه دوری بزن ببین چه خبره!

-دارم میرم خواستگاری.

چند ثانیه سکوت شد. پسرها زیرچشمی به هم نگاه کردند و سپس صدای خنده هاشان خانه را برداشت.

شاهین: آخ که من چقدر دوست داشتم تو رو تو لباس دومادی ببینم.

@mahbookslibrary

خاکستر را در زیر سیگاری ریخت و جواب داد:

-پس خوشحال باش.

علی: جون! حالا عروس خانوم کی هست؟

مشخص بود قضیه را جدی نگرفته اند و به حساب مسخره بازی گذاشته اند.

در حالیکه چشم از صورت بشاش و خنده روی شاهین نمی گرفت گفت:

-بیتا.

خنده روی لب های شاهین ماسید. در دل نیشخندی زد. همین را می خواست!

سامی پایش را دراز کرد و لگدی به ران او زد:

-اسکلمون کردی؟

-الان قیافه من به کسایی میخوره که میخوان اسکل کنن؟

علی کمی جا به جا شد و ناباورانه گفت:

-یعنی چی؟ خواستگاری؟ تو؟ بیتا؟ همون بیتا خودمون؟

سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد و تیرِ نگاهش بار دیگر شاهین را هدف گرفت:

-نه دیگه نشد! بیتای خودمونی در کار نیست.

سامی: تو زده به سرت؟ میگم جدیدا شیش و هشت میزنی. نگو ماجرا از این قراره!

کمی از مایع طلایی گیلاسش را مزه مزه کرد:

-چرا انقدر واستون عجیبه؟

شاهین تلخ گفت:

-چون اون دختر در حد تو نیست. اصلا تو کجا اون کجا! یادت رفته چیکاره بوده؟ ها؟

علی و سامی سکوت کردند و شاهین ادامه داد:

@mahbookslibrary

-یادت رفته واسه تفریح می کشوندیش تو مهمونی هات؟ یادت رفته واسمون علف و گُل جور میکرد؟ هوم؟ یادت رفته تو اون مهمونی که واسه لاله جونت گرفته بودی رسما خدمتکارت شده بود و از مهمون هات پذیرایی میکرد؟

ته مانده ی گیلاس را هم بالا داد و گفت:

-حالا تو چرا اوخ شدی؟ چیش به مذاقت خوش نیومده؟

علی: بچه ها...

شاهین: منظورت چیه الان؟

-منظور؟ من منظوری ندارم؛ فقط میگم کجات سوخته؟

چشم های شاهین را خون گرفت و روی پاهایش ایستاد:

-کجام باید بسوزه؟ بخاطر یه دختر معلوم الحال کجام باید بسوزه؟

علی: بس کنین!

به سمت شاهین خیز برداشت که سامیار سر راهش ایستاد.

-معلوم الحال تویی یا اون؟ یه ساله دنبالش موس موس میکنی و محل سگت هم نمیذاره. حالا که پست زده شده معلوم الحال؟! دیگه جلوی این دو تا که فیلم نیا!

شاهین بلند و حرص آلود خندید:

-آره خب! شما که غریبه نیستین. دروغ چرا بگم؟ حداقل اندازه چند شب که می ارزید! هیکلش رو دوست داشتم!

سامیار را پس زد و مشت هایش بی ملاحظه روی سر و صورت شاهین نشست. حال خودش را نمی فهمید. ناسزاها و ضرباتی که میانشان رد و بدل میشد مهارناپذیر بود.

سامی و علی زیر بازوهایش را گرفتند و به زحمت او را از روی شکم شاهین بلند کردند. دست و پا زد و عربده کشید:

-بی پدرِ عوضی! یه بار دیگه همچین گُ..هی بخوری همین جا تیکه تیکه ت میکنم بی ناموس! ح...م زاده!

@mahbookslibrary

شاهین هنوز می خندید و دندان های خون آلودش را به نمایش می گذاشت:

-حالا کی سوخته رفیق؟ چیه؟ رگ غیرت باد میکنی! اصلا زر زدم. کی میگه بیتا بده؟ اتفاقا خوب مالی ام هست .

قسمت ما نبود ولی تو حالشو ببر!

باید این نمک نشناس را می کشت. باید خون کثیفش را می ریخت!

بطری شیشه ای را برداشت و به دیوار کوبید. بوی الکل بلند شد.

با شیشه ی شکسته و لب تیز به قصد جان شاهین قدم تند کرد که...نفهمید چه شد. علی جلو آمد تا مانعش شود. بی احتیاط و دستپاچه! شیشه در بافت نرمی فرو رفت و صدای آخ علی را شنید.

سامیار: یا خدا!

قدمی عقب رفت. به خونی که قطره قطره روی سرامیک می چکید نگاه کرد...و شیشه از دستش رها شد.

شقیقه هایش را محکم فشرد بلکه این نبض دردناک و تپنده از زدن بایستد.

دستی روی شانه اش نشست. سر بالا کشید و چشمش به سامیار افتاد که با خستگی نگاهش میکرد.

سامی: مامورها رو دست به سر کردیم.

دهانش چقدر خشک بود.

-حالش خوبه؟

-آره. بازم خدا رو شکر به عصب هاش آسیب نرسیده.

عرق پیشانی اش را پاک کرد و سمت تخت علی رفت. بازوی باندپیچی شده اش را از نظر گذراند. وقتی می اندیشید که اگر آن شیشه ی لعنتی فقط چند سانت آن ور تر فرو می رفت و ممکن بود حالا قلب علی برای همیشه ایستاده باشد، بدنش به رعشه می افتاد.

چشم های نیمه باز و دردمند علی روی صورتش فرود آمد.

@mahbookslibrary

-بهتری؟

علی لب های خشکش را بر هم زد:

-خوبم.

-معذرت می خوام.اصلا نفهمیدم چی شد. خون جلوی چشم هام رو گرفته بود. چرا یهو پریدی جلوی من؟

-اگه نپریده بودم که الان یکیتون سردخونه بود اون یکی بازداشتگاه.

-اگه خودت طوریت میشد چی؟

-فعلا که سالمم؛ ولی هنوز تو شوک حال توام. باورم نمیشه تو همونی هستی که می گفتی مرد باید جای مشتش از مغزش کار بکشه. تو کی اینجوری عصبی و پرخاشگر شدی؟ کی وقت کردی انقدر روی بیتا حساس بشی؟

با انگشت شست و اشاره پشت پلک هایش را مالید.

علی: این دفعه که به خیر گذشت؛ ولی نظر من رو میخوای با شاهین رابطه ت رو قطع کن.چون آخرش رو اصلا خوش نمی بینم. یه سری حرمت ها شکسته شده و دیگه درست بشو نیست. دفعه بعد راحت تر کتک کاری می کنید و فحش می دید.

سر تکان داد:

-میدونم. تصمیمم همینه.

-حالام تو برو دیگه. حالت خوب نیست.من سرمم تموم بشه با سامی برمیگردم.

-مطمئنی لازم نیست به مامان بابات خبر بدیم؟

-اونا که اصلا تهران نیستن زنگ بزنیم چی بگیم؟ برگشتن یه چیزی سر هم میکنم میگم بهشون.

نگاهش کرد و زمزمه وار گفت:

-شرمنده ام علی.

خندید و طنز آلود جواب داد:

@mahbookslibrary

-این مدلی حرف میزنی آدم خنده اش میگیره. جمع کن بابا! اتفاقه دیگه پیش اومده.

-میمونم مرخص شدی بریم خونه ی من تا مامانت اینا برگردن.

همان لحظه سامیار رسید و علی گفت:

-نه بابا عماد خونه ست اون پیشم میمونه. دیگه فلج که نشدم از پس خودم برمیام. برو تو.

-میمونم.

نچی کرد و خطاب به سامی گفت:

-این رو راضی کن بره خونه ش رنگ و روش از من بیشتر پریده الان همینجا غش میکنه.

سامی زیر بازویش را گرفت:

-راست میگه من هستم دیگه. سرمش تموم بشه میریم. بلند شو.

آهی کشید و برخاست و گفت:

-خیلی خب؛ باهام در تماس باشین.

علی پلک زد:

-باشه داداش نگران نباش برو.

با سامیار هم خداحافظی کرد و از ساختمان بیمارستان خارج شد. در محوطه با شاهین مواجه شد و خواست بی اعتنا از کنارش بگذرد که صدایش زد:

-ایلیا...

ایستاد.

-علی چطوره؟

با اکراه گفت:

-خوبه.

@mahbookslibrary

-من...من نمی خواستم اینطوری بشه. مست بودم بخدا حالیم نبود چی میگم.

چشم در چشمش پاسخ داد:

-اتفاقا خوب حالیت بود چی میگی.

پلک فرو افکند و شرم زده نجوا کرد:

-ببخشید داداش.

-فردا برو حسابداری کارهای تسویه ت رو انجام بده.

-ایلیا!

-من آدم اشتباهی رو واسه همکاری و رفاقت انتخاب کردم و این رو دیر فهمیدم.

-من پا به پای تو واسه اون شرکت زحمت کشیدم.

-مزدش رو هم گرفتی.

-اینکار رو نکن.

-منم از جنس خودتم شاهین. می فهمم هنوزم نگاه ناپاکت دنبال بیتاست با وجودیکه الان با یه دختر دیگه ای هستی .

خیلی منتظر موندم تمومش کنی. خیلی گذشت کردم ولی درست بشو نیستی. منم رابطه م با بیتا جدیه و نمیتونم این وضع رو تحمل کنم. پس بهتره قبل از اینکه یه فاجعه ی دیگه بار بیاد از هم فاصله بگیریم. واسه ی این یکی دو سالی هم که کنارم بودی و تلاش کردی دستت رو خالی نمیذارم. خداحافظ.

چشم از نگاه پر افسوسش گرفت و دور شد.

به سمت ماشینش که می رفت، موبایل لرزان را از جیبش بیرون آورد و بی حوصله جواب داد:

-بیتا الان نمیتونم صحبت کنم زنگ نزن.

و بی آنکه منتظر جوابش باشد ارتباط را قطع کرد.

*

@mahbookslibrary

آنقدر مست خواب بود که صدای زنگ موبایل را شیرین تر از لالایی می شنید.

با همان پلک های بسته غلتی خورد و توجهی نکرد اما با تماس های متوالی خواب از چشم هایش گریخت. نور اسکرین موبایل تاریکی اتاقِ بدون پنجره را تحت الشعاع قرار میداد.

ناله ای کرد و موبایل را چنگ زد. آخ..ایلیا!..

صدایش را صاف کرد و جواب داد:

-سلام.

عصبانی و تند پرسید:

-کجایی تو بیتا؟ چرا جواب نمیدی؟ ساعت نزدیک دهه الان نباید شرکت باشی؟

چشم هایش را بست و خشدار و خوابالود گفت:

-دیشب که زنگ زدم اگر مهلت میدادی میخواستم بگم امروز نمیتونم بیام. پیام ها رو هم که انگار چک نمیکنی.

-واسه چی زودتر نگفتی حداقل به نوروزی خبر میدادم امروز دو شیفت وایسته؟

اینطور که پیداست از آن روزهای بدخلقی اش بود.

-دیشب یه کم حالم بد شد رفتم بیمارستان.

-چی؟!

-فرستادنم واسه چکاپ و معاینه فهمیدم تا دیر وقت اسیر میشم به خواهرم گفتم زنگ بزنه بهت بگه که انگاری روش قطع کردی. واست پیامم فرستادم ولی گمونم اصلا به خودت زحمت ندادی یه نگاه بندازی!

صدای زمزمه اش ضعیف به گوش رسید:

-لعنتی!

و بلند تر گفت:

-چرا حالت بد شد؟

@mahbookslibrary

صورتش را در بالش فرو برد و خفه گفت:

-این قلب قراضه و پت پتی هم یکی از آپشن های منه. می خوای تا جدی نشده تو تصمیمت یه تجدید نظری بکن اگر من رو بگیری بیوه میشی!

و خندید که ایلیا شوخی و جدی جواب داد:

-عزیزم لطفا ببند!

البته حرفش صرفا یک شوخی بود.می دانست که نارسایی او به اندازه ی پدرش حاد نیست و اگر با دارو و مراقبت کنترل شود خطر مرگ تهدیدش نمی کند؛ ولی خب کمی ترساندن ایلیا هم بد نبود!

-چشم قربان.

-اگر می فهمیدم میومدم پیشت.

-اونقدر جدی نبود چندتا آزمایش و سونو و اینا؛ اما تو فکر کنم یه چیزیت بود. مونا گفت خیلی عصبانی بودی وقتی جواب دادی.

آهی کشید و گفت:

-حالا بعدا میگم بهت. با خانواده ت حرف زدی؟

کف سرش را خاراند:

-آره دیروز گفتم. تو چی؟

-از شرکت میرم پیششون صحبت میکنم.

-هوم خوبه.

-مطمئنا خوبی؟ نکنه بستری شدی بهم نمیگی؟

-نه دیوونه الان تو اتاقم هفت پادشاه رو خواب می دیدم که زنگ زدی.

-خیلی خب؛ شب دوباره بهت زنگ میزنم.

-ایلیا؟

-بله؟

@mahbookslibrary

-اگه...مامان بابات مخالفت کنن چی؟

خندید و گفت:

-آره منم چون پسر خوب ننه بابامم میگم چشم! کدوم مادر؟ کدوم پدر؟ مادری که هیچوقت نبوده و الان که ایرج سر راهش نیست مادریش گل کرده؟ یا بابایی که یهو از آسمون پایین افتاده و من تمام عمرم ازش متنفر بودم؟ دلت خوشه بیتا! اگر قراره با اون ها بیام خواستگاری فقط بخاطر توئه. چون میخوام همه چیز طبق رسم و رسوم باشه .میخوام با احترام جلو بیام. وگرنه که خودم به این چیزها پایبند نیستم و اصلا نظر هیچکس جز خودم و خودت برام مهم نیست.

از حزن خفته ای که در صدای ایلیا بود، مسیر گلویش تنگ شد و صدایش راه را گم کرد.

ایلیا به سرعت بحث را عوض کرد:

-من برم به نوروزی بگم زودتر بیاد. تو امروز و فردا رو استراحت کن. منتظر زنگ مامانم هم باشید.

-باشه مرسی. مراقب خودت باش.

-فعلا.

-خداحافظ.

پتو را کنار زد و در جایش نشست و موهای گره خورده اش را با کش جمع کرد.

مونا گوشه ی هال خواب رفته بود و مادر داشت بادمجان پوست می کند.

-صبح بخیر.

-صبح توام بخیر مادر. بهتری؟

به سمت سرویس رفت و گفت:

-آره بهترم.

@mahbookslibrary

-خدا رو شکر. رنگ و روت هم برگشته. برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه بخور. بس که به تغذیه ت اهمیت نمیدی اینجوری ضعیف میشی.

مسواک کرد و آبی به دست و صورتش زد و سر سفره ای که مادر آماده کرده بود نشست.

-ایلیا گفت مامانش اینا تماس میگیرن.

لپ های مادر گل انداخت و با لبخند گفت:

-باشه من گوش به زنگم مادر. قربون خدا برم دعاهام گرفت. تو این یه سال بخت هر سه تاتون باز شد. این آخری هم که فعلا سرش تو درس و کتابه.

لقمه ی نان و پنیر را به دهان گذاشت و خنده اش را فرو خورد. هیچ لذتی بالاتر از شوهر دادن دختر برای مادر نبود.

-حالا انقدر ذوق نکن بذار بیان خواستگاری اصلا شاید به توافق نرسیدیم!

بلافاصله ابَروهایش در هم گره خورد:

-نفوس بد نزن دختر. انشاالله خدا کمک کنه و همه چیز خوب پیش بره. هی جای بابای خدا بیامرزت خالی که عروس شدن دخترهاش رو ببینه.

دهانش از جنبش باز ایستاد و صبحانه زهرش شد. چشم هایش به سمت قاب عکس پدر کشیده شد. نفس عمیقی از بینی کشید و سرش را پایین انداخت تا مادر نمِ دلتنگی را در چشمهایش نبیند.

*

ساغر فنجان چای را برایش روی میز قرار داد و او زیر لب تشکری کرد.

ساغر: خب؟ من و حسام به گوشیم.

پا روی پا انداخت و مردمک هایش بین ساغر و حسام می رفت و برمی گشت.

-از یه دختری خوشم اومده.

ابَروهای ساغر بالا پرید و لب حسام کج شد.

-قبلا دیدینش. منشی شرکته. اسمش هم بیتاست. می خوام برم خواستگاری.

@mahbookslibrary

ساغر بهت زده پرسید:

-خواستگاری؟

-آره. شماره خونه شون رو میدم زنگ بزنین هماهنگ کنین.

نگاه حسام هشیارتر و موشکافانه شد و ساغر واکنشی غلیظ تر نشان داد:

-وایسا ببینم انقدر تند نرو. چی میگی واسه خودت؟

شانه هایش را تکان داد و گفت:

-چیه مگه؟ کار خلاف شرع دارم میکنم؟

ساغر: واسه خودت گازش رو نگیر ایلیا. ما که اون دختره رو نمی شناسیم. خودش کیه خانواده ش کی ان؟ اصلا جدای این بحث تو خودت هنوز بچه ای. واسه همچین مسئولیتی آمادگی نداری.

خونسرد لب زد:

-همونطور که گفتم اسمش بیتاست. بیست و یک سالشه، دیپلمه ست، پدرش فوت شده، سه تا خواهر داره، منم چهار پنج ساله که می شناسمش... و در آخر اینکه دوستش دارم و تصمیمم جدیه. اگر با من اومدین که بهتر، نیومدین تنهایی میرم.

ساغر خشمگین دهان باز کرد که حسام گفت:

-باشه.

ساغر اعتراض کرد:

-چی چی باشه حسام؟ این هنوز بیست و چهار سالشه.

حسام با آرامش گفت:

-ساغر خانوم ما که با خودمون عاقد نمی بریم عقدش کنیم! حالا این جلسه رو می ریم با هم آشنا می شیم می بینیم اصلا چجور آدم هایی هستن تا بعد تصمیم اصلی رو بگیریم.

به ساغر که نفسش را با حرص بیرون میداد فاتحانه لبخندی زد و فنجانش را بلند کرد.

@mahbookslibrary

-واسه آخر همین هفته من وقتم رو خالی کردم. شماره ش رو یادداشت میکنی؟

حسام آسوده خاطر مشغول نوشیدن چایش شد و ساغر خودکار و دفترچه شماره تلفن را برداشت:

-بگو.

اعداد را خواند و ساغر گفت:

-حفظم که هستی.

با نیشخند جواب داد:

-آخه خیلی باهاش کار دارم.

ساغر: امیدوارم پشیمون نشی!

رو به حسام گفت:

-تو پشیمون می شدی؟

حسام پرسشگر نگاهش کرد و او ادامه داد:

-از منم سنت کمتر بود وقتی می خواستی بری خواستگاری ساغر. اگر پای ایرج نمیومد وسط یا خانواده ت مخالفت نمیکردن و همون موقع ازدواج کرده بودین...الان پشیمون بودی؟

در چشم های حسام برق شیطنت درخشید و موذیانه گفت:

-الانشم پشیمونم!

ساغر خودکار را سمت حسام پرتاب کرد:

-قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری!

حسام خندید و او با چشم هایی باریک شده گفت:

-خب حالا که بیتا از زر و گوهر هم با ارزش تره تکلیف چیه؟

ساغر به وضوح جا خورد اما حسام که گویی در گذشته همین حس و حال را تجربه کرده بود هنوز هم آرام و خونسرد برخورد میکرد.

@mahbookslibrary

ساغر: باور کنم تویی که این حرف رو میزنی؟ جادوت کرده؟

تصویر چشم های درشت و شفاف بیتا مقابل نگاهش مجسم شد. هوم...آری! جادو کرده بود؛ وگرنه او را چه به عشق و خواستگاری و ازدواج و...

***

دسته گل را به ساغر سپرد و پشت فرمان نشست و به راه افتاد.

حسام: باباش چرا فوت شد؟

-بیماری قلبی داشت.

-مادرش رو می شناسی؟

-نه ولی میدونم که آدم های بدی نیستن.

تا گذشتن از کوچه پس کوچه های جنوب شهر و رسیدن مقابل خانه ی بیتا سکوت در اتاقک ماشین حکم فرما بود.

زنگ را فشار داد و کمی بعد در توسط دختر نوجوانی که احتمالا مونا بود باز شد.

با استقبال گرمی از جانب خانواده ی بیتا مواجه شدند. شوهر خواهرهای بیتا هم حضور داشتند و با دیدنشان تنها واژه ای که به ذهن ایلیا ناخنک زد "باجناق" بود!

دست هایش از سنگینی دسته گل خالی شد و میان شلوغی و همهمه و سلام و احوال پرسی ها یک لحظه از خودش پرسید:

"من دارم چیکار میکنم"

برای لحظاتی انگار گوش هایش را هوا گرفت و چیزی نشنید. ترسید! ترس! او با این احساس ناآشنا بود. همیشه در زندگی اش به دل اتفاقات و پیشامدها میزد. ریسک میکرد و عواقبش را هم با شجاعت می پذیرفت. این هم ریسک بود؛ نه؟!

احساس خلا میکرد. گیج و گنگ بود. مثل آدمی که انگار از یک خواب طولانی برخاسته. داشت کار درستی میکرد؟

@mahbookslibrary

با چشم های جستجوگرش به دنبال بیتا گشت. شال شیری رنگی روی موهای سرخ و فرِش نشسته و گردی صورت روشنش را قاب گرفته بود. رژ لب صورتی مات چهره اش را روح بخشیده بود و بچگانه تر نشانش میداد. قلبش آرام گرفت و ترس خودش را کنجی پنهان کرد. ظرف آرامش سوی قلبش کج شد و تمام حجم خالی حفره ها را پر کرد. می ارزید! داشتن بیتا به تمام سختی ها و مسئولیت ها می ارزید.

*

دست و پایش یخ بسته بود و قلبش تند می تپید. اگر یک سال پیش چنین روزی را برایش پیش بینی می کردند قطعا ساعتها می خندید.

ایلیا در آن پیراهن سفید و کت تک رسمی آنقدری برازنده به نظر می آمد که نظر مثبت مادر و دخترها را جلب کند. مخصوصا در کنار آن پدر و مادر جوان و خوش پوش!

کف دستش را که از هیجان نمناک شده بود با دستمال کاغذی خشک کرد تا سینی چای در دستهایش نلغزد و هیچ بخت برگشته ای را نسوزاند.

نفس عمیقی کشید و وارد هال شد. سعی داشت به هیچ عنوان با ایلیا چشم در چشم نشود.

به لطف زبان چرب و نرم خواهرهای بزرگتر و شوهر هایشان فضا گرم و صمیمی شده بود.

آخرین فنجان چای سهم ایلیا شد که بی نگاه و حرف و حرکت اضافه ای آن را برداشت و آهسته تشکر کرد.

کنار مونا نشست و گوش به صحبت های سیاسی و اقتصادی ای که آقایان به راه انداخته بودند سپرد که مونا زمزمه کرد:

-لیورپول بازی داره. میخوام نگاه کنم.

چشم هایش درشت شد:

-الان؟ شب خواستگاری کی فوتبال نگاه میکنه؟

@mahbookslibrary

-برم خونه ننه سرور اینا؟

نیشگون آرامی از پهلویش گرفت و گفت:

-مونا بشین سرجات آبرومون رو نبر. یک شب فوتبال نگاه نکنی نمی میری!

چهره اش را در هم کشید و غرولند کرد:

-از دست این خواستگارهای شما ام گرفتار شدیم. حالا همه با هم تصمیم گرفتین شوهر کنین! اهَ!

چپ چپ نگاهش کرد و سر چرخاند و توجه ایلیا را سوی خودش دید. با چشمک نامحسوسی که زد گونه هایش رنگ گرفت.

رشته ی صحبت را مادر ایلیا دست گرفت:

-خب اگر اجازه بفرمایین ما برسیم به اصل مطلب.

مادر: خواهش میکنم صاحب اختیارید.

بعد از کمی توضیح درباره ی موقعیت و شغل و شرکت ایلیا گفت:

-والا این جلسه که صرفا من باب معارفه و آشنایی دو تا خانواده بود. اینطور که پیداست دل این پسر ما بدجوری گیر کرده و عجله داره. منم دختر خانم گلتون رو که دیدم بهش حق دادم ماشاالله خیلی دوست داشتنیه. پیشنهاد ما اینه که اگر شما هم موافق این وصلت هستین بیشتر با هم رفت و آمد و مراوده داشته باشیم هم به جهت آشنایی بیشتر و صحبت های جدی تر و هم اینکه تو این جلسات بچه ها بتونن حسابی سنگ هاشون رو وا بکنن و توافقات نهایی رو انجام بدن.

مادر با لبخند جواب داد:

-حتما باعث افتخار ما هم هست. انشاالله هر چی قسمت و صلاح همه هست پیش بیاد.

حواسش از این مکالمات پرتِ ایلیا شد که انگار از چیزی ناراضی بود و اخم کمرنگی پیشانی اش را چین انداخت.

پنهانی گوشی اش را به دست گرفت و پیام فرستاد.

@mahbookslibrary

"چرا اخمو شدی؟"

ایلیا پیام را خواند و لبش را جوید و کمی در جایش جا به جا شد که پدرش با خنده و شوخی گفت:

-آقا پسر ما یه کم بی قراره. به نظرم بچه ها رو بفرستیم یه گوشه ای یه صحبتی با هم داشته باشن.

جمع به خنده افتاد و ایلیا چشم هایش را باریک کرد و لبخند پر حرص و تهدید آمیزی به روی مرد زد که او هم با شیطنتی زیر پوستی ابَرویی بالا انداخت.

با اذن مادر برخاست و ایلیا را سوی اتاق کوچکشان راهنمایی کرد.

در را پشت سرشان بست و به چشم بر هم زدنی در آغوش گرم ایلیا فرو رفت. نفس عمیقی از عطر تلخش گرفت و دست دور کمرش انداخت.

-از چی ناراحت شدی ایلیا؟

شالش را از سرش انداخت و در موهایش چنگ زد:

-بهشون گفتم همین امشب کار رو تموم کنن. آشنایی و مراوده دیگه چه کوفتیه آخه؟ من و تو زیر و بم زندگی هم رو میدونیم. به نظرت خنده دار نیست؟

کمی سرش را بالا کشید و به صورتش خیره شد:

-ما همدیگه رو می شناسیم، خانواده هامون که نمی شناسن.

-مگه اونا قراره با هم زندگی کنن؟

-به هر حال با ازدواج خواه نا خواه خانواده ها هم به هم مربوط میشن. یه پای ماجرا اونا هستن. بعدشم قرار ما این بود یه مدت نامزد بمونیم. خب اینم جزو نامزدی محسوب میشه دیگه.

بینی اش را میان موهای او فرو برد و گفت:

-میدونم قرارمون چی بود؛ ولی...

-ولی چی؟

شانه ی استخوانی اش محکم میان پنجه ی ایلیا فشرده شد:

@mahbookslibrary

-هیچی. فعلا به ساز اونها می رقصیم ببینیم چی میشه.

از درد لب گزید و ایلیا انگشت اشاره اش را مقابل صورت او تکان داد:

-اما خیال نکنی تو این مدت حالا هرچقدر که طول کشید، کاری به کارت ندارم یا مثلا قراره به خودم سخت بگیرم و از دور تماشات کنم. چون دیگه این مدلی نمیتونم. می فهمی دیگه؟

البته که می فهمید. انگار ایلیا دیگر از خودداری خسته بود. و انگار او هم باید بر ترس ها و احساسات بدش غلبه میکرد. بخاطر ایلیا باید این کار را میکرد.

*

مجید: پس آبجی کوچولوی ما داره خانوم میشه.

-خودم هنوز باورم نشده مجید. ایلیا خیلی تغییر کرده. انگار چند سال بزرگ تر شد.

لبخند زد و گفت:

-آخرین تصویری که ازش یادمه یه پسر بچه ی خماره!

نفس در سینه اش حبس شد. نمی خواست یاد دوران اعتیاد ایلیا بیفتد.

مجید: مطمئنی دیگه سراغ مواد نمیره؟

-اون چند ساله که ترک کرده. دوست های اون زمانش رو کنار گذاشته.

-من برات خوشحالم بیتا. خیلی خوشحالم. شاید پیش خودت فکر کنی قضیه وحید بین ما فاصله می ندازه ولی به هیچ وجه اینطور نیست. نمیدونم باورت میشه یا نه ولی تو از برادرهای من برام مهم تری. میدونم چقدر ایلیا رو دوست داری. خیلی وقته خبر دارم؛ ولی به عنوان برادرت بهت پیشنهاد میکنم اصلا عجله نکنید. چون هر دوتون بی تجربه اید و شاید الان تحت تاثیر احساسات باشید. صبر کن تا این رابطه جا بیفته. همونطور که خودتم گفتی یه مدت نامزد بمونید. چون راستش اون ایلیایی که من یادمه یه پسر تنوع طلب و عیاش بود. مطمئن نیستم بشه بهش اعتماد کرد.

@mahbookslibrary

-به خدا اون ایلیای قبل نیست. یه اتفاقاتی افتاد که زندگیش زیر و رو شد. اون خیلی عوض شده؛ ولی حرفت رو قبول دارم. قرار نیست عجله کنیم.

-خوبه. برای من فقط خوشبختی تو مهمه. اگر این خوشبختی با ایلیا برات محقق میشه که امیدوارم به نتیجه برسید.

صورتش را از روی صفحه ی موبایل لمس کرد و با دلتنگی گفت:

-کی میای تهران؟ دلم واست یه ذره شده.

-دو هفته ی دیگه میام یه سری میزنم.

لب هایش را جمع کرد:

-دیره. زودتر بیا. تازه مریم اینا ده روز دیگه می پرن.

-عه جدی؟

-آره. مونا هم میره باهاشون.

-خب به سلامتی. تا اون موقع که نمیرسم بیام. حالا یه زنگ به مریم میزنم ازش خداحافظی میکنم.

با افتادن نام ایلیا روی اسکرین گفت:

-ایلیا داره زنگ میزنه.

مجید با شیطنت خندید:

-آره از لپای گل گلیت فهمیدم. برو سلام منم بهش برسون.

با مجید خداحافظی کرد و تماس ایلیا را پر انرژی پاسخ داد:

-سلام.

کشدار گفت:

-علیک سلام توله شیر زشت!

اخم کرد و با دلخوری گفت:

-عوض قربون صدقته؟

@mahbookslibrary

صدای غش غش خنده اش گوش هایش را قلقلک داد:

-ای جان! قربون صدقه میخوای؟

لعنتی! با آن صدا و لحنش یک کاری میکرد که از شرم عرق بریزد.

-غلط کردم شروع نکن.

-قربون اون یال و کوپال خوشگلت برم سلطاان!

با اینکه خنده اش گرفته بود کوتاه نیامد و داد زد:

-خیلی بیشعوری! کات و بای فور اِور! ((forever

ایلیا میان قهقهه بریده بریده جواب داد:

-نه نه..ببخشید تو رو خدا قطع نکن. آخ دلم درد گرفت.

-حقته! همه ش به من می خندی.

-حرص نخور کیوتِ من! دارم شوخی میکنم.

-میدونی من رو این شیر و توله ی لعنتیش حساس شدم باز هی میگی.

-همه ی دلخوشی من تو این دنیا توله شیر گفتن به توئه. ببین میتونی اینم از ما بگیری؟ انقدر حرف زدی یادم رفت اصلا واسه چی زنگ زدم.

-عجب آدم پرویی هستی ها!

-پاشو بیا اینجا.

-کجا؟

-خونه ی من.

-واسه چی؟

لحنش معنادار و تنُ صدایش عجیب شد:

-تو بیا بهت میگم واسه چی.

لبش را به دندان گرفت و گفت:

@mahbookslibrary

-چیزی شده؟

-نه. قبلا میومدی مگه چیزی شده بود؟

داشت سر به سرش میگذاشت یا جدی بود؟

انگار تردیدش را ایلیا فهمید که سرد گفت:

-چیه؟ می ترسی؟

دستپاچه جواب داد:

-نه دیوانه ترس چی؟

-اون موقع که خواستگاری نیومده بودم یکی در میون اینجا بودی. الان موضوع چیه؟

برای انکه دلخوری پیش نیاید سریع گفت:

-الان آماده میشم میام.

-مجبور نیستی!

-مجبور چیه؟ خل شدی؟ تو که خودت میدونی من دوست دارم وقتم رو باهات بگذرونم.

جدی گفت:

-اوکی.منتظرم.

به ارتباط خاتمه داد و مشغول تعویض لباس شد. شاید اشتباه میکرد اما احساسش میگفت ایلیا برنامه ای دارد .

مضطرب شده بود. هر چند که تا به اینجا ایلیا به خواسته های او احترام گذاشته بود اما...

آرایش مختصری کرد و موهایش را بافت و به مادر گفت با ایلیا قرار دارد و او هم با ذوق بدرقه اش کرد:

-باشه مادر برو خوش بگذره.

@mahbookslibrary

تمام مسیر با افکاری مغشوش درگیر ناخن شکسته اش بود.

وقتی رسید با وجودیکه کلید داشت زنگ زد و ایلیا در را برایش باز کرد.

طبقه ی چهارم از آسانسور پیاده شد. در واحد باز بود و او با ترس وارد شد.

-ایلیا؟

صدایش را از هال شنید:

-بیا تو.

گویی حق با ایلیا بود و قبل از خواستگاری با خیال راحت تری به اینجا رفت و آمد داشت. البته مقصر خودش بود که با آنطور صحبت کردنش او را به هول و ولا انداخت.

"بالاخره که چی. حالا که حسمون دو طرفه ست و همه چیز جدی شده و رابطه مون پنهانی نیست. نه من دیگه یه ساقی ام و نه اون مشتری پست و عوضیِ ایرج که مثل یه حیوون به جونم بیفته. "

از راهرو گذشت و وارد هال شد. انتظار هر چیزی را داشت جز این صحنه ی روبرو.

ایلیا با نیشخند گفت:

-خوش اومدی. بشین یه چیزی بیارم بخوریم بعد شروع کنیم.

به آشپزخانه رفت و او همچنان ناباورانه به دو ستون بلند از کتاب های تست و کنکور نگاه میکرد.

*

کیک گردویی و دو لیوان شیرکاکائو را در سینی گذاشت و به هال بازگشت. بیتا داشت با چشم هایی وق زده کتاب ها را ورق میزد.

با لبخندی بدجنسانه کنارش نشست:

-چطوره؟

با غیظ زیر لب زمزمه کرد:

@mahbookslibrary

-همچین گفتی بیا اینجا کارت دارم که دلم از استرس تا وقتی رسیدم پیچ خورد! کارت این بود؟

لبش را گاز گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود:

-انگار خورده تو ذوقت! منتظر چیز دیگه ای بودی؟

چشم غره ای رفت و کتاب حسابان را به سینه ی او کوبید:

-برو بابا!

-مگه تو نبودی هی سر من هوار میشدی میخوام کنکور بدم کمکم کن؟

لبش را پیچ داد و مردد گفت:

-آره ولی الان زود نیست؟

-زود؟ دختر خوب مهر هم داره تموم میشه. اگر میخوای کامپیوتر تو یه دانشگاه معتبر بیاری که دیر هم شده.

-هومم.. باشه. خب حالا از کجا باید شروع کنیم؟

-پیش دانشگاهی رو که گذروندی؟

-آره.

-خوبه.

-ولی کارمون سخته ها. من که رشته م انسانی بوده به نظرت میتونم کنکور ریاضی بدم؟

با اعتماد به نفس گلویی صاف کرد و گفت:

-تا وقتی که معلمی مثل من داشته باشی هیچی نشد نداره.

بیتا با چشم های براق و نشاط کودکانه و دلچسبی انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

-آقا اجازه؟

@mahbookslibrary

با خودش عهد بسته بود که حتی با وجود این مسیر هموار شده و راه تا نیمه طی شده، با امیال سرکشش بجنگد؛ اما این شیطنت ها، این چشم ها، این موهایی که حالا در نگاهش خوش رنگ ترین و خوش حالت ترین بودند کنترل احساساتش خیلی دشوار میشد.

-اجازه نمیدم.

-ای بی رحم!

شیرکاکائو را دستش داد و برافروخته گفت:

-خب...باید اول یه برنامه بریزیم. وقتایی که هم تو بیکار باشی هم من.

تکه ای از کیک را به دهانش گذاشت:

-اوهوم.

گاهی می اندیشید این همه نابلد بودن بیتا برای اویی که با دخترهایی همچون لاله بوده، در آینده مشکل ساز نخواهد شد؟ حتی نمی فهمید که با ساده ترین حرکاتش چطور عواطف او را بر می انگیزد! جالب بود که ان شغل سابق و ادم های نادرستی که سالها باهاشان سر و کار داشته، تاثیری روی سادگی اش نگذاشته و همچنان ضمیرش پاک و دست نخورده مانده. قطعا این لطف خدا هم به بیتا هم به او بوده.

آهی کشید و در دل گفت "طوری نیست. خودم یادت میدم"

-پنجشنبه که تایم کاریمون کمه و همینطور جمعه به نظرم بهترین فرصته. چون در طول هفته که درگیر شرکتیم .

شنبه و سه شنبه من کلاسم دارم.

-باشه موافقم.

بی حواس با خودش لب زد:

-فقط امیدوارم مشغله های سازمان این وسط دردساز نشه.

-سازمان؟!

@mahbookslibrary

پلک بست و زبانش را محکم گاز گرفت. چطور همچین گافی داد؟

بیتا مصرانه پرسید:

-سازمان منظورت کجاست ایلیا؟

نه تنها عقل و احساس بلکه کنترل زبان هم پیش این دختر از دست میرفت!

-جای مهمی نیست.

-یعنی چی؟

-من یه شغل دیگه ام دارم.

متعجب شد:

-واقعا؟ چطور تا الان نگفته بودی؟ چجور شغلی؟

کلافه موهای شقیقه اش را خاراند:

-یه کم مفصله. میشه بعدا درباره ش حرف بزنیم؟

با وجودیکه کنجکاوی در همه ی اعضای چهره اش فریاد میزد عقب نشست و گفت:

-باشه.

متبسم نگاهش کرد. هر دختر دیگری بود تا مخش را پیاده نمیکرد کوتاه نمی آمد. درک و شعور بیتا واقعا ستودنی بود.

-مامانم میخواد آخر هفته دعوتتون کنه.

-واقعا؟

-اوهوم.خواهرت اینا تا اون موقع هستن دیگه؟

-اره اونا هفته ی دیگه میرن.

و نگاهش را رنگ تیره ی غم پوشاند.

-چیه؟ دلت تنگ میشه؟

@mahbookslibrary

نفسش را با افسوس بیرون داد:

-خیلی! با خودم میگم کاش وقت بیشتری با هم میگذروندیم. بیشتر کنار هم بودیم.

-یه جوری حرف میزنی انگار دیگه قرار نیست هم رو ببینین. بالاخره این همه وسیله ارتباطی هست. اونا میان ،شما میتونین برین سر بزنین.

شانه ای تکان داد و گفت:

-آره ولی دل آدم این چیزها سرش نمیشه. وقتی فکر میکنم کیلومترها از هم فاصله می گیریم...

جمله اش ناقص ماند و او دست هایش را باز کرد و اشاره داد:

-بیا اینجا.

بیتا بی تعلل میان آغوشش خزید و او بازوهایش را محکم دور بالاتنه ی باریکش پیچید و فشار داد و با این حرکت به او فهماند که تنها نیست.

بعد از رفتن بیتا به خواست ساغر برای شام به خانه اش رفت. می دانست که قرار است بحث مفصلی درباره ی بیتا داشته باشند و همینطور هم شد.

ساغر: تو این دو سال اخیر تو چندتا دوست دختر عوض کردی؟

یک توت خشک میان لبهایش فرو برد و بیخیال جواب داد:

-سه تا.

-تو میتونی الان به یه شخص خاص متعهد و وفادار باشی؟

نفهمید چرا یاد ایرج افتاد وقت هایی که بدگویی ساغر را میکرد و میگفت وای به زمانی که بخواهد توی کارت "نه" بیاورد. چقدر دلش برای ایرج تنگ شده بود. سرش را محکم تکان داد.

-میتونم. چون تا حالا احساسی که به بیتا دارم رو به هیچکس نداشتم.

-ایلیا من دارم اینا رو واسه پنجشنبه دعوت میکنم. اگر دعوت کنم کار تمومه یعنی ما هم می خوایم. دختر مردم رو بدبخت نکن.

@mahbookslibrary

-دختر مردم راضی من راضی اینجور مواقع شاعر چی می فرماید؟

ساغر با حرص رو به حسام که پای تلویزیون تخمه می شکست گفت:

-آی آقا؟ شما حرفی نداری بزنی؟ یه وقت خدایی نکرده تو بحث ما دخالت نکنی؟

حسام بی آنکه نگاهی سمتشان بیندازد گفت:

-چی بگم؟

-هیچی نداری بگی؟

حسام با لبخند بشقاب پر از پوست تخمه را روی میز گذاشت و گفت:

-اول از همه من خودم سابقه م خرابه و نمیتونم به ایلیا خرده بگیرم. دوما عرضم به حضورتون هم خود دختره هم خانواده ش به دلم نشستن و فکر میکنم اگر یکی باشه بتونه این آقا پسر رو پایبند کنه همون بیتا خانومه! سوم و از هم مهم تر اینکه ایلیا من رو به عنوان شوهر مادرش هم قبول نداره چه برسه پدر! پس هر چی که بگم فقط خودم رو کوچیک کردم!

علاوه بر ساغر خودش هم جا خورد و آب دهانش را به زحمت فرو داد. حسام ماهرانه ضربه فنی اش کرد!

*

مهمانی پنجشنبه خوب گذشت. البته سفره ی رنگینی که مادر ایلیا چیده بود کمی آنها را معذب کرد. عادت به بریز و بپاش و تجملات نداشتند؛ اما مهمان نوازی و خونگرمی شان تحسین برانگیز بود و طوری خودمانی برخورد میکردند که گویی سالهاست آنها را می شناسند.

اینطور شد که زمینه ی صمیمیت بیشتر دو خانواده فراهم شد و به هم نزدیک ترشان کرد. مادر که حسابی از خانواده ی ایلیا و فرهنگ و اصالتشان خوشش آمده بود، موافق سرسخت این وصلت بود و می گفت ایلیا را محکم بچسبد که معلوم نیست بار دیگر شانس در خانه اش را بزند.

@mahbookslibrary

همه چیز آنقدر داشت روی روال و در کمال آرامش پیش می رفت که او را می ترساند. از وقتی یادش می آمد او داشت می دوید و خوشبختی فرار میکرد. هر لحظه نگران بود از خواب بپرد و لاله یا هر دختر دیگری را کنار ایلیا ببیند. از خواب بپرد و با یک کوله میان پارکی که مامور از سر و کولش بالا میروند گیر بیفتد. از خواب بپرد و مریم و مژگان را ناامید و افسرده بیابد. باور میکرد حالا نوبت شادی آنهاست؟!

حلقه ی دست هایش را دور کمر مریم سفت کرد و بغضش را بلعید. مادر میگفت اشک ریختن پشت مسافر درست نیست؛ اما سخت بود این را به دل زبان نفهمش حالی کند.

مریم موهایش را بوسید و زیر گوشش گفت:

-قربون چشمهات برم گریه نکنی منم دلم می شکنه. سعی میکنم تند تند بیام سر بزنم.

به زحمت خودش را کنترل کرد و عقب کشید.

مونا را برای بار سوم در آغوش کشید و نجواهای خواهرانه شان را به حافظه اش سپرد.

آن سه از گیت گذشتند و مادر زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا به خودت سپردمشون. حافظ و نگهدارشون باش.

از خانواده ی محسن جدا شدند و با رامین به تهران بازگشتند. ساعت سه صبح بود. مژگان و رامین که تنهایشان گذاشتند حالش بدتر شد. خانه به شکل فجیعی سوت و کور بود.

مادر درون رختخوابش خزید و

زیر لب گفت:

-ای سهراب کجایی آقا. بچه هات دارن یکی یکی میرن منِ پیرزن رو تنها میذارن.

خودش را کنار مادر جا داد و گفت:

@mahbookslibrary

-پس من این وسط برگ چغندرم مامان خانوم؟

موهایش زیر دست های زبر و تپل مادر نوازش شد:

-توام بالاخره یه روز میری.

گونه اش را بوسید:

-فعلا که هستم. فکر بعد رو نکن.

-فدای خورشید خانم بشم من. آره مادر راست میگی تو خودت یه تنه ستون این خونه ای. همیشه جور ماها رو کشیدی. بخاطر ما اذیت شدی، عذاب کشیدی. خدا انشا به حق عزیزهاش خوشبختت کنه و عمر با عزت بهت بده.

آنقدر دعای مادر به جانش خوش نشست که با لبخند میان آغوشش خوابش برد و خدا را شکر گفت که فردا جمعه بود.

صبح که مادر برای فرار از دلتنگی به جلسه ی قرآن پناه برد او هم سفره ی صبحانه را بی میل جمع کرد و فقط یک فنجان چای نوشید. دلش ایلیا را می خواست. پیام داد "خونه ای؟"

چقدر خوب که بی تاخیر پاسخ داد و فقط گفت "منتظرتم"

حوصله ای برای خشک کردن موهای نمناکش نداشت. حتی شانه اش هم نزد. فقط در هم پیچید و کشی هم دورش انداخت. سویی شرت بلند و شلوار ورزشی ستش را که مریم برایش خریده بود به تن کشید، برای مادر یادداشتی گذاشت و رفت.

ایلیا با لپ تاپ روی پاهایش مشغول کارهای عقب افتاده بود و چشمش که به رنگ پریده و چهره ی بی روح او افتاد سریع لپ تاپ را بست و توجهش را به او داد.

-خواهرات رفتن؟

بغض کرد و خودش را به دست های ایلیا سپرد:

-رفتن.

@mahbookslibrary

نمی خواست گریه کند اما این خاصیت آغوش ایلیا بود که او را از بند غم و درد و بغض رها می ساخت.

کمی که آرام گرفت ایلیا نوک انگشت هایش را میان موهای بی نظم او کشید و گفت:

-هوا خنک شده واسه چی با سر و کله ی خیس راه میفتی بیرون؟

با دستمال کاغذی گونه هایش را پاک کرد کرد:

-حوصله نداشتم خشکشون کنم.

ایلیا دستش را کشید و او را از روی کاناپه بلند کرد و به سمت اتاق کشید. روی تخت نشاندش. سشوار را از کشوی میز توالت برداشت و به پریز کنار تخت وصل کرد و مشغول گرفتن نم موهایش شد.

از گرمای سشوار و حرکت پنجه ی ایلیا میان تارهای گره خورده لبخند زد. موهایش حس داشتند. حافظه داشتند .

عاشق می شدند. هرگز موهایش را کوتاه نمیکرد. باید خاطره ی نوازش ایلیا تا ابَد میان موها حفظ میشد.

سشوار خاموش شد و ایلیا گفت:

-شونه کشیدن اینا صبر ایوب میخواد. ببین چیکارشون کردی.

-ولشون کن میرم خونه روغن میزنم اینجوری باز نمیشن.

-فکر کنم کرم مو داشته باشم. وایسا یه لحظه.

شروع به جستجوی کرم کرد و وقتی آن را یافت پشت سرش نشست و حینی که داشت با ملایمت موها را به کرم آغشته میکرد گفت:

-با برس خودم شونه میکنم. وسواس که نداری؟

خندید:

-نه.

@mahbookslibrary

باورش نمیشد این پسری که دارد بخاطر باز کردن گره از موی او این همه وقت و حوصله می گذارد ایلیا باشد.

بعد از تمام شدن کار، ایلیا با نفس نفس زدن نمایشی گفت:

-موفق شدم!

به سمتش چرخید و چشم هایش میان اجزای جذاب چهره اش به گردش در آمدند:

-چقدر خوبه که تو رو دارم.

ایلیا بر خلاف او لبخند نداشت. جدی بود. خیلی جدی بود! چشم هایش هم بر خلاف چشمان پر جنب و جوش او روی یک نقطه از صورتش ثابت مانده بود.

سر ایلیا جلو آمد و نفس های او جواب گوی اکسیژن مورد نیاز بدنش نشدند. همین که دهان گشود تا دَم عمیقی فرو بدهد، ایلیا با آن تماس ناگهانی مانع شد.

عقب نکشید. نترسید و حس انزجار هم نداشت. عجیب نبود چون ایلیا می دانست چه کار کند. چون ایلیا بلد بود .

ایلیا جادویش میکرد. ایلیا تمام او را در مشتش داشت. ایلیا!...

*

همراهی بیتا را که حس کرد، تمام وجودش تمنا شد. شب خواستگاری اولتیماتوم داده بود که قرار نیست به خودش سخت بگیرد اما بعد پشیمان شد. دوست نداشت بیتا را تحت فشار بگذارد و خودخواه شود و حالا...حالا تب خواستن داشت قدرت تفکر را از مغزش می گرفت!

کمرش را چنگ زد و کمی عقب کشید. نگاه بیتا به چانه اش چسبید.

-می خوامت.

-منم.

-نترسیدی؟

-نه.

-محرمیت برات مهمه؟

@mahbookslibrary

لبش را به دندان گرفت:

-نمیدونم. فکر کنم هست.

-احساس میکنم اونطوری امنیت روانی بیشتری داری و خاطرت راحت تره. میتونم خطبه ی صیغه رو از اینترنت پیدا کنم. آره یا نه؟

بالاخره رضایت داد در چشمهایش نگاه کند:

-دوستم داری؟ تا آخرش هستی؟

-فکر میکردم تا حالا بهت ثابت شده باشه.

-شده؛ ولی میخوام از زبونت بشنوم.

سرش را جلو برد و زیر گوشش گفت:

-دوستت دارم. تا تهِ تهش هم هستم.

-پس آره!

لحظاتی بعد لغات عربی بر زبانش جاری شد و بیتا قبلت را زیر لب زمزمه کرد.

چشمکی زد و دستش را سمت زیپ سویی شرت بیتا برد:

-چون تو مرحله آشنایی هستیم در حد آشنایی هم جلو میریم پس استرس نداشته باش!

دیگر بعد از این هیچ چیز متعجبش نمیکرد. عجیب تر از اینکه او بخواهد دختری را صیغه کند؟ عجیب تر از اینکه او از خود بیخود شود و زیر گوش دختری دَه ها بار بگوید "عاشقتم" ؟! عجیب تر از اینکه خودش را از یاد ببرد و تمام تلاشش برای آرامش و رضایت دختری باشد؟ عجیب تر از اینکه او داشت مثل یک بتُ دختری را می پرستید؟

فکر میکرد حسی که به لاله داشت قوی ترین احساسی بود که میشد نسبت به یک دختر تجربه کرد و اکنون که صدای نفس های بیتا را زیباترین موسیقی عمرش می شنید، فهمید آنچه میان او و لاله گذشت، چیزی بیشتر از یک هیجان گذرا نبوده!

@mahbookslibrary

با صدای فین فینی که شنید پلک های سنگینش را باز کرد و چشم های بیتا را غوطه ور در دریاچه ای از اشک دید!

با وحشت نیمخیز شد:

-بیتا؟ چی شده؟

کف هر دو دستش را روی چشم هایش گذاشت و با آن صدای خشدار اما ظریفش گفت:

-فکر کنم از خجالته. شایدم خوشحالی!

با احتیاط بلندش کرد و در آغوشش گرفت و متاسف لب زد:

-معذرت میخوام. اذیتت کردم.

-نه دیوونه دارم میگم از ناراحتی نیست.

صورت کوچک و خیسش را میان دست ها گرفت:

-یعنی الان حس بدی نداری؟

-همیشه فکر میکردم تو همچین شرایطی باید داشته باشم؛ ولی ندارم!

با انگشت شست اشک پای چشمش را گرفت:

-فکر میکنی چرا؟

با وجود آن شرم دخترانه ای که به صورتش سرخی بخشیده بود نگاه از چشمان او ندزدید و مطمئن گفت:

-چون هوس نبود، عشق بود!

آخ که قطعا بیتا پاداشی از خدا بخاطر نمی دانست کدام کار نیکش بود!

-یخ کردی. فکر کنم فشارت افتاده. بذار برم یه شیرعسلی چیزی بیارم بخوری.

سر تکان داد و همان لحظه صدای زنگ موبایل در اتاق پیچید. نام شاهین اوقاتش را تلخ کرد.

بیتا: کیه؟

@mahbookslibrary

-شاهین.

-چرا جوابش رو نمیدی؟

-حوصله ش رو ندارم.

-آخر نگفتی چرا یهویی اخراجش کردی.

-بی لیاقت بود!

-خب چرا؟ همیشه همه چیز رو از من قایم میکنی!

با بدخلقی رکابی اش را از روی پاتختی چنگ زد و تن کرد:

-بیتا از دماغمون درنیار. از کی تا حالا شاهین واسه تو مهم شده؟

-شاهین برای من مهم نیست اصلا من ازش بدم میاد. بحث من تویی.

-اگر گاهی یه چیزهایی رو نمیگم قصدم مخفی کاری نیست. مطمئن باش فقط بخاطر خودته. چون نمیخوام هیچ مسئله ای آرامشت رو ازت بگیره. به من اعتماد کن.

نفسش را رها کرد و تسلیم وارانه گفت:

-من بهت اعتماد دارم.

لپش را کشید:

-آفرین دختر خوب. من بدت رو نمیخوام. خودت رو بسپار بهم و نگران هیچی نباش.

***

دو ماه بعد

حلقه در انگشتش فرو رفت و صدای دست و هلهله بلند شد. چشم های بیتا را گویی ریسه بندی کرده بودند. هرگز او را این همه سر زنده ندیده بود.

دیده میان جمعیت چرخاند. حضور خواهر و برادرهای حسام و نگاه های سنگینشان کمی و فقط کمی خاطرش را مکدر می کرد.

@mahbookslibrary

چشم های ساغر خیس بود و حسام...کمی شاد، کمی غمگین! از فکرش گذشت اگر ایرج بود چکار میکرد؟ احتمالا این سفره ی عقد را آتش میزد و سقف را بر سرشان خراب میکرد!

پنجه ی سرد بیتا را در مشت فشرد و دلش قرار گرفت. بالاخره تمام شد!

*

ایلیا زیر گوشش گفت:

-به نظرت چجوری بپیچونیم؟

چشم هایش گرد شد:

-بپیچونیم؟ دیوونه این شام بخاطر ماست!

غر زد:

-حوصله این شلوغ پلوغی رو ندارم. دلم یه جای دنج و خلوت میخواد.

گوشه چشمی نگاهش کرد و ادامه داد:

-یه جای خلوت با تو!

خنده اش را جمع کرد. در این دو ماه به انواع و اقسام نگاه ها و شیطنت ها و حرف ها و اشاره های منظور دار ایلیا عادت کرده و به عبارت دیگر ترس و خجالتش ریخته بود. هرچند که گاهی مهارت و کاربلد بودن ایلیا حسابی اعتماد به نفسش را هدف میگرفت و تیر پرتاب میکرد اما؛ ایلیا صبورانه و قدم به قدم مثل یک طفل نوپا جلو میبردش و عجله نداشت.

به مهمان هایی که پشت میزهای رستوران جای میگرفتند نگاهی انداخت. جای خالی مریم و مونا اذیتش میکرد هر چند که تقریبا هر روز با هم در ارتباط بودند و در جریان تمام مراحل نامزدی و عقدش قرار گرفتند و حتی برایش هدیه هم فرستادند. قول دادند برای مراسم عروسی که تصمیم داشتند در نیمه اسفند و مصادف با یکی از اعیاد برگزار کنند، حضور بیابند.

بعد از صرف شام و خداحافظی مهمانان مادر با روشنفکری و هیجانی که از تمام اعضای چهره اش می بارید زیر گوشش گفت:

@mahbookslibrary

-امشب نتونستی بیای خونه اشکال نداره مادر.

ای مادرِ دامادی!

پیش از اینکه سوار ماشین ایلیا شود مادر ایلیا در آغوشش کشید و گفت:

-عزیزم انشا خوشبخت بشید.

و بعد از او پدرش با همان لبخند و آرامشی که آن را به مخاطبش القا میکرد پیشانی اش را پدرانه بوسید:

-تو از این به بعد عضوی از خانواده و دخترمونی بیتا جان. روی ما حساب کن.

خجول و بغض آلود لبخند زد و تشکر کرد. از مژگان و رامین هم خداحافظی کرد و همراه ایلیا شد.

ایلیا پایش را روی گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

-خب عروس خانوم. انتخاب با شماست. کجا بریم؟

لب هایش را روی هم فشار داد:

-اوومم...بریم بام؟

-سرده ها!

-اشکال نداره لباسم گرمه.

سر تکان داد و نگاهی به آینه ی بغل انداخت و گفت:

-امشب امَر، امَر شماست رئیس!

خندید و با حالی که عجیب خوش بود شیشه را پایین داد و دستش را از پنجره بیرون برد. نگاهش را به آسماندوخت.

"بابایی؟ من رو می بینی؟ برای خوشبختیم دعا کن"

مادر می گوید دعای اموات اجابت میشود. پدرش او را فراموش کرده بود یا دعایش اجابت نشد؟

@mahbookslibrary

به مقصد که رسیدند ایلیا دو پاکت از جیب کت ضخیمش خارج کرد و گفت؛

-تاریخش واسه فرداست برای کیش.

چشم از پاکت بلیط هایی که آرم آژانس هواپیمایی رویش خورده بود گرفت و ذوق زده پرسید:

-واقعا؟

-آره. دارم میرم کارهای فروش و انتقال سند آپارتمان رو انجام بدم. گفتم تو رو ببرم هم فاله هم تماشا.

-حیفه که...چرا میخوای بفروشیش؟

دست هایش را در جیب های کت فرو برد و خیره به نقاط نورانی شهر گفت:

-چون با پول ایرج خریده شده.

پلک زد:

-آها.

-میخوام پولش رو وقف کنم؛ ولی علیرغم میلم مجبورم یه مقدار کمیش رو بردارم تا خونه مون رو بزرگ تر کنیم.

چشم هایش در کاسه چرخ خورد. آپارتمان ایلیا کمی فرسوده بود و در محله ی متوسطی قرار داشت اما او به دلیل اوضاع مالی خودشان و ذات قانعش دنبال چیز بیشتری نبود.

-چه لزومی داره؟ فعلا زندگیمون رو همون جا شروع میکنیم تا بعدا پول دستمون اومد عوضش کنیم.

ایلیا ابَرو بالا انداخت که یعنی "نه" .

-نمیشه. من اینجا رو واسه تنهایی خودم خریده بودم برای همین تو انتخابش وسواس به خرج ندادم. الان قضیه فرق داره. هم کوچیکه هم قدیمی ساخته و نیاز به تعمیر اساسی داره. ترجیح میدم جای اینکه پولم رو خرج بازسازی کنم یه خونه تر و تمیز بخرم.

@mahbookslibrary

بی مخالفت سر تکان داد:

-هرجور که تو صلاح بدونی.

تعللی کرد و با تردید صدایش زد:

-میگم ایلیا؟

-جانم.

فکر میکرد حالا وقتش بود که بداند. حالایی که نامشان در شناسنامه ی یکدیگر مهر شده.

-گفته بودی یه شغل دیگه داری. وقت هایی که نیستی و توضیحی هم درباره ش نمیدی مربوط به همین شغلته؟

نفس عمیقی کشید و پاهایش را روی هم انداخت:

-اتفاقا می خواستم درباره ش باهات حرف بزنم.

-خب؟

-ببین کار من...اووم یه جورایی میشه گفت امنیتیه!

بهت زده روی نیمکت به سمتش متمایل شد:

-ماموری؟!

چشم های ایلیا بیرون پرید و با صدای بلند زیر خنده زد:

-وای بیتا! مامور؟ دختر من کجام شبیه مامورهاست؟

-پس چی؟

-من فقط یه مهندس معمولی ام همین. مثل همه ی مهندس های دیگه که توی این زمینه فعالیت دارن. مهندس مکانیک، برق، هوافضا و و و...

دستش را روی دهانش گذاشت:

-باورم نمیشه. اصلا بهت نمیاد. آخه چجوری؟ منظورم اینه چجوری جذب این کار شدی؟

@mahbookslibrary

دست هایش را روی پشتی نیمکت انداخت و گفت:

-خب همه چیز از یه شیطنت بچگونه شروع شد. سه چهار سال پیش خیلی خرابکاری میکردم. سرگرمیم شده بود .

یه بار پام از گلیمم دراز تر شد و یه سیستم ممنوعه رو هک کردم.

بار دیگر صدای خنده اش بلند شد:

-باورت میشه رَدم رو زدن و اومدن دستگیرم کردن؟ فکر می کردن جاسوس آمریکام! وقتی فهمیدن ماجرا از چه قراره و همه ی این دردسرها بخاطر یه تفریح و کنجکاوی احمقانه ست، استعدادم رو به شرط خدمت به خودشون پرورش دادن.

اگر میگفت می رود طِی کشی راحت تر باورش میشد و می پذیرفت! این آدم روز به روز او را بیشتر از پیش غافلگیر میکرد!

*

به اتاق هایی که روی آب قرار داشت نگاه کرد و لبخند زد. عجب جای بکر و زیبایی!

ایلیا کارهای پذیرش را انجام داد و توسط یکی از کارمندها به اتاقشان هدایت شدند.

بالای کف شیشه ای که آبی خلیج را نمایش میداد ایستاد و هیجان زده زمزمه کرد:

-چه خوشگله!

ایلیا چمدان را گوشه ای رها کرد و خودش را روی تخت انداخت.

-آخ خدا چقدر خسته ام.

-پاشو اول لباس هات رو عوض کن.

بی حال نالید:

-حسش نیست. نمیتونم چشمهام رو باز نگه دارم.

@mahbookslibrary

می دانست که الان خود خدا هم نمی تواند این بشر را از روی تخت بلند کند پس اصرار نکرد.

به حمام رفت و با دوش آب گرم خستگی راه را از تنش شُست. حوله را دور بدنش پیچید و مقابل آینه ی عریض بالای روشویی ایستاد. چهره اش کمی تغییر کرده بود. روشن تر، زنانه تر، و ابَروهایش هم اگرچه همانطور پهن؛ اما حالت دار و مرتب و البته رنگ شده بود.

آب موهایش را با حوله گرفت و سشوار کشید. از سرویس خارج شد و ایلیا را در خوابی عمیق پیدا کرد.

سر چمدان رفت و لباس های راحتی اش را به تن کشید. پایین تخت نشست و حینی که کفش ها و جوراب ایلیا را در می آورد با خودش لب زد:

-تنبل!

تخت را دور زد و خودش را کنار ایلیا جا داد. آنقدر به سقف خیره شد و به صدای نفس های ریتمیک ایلیا گوش داد که پلک هایش گرم شد و خوابش برد.

***

آرنجش را ستون سرش کرد. صورت بیتا مثل آهنربا نگاه گرم او را جذب میکرد. از خودش خنده اش میگرفت .این دختر به چه روزی انداخته بودش! با همین چهره ی ساده و شخصیت ساده ترش او را گرفتار کرد. احساس میکرد دارد دچار بلوغ و تحول میشود. دیگر معیارش چهره ی زیبا و قد بلند و اندام تراش خورده نبود. چون چشم ها زود عادت می کنند. او زیباترین دخترها را اطرافش داشت که فقط برای چند ماه تازگی داشتند و او را مشتاق می کردند اما؛ زیبایی بیتا در چیزی دیگر بود. در باطنش، در قلب بزرگش، در مهربانی ها و گذشتش، در احساسات پاک و بی انتهایش!

آرام انگشت اشاره اش را از روی شقیقه تا زیر چانه ی بیتا کشید. لطافت پوستش را دوست داشت.

بیتا تکانی خورد و به پهلو شد و مثل یک جنین دست و پایش را جمع کرد. خندید و این بار انگشتش را در لپ نرم او فرو برد.

@mahbookslibrary

"کوچولو"

لب هایش را به پیشانی اش چسباند و بوسید. پایین آمد و پلک های بسته اش را نشانه رفت، گونه های ککی مکی اش، چانه ی گرد و کوچکش، لب هایش.

اخم های بیتا در هم فرو رفته بود و به نظر بی قرار می آمد.

زیر گوشش گفت:

-بیدار نمیشی؟

اصوات نامفهومی از گلویش بیرون امد. شانه اش را گرفت و با ملایمت تکانش داد:

-بیتا جان؟ داری خواب می بینی بیدار شو.

ناگهان لرزشی به بدنش افتاد و چشم هایش تا آخرین حد ممکن باز شد و مردمک های گشاد شده اش روی او افتاد .

موهایش را با دست عقب داد و گفت:

-هیچی نیست. خواب بودی.

بازدمش را بریده بریده بیرون فرستاد و پلک هایش را روی هم فشار داد.

از تخت پایین آمد و بطری آب معدنی را از یخچال بیرون آورد. دربش را باز کرد و به بیتا داد:

-بیا این رو بخور.

بیتا با رنگی پریده سر بطری را به لب هایش چسباند و چند جرعه ای از آب خنک را سر کشید.

-چی خواب دیدی؟

انگشت هایش را دورانی روی شقیقه اش کشید:

-نمیدونم یه چیز گنگ و مبهمی بود؛ من تنها بودم...یعنی شما بودین، مامان بابام بودن، تو بودی، اما تنها بودم .

@mahbookslibrary

بعد...بعد..

نگاهی به شکمش انداخت و با ناباوری گفت:

-شکمم بزرگ بود. انگار حامله بودم.

برای عوض کردن حال و هوایش با شیطنت گفت:

-این که خوب بوده!

بیتا شتاب زده سری به طرفین تکان داد:

-نه نه خوب نبود. یه جوری بود. خیلی ناراحت بودم .دلم شور میزد. الانم شور میزنه.

سرحال از خواب طولانی اش روی پا ایستاد و دست بیتا را هم کشید:

-پاشو برو دست و صورتت رو آب بزن آماده شو بریم بیرون حالت سر جاش بیاد. بدو دختر.

بیتا قبل از رفتن دست دور کمرش انداخت و سر به سینه اش چسباند:

-هیچوقت ولم نکنی ها!

موهایش را بوسید و محکم فشارش داد. از پنجره ی بزرگ دریای آرام و آبی را نگاه کرد و آرام نجوا کرد:

-از این فکرهای مزخرف نکن. زود حاضر شو که کلی برنامه دارم.

*

خسته و خشنود از تمام لذاتی که برای اولین بار تجربه شان کرده بود، روی ماسه ها ولو شد و آخی گفت. دیگر نای نفس کشیدن هم نداشت. بعد از امتحان آن همه تفریحات دریایی حالا به شدت تشنه و گرسنه بود.

ایلیا جت اسکی را به پسرک سیه چرده سپرد و نفس نفس زنان خودش را به او رساند. موهای خیسش روی پیشانی رها شده بودند و او از نگاه هایی که روی ایلیا می دید می ترسید!

کنارش نشست و با خنده گفت:

@mahbookslibrary

-خسته شدی یا هنوز روت زیاده؟

چهارزانو شد و صورتش را سمت آسمان گرفت و آفتاب ملایم روی پوستش تابید. با ناله جواب داد:

-نه! خسته ام ایلیا نمیتونم از جام بلند شم.

-بریم نهار بخوریم یه کم استراحت کنیم. عصر من برم دنبال کارهای نهایی فروش. امشبم هرجا تو خواستی بریم.

هیجان زده گفت:

-بریم پاساژ گردی یه کم خرید کنیم؟

ایلیا به شکل بی سابقه ای منعطف و آرام بود و در مقابل هیچ یک از خواسته هایش مخالفت نمیکرد. حتی خواسته هایی که با علایق و سلایق خودش مطابقت نداشت. چقدر اوضاع شبیه آرامش قبل طوفان بود! خیلی خودش را بخاطر منفی بافی و نگرانی های بی پایه و اساس شماتت میکرد اما ارادی نبود.

شب در کافه ی هتل سرهم بندی ای کردند و برای خرید به فروشگاه ها و پاساژ های لوکس سر زدند. ایلیا با تیزبینی هر آنچه که نگاه او رویش مکث میکرد را می قاپید و می خرید. خب این برای اویی که تمام عمرش بخاطر جیب خالی مجبور بود روی دلش پا بگذارد و تمام نیازهای دخترانه اش را نادیده بگیرد جذاب و لذت بخش بود هر چند که گاهی تشرش میزد این همه ولخرجی لازم نیست. ایلیا به خوبی نقاط تشنه ی روحش را شناسایی و سیراب میکرد و نه صرفا با پاسخ های مادی؛ که با توجهات و محبت های گاه آشکار و گاه نهانش و او از خدا می خواست که این لحظات را، این لحظات بی تکرار را برایشان ابَدی کند.

***

حوصله ی سشوار را نداشت. شانه ای میان موهای خیس و براقش کشید و از سرویس خارج شد.

@mahbookslibrary

بیتا موبایل او را به گوشش چسبانده بود و با اکراه صحبت میکرد. گویی خون در صورتش جریان نداشت که آنقدر سفید به چشم می آمد! نگاه بی روحش را به او داد و موبایل را سمتش دراز کرد.

-کیه؟

بی صدا لب زد:

-لاله.

ابروهایش از حیرت به سقف پیشانی چسبید. لاله؟! این دختر قرار نبود دست از سر او بردارد؟

نه چندان دوستانه جواب داد:

-بله؟

-سلام.

چانه اش را در دست گرفت و نگاهی ناپایدار به بیتا انداخت که به صفحه ی خاموش تلویزیون مات شده بود.

-سلام.

-ببخشید نمی خواستم مزاحمت بشم. این...این خانومی که جواب داد کی بود؟ صداش به نظرم آشنا اومد.

اخم کرد و با فکی منقبض جمله اش را در دهانه ی گوشی پرتاب کرد:

-به شما ارتباطی داره؟

دستپاچه شد:

-نه نه معذرت میخوام. قصدی نداشتم؛ فقط...فقط راستش خوابت رو دیدم. نگرانت شدم. خواستم حالت رو بپرسم همین.

دستش را به کمر برهنه اش زد و گفت:

-من خوبم. کار دیگه ای نداری؟

@mahbookslibrary

صدایش انگار از بلندی سقوط کرد و مایوسانه زمزمه کرد:

-دلم... دلم برات...

میان حرفش پرید:

-خداحافظ!

موبایل را روی میز توالت انداخت و سمت بیتا چرخید. چشم هایش حرکت نکرده بودند و همچنان اصرار داشتند که روی آن صفحه ی خاموش دو دو بزنند.

کنارش روی تخت نشست که آرام گفت:

-پاشو لباس بپوش سرما میخوری.

چشم ها بر خلاف صدایش طوفان زده بودند.

-بیتا؟

-چی می گفت؟

-مزخرف!

-چرا نگفتی زن گرفتی؟

-به اون چه ربطی داره که براش توضیح بدم؟

-هنوز در تماسید؟

-نه احمق! چرا پرت و پلا میگی؟

-پس این وقت شب واسه چی زنگ زده؟

-عزیز من! همه چی بین ما خیلی وقته تموم شده. خیلی وقته نه دیدمش و نه باهاش حرف زدم. الان اون شوهر داره. من ازدواج کردم.

-تاهل مانع نیست!

دندان هایش بر هم قفل شد و برق پشیمانی بیتا از جمله ی ناگهانی و بدون فکرش هم ذره ای از حس بد و ناباوری اش کم نکرد. این توهینی واضح نبود؟

@mahbookslibrary

پوزخندی زد و سر تکان داد:

-راست میگی. مانع نیست. پس اگر انقدر به من شک داری و خیال میکنی تا این حد سست عنصرم بی جا کردی باهام ازدواج کردی!

شرمنده لبش را به دندان کشید و سر فرو افکند:

-من همچین منظوری نداشتم. از دهنم پرید.

مشت هایش را فشار داد و ترجیح داد بحث را همینجا ببندند و در غیر این صورت او نمی توانست جلوی زبان تند و تیزش مقاومت کند. هیچ فکرش را نمیکرد شب آخر سفرشان اینگونه بگذرد. می خواست پیشنهاد قدم زدن کنار ساحل را بدهد و آنجا دستبند طلای ظریف و زیبایی را که برایش خریده بود اهدا کند اما!...

*

حتی تا زمانی که هواپیما روی زمین تهران فرود آمد، ایلیا به جز جملات ضروری قفل سکوتش را نشکست و همچنان سرسنگین بود.

سوار تاکسی که شدند نادم و شرم زده زیر گوشش گفت:

-نمی خوای آشتی کنی؟

نگاهش نکرد:

-قهرم مگه؟

-آره. سرسنگینی.

دست هایش را به سینه زد و گفت:

-آدم باید عواقب حرف های نسنجیده ش رو بپذیره!

-من که گفتم از دهنم پرید. باور کن منظور بدی نداشتم. من اگر بهت اعتماد نداشتم حاضر بودم علاقه م رو هم نادیده بگیرم و زنت نشم.

بالاخره راضی شد و او را لایق یک نگاه گوشه چشمی دید:

-حرف از مغز راهش رو به زبون پیدا میکنه بیتا خانوم!

@mahbookslibrary

مستاصل دستش را به سرش گرفت:

-نه به خدا! بابا اصلا صداش رو شنیدم حالم بد شد دیگه نفهمیدم چی میگم.

سکوتش او را سر غیظ آورد. از شب گذشته مدام در تلاش بود که به نحوی ایلیا را به حرف بکشد و معذرت خواهی هم کرد اما ایلیا از تنبیه او دست نمی کشید!

برافروخته روی سمت پنجره ی ماشین چرخاند و زیر لب غرید:

-اصلا...اصلا به...

-به جهنم؟!

تند تند پلک زد و به آسمان ابَری و تیره نگاه کرد:

-آره همون!

-صحیح! دست شما درد نکنه!

صدایش گرفت و عاجز و ناراحت گفت:

-از دیشب پدرم رو سر یه حرف که اونم از دلم نبود در آوردی! دنبال چی هستی؟ غلط کردم؟

به خانه رسیده بودند و ایلیا فرصت نکرد چیزی بگوید.

-من می خواستم برم خونه خودمون.

-خونه شما هم اینجاست.

-خونه بابام رو میگم.

-الان که نمیشه. چمدونمون مشترکه وایسا لااقل من وسیله هام رو بردارم.

چشم غره ای رفت و زبانش را غلاف کرد.

-می خوای برو یه دوش بگیر من زنگ بزنم غذا سفارش بدم.

-میرم خونه خودمون میگیرم. لباس هات رو بردار.

ایلیا سرزنشگر بالای سرش ایستاد:

@mahbookslibrary

-داری بدقلقی میکنی ها!

-پس ببین از دیشب من رو چقدر اذیت کردی.

ایلیا یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگر صورتش را مالید و با تبسم کمرنگی گفت:

-یعنی حق نداشتم از توهینت دلخور هم بشم؟

گوشه ی شالش را دور انگشتش پیچید و بق کرده گفت:

-خودت دیدی همین که اون حرف از دهنم در اومد پشیمون شدم. معذرت خواهی هم کردم و تو انگار نه انگار!

همه ش من رو حرص دادی.

پوفی کشید و حجم خالی مبل را در کنار او پر کرد:

-خیلی خب. بیا این بحث رو همینجا تمومش کنیم. من دیگه نه به لاله فکر میکنم و نه برام کوچک ترین اهمیتی داره. هر ایرادی داشته باشم ناموس سرم میشه. تو رو هم که نداشتم به خودم اجازه نمیدادم به یه زن شوهردار فکر کنم. هرگز همچین آدمی نبودم و نیستم. من می فهمم تعهد و وفاداری یعنی چی بیتا. اصلا فرض بگیریم شوهر هم نداشت، باز در شرایطی که تو توی زندگیم هستی، وقتی نتونستم و نمی تونم هیچ دختری رو اونجور که تو رو دوست دارم دوست داشته باشم، شک کردنت بهم خیلی ظلمه، خیلی بی انصافیه! به خیالت من به همین زودی ها تن به ازدواج میدادم؟ کارد به استخونم رسید که حاضر شدم بزرگترین تصمیم زندگیم رو تو این سن و سال بگیرم .

آره من شیطنت زیاد داشتم و خیلی کارها کردم که نه شرع و نه عرف نمی پسندید ولی خائن نیستم. این رو مطمئن باش.

چقدر آن اعترافات در لفافه و لابلای صحبت هایش به دل می نشست. چقدر شنیدنشان دردِ دل او را بعد از آن تماس لعنتی لاله مرهم میشد. انگار هر چقدر هم که ایلیا نازش را می کشید و هر بار که به علاقه اش معترف میشد باز هم کافی نبود و او را تشنه تر میکرد!

آهی کشید و خیره در چشم های صادقش گفت:

@mahbookslibrary

-مطمئنم.

بعد از آنکه از هم دلجویی کردند، ایلیا دستبند زیبایی را که برایش خریده بود دستش انداخت و او را خوشحال و شرمنده کرد. خوب بود که آن دلخوری همانجا برطرف شد و کار به جاهای باریک تری نکشید. پیش خودش برای لاله خط و نشان کشید که اگر بار بعد گذرش به شماره ی ایلیا بیفتد حسابی از خجالتش در بیاید!

سوغاتی های مادر و مژگان را هم فردای روز بازگشتشان به دستشان رساند. برای مادر کت و دامن مجلسی و شیکی خرید که حسابی هم خوشش آمد و او قول گرفت که برای عروسی اش آن را بپوشد. برای مژگان هم پیراهن حریر و آبی آسماني کوتاهی بود که البته نمونه ی آلبالویی رنگش را هم به اصرارهای مرموز و منظور دار ایلیا برای خودش خریده بود.

همه چیز روی روال و طبق معمول همیشه بود. برای او کار و کنکور و برای ایلیا کار و دانشگاه. لابلای مشغولیت هایشان هم گاهی دنبال خانه می افتادند. قیمت ها به شدت بالا و غیرمعقول بود اما عاقبت یک آپارتمان هشتاد و پنج متری در محله ای تقریبا خوب و امن و آرام پیدا کردند که نوساخت بود و با پول آنها هم همخوانی داشت.

این روزها درگیر اثاث کشی بودند و می خواستند تا پیش از شروع امتحانات ایلیا به خانه ی جدید نقل مکان کنند.

نتوانستند برای پدر سالگرد بگیرند و مادر با وجود دریغ و حسرتش برای این موضوع معتقد بود که حاضر کردن جهیزیه ی او واجب تر است و دلداری دهنده می گفت که به حاجی تقی پور، خَیِر مسجد و محل هم سپرده که دستشان را بگیرند. او سعی داشت این مسائل مالی را از ایلیا پنهان کند زیرا که خجالت می کشید بفهمد آنها برای جور کردن هزینه ی جهاز دست به دامن تقی پور شده اند. ایلیا مدام سعی داشت مستقیم و غیر مستقیم گوشزد کند که احتیاجی نیست بابت جهیزیه خودشان را اذیت کنند و او هست! اما خب...هنوز غرور دخترانه ای در او سوسو میزد که حاضر میشد از صندوق خیریه مسجدشان کمک بگیرند اما حداقل در این یک مورد از ایلیا...نه!

*

@mahbookslibrary

برای کمک به ساغر خانم به آشپزخانه رفت و او با لبخند استقبال کرد.

-کمک لازم دارید؟

-نه عزیزدلم همه چیز آماده ست.

-تعارف نمیکنم بخدا اگر کاری هست بگید.

-کاری نیست بشین اینجا جمعمون زنونه شه.

روی یکی از صندلی هایی که کنار جزیره قرار داشت نشست و ساغر حینی که داشت برنج آبکش شده را بررسی میکرد پرسید:

-رابطه تون چطوره؟ تو و ایلیا؟

گشاده رو جواب داد:

-خدا رو شکر خوبه.

-بدخلقی نمیکنه؟ اذیت و آزار نداره؟

متعجب و خندان گفت:

-ایلیا؟ نه اصلا!

-البته من مادرم و میتونم تا صبح قربون دست و پای بلوری بچه م برم؛ ولی خب تو دیگه همسرشی و نمیشه مسئله پنهونی داشته باشیم.

با ترس نامحسوسی پرسید:

-چطور؟

-اینطور که ایلیا گفت چند ساله همدیگه رو می شناسید. احتمالا یه چیزهایی در مورد حمله های عصبی ای که البته گاهی بهش دست میده میدونی.

نگاهش سمت پذیرایی برگشت اما به ایلیا دید نداشت. بار غمی عظیم روی صدایش سنگینی کرد:

-بله، مطلعم.

@mahbookslibrary

-پس با آگاهی بهش بله دادی و این خیلی خوبه. ایلیا تو شرایط مطلوبی بزرگ نشده. تو گذشته و مخصوصا دوران نوجوانیش با اختلالات روحی زیادی دست و پنجه نرم کرد که هنوز اثرات مخربش رو میشه دید. همه ش نوزده سالم بود که ایلیا دنیا اومد. یه مادر بی تجربه و نابلد بودم و خودم رو کم مقصر نمیدونم.

-چرا دیگه بچه دار نشدید؟

این را گفت ناگهان بر دهانش کوبید:

-وای ببخشید قصد فضولی نداشتم!

لبخند تلخی زد:

-نه عزیزم فضولی چیه! تو دیگه دختر منی.

و نگاهش مسافر نقطه ای نامعلوم شد:

-همیشه با خودم می گفتم اگر دوباره بچه دار بشم همه ی کوتاهی هایی که در حق ایلیا شد رو جبران میکنم اما؛ بچه ی دومم متاسفانه سقط شد و من که ایلیا رو هم خیلی از خودم دور می دیدم دچار یاس و خلا شدم. افسردگیم باعث شد نسبت به سلامتیم بی اهمیت و سهل انگار بشم. بخاطر همین رحمم دچار عفونت های شدید شد و کار به قدری بیخ پیدا کرد که مجبور شدیم رحمم رو خارج کنیم.

متاثر شد و با صدای زیری گفت:

-متاسفم!

ساغر سری تکان داد و گویی هیچ خوش نداشت حافظه اش را به دست خاطرات بد بسپارد:

-بگذریم.من کاملا حس میکنم از وقتی نامزد کردید چقدر حالش بهتره. چقدر از اون پوسته ی سرد و تلخ قبل فاصله گرفته. می تونم جریان زندگی رو تو چشم هاش ببینم؛ ولی ما می دونیم که زندگی همیشه گل و بلبل نیست. تو شرایط سخت و حال ناخوش ایلیا هم می تونی صبورانه همراهش باشی؟

با ناراحتی گفت:

@mahbookslibrary

-ساغر خانوم! من دختر نازپرورده و سختی نکشیده نیستم که با یه ناملایمت کوچیک جا بزنم و میدون رو خالی کنم. ضمن اینکه همونطور که خودتون هم گفتین با تمام روحیات ایلیا آشنایی دارم. نگران نباشید. من غم و خوشی رو با ایلیا شریک شدم. همونطور که اون پای مشکلات من موند و پشتم ایستاد من هم تو هر شرایطی کنارش می مونم.

و او با محبت بی ریایی خم شد و پیشانی اش را بوسید و با تبسم مهرانگیزی گفت:

-چقدر خدا ایلیا رو دوست داشت که تو رو وارد زندگیش کرد!

***

برآشفته موبایل را کنارش انداخت و بلافاصله موج عظیم سرفه ها سمت ریه اش هجوم آوردند. آنفولانزای لعنتی داشت ذره ذره جانش را می گرفت و تنها شانسی که آورده بود تمام شدن ایام امتحاناتش بود.

بیتا را دید که با یک لیوان جوشانده ی آویشن وارد اتاق شد و او با چندش بینی اش را چین داد.

-نه!

بیتا مثل یک مادر سختگیر بالای سرش ایستاد و لیوان را جلوی صورتش گرفت.

-نه و نو نداریم. بخور وگرنه کارت به بیمارستان و بستری میکشه! توش نبات انداختم طعمش بهتر شه.

به ناچار لیوان را گرفت و بیتا در فاصله ای حداکثر نیم متر کنارش نشست.

-نزدیک من نشین.

اما او بی اهمیت چشم ها را حرکت داد و اتاق خالی از وسیله را برانداز کرد.

-خدا کنه زود سرویس خوابمون رو بیارن. خیلی دلم میخواد وسیله هامون رو بچینیم ببینم چجوری میشه.

و بعد از این حرف در فکری عمیق فرو رفت و اخَم کرد.

@mahbookslibrary

-بیتا میگیری ازم میفتی ها! توام که لاجونی دیگه مگه خوب میشی؟ پاشو برو اونور بشین.

جرعه ای از مایع بدطعمی که حتی تحت تاثیر شیرینی نبات هم قرار نگرفته بود نوشید و از زندگی سیر شد!

-من اصلا از کسی نه سرما میگیرم نه ویروس. این رو بیخیال. یه چیزی می خواستم بپرسم.

-بگو.

-اوضاع مالی شرکت چطوره؟

چشم هایش را باریک کرد:

-چطور؟

-میخوام مساعده بگیرم.

و با شیطنت لبخند گشادی تحویلش داد اما او صاف نشست و لیوان را روی زمین گذاشت:

-مساعده؟ یعنی چی؟

کمی معذب و شاید هم کمی دستپاچه انگشت هایش را در هم قلاب کرد و آنقدر فشار داد که خون از بندهایش گریخت!

-خب...امم..یه مقدار پول کم آوردیم. می خواستم وامی...چیزی...

آه خدایا! سفتی دیوار پشت سرش خیلی وسوسه اش میکرد که مغزش را روی آن بپاشد! از طرفی آن بحث فرسایشی با ساغر و حسام که یکهو خواب نما شده بودند و در ژست پدر و مادر مسئولیت پذیر و مهربانشان فرو رفته و تصمیم داشتند مخارج جشن را به عهده بگیرند و از طرفی هم این دختر لجباز!

-بیتا میخوای من رو دیوونه کنی؟ مگه نگفته بودم هر جا پول احتیاج داشتی فقط کافیه بهم بگی؟ مساعده؟!

بیتا گریزان از چشم های او گفت:

@mahbookslibrary

-ایلیا خواهش میکنم این بحث رو شروع نکن. جور کردن جهیزیه به گردن من و خانوادمه. من کارمند اون شرکتم میخوام وام بگیرم.

سرش می خواست از درد منفجر شود!

-هرچقدر میخوای بگو می ریزم به حسابت.

همین که خواست اعتراض کند بی حوصله انگشت به بینی اش فشرد و راه را بر هر سخنی بست:

-همین که گفتم حرف نباشه. تو شرکت همه میدونن من و تو ازدواج کردیم. نمیگن این شوهرش مُرده که میخواد مساعده بگیره؟

-زبونت رو گاز بگیر!

سرش را روی بالش گذاشت و آرام و خشدار گفت:

-من اصلا اعتقادی به رسم و رسومات مزخرف ندارم. ما زندگیمون رو شریک شدیم باید هوای همدیگه رو داشته باشیم جهاز با اینه عقد با اونه عروسی با فلانه چیه دیگه؟

بیتا غرید "یک دنده" و او در خلسه ی ناخوشایند بیماری فرو رفت.

انگار اطرافش هیزم آتش افروخته بودند. گرم بود. خیلی گرم بود!

با فرو رفتن پاهایش درون آب یخی لرز گرفت و چشم هایش را باز کرد و با عجیب ترین صحنه ی ممکن روبرو شد. ایرج داشت پاشویه اش میکرد! با آن چشم های خونبار و دستهای قل و زنجیر شده و گردن کبودی که جای طناب را به وضوح میشد رویش دید!

رعشه شدیدتر شد و با ترس خودش را عقب کشید. قابلمه ی آب برگشت و روی تشک ریخت.

بیتا متعجب و مرعوب نگاهش کرد و او به سرفه افتاد. سرفه های شدیدی که در نهایت به عق زدن ختم می شدند!

-ایلیا؟ چی شد؟ خوبی؟

با هر سُرفه بند بند وجودش می خواستند از هم از جدا شوند. با درد ناله کرد:

@mahbookslibrary

-آخ! دارم می میرم.

بیتا نگران دست به زانو گرفت و بلند شد و گفت:

-اینجوری نمیشه. میرم زنگ بزنم به مامانت اینا بیان ببریمت بیمارستان.

نمی توانست حتی بنشیند. از شدت ضعف بدنش کج شد و دوباره روی تشک خیس افتاد.

***

با صدای ذوق زده ی مادر چشم های خسته اش را گشود و کنار بخاری غلتی زد.

مژگان لگد آرامی به ساق پایش کوبید و گفت:

-ما داریم اینجا واسه جور کردن پول جهاز خانوم می زاییم خودش تو خواب شیرینه. پاشو ببینم.

بی حال نیم خیز شد و چهار زانو نشست و عرق پشت گردنش را پاک کرد.

-خسته بودم. دو روز بالای سر ایلیا بیدار نشستم. بیچاره نمی تونست تکون بخوره انقدر حالش بد بود.

مادر با شوق و شادی گفت:

-پول یخچال و ماشین لباس شویی هم جور شد بیتا.

از روی کنجکاوی اخَمی کرد و پرسید:

-چطوری؟

-مریم فرستاد.

خواب از سرش پرید و براق و عصبانی گفت:

-ای بابا مادر من باز شما از محسن پول گرفتید؟ بخدا من دیگه روم نمیشه تو چشم های اون آدم نگاه کنم. بدبختِ مادر مُرده چه گناهی کرده دوماد این خانواده شده؟

@mahbookslibrary

دستش را در هوا تکان داد:

-عهه کولی بازی درنیار دختر. پول واسه محسن نیست که! مریم یه حساب واسه خودش داره هرماه محسن براش پول می ریزه. پول مریمه.

برخاست و راه سوی سرویس گرفت تا دست و رویش را آبی بزند و در همان حال غر زد:

-آره خودمون رو اینجوری گول بزنیم شاید کمتر خجالت کشیدیم!

-بچه جان وضعیت ما اینه. میگی چیکار کنیم؟ شوهر هاتون هم این رو می دونن. میدونن با کیا وصلت کردن .

میدونن شماها یتیم هستید. میدونن دست و بالمون خالیه.

آهی کشید و به صورت سفید و خیسش در آینه ی لَک گرفته ی روشویی نگاه انداخت. راست می گفت؛ اما این چیزی از احساس شرم و خجالت او کم نمیکرد.

حال ایلیا که بهتر شد برای مابقی خریدها اقدام کردند. وسایل خانه با کمک های محسن و مریم و ایلیا و حاج تقی پور تکمیل شد. لباس عروس را از مزونی که ساغر خانم معرفی کرده بود سفارش دادند. کت و شلوار ایلیا را خریدند. اکثر اوقات مژگان همراهی شان میکرد و به لطف سلیقه ی خوبش، نتیجه ی خرید هایشان عالی شد.

هر چه به تاریخ مراسم نزدیک تر می شدند استرس او هم اوج می گرفت هرچند که با آمدن مریم و مونا بدون محسن که انگار بخاطر مشکلاتی در کارش نتوانسته بود خودش را برساند؛ حالش کمی بهتر شد.

این روزها فرصت برای درس خواندن نداشت و ایلیا چنان استاد سختگیر و بی رحم، حتی شلوغی و مشغله ها و گره خوردن همه ی کارها به هم را هم توجیه نمی دانست و از او توقع داشت مباحثی را که برایش درس داده مرور کند و تست بزند و گاهی اشکش را هم در می آورد.

مثلا همین حالا! چه کسی باورش میشد او شب عروسی اش دارد زیر نگاه سنگین و خشن ایلیا با مسائل سخت و چغر فیزیک پنجه در پنجه میشود؟

ناتوان مداد را روی کاغذ پرت کرد:

@mahbookslibrary

-ایلیا!

تشر زد:

-کوفت! این چند روز داشتی چیکار میکردی پس؟

-فردا عروسیمونه! به نظرت داشتم چیکار میکردم؟

-دو هفته ست شرکت که نمیای، خریدها هم تموم شده، بقیه کارها رو هم که من دارم انجام میدم، بهونه نیار!

با حالت گریه نالید:

-باشه حق با توئه ولی امشب دیگه خدایی وقتش نیست. من باید هفت صبح آرایشگاه باشم.

-این رو حل کن تا ولت کنم!

-بلد نیستم.

سری با ناامیدی تکان داد و مداد را برداشت و مرحله به مرحله توضیح داد و حل کرد و در آخر گفت:

-این از ساده ترین مسائلیه که میشه طرحش کرد.

لب هایش را بر هم فشار داد و چشم غره ای رفت. به جای نجواهای عاشقانه داشت فرمول های فیزیک و ریاضی در گوشش فرو میکرد.

وقتی او را در حال طراحی مسئله ی پیچیده تری دید موهایش را از ریشه چنگ زد:

-به تلافی این کارت فردا به آرایشگر میگم موهام رو بلوند کنه.

با خونسردی گفت:

-غلط میکنی!

-ازت متنفرم!

-منم دوستت دارم!

@mahbookslibrary

این را گفت و کاغذ را سمتش چرخاند:

-دو دقیقه. زوود!

بغضش را فرو داد و با خشم حینی که مداد را میان انگشت هایش می فشرد مشغول حلش شد.

با قهر و دلخوری سرش را از روی برگه بلند کرد. ایلیا با دقت مشغول بررسی جواب شد و با حالت متحیری نگاهش کرد.

-حوصله ندارما غلطه که غلطه! مغزم دیگه نمی کشه!

-یه لحظه وایسا.

جیغ کشید:

-ایلیا بخدا...

-نه جون من فقط یه دونه.

برای خالی کردن حرصش ابتدا گاز محکمی از بازویش گرفت و داد ایلیا را بلند کرد:

-آخ وحشی!

و بعد با حال بهتری مسئله را نگاه کرد:

-این سخته.

و ایلیا غیرمنتظره به جای دعوا قاه قاه خندید!

-خدایا! دختر تو چرا انقدر خوبی؟

-دقیقا چی انقدر خنده داره؟

اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

-خیلی عجیبی! مسائل پیش پا افتاده و ساده رو نمی تونی حل کنی؛ ولی تو سوال های پیچیده عین آب خوردن میرسی به جواب آخر.

مداد را سمتش پرتاب کرد و حین برخاستن غرولند کرد:

@mahbookslibrary

-اینم از شوهر کردنم! به هر کی بگم شب قبل عروسیم داشتم با آقا داماد تست میزدم به حالم گریه میکنه!

ایلیا مچ دستش را کشید و میان آغوشش پرت شد. تقلا کنان غرید:

-ولم کن ببینم.

به راحتی و با قفل کردن دستها پشت کمرش مهارش کرد و ابَرو بالا داد و با به صفر رساندن فاصله زمزمه کرد:

-میدونی الان که فکر میکنم می بینم حق با توئه. حالا وقت درس و کنکور نیست، وقت کارهای دیگه ست!

*

به آینه نگریست. به این حقیقت غیرقابل باور! حقیقت ملموس اما عجیب!

پیش از همه مریم او را میان حلقه ی دستهایش گرفت و با بغض گفت که باورش نمی شود او انقدر بزرگ شده باشد، عروس شده باشد! مژگان و مونا را هم که با آن موهای کوتاه بانمک تر شده بود به ترتیب در آغوش گرفت و آرزوی خوشبختی شان را در دل آمین گفت.

ایلیا با کت و شلوار دامادی و پاپیون دور گردن و موهای آراسته اش از همیشه برازنده تر و جذاب تر به چشم می آمد.

دسته ی گل های ارکیده را که با رشته ی مرواریدی به هم چسبانده شده بودند، به او سپرد و با خنده گفت:

-کی فکرش رو میکرد؟

واقعا هم چه کسی فکرش را میکرد؟!

-خوشگل شدی!

لبخند زد و زبانش به هیچ حرف و سخنی نجنبید. نمی دانست چرا! انگار می ترسید دهان بگشاید و از خواب بیدارشود. خواب هم اگر بود، زیبا بود. می توانست با رویایش تا سالها لذت ببرد.

@mahbookslibrary

ایلیا تا خود تالار حتی برای یک لحظه دستش را رها نکرد. مدام مضطرب و منتظرِ یک پیشامد ناخوشایند بود.

فکر میکرد حالاست که اتفاق بدی بیفتد و همه چیز را خراب کند و وقتی افکارش را با مریم و مژگان در میان می گذاشت می گفتند طبیعی ست و آنها هم چنین حالاتی را تجربه کرده اند.

اقوام پدری ایلیا را می دید با لباس های پوشیده و روسری های جنس اعلایی که به زیبایی دور گردنشان گره زده بودند. لبخندش را فرو می خورد. قبلا حتی تصورش هم غیر ممکن می نمود که ایلیا از چنین خانواده ای باشد .

نمی دانست با وجود اعتقادات سفت و سخت آنها ایلیا چطور جرات کرده مراسم را مختلط برگزار کند.

همه چیز آبرومندانه پیش رفت و هیچ اتفاق غیرمنتظره ای نیفتاد و خبر بدی نرسید و نه طوفان آمد و نه زلزله شد!

حضور مجید و خانواده ی ننه البته غیر وحید که به بهانه ای شرکت نکرده بود، به او قوت قلب میداد.

بچه های شرکت و دوستان ایلیا همه حضور داشتند اما شاهین را نمی دید که به دلایل نامعلوم مدت زیادی بود با ایلیا ارتباطی نداشت؛ البته که این موضوع به نفع او بود و هیچ خوش نداشت آن موجود خبیث را دور و اطرافش تحمل کند. هرچند که ساره با پوزخند و نگاه های تحقیرآمیزش جای خالی شاهین را پرُ میکرد. چشمان سراسر استهزایش با زبان بی زبانی می گفت " آینده ای برای شما نمی بینم"

و چه می دانست حق با ساره است و روزی می رسد که این زن مغرور در جایگاه او می ایستد و با آن لبخند پیروزمندانه اش می گوید " پات رو از زندگی ایلیا بکش بیرون!! "

چه می دانست کسی مثل ساره خیلی خطرناک تر از لاله است؟ و اگر قرار است نگران باشد، باید نگران چنین زنی باشد؟

ایلیا هم این امواج منفی ساطع شده از ساره را احساس میکرد لابد که دست او را محکم تر می گرفت و با لبخند سنگین و معناداری ساره را نگاه میکرد.

@mahbookslibrary

***

همین که می آمد خودش را رها کند و از مهم ترین شب زندگی اش در کنار بیتا لذت ببرد، یک چشمش به فک وفامیل حسام می افتاد و هویت لعنتی و یاد ایرج در خاطرش زنده میشد و چشم دیگرش به ساره که آنطور از بالا به پایین و متکبرانه بیتا را زیر نظر داشت!

به وضوح برودت انگشتان بیتا را حس میکرد که از استرس چنین شبی و همچنین نگاه های خصمانه ی ساره حال خوشی نداشت. کم کم اعصابش داشت خدشه دار میشد. اگر بحث رفاقت و همکاری چندین ساله اش با ساره نبود و جلوه ی ناخوشی در شرکت و میان بچه ها نداشت از دعوتش اجتناب میکرد.

"شیطونه میگه پاشم برم بندازمش بیرون ها"

-وای ایلیا! این چرا اینجوریه؟ کم کم دارم می ترسم.

می دانست منظورش ساره است. با دستمال نَم پیشانی اش را گرفت و گفت:

-باید آرایش دفاعی بچینیم. امکان حمله هست.

بیتا گنگ و مات صورت جدی اش را نگاه کرد و ناگهان با جوابش او را به خنده انداخت:

-فرمانده نیرو نداریم!

-اختیار داری. من خودم یه لشکر نیروام!

-دشمن با چشم هاش داره انتحاری میزنه. اوه اوه جاسوسشم فرستاد!

گردن چرخاند و شیخی را دید که این روزها رابطه ی صمیمانه ای با ساره برقرار کرده بود و حالا داشت به آنها نزدیک میشد.

بعد از تبریک مفصلی که تقدیمشان کرد مشغول صحبت با بیتا شد:

-ببخشید بیتاجون راستش چند وقت دیگه عروسی خواهرمه من از کار آرایشگرت خیلی خوشم اومد خواستم اسم و آدرسش رو ازت بگیرم واسه خواهرم.

@mahbookslibrary

بی حوصله از بحث زنانه ی آنها چشم میان تالار و مهمانان چرخاند و ناگهان روی صحنه ی غیرقابل پیش بینی ای متوقف شد و سیخ نشست. شاهین سر میز علی و سامی و باقی بچه ها ایستاده بود و با لبخند داشت با آنها دست میداد و احتمالا احوال پرسی میکرد. نگاهشان که با هم تلاقی کرد، شاهین چشمکی حواله اش کرد و جایی میان ساره و علی نشست. آه از نهادش برخاست. گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

به سرعت چشم هایش را به بیتا پس داد. لباس عروسش را به دلیل مختلط بودن جشن پوشیده انتخاب کرده بودو او چقدر از این بابت خدا را شکر میکرد. هر چند که زیبایی بیتا امشب آنقدری چشم نواز شده بود که نگاه حریص شاهین شکارش کند!

نفس عمیقی کشید و مشت هایش را باز کرد. بیتا هم شاهین را دید که بهت زده پرسید:

-مگه نگفتی دعوتش نکردی؟

لعنتی...لعنتی!

-چرا!

-پس واسه چی اومده؟

کش پاپیون انگار درست به تارهای صوتی اش فشار می آورد که صدایش آنطور می لرزید:

-دهن کجی به من!

-اصلا بهش نگاه نکن. حیف همچین شبیه بخواد بخاطر این آدم خراب بشه. اون واسه همین اومده. اومده عصبانیت کنه. نذار موفق شه.

چشم هایش را در کاسه چرخاند:

-حق با توئه. گور باباش!

و اشاره ای به گروه ارکست داد و دست بیتا را کشید.

*

@mahbookslibrary

چقدر خوشحال بود که ماه عسلشان با سفر به مشهد آغاز میشد. ایلیا دل تنگ و حسرت او را برای زیارت فراموش نکرده بود!

می گفت قصد داشت که بعد از مشهد او را به یک سفر خارجه ی به قول خودش "پدر مادر دار" ببرد! اما بخاطرهزینه های عروسی کمی دستش خالی شده و ادامه ی ماه عسل را در سواحل دریای خزر می گذرانند.

انگار گاهی ایلیا یادش می رفت او بیتاست و با دخترهای مرفهی که در گذشته باهاشان در ارتباط بوده اشتباه می گرفت! فکر میکرد توقع سفر دور اروپا را دارد؟ همین مشهد او را از تمام دنیا بس بود.

-ولی ای کاش اجازه میدادی مامان بابات هم تو مخارج مراسم کمک میکردن.

ایلیا حرف او را برنتابید و بلافاصله اخم هایش را در هم فرو برد.

-خودم مگه کجم؟ چرا اونا خرج من رو بدن؟

-خانوادت ان. جز تو بچه ای ندارن. تمام دلخوشیشون تویی که اینجوری باهاشون تا میکنی!

-نمیتونم...خیلی سعی کردم باهاش کنار بیام، حتی تو همین مشهد به حسام قول دادم ولی نشد. سخته بیتا! خیلی سخته!

دستش را روی صورت او قرار داد و دلداری دهنده گفت:

-میدونم.به خدا بهت حق میدم ولی...وقتی چشمم بهشون میفته که چطوری نگاهت میکنن، پر از محبت و امید ،دلم براشون می سوزه. گناه دارن. یه کم بیشتر با دلشون راه بیا.

ایلیا گوشه چشمی نگاهش کرد و نوک موهایش را کشید:

-حالا واسه من وکیل مدافع شدی جغله؟ نیومده رفتی تو تیم اونا؟

-لازم بشه تو تیم اونا هم هستم!

ایلیا حرصی شد و موهایش را محکم تر کشید و صدای فریادش را بلند کرد.

@mahbookslibrary

سه روزی که در مشهد گذشت آنقدر خوب بود که دلش نمی آمد از آن شهر دل بکند، از حرم، از شلوغی جمعیت در پیاده روها، از مغازه های رنگارنگ و بوی زعفران.

ایلیا در رامسر اقامتگاهی کلبه ای را رزرو کرده بود که در جنگل و ارتفاعات قرار داشت. مکانی بکر و سراسرزیبایی.

حالش خوب بود. حالش در کنار ایلیا خیلی خوب بود. عشق همیشه جایی، حوالی آنها پرسه میزد. هرگز انتظارش نمی رفت اما انگار ایلیا بلد بود مرد خانواده باشد و با وجود تمام این ها... باز هم آن احساس دلشوره ی غریب و مجهولی که در قلبش دست و پا میزد، به قوت خودش باقی بود. نمی فهمید منشاش کجاست، علت چیست، هر چه که بود اجازه نمیداد از این لحظات کمال استفاده را ببرد. اذیتش میکرد.

اولین اتفاق شومی که بعد از ازدواجشان افتاد، یک روز مانده به پایان سفر بود .

وقتی کنار ساحل نشسته بودند و موبایل ایلیا زنگ خورد.

-الو؟ سلام حال شما؟

نیم نگاهی سوی او انداخت و جواب مخاطبش را مردد داد:

-بله چطور؟

وقتی از کنار او بلند شد و چند قدم فاصله گرفت و با چهره ای در هم کشیده مشغول صحبت شد، دلش بهم پیچید و تمام حرکات ایلیا را زیر نظر گرفت.

گاهی دستش را به کمرش می گرفت و گاهی در موهایش چنگ میزد. بعد از چیزی حدود پنج دقیقه تماس را خاتمه داد و نزد او بازگشت.

-کی بود؟

در همین مدت کوتاه چشم هایش را خون گرفته بود.

-هیچکس...کاری بود.

@mahbookslibrary

دروغ می گفت و این خیلی عجیب بود. ایلیا و دروغ میانه ای نداشتند. ایلیا همیشه یک رو بود، بدون ناخالصی! چیز بیشتری نپرسید. نه اینکه باور کرده باشد، فقط می ترسید. می ترسید از شنیدن خبر ناگواری که در چنددقیقه اینطور ایلیا را در هم کوبیده بود!

ایلیا خیلی سریع خودش را بازیافت و با برنامه های تفریحی که چید سعی بر این داشت که ذهن او را از آن تماس منحرف کند و تا حدودی هم موفق شد و همه چیز عادی بود تا شب آخر.

-ایلیا شام رو چیکار کنیم؟ میریم بیرون یا سفارش میدی بیارن؟

حواسش نبود. اصلا چیزی نشنید!

-ایلیا؟

پلکی زد و چشم های غمگین و شوکه اش را به چشم های او دوخت.

-چی؟

-حالت خوبه؟

-آره چی گفتی؟

مستاصل شد و زیر لب زمزمه کرد:

-ایلیا چی شده؟

سیبک گلویش تکان خورد:

-چیزی نشده!

بافت طوسی اش را روی تخت کوبید و کنارش نشست:

-ایلیا بگو. دارم می ترسم. برای کسی اتفاقی افتاده؟

تسلیم شد و پلک هایش را بست:

-بیتا...

کمی نزدیک تر شد و گفت:

@mahbookslibrary

-جانم؟ بگو.

با حزن و افسوس عمیقی که میان نی نی چشم هایش سوسو میزد دست دور بدن او انداخت و سرش را به سینه چسباند.

-تو دختر مقاومی هستی بیتا نه؟

بیشتر به نظر می رسید دارد این سوال را از خودش می پرسد تا او!

-چرا این رو میگی؟

-من هیچوقت آدم با دین و ایمانی نبودم. خیلی از خدا فاصله گرفتم؛ ولی اعتقاد دارم پشت هر کاریش یه حکمتی هست. توام اعتقاد داری؟

دهانش از فرط ترس و اضطراب خشک شده بود:

-قلبم داره میاد وایمیسته! حرف بزن.

مصرانه پرسید:

-اعتقاد داری؟

چانه اش را منقبض کرد و سر تکان داد که دارم. ایلیا با همان چشم های سرخ و مردمک های سرگردان گفت:

-اتفاق بدی افتاده.

**

حاضر نمیشد نگاهش کند، حتی برای یک ثانیه!

جای کبود شده ی آنژیوکت را نوازش کرد و با ملایمت صدایش زد:

-بیتا؟

چشم هایش...دیگر ضربان چشم های بیتا نمیزد. چشم هایش مُرده بود! این چشم هایی که به سقف خیره مانده، طوری که انگار هزاران سال!...

-جوابم رو نمیدی؟

@mahbookslibrary

دید که گوشه ی پلکش پرید. دریای بی کران چشم هایش جوشید و آبستن رنجی عمیق شد. قطره ی اشکش را پیش از سقوط با نوک انگشت گرفت و بوسید.

بدن خسته اش را کنار جسم بی حرکت بیتا جا داد و به پهلو و رو به او دراز کشید. از تماشای این نیمرخ حتی عزادار و رنگ پریده سیر نمیشد.

-بخاطر خودت نگفتم. نتونستم بگم.

قطره ای دیگر هم چکید و او این بار موفق نشد ناجی اشک بیتا شود.

لب های خشکش را باز کرد و با آن صدایی که نه انگار متعلق به بیتا است، گفت:

-وقتی من داشتم شمال کنار تو خوش میگذروندم و کیف میکردم، مامانم اینجا با مرگ دست و پنجه میکرده. حتی نتونستم تشییع جنازه ش باشم. نتونستم واسه آخرین بار ببینمش.

به زار زدن افتاد:

-چرا نگفتی؟

سرش را به سر بیتا چسباند و دست گرد شانه های ظریفش حلقه کرد:

-اینجوری نکن بیتا. داری داغونم میکنی!

میان گریه هیستریک وار شروع به خندیدن کرد:

-حالا هم حتما باید خدا رو شکر کنم که اون شب مونا و مریم پیشش نبودن. وگرنه اونا رو هم گاز میگرفت. خیلی منصفانه ست!

او از گریستن حتی در خلوت خودش هم اِبا داشت اما...وقتی بیتا داشت جلوی چشم هایش اینطور می پژمرد و کاری از دستش بر نمی آمد...

-ایلیا؟

پلک هایش را محکم بر هم چسباند و به هیچ اشکی اجازه ی خروج نداد.

-جون دلم؟

@mahbookslibrary

-توام بری چی؟ تو رو هم از من بگیرن؟ من دیگه هیچکس رو ندارم. آبجیام همه رفتن پی زندگی خودشون. من خیلی تنهام. خیلی تنهام!

آرام با نوک انگشت شقیقه های عرق کرده ی بیتا را ماساژ داد:

-تو تنها نیستی. مگه من مُردم که تنها باشی؟ خودم پدرت میشم، مادرت میشم، خانواده ت میشم. تو زندگی منی!

چرا تنها باشی؟

بیتا ساعد دستش را فشار داد و بی حال و هذیان گونه نالید:

-نه...نه من میدونم یه چیزی میشه. یه اتفاقی میفته. خدا داره عمدا دور و بر من رو خالی میکنه .ببین...ببین بابام رفت، مامانم رفت، آبجیام رفتن، توام میری. آره توام میری.

و به حالتی نیمه هشیار در آمد و زمزمه هایش مبهم و گنگ شد.

آهی کشید و نیمخیز شد و صدای خشدارش را بلند کرد:

-مامان؟

ساغر بی معطلی لای در را باز کرد و سرش را داخل کشید:

-جانم؟

-حالش خوب نیست اصلا. بیا یه آرام بخشی چیزی بهش بزن.

ساغر غمگین سر تکان داد:

-باشه عزیزم.

سرش را میان دستهایش گرفت و نگاهش را به روتختی زرشکی داد. سه روز میشد که نتوانسته بود بیشتر از چهار ساعت بخوابد. کاسه ی چشم هایش داشت از درد و سوزش منفجر میشد.

ساغر: طفلک تو این چند روز چقدر لاغر شد. بمیرم براش!

راست می گفت. پای چشم های گود رفته و گونه های بیرون زده تایید میکرد.

@mahbookslibrary

صدای ویبره ی موبایل حواسش را از بیتا به خود معطوف کرد. ساره بود.

موبایل را برداشت و از اتاق خارج شد و به تراس پذیرایی رفت:

-الو؟

ساره یک راست سر اصل مطلب رفت:

-سلام. ایلیا عظیم زاده میگه چک این یارو مسعودی پاس نشده.

پشت گردنش را میان پنجه گرفت و صدای دو رگه اش را روانه ی خطوط کرد:

-مگه پروژه رو سر وقت تحویلش ندادین؟

ساره بهت زده گفت:

-ایلیا؟ حواست کجاست؟ همه ی فایل ها دست خودته قرار بود اول چکش کنی بعد با مسعودی هماهنگ کنی.

کلافه ضربه ای به پیشانی اش زد. به کل از مسائل مربوط به شرکت غافل شده بود. آخر سال بود و تمام کارها روی هم تلنبار میشد. نمی دانست اگر ساره نبود چه اتفاقی می افتاد.

-آخ. اصلا یادم نبود.

-حالا طوری نشده بسپرش به من. خودم درستش میکنم. فقط یه چیزی...

شکمش را به حفاظ چسباند و کمی خم شد. چقدر به یک نخ سیگار احتیاج داشت.

-چی؟

-بچه ها می خواستن برای تسلیت بیان. چون واسه ختم و اینا خبر نداشتن گفتن یه سری به بیتا بزنن.

گلویش را مالید و گفت:

-فعلا حال بیتا زیاد رو به راه نیست. خودم خبرتون میکنم. از طرف منم از همه تشکر کن.

@mahbookslibrary

-خیلی خب. کاری چیزی بود بگو.

-ممنون ساره. جبران میکنم.

قاطع جواب داد:

-من دارم وظیفه م رو انجام میدم و پولش رو هم میگیرم. کار شاقی نکردم. در هر صورت بابت شرکت خیالت تخت. فعلا کاری نداری؟

خداحافظی زیر لب گفت و دوباره سوی بیتا شتافت. نباید حتی برای یک لحظه تنهایش می گذاشت.

*

زیر درخت خشک شده ی توت نشستند. مجید اولین دکمه ی پیراهن سیاهش را باز کرد و گفت:

-بهتری؟

بهتر؟ تعریفی از حال کنونی اش نداشت. مجبور بود که با قانون طبیعت کنار بیاید. مجبور بود خود را به دست جریان حوادث تقدیر بسپارد و این میان اگر ایلیا را نداشت...نه تصورش هم دشوار و ترسناک بود.

-نمیدونم.

-خدا رحمتش کنه. زن خوبی بود.

حالا حتما کنار پدرش بود. با هم آن بالا او و دخترها را تماشا میکردند.

-بیا یه سر به ننه هم بزن. بدجوری هوات رو کرده. همه ش پیش شوهرتی.

نوک کفشش را روی خاک کشید و به شیاری که به جا میماند خیره شد:

-این روزها فقط ایلیا حالم رو خوب میکنه.

-لطف خداست که تو این روزها همچین کسی رو داری. گاهی می شینم با خودم فکر میکنم وقتی تو رو به ایرج معرفی کردم عقلم کجا بود؟ چجوری غیرتم اجازه ی همچین کاری داد؟ اون روزها هیچ کاری نه واسه خودم از دستم برمیومد و نه واسه تو. می دیدم نمیتونی هزینه ی داروهات رو جور کنی و

@mahbookslibrary

خودمم دستم خالی بود. تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود و بعد که کار از کار گذشت شروع کردم به سرزنش کردن خودم. نگرانی و عذاب وجدان داشت خفه م میکرد و همه ش فکر میکردم اگر یه وقت گیر بیفتی تکلیفت چیه. از خودم متنفر شدم و گفتم اگر برگردم به عقب هیچوقت همچین خبطی نمیکنم؛ اما حالا می بینم سبب خیر شدم. اگر تو رو با ایرج آشنا نمیکردم، شاید هرگز ایلیا رو نمی دیدی.

تبسم محو و کوچکی بر لب آورد و گفت:

-راست میگی. من ایلیا رو مدیون توام.

-هنوزم مثل اونوقتا شیطونه؟ دیگه خرابکاری نمیکنه؟

خنده اش عمق گرفت:

-نه. به قول خودت دیگه فسِش خوابیده. مَرد شده. بزرگ شده.

-خوبه...اگه کج رفت بگو بیام ادبش کنم.

مشتی به شانه ی مجید کوبید:

-تو خودت پرُ خرده شیشه ای! میخوای ایلیا رو ادب کنی؟

-من که زن ندارم. خرده شیشه هم داشته باشم به جایی برنمیخوره دخترا که خوششون هم میاد تازه!

-هنوز آدم نشدی! اونجا کیس جدید پیدا نکردی؟ با اون خوشگله هم که بهم زدی.

-نچ فعلا همه تمرکزم رو گذاشتم واسه کار. دنبال کیس جدید نیستم.

صحبت با مجید در باغ علیمی کمی از بار سنگینی که روی قفسه ی سینه اش نشسته بود کاست. مجید او را یک طور دیگری آرام میکرد. یک طوری که شاید حتی ایلیا هم نمی توانست.

سال را با لباس سیاه تحویل کردند. دلش برای ایلیا می سوخت که مجبور بود در روزهای آغازین زندگی و اولین عید مشترکشان او را عزادار و غمگین تحمل کند. مژگان و مونا بهتر می توانستند احساساتشان را کنترل و مدیریت کنند اما مریمی که تا کنون بارها زیر سرم رفته بود، با آمدن محسن به ایران

@mahbookslibrary

کمی رو به راه شد، و او...حق با مجید بود. حضور ایلیا در این روزها لطف خدا بود. وقت های بی قراری و دلتنگی درست مثل یک آرام بخش به رگ هایش تزریق میشد و تک به تک سلول های بدنش را به خود معتاد میکرد.

روز هشتم عید و تولد ایلیا بود و حدود سه هفته ای از فوت مادر می گذشت. ایلیا را که حاضر نمیشد برای حتی یک ساعت تنهایش بگذارد به زور به دورهمی مردانه ای که دوستانش برای تولد او ترتیب داده بودند و خودش خیال میکرد او یادش نمانده امروز چه روزیست، فرستاد.

تصمیم گرفت دوشی بگیرد و لباسی رنگی و باب میل ایلیا به تن کند. غذای مورد علاقه اش را بپزد و کمی از جلد این زن کسل کننده خارج شود. ایلیا قول داده بود برای شام بازگردد.

پیراهن نخی کرم رنگش را پوشید و موهای خیس و شانه نخورده را به حال خود رها کرد، زیرا که بدعادت شده بودند و دیگر به دست هیچکس جز ایلیا و حتی خودش شانه نمی شدند. گویی فقط ایلیا بود که می توانست گره از میان این تارهای سرکش و بدقلق باز کند.

لازانیا ها را داخل آب جوش ریخت و مشغول خرد کردن قارچ و فلفل دلمه شد. ظاهر شدن تصویر مادر و آن ذوق و خوشی که از سر و سامان دادن دخترهایش داشت را برای مغزش ممنوع اعلام کرد و هر کجا که ابَر پر برکت چشم هایش می خواست ببارد، به خودش نهیب میزد که فقط یک امشب، فقط یک امشب را می خواهد به ایلیا اختصاص بدهد و یاد رفتگان عزیزش را به فراموشی بسپارد.

مواد کیک را درست کرد و داخل فر گذاشت و پس از آماده شدنش در یخچال قرار داد.

فلفل دلمه و قارچ خرد شده را به سس لازانیا اضافه کرده و با قاشق پلاستیکی مشغول مخلوط کردنشان شد.

آنقدر سرش گرم کارها بود که آمدن ایلیا را متوجه نشد تا زمانیکه میان بازوهای ورزیده اش فرو رفت.

-چطوری نفس؟

با لبخند به سمتش برگشت و روی پنجه ی پا ایستاد و گونه اش را بوسید:

@mahbookslibrary

-چه زود برگشتی؟ فکر کردم حالا حالاها دل از دوست هات نمی کَنی!

ایلیا غیرمنتظره از زمین بلندش کرده و روی میز صبحانه خوری نشاند:

-دلم برات تنگ شده بود. بده؟!

-نه ما که استقبال هم میکنیم.

دست هایش را دو طرف او قرار داد و با چشمک گفت:

-ایلیا کُشون راه انداختی!

و چنگی در موهای وز خورده زد:

-با این موهای زشتت! توله خانوم!

-موهای زشتم دستت رو می بوسه.

چشم هایش را درشت کرد:

-روت رو برم! مظلوم گیر آوردی؟ یادم باشه خواستم دفعه بعدی زن بگیرم به موهاش دقت کنم!

-غلط کردی! هیچوقت یه شیر رو عصبانی نکن برات گرون تموم میشه!

ایلیا که بعد از مدت ها از سرحال دیدن او لذت می برد به قهقهه خندید:

-نه خوشم اومد! خیلی خب فعلا که ما رو گیر اوردی پاشو ببینم چیکار میتونم بکنم.

زیر سس را خاموش کرد و با ایلیا همراه شد.

ایلیا بعد از خالی کردن مشت مشت روغن و سِرم روی موها و بلند کردن صدای جیغش نسبت به این حرکات اصرافی برس کشید و ناشیانه شروع به بافتنش کرد.

وقتی کارش تمام شد مقابل آینه ایستاد و به بافت های نامنظم و ریز و درشت نگاه کرد و به خنده افتاد. مطمئن بود که دیگر دلش نمی آید این بافت بی ریخت را از هم باز کند. مطمئن بود که دلش نمی آید حافظه ی موهایش را از دست

@mahbookslibrary

ایلیا پاک کند، حتی وقتی سالها بعد تا زیر گوش کوتاهشان کرد تارها را لای پارچه پیچید و نگهشان داشت .

بوی دست های ایلیا را می دادند!

کیک را که مقابلش روی میز گذاشت ایلیا غافلگیر خندید و گفت:

-یادت بود؟

-این تنها تاریخیه که هیچوقت در هیچ شرایطی یادم نمیره.

و هر دو همزمان تولد سال قبل را به خاطر آوردند.

-راستی اون پلیوری که برات بافتم رو هنوز داری؟

ایلیا که از یادآوری حرکت ناپسندانه ی لاله خجالت زده به نظر می آمد جواب داد:

-آره ولی جز یه بار دلم نیومد دیگه بپوشمش. نگهش داشتم.

لبخند زد و شمع بیست و چهار را روشن کرد و همان حین گفت:

-فکر میکنی کادوت چیه؟

با چشم های ریز شده و متفکر گفت:

-عطر؟

-نه.

-لباس؟

ابَرو بالا انداخت:

-نه.

-کیف پول؟ کمربند؟

-نچ.

-اینجور وقت ها ما پسرا حدسیات جالب تری هم داریم.

@mahbookslibrary

-بی ادب!

سرخوشانه خندید:

-هنوز که نگفتم! از کجا میدونی بی ادبیه؟

-از شما پسرها! چیز بیشتری انتظار نمیره. فعلا شمع ها رو فوت کن.

ایلیا با بیست و چهارسالگی اش خداحافظی کرد و او را بوسید:

-مرسی عزیزم. توقع نداشتم تو همچین شرایطی خودت رو به زحمت بندازی.

حسرت زده گفت:

-کاری نکردم که...واسه تولد امسالت کلی برنامه داشتم ولی خب...با اون اتفاقی که واسه مامانم افتاد...

سری تکان داد و حرف را عوض کرد:

-بذار برم هدیه ت رو بیارم.

جعبه ی شطرنج کاغذ پیچ شده را از اتاق برداشت و به پذیرایی بازگشت. ایلیا مشتاقانه چشم به مسیر او داشت همین که ابعاد جعبه را بررسی کرد به سرعت گفت:

-شطرنج!

-بله!

ایلیا هیجان زده کاغذ را پاره کرد و بعد از گشودن صفحه، مهره های فلزی و زیبا را روی آن چید. با علاقه ی واضحی که حسادت او را برمی انگیخت، زیر لب زمزمه کرد:

-فوق العاده ست! خیلی وقته بازی نکردم.

مشغول بریدن کیک شد و گفت:

-اگر به من یاد بدی باهات بازی میکنم.

-بلد نیستی؟

@mahbookslibrary

-نه متاسفانه.

-یادت میدم. شطرنج خیلی جذابه.

از لحن شیفته وار ایلیا خنده اش می گرفت و به درستی انتخابش برای هدیه ایمان می آورد.

جشن دو نفره ی آرام و بی هیاهویی بود و با توجه به شناختی که از ذات هیجان جوی ایلیا داشت، نمی دانست به او خوش گذشته یا نه.

چیزی که در آن روزها بسیار به بازیافتن روحیه اش کمک میکرد حضور پر رنگ ساغرخانم بود. ماهرانه سعی داشت که جای خالی مادر را برایش پر کند و دلسوزانه از او مراقبت میکرد. همسرش هم نسخه ی مردانه ی خودش بود و او گاهی پیش خودش افسوس میخورد که با وجود چنین زن و مردی، ایلیا در کنار شیطانی مثل ایرج رشد کرده بود.

بعد از برگزاری مراسم چهلم مریم و محسن و مونا به کانادا بازگشتند و رفته رفته همه چیز به شکل سابق بازگشت و روزمرگی بر زندگی ها غالب شد. انگار نه انگار که روزی مادرش زنده بوده و در همین شهر می زیسته .راست می گفتند خاک سرد است! چقدر راحت آدم ها فراموش می شدند و به نبودنشان عادت میکردیم، حتی اگر جایی از قلبمان را برای همیشه داغشان می سوزاند!

***

- چک کن ببین تو محسابات اشتباهی نباشه. فرستادم به سیستمت.

@mahbookslibrary

سری تکان داد و فایل را باز کرد ساره در اتاق چرخی زد و مقابل کتابخانه اش ایستاد و دست ها را پشت کمرش قفل کرد. حتی از طرز ایستادنش هم میشد به روحیه ی ریاست طلبش پی برد و او نمی دانست این دختری که هم سوادش را داشت و هم پولش را و هم جنمش را...چطور حاضر میشد زیر دست کس دیگری کار کند؟

با سوال ساره حواسش از مانیتور پرت شد:

-نظرت چیه واسه پروژه ی تابان یه جشنی بگیریم؟

اخم کرد:

-جشن؟

-آره. کم چیزی که نبود. هم سود کلانی بردیم و هم کلی اعتبار کسب کردیم. اسممون رو انداختیم سر زبونا. الان تو صنف خودمون حسابی شناخته شده ایم.

لبش را بالا کشید:

-نمیدونم بهش فکر نکرده بودم. بد ایده ای نیست. واسه روحیه بچه ها هم خوبه.

-به نوروزی می سپرم کارهاش رو هماهنگ کنه.

-خوبه.

@mahbookslibrary

سوالش را بی مقدمه و غیرمنتظره حواله ی او کرد:

-با بیتا چطوری؟

نگاه خشک و جدی اش را بار دیگر معطوف مانیتور کرد:

-چطور؟

-همینطوری. کنجکاوم!

پوزخند زد:

-تو معمولا کنجکاو نمیشی ساره هیچوقت هم علاقه ای به کنکاش تو زندگی خصوصی بقیه نداشتی.

-خب برام جالب بود. یه دختر معمولی که هیچ سنخیتی با تو نداشت. اول به عنوان آبدارچی وارد این شرکت شد و بعد منشی و بعد هم...

با خنده ای زهرآلود ادامه داد:

-اعتراف میکنم دست کم گرفته بودیمش. زرنگ تر از اون چیزی بود که نشون میداد.

فایل را بست و گفت:

@mahbookslibrary

-مشکلی نداره. محاسباتش هم درست بود.

ساره نزدیک میز او آمد با هر قدم صدای پاشنه های کوتاهش در گوش های او منعکس میشد.

-هنوز حوصله ت رو سر نبرده؟

پیشانی اش را چین داد:

-چی؟!

دست دراز کرد و خودنویس او را میان انگشت هایش بازی داد:

-به نظرم توی مسائل زناشویی باید بی دست و پا باشه. توام که با حرفه ای ها می پریدی. حتما کارت سخته!

ناباور پلک زد و از اول شنیده هایش را مرور کرد و هربار بیشتر در بهت فرو میرفت و به هویت دختر روبرویش شَک میکرد. این ساره بود؟! که اینطور گستاخ و بی پروا درباره ی خصوصی های او و بیتا نظر میداد؟

صدای سایش دندان ها را شاید حتی خود ساره هم شنید که نیشخندش غلیظ تر شد:

-غیرتی شدی؟

@mahbookslibrary

-برو بیرون.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-باشه؛ ولی از واقعیات فرار نکن قبول کن که عجله کردی. من تو رو شیش ساله می شناسم. بیتا شخصیت پیچیده ای نداره، معمولیه، یکنواخته و تو از سکون و یکنواختی بدت میاد، تو ماجراجویی، حاضرم قسم بخورم چند ماه دیگه همه ی جذابیتش رو برات از دست میده!

تمام همتش را برای حفظ آرامش به کار بست و تکرار کرد:

-برو بیرون. ذهنیتم رو بیشتر از این درباره ی خودت زیر سوال نبر!

خنده ی طعنه آمیزی نثارش کرد:

-ذهنیت؟ تو درباره ی من هیچی نمیدونی مستر سعیدی! هیچی!

و به گلدان روی میز کنفرانس اشاره کرد و با لحنی بی انعطاف به دنباله ی حرف هایش چسباند:

-من هرگز برای تو هیچ فرقی با اون گلدون نداشتم. یا شاید حتی بی ارزش تر هم بودم.

انگشت اشاره اش را رو به صورت او تکان داد و متهم کننده گفت:

@mahbookslibrary

-تو من رو نشناختی. همیشه از کنار من طوری رد شدی که خیال نکنم برات چیزی بیشتر از یه کارمند ساده ام!

تو یه احمقی ایلیا سعیدی! یه احمق!

و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت و او را در شوک این طغیان غیر مترقبه باقی گذاشت.

*

دست خواب رفته اش را از زیر سر بیتا بیرون کشید. طاقباز خوابید و به نورهای آبی رنگ هالوژن سقف خیره شد. تمام طول شب، هربار که با بیتا چشم در چشم میشد، صدای تلخ ساره در گوشش زنگ میزد. گمان میکرد با یک پسربچه ی نادان طرف است؟ گمان میکرد خودش این چیزها را نمی فهمد؟ نمی فهمد بیتا ناشی و نابلد است؟ می فهمید! گاهی حتی اذیت میشد؛ اما این چیزی نبود که بتواند او را از دوست داشتن بیتا منصرف کند. او این دختر را با تمام بی تجربگی اش دوست داشت و اهمیتی نمیداد که چندین چشم به زندگی آنها دوخته شده و انتظار از هم پاشیدنش را می کشند!

@mahbookslibrary

روتختی را از بدنش کنار زد و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و اعتنایی به دون دون شدن پوستش از خنکای مستقیم کولر نکرد. پشت تک تک جملات اساره هدفی بود. حالا که دست و پای ذهنش آزاد بود و بهتر فکر میکرد می دید اساره عامدانه بحث را به آنجا کشید. َعامدانه دست روی ممنوعه ها گذاشت. می خواست او را نسبت بیتا سرد کند! داشت به قوه ی آدم شناسی اش شک میکرد! او اساره را نشناخته بود؟ یعنی می توانست انقدر بد باشد؟

با حرکت ناگهانی بیتا دستش را برداشت و نگاهش کرد که با نفس سختی، بالاتنه اش را از روی تخت جدا کرد و نشست.

-چی شد؟

پنجه اش را روی قفسه ی سینه اش فشار داد و گفت:

-تپش قلب دارم.

و با گیجی پیشانی اش خاراند:

-قرص هام رو کجا گذاشتم؟

آنقدر با آن صورت پفُ کرده و چشم های نیمه باز و موهای درهم پیچیده بانمک شده بود که ایلیا را به خنده وا داشت. شقیقه ی او را با لب هایش مهر زد و سپس با فشار دست روی تخت خواباندش:

-تو آشپزخونه ست .من الان برات میارم.

پلک های بیتا بار دیگر روی هم رفت. نفس داغش را از بینی بیرون داد و گونه ی برجسته ی بیتا را نوازش کرد .اساره چه گفته بود؟ معمولی؟ یکنواخت؟ چه اهمیتی داشت؟ وقتی او بیتا را همینطور دوست داشت؟ اصلا همینطور بیشتر دوست داشت. اساره و افکارش هم بروند به درک!

***

ایلیا می گفت از بعد مهمانی که قرار بود برای شرکت تدارک ببینند دیگر سرکار نرود و دو ماه باقی مانده تا کنکور را درس بخواند و عقب افتادگی ها را جبران کند. با کمی دودوتا چهارتا به این نتیجه رسید که حق با ایلیاست و با پیشنهادش موافقت کرد.

@mahbookslibrary

از مژی و شوهرش هم برای میهمانی دعوت گرفت. می خواست کمی حال و هوایش را عوض کند مخصوصا که هنوز از طرف خانواده ی رامین تحت فشار بود و رفتن مریم و مونا و فوت مادر در روحیه اش تاثیری منفی گذاشته بود.

برای مهمانی همراه مژگان به آرایشگاه رفتند و اصرار مژی برای رنگ کردن موها بی افاقه بود و تاکید میکرد "ایلیا خوشش نمیاد" و مژگان جواب میداد "خاک بر سرت"

کت و شلوار شیری رنگی را که ساغرخانم سر عقد به او هدیه داده بود، برای پوشیدن انتخاب کرد.

چیزی که او را نسبت به مهمانی به شدت دلسرد کرد برگزاری آن در خانه باغ پدری ساره بود. ایلیا به حالت آویزان و عاجز صورتش خندید و گفت:

-سخت نگیر. یه شبه!

لبش را جوید و سرتا پای ایلیا را برانداز کرد که داشت مقابل آینه کراواتش را تنظیم میکرد. خودش میگفت از کراوات خیلی هم خوشش نمی آید اما برای امشب و حفظ پرستیژ! مجبور است. به هیچ وجه احساس خوبی نسبت به ساره نداشت و این کم کم داشت عذابش میداد. نمی توانست در این باره با ایلیا صحبت کند چون می ترسید او همه چیز را به یک حسادت زنانه تعبیر کند.

به این دلیل که ایلیا میزبان بود یک ساعت قبل از شروع مهمانی حرکت کردند و به باغ رسیدند. حیاط کاملا برای پذیرایی آماده بود.

چشمش که به ساره با آن پیراهن مشکی ساده اما شیک و فیت اندام متناسبش افتاد حسی ته دلش را قلقلک داد و فکر کرد چرا تا قبل از این نسبت به او حساس نبوده؟ چرا حالا که او و ایلیا ازدواج کرده اند؟

جواب خودش را داد "ساره هم قبلا جوری رفتار نمیکرد انگار من جای یکی دیگه رو کنار ایلیا اِشغال کردم"

حضور خانواده ی همه ی بچه ها به شلوغی محیط دامن میزد.

مدیریت مهمانی بیشتر به عهده ی نوروزی و ساره بود و الحق که خوب از پسش برآمدند.

وقتی ایلیا شاهین را میان جمع دید با خشم گفت:

-این بشر دست بردار نیست.

@mahbookslibrary

و با غیظ راه سوی ساره کج کرد تا علت بودن شاهین را بفهمد. مژی که با دقت و کنجکاوی خاص خودش تمام مدعوین را زیر ذره بین داشت، خیره به ایلیا و ساره که داشتند حرف میزدند گفت:

-این دختره دقیقا چکاره ست؟ مجرده؟

کمی از محتوای لیوانش را نوشید و جواب داد:

-آره.مهندس شرکته و...یه جورایی نماینده ایلیاست.

نگاه مژگان عمیق تر شد:

-خوشگله! و سر و زبون دار و زرنگ!

بی میل تایید کرد:

-اوهوم.

-حواست به ایلیا باشه. مردهای این دور و زمونه رو که می شناسی. یه لحظه غفلت کنی زندگیت از دست رفته.

دلش به هم پیچید و مژگان ادامه داد:

-بیشتر به خودت برس. این اواخر خیلی لاغر شدی. برو باشگاه، این کک و مک ها رو لیزر کن. چرا یه کرم پودری چیزی نمیزنی؟

دستش را روی گونه اش گذاشت. مژگان داشت با بیخیالی تمام اعتماد به نفسش را نابود میکرد.

-ایلیا از کک و مک بدش نمیاد.

و اضافه نکرد که حتی گفته بود از این دانه های طلایی خوشش هم می اید و دوست ندارد از آن مواد شیمیایی و مضر به پوستش بزند.

***

شاهین در حالیکه یک دستش در جیبش بود و دست دیگرش حصار جام نوشیدنی، نزدیکش شد:

-چی میگفت؟

لب های سرخش را روی هم مالید و زمزمه کرد:

@mahbookslibrary

-به نظرت چی میگفت؟ از تو شاکی بود.

شاهین پوزخند زد:

-اون موقع که واسش خرحمالی میکردم بد نبودم، الان اخَ شدم؟

-حق داره. تو که دیگه واسه شرکت کار نمیکنی چه دلیلی داره اینجا باشی؟

با بیخیالی سری تکان داد:

-اومدم واسه موفقیت دوستام خوشحالی کنم.

-سر به سر ایلیا نذار شاهین.

دندان های مرتبش را از میان لبها به نمایش گذاشت و او از این خنده برآشفت:

-من به ایلیا مدیونم. اگر امشب پا روی خواسته ی اون گذاشتم و قبول کردم بیای بخاطر رفاقتمون بود همین.

شاهین صدایش را پایین کشید و با چشم های براقش گفت:

-حرف از دِین نزن. دیگه من که میدونم تو دلت چه خبره.

در حالیکه چشم هایش را میان مهمان ها حرکت میداد گفت:

-خفه شو!

-تو ایلیا رو به غرورت باختی! انقدر منتظر پیش قدم شدن اون موندی که از دستت رفت. اونم با کی؟ یه نگاه به خودت بنداز و یه نگاه به بیتا، دردت نمیاد؟

سری به تاسف تکان داد:

-حق با ایلیاست. دعوت کردنت حتی از سر رودربایستی هم اشتباه بود!

-من دارم به نفع جفتمون حرف میزنم. دارم میترکم ساره. تا زهرم رو نریزم آروم نمیشم.

تنفس عمیقی از هوای عطرآلود گرفت و با حرص غرید:

-متاسفم شاهین ولی ما وسط یه داستان تینیجری یا یه فیلم عاشقانه نیستیم. من هشدارم رو به ایلیا در مورد انتخاب اشتباهش دادم ولی هنوز اونقدر شانم پایین نیومده که بخوام نفر سوم یه رابطه باشم! برای بدست آوردن ایلیا هم احتیاجی ندارم که مثل زن های اونکاره بشینم زیر پاش چون اون زندگی خیلی زودتر از این حرف ها تموم میشه .بیتا عرضه ی حفظ کردن کسی مثل ایلیا رو نداره. هر وقت تاریخ انقضای اون ازدواج مضحک سر اومد نوبت منه!

@mahbookslibrary

همینجا خیالت رو راحت کنم که با این حرف ها نمیتونی احساسات من رو تحریک کنی. اجازه نمیدم به ایلیا آسیب بزنی. تو که حتی بیشتر از حق و حقوقت رو گرفتی برو دنبال زندگیت و دست از این بازی بچگانه بردار.

*

ورق قرص را پشت و رو کرد و یک دانه اش را از جلد خارج کرده، داخل توالت فرنگی انداخت و سیفون را کشید. می دانست اگر ایلیا بفهمد چه قشقرقی به راه خواهد انداخت. این تنها موضوعی بود که در موردش قاطعانه با او اتمام حجت کرده و گفته بود که حالا حالاها برای بچه برنامه ای ندارد؛ اما او با استدلال نه چندان عاقلانه اش تصور میکرد که حضور یک کودک می تواند زندگی شان را استحکام ببخشد و مخفیانه با پیشگیری های ایلیا می جنگید. وقتی بزرگ تر و پخته تر شد دید چقدر احمقانه می اندیشیده و چطور پای یک بچه ی بی گناه را به زندگی بی سر و سامانش باز کرده.

مژگان با همان ادبیات خاص و خاله زنک وار خودش میگفت "شوهرت واسه خودش آسه! همچین مردی رو که هم سر و قیافه خوبی داره و هم شغل و جایگاه اجتماعی باید دو دستی بچسبی. بعضی زن ها واسشون حتی مهم نیست که طرف متاهله و زن داره. اتفاقا از جنگیدن خوششون میاد و از اینکه بتونن یارو رو از چنگ یکی دیگه درش بیارن احساس قدرت میکنن"

با وجودیکه نظر مژگان برایش سطحی و محقر بود اما تحت تاثیر قرار گرفت و از پیشنهادش برای بچه دار شدن استقبال کرد.

وقتی از سرویس که در اتاق خوابشان قرار داشت خارج شد، سینه به سینه ی ایلیا در آمد و وحشت زده هینی کشید:

-وای ایلیا! مگه نرفته بودی؟

نگاهش درست به ورق قرص میان انگشت هایش بود:

-یه فلش مشکی تو اون اتاق روی میز تحریر بود ندیدیش؟

و بعد از پرسیدن این جمله، ورق را از دستش کشید و جلدش را خواند.

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا پایین رفت و لبش را محکم گاز گرفت.

-امم...چیز شد، تو کشوی پاتختیه.

-چند وقته نمی خوری؟

@mahbookslibrary

زبانش فلج شد و نتوانست حرف بزند. ایلیا با چشم های باریک شده، با ورق قرص زیر چانه اش را خاراند:

-هوم؟

نگاهش را به یقه ی پیرهن سفید او داد و به زور گفت:

-یک ماه.

طوفانی خفته را در صدای آرامش احساس میکرد:

-چرا؟

ای کاش می توانست بنشیند. کمرش را به دیوار تکیه داد:

-تو اصلا از من نظر نخواستی. یه طرفه تصمیم گرفتی و تنهایی بریدی دوختی!

قرص را جایی روی میز توالت پرت کرد و دستها را به کمر زد:

-من همیشه تصمیمی رو میگیرم که به نفع جفتمونه. به صلاح هر دومون فکر میکنم و یه حرفی رو میزنم که تو براش تره هم خرد نمیکنی!

موهای جلوی سرش را که دسته دسته از بند کلیپس آزاد میشدند و در صورتش می ریختند به عقب راند:

-تو یه جوری رفتار میکنی انگار از آینده مطمئن نیستی!

اخم هایش را در هم کشید و با اینکه متوجه معنای ناخوشایند حرفش شده بود دنبالش را نگرفت و بدون نرمش غرید:

-منظورت رو نمی فهمم! با بچه فعلا مخالفم چون هنوز خیلی زوده. ما تازه سه ماهه ازدواج کردیم. یه نگاه به سن و سالمون بنداز، بچه پختگی میخواد، حوصله میخواد. تو یک ماه دیگه قراره کنکور بدی، بری دانشگاه مگه فرصت بچه داری پیدا میکنی؟

نگاهش را از صورت برافروخته ی ایلیا دزدید و سرش را پایین انداخت.

ایلیا چانه اش را میان پنجه گرفت و به بالا فشار داد. ناگزیر میان تله ی نگاه خشم آلودش گرفتار شد:

-احیانا اینم از پیشنهادات هوشمندانه ی مژگان خانم نیست؟

چشم هایش از شدت غافلگیری گشاد شد و تنها زمزمه ی ضعیفی از میان لبهایش بیرون پرید:

@mahbookslibrary

-نه!

مچ دستش میان انگشتان ایلیا اسیر شد. با هدایت او لبه ی تخت نشست و ایلیا که بالای سرش ایستاده بود، کمی خم شد و صورتش را میان دو دست گرفت:

-بیتا؟ تو یا به من اعتماد داری یا نداری. از این دو حالت که خارج نیست؟ خب کدومش؟

قبل از آنکه فرصت کند حرفی بزند ایلیا متحکم گفت:

-تعارف نمیخوام. اون چیزی که تو دلته بگو.

نمی خواست کار به اینجا بکشد!

-به تو دارم. به دور و بریات ندارم!

-عزیز دل من! این رو قبلا بهت گفتم بازم تکرار میکنم؛ آدم خیانت نیستم، من زندگیمون رو دوست دارم، تو رو دوست دارم، همینجوری که هستی دوست دارم. با همین قیافه، با همین شخصیت و رفتار. از نظر من زندگی ای که بخواد صرفا با بچه حفظ بشه دوزار ارزش نداره! من نمیگم بچه نه...میگم به وقتش. وقتش هم الان نیست. به کسی اجازه نده وارد حریم خصوصی زندگیمون بشه حتی اگر خواهرت باشه. این رو نمیگم که فکر کنی خصومتی با شخص مژگان ندارم نه، میگم چون اون یه خط فکری داره ما یه خط دیگه. درست و غلط هامون با هم نمی خونه. قبولم داری؟

همیشه طوری با منطق قانعش میکرد که دیگر حرفی باقی نمی ماند. آنقدری هم تیز و باهوش بود که با یک سرنخ کوچک به اصل مطلب برسد و همه چیز را به سادگی آب خوردن تحلیل کند.

حق را به ایلیا داد و از فکر و تصمیم کودکانه اش پشیمان شد اما دیگر بی فایده بود زیرا که همان روزها نطفه ای میان رحمش داشت شکل میگرفت و کار از کار گذشته بود!

*

خسته از یک روز کاری شلوغ به سمت ماشینش می رفت و ایده ای نداشت که چطور قرار است ساعاتی را با این حجم از انرژی نداشته در سازمان بگذراند.

سوئیچ را از جیبش خارج کرده و همین که قفل را زد، صدای بلند ساره در پارکینگ طنین انداخت:

@mahbookslibrary

-ایلیا؟

چرخید و با چشم هایش به سرعت اطراف را بررسی کرد و از حضور هر موجود زنده ای جز خودشان که مطمئن شد با اخم گفت:

-من صدبار نگفتم اسم کوچیکم رو تو این محیط صدا نزن؟

ساره با بی حوصلگی دستی در هوا تکان داد:

-خودم حواسم بود که کسی نباشه. میخواستم یه هشداری بهت بدم.

اخمش عمیق تر شد و منتظر نگاهش کرد. ساره این پا آن پا کرد و کیفش را به دست دیگرش انتقال داد:

-در مورد شاهین...حواست رو جمع کن.

شاهین...شاهین! سایه ی اسمش هم قرار نبود از سر زندگی او برداشته شود!

-چی شده؟

-بدجوری کینه کرده. میگه با نامردی اخراجش کردی و حقش ضایع شده.

پوزخندی زد و تکیه اش را به ماشین داد و با کف دست چشم هایش را مالید:

-چقدر بی چشم و روئه این آدم. میدونی چقدر ازم پول گرفت؟

ساره با آرامش پلک زد:

-میدونم ولی می شناسیش دیگه. بد کینه ست! راستش حرف های جالبی ازش نشنیدم. منتظر یه فرصته که موش بدوونه. حالا یا کاری یا...

تعلل و چشم دزدیدن ساره باعث شد ادامه ی حرف بگیرد:

-یا چی؟

رستنگاه موهایش را با انگشت اشاره خاراند و گفت:

-یا خانوادگی!

رگ گردنش سوخت و تکیه ی کمرش را از بدنه ی ماشین گرفت:

-الان منظورت بیتاست؟

ساره متاسف سر تکان داد:

@mahbookslibrary

- حواستون بهش باشه. گفتم که به بیتا هم بسپری.

سرعت جریان خون در بدنش بیشتر شد و حرارت را در سرش احساس کرد:

-در این باره مستقیم صحبت کرده؟

-مستقیم نه ولی من اینطور برداشت کردم. احتیاط کنید.

پشت گردن سوزناکش را مالید و انگشت اشاره ی دست دیگرش را بالا آورد:

-اگر بار دیگه از این حرف ها ازش شنیدی بهش بگو بخواد به زندگی من لطمه بزنه می کشمش!

و " زندگی" را طوری ادَا کرد که هیچ معنایی جز بیتا نمیداد!

ساره دقیق و اندیشناک نگاهش کرد و سر تکان داد. خداحافظی که کردند پشت فرمان نشست و از پارکینگ خارج شد.

خون خونش را می خورد و چاره ی حل این بلای آسمانی را نمی دانست. امکان نداشت او را بار دیگر به شرکت بازگرداند و از طرفی اهل باج دادن هم نبود. اگر به بیتا نزدیک میشد....با این فکر انقباض عروق گردنی شدیدتر و دردش هم بیشتر شد.

کارش در سازمان تا دیروقت به طول انجامید و ساعت ده و نیم شب بود که چنان جنازه ای به خانه رسید!

همانطور که حدس میزد بیتا کتاب های تست را روی زمین پخش کرده و خودش هم تا کمر رویشان خم شده بود و با گیجی مداد را بین انگشت هایش می فشرد. این صحنه ای بود که تقریبا هر گاه به خانه باز می گشت، با آن روبرو میشد. هر چه به تاریخ کنکور نزدیک تر می شدند استیصال بیتا نیز شدت می گرفت و حالش بدتر میشد طوری که هر شب با تپش قلب از خواب می پرید و او را از تشویقش به کنکور پشیمان میکرد!

کیفش را به چوب لباسی بالای جاکفشی آویزان کرد و پاهایش را در صندل فرو برد.

-علیک سلام!

بیتا که حضور او را متوجه نشده بود، گردن بالا کشید و نگاهش کرد:

-اومدی؟ سلام.

چشمش سمت ساعت رفت و ناگهان به گونه اش کوبید:

-خاک بر سرم شام...وای اصلا حواسم نبود شام درست کنم!

@mahbookslibrary

از جا پرید و تا بخواهد به طرف آشپزخانه خیز بگیرد او بازویش را کشید:

-نمیخواد الان یه چیزی سفارش میدم.

با شرمندگی گفت:

-ببخشید ایلیا اصلا این درس و کنکور واسه من حواس نذاشته. گشنگی رو هم دیگه احساس نمیکنم!

چشم غره ای رفت و تلفن بی سیم را برداشت:

-اگر میخوای خودت رو بکشی یه راه بهتر انتخاب کن. چیکار داری میکنی با خودت؟

و دفترچه را ورق زد تا به شماره ی رستوران مورد علاقه اش رسید.

دو تا پیتزا و مخلفات سفارش داد و گفت:

-تا برسه من برم یه دوش بگیرم.

بیتا سر تکان داد و او پیشانی اش را بوسید:

-انقدر خودت رو اذیت نکن. سراسری نشد آزاد. سلامتیت مهم تره.

زیر دوش که ایستاد و جریان گرم آب روی پوستش نشست پر از آرامش پلک بست و سرش را بالا گرفت. فکرش مشغول بود. مشغول شرکت، سازمان، شاهین و بیتا. ذهنش او را به چند هفته پیش کشاند که مچ بیتا را با آن ورق قرص گرفته بود.

لپ هایش را از داخل زیر دندان کشید و محکم موهای کف آلودش را چنگ زد. آخرین باری که برای چکاپ رفته بودند پزشکش تاکید داشت که بارداری بدون برنامه و اطلاع پزشک برای بیتا می تواند خطرناک باشد و هر وقت قصد بچه دار شدن داشتند، باید ابتدا شرایط جسمی او را می سنجیدند. وقتی متوجه کار بیتا شد به سختی سعی کرد وحشت و خشمش را کنترل کند. البته که خودش هم برای حداقل سه چهار سال آینده یک زندگی بدون بچه را برنامه ریزی کرده بود اما قطعا سلامت بیتا برایش خیلی مهم تر از نقشه های خودش بود.

با ضربه ای که بیتا به در کوبید به خودش آمد.

-ایلیا غذا رسید بدو که یخ نکنه.

شیر را بست و جواب داد:

-اومدم.

@mahbookslibrary

***

هول زده لنگه ی دیگر جوراب را پا کرد و موهایش که وحشیانه از پشت کشیده شد دهان به اعتراضی دردآلود باز کرد و ایلیا با استفاده از فرصت لقمه ی تپل پنیر و سبزی را داخل دهانش چپاند. نیمی از لقمه بیرون مانده بود و لبخند فاتحانه ی ایلیا در آن شرایط خنده دار به نظر می رسید. حق به جانب می گفت:

-وقتی با زبون خوش نمی خوری مجبورم از راه دیگه ای وارد بشم! سر جلسه ضعف کنی گند میزنی.

با چشم هایی که شعله می کشید نگاهش کرد و لقمه را با انگشت به داخل فشار داد و به مرز خفگی رسید. به زور چای موفق به بلعیدنش شد و همان حین ایلیا مانتو و مقنعه اش را به تنش پوشاند.

-چیزی یادت نرفت؟ کارت؟ مداد پاک کن؟ شکلات هایی که برات خریدم رو حتما بردار قندت افتاد بخوری. اصلا هم استرس نداشته باش تو کاملا آماده ای ولی نشد هم جهنم فدای سرت!

دلش ضعف رفت و بی اختیار خودش را روی پنجه کشید و ایلیا را بوسید.

تا به پارکینگ برسند ایت الکرسی خواند و از خدا برای موفقیتش کمک خواست.

همین که از کابین پیاده شدند زنگ موبایل ایلیا به صدا در آمد و او متعجب ماند که این وقت صبح چه کسی می تواند پشت خط باشد؟

ایلیا مدام تکرار میکرد " یعنی چی؟ چطور ممکنه؟ من الان چیکار کنم؟"

دلش از استرس پیچ می خورد و مدام وزنش را از این پا روی آن پا می انداخت. ایلیا تماس را قطع کرد و با چهره ی درهمش گفت:

-با ماشین من نمیتونیم بریم.

-چرا؟ پس با چی بریم؟ کی بود پشت خط؟

مچ دستش را به سمت درب خروج کشید و کوتاه گفت:

-ماشین می فرستن.

-کیا ماشین میفرستن؟ ایلیا میشه حرف بزنی؟

اما ایلیا عجله داشت. شاید برای فرار از سوال او!

@mahbookslibrary

سوار پژوی خاکستری شدند که درست مقابل در آپارتمان منتظرشان بود و راننده ی جوانی پشت فرمانش قرار داشت. تنها سلامی میانشان رد و بدل شد.

ایلیا آدرس حوزه را داد و مرد جوان پا روی گاز گذاشت.

کنار گوش ایلیا پچ پچ کرد:

-نمیگی قضیه چیه؟

با کلافگی پیشانی اش را مالید:

-تو فعلا به هیچی جز آزمونت فکر نکن. بعدا برات توضیح میدم.

خیابانی که دانشگاه در آن قرار داشت بسته بود و او مجبور شود همان سر پیاده شود. ایلیا دستش را گرفت و فشار داد:

-به هیچی فکر نکن و تمرکزت رو بذار واسه سوال ها. هر کدوم رو شک داشتی ولش کن برو بعدی. زمان رو مدیریت کن اوکی؟

با نگرانی سر تکان داد و "باشه ای" زیر لبی گفت.

دلهره ی کنکور را از یاد برده و به اتفاقات مشکوکی که افتاده بود فکر میکرد. البته فقط تا زمانی که آزمون شروع شد. هیچ دوست نداشت زحمات چند ماهه ی خودش و مهم تر، ایلیا، ضایع شود!

دروس عمومی تقریبا خوب پیش رفت البته اندازه ی دو سوال از زبان وقت کم آورد.

به لطف ایلیا توانست غول فیزیک و ریاضی را پشت سر بگذارد و در مورد شیمی هم که چندان مشکلی نداشت. بعد از اتمام آزمون از دانشگاه خارج شد. همانطور که حدس میزد به شدت شلوغ بود و او گیج و خسته میان جمعیت ایلیا را جستجو میکرد.

-بیتا جان؟

چرخید و به جای ایلیا، با پدرش روبرو شد.

-سلام بابا.

مثل همیشه با موجی از انرژی مثبت از جانب او مواجه شد:

-سلام عزیزم. چطور بود؟

شانه به شانه اش راه افتاد. دستش را سپر چشمهایش مقابل تابش تیز و مستقیم آفتاب کرد.

@mahbookslibrary

-ای خدا رو شکر بد نبود.

-خوبه خدا رو شکر.

-به زحمت افتادین. ایلیا چرا نیومد؟

-چه زحمتی؟ مثل اینکه جایی گرفتار شده بود.

به ماشینش که در خیابانی فرعی قرار داشت رسیدند و پرسید:

-اتفاقی که نیفتاده؟

حسام به مردمک های لرزان او نگاه کرد:

-والا منم بی خبرم ولی نگران نباش انشاالله موضوع مهمی نیست.

دوست داشت به آپارتمان خودشان میرفت و دوشی میگرفت و اندازه ی یک هفته می خوابید! اما مسیر، مسیر خانه ی آقا حسام و ساغر خانم بود.

حسام: ساغر سپرد حتما واسه نهار ببرمت پیش خودمون.

لبخند زد و از دعوتشان تشکر کرد.

ساغر خانم برای نهار فسنجان تدارک دیده بود و ایلیا نیامد و دلشوره ی او شدیدتر شد. خاموش بودن موبایلش نیز مزید بر علت بود.

وقتی تا عصر خبری نشد تصمیم گرفت با آژانس برگردد که ساغرخانم دل را به دریا زد و گفت:

-بیتا جان عزیزم، ایلیا سپرد فعلا اینجا بمونی.

هاج و واج نگاهشان کرد:

-چرا؟

حسام: ما هم چیز زیادی نمی دونیم. مثل اینکه مربوط به کارشه.

گوشه چشمی تردید آمیز سوی همسرش انداخت و ادامه داد:

-ممکنه اونجا فعلا امن نباشه.

از شدت بهت و شگفتی به خنده افتاد:

-منظورتون خونه مونه؟ چرا امن نباشه؟

@mahbookslibrary

آقا حسام مستاصل دستی به موهای پرُش کشید و گفت:

-دخترم تو در مورد حساسیت های کار ایلیا یه چیزهایی میدونی. هویت کسایی مثل اون مخفی بمونه بهتره چون جونشون به خطر میفته. الان هم...مطمئن نیستم ولی مثل اینکه تا آپارتمان شما هم نفوذ کردن و...اینطور که ایلیا میگفت احتمالا ماشینش دستکاری شده!

دستکاری شده؟!

نگاه عاجزش را بین آقا حسام و ساغر خانم که با نگرانی شقیقه هایش را ماساژ میداد چرخاند. نفس حبس شده اش را پله پله بیرون دمید و نالید:

-یعنی...یعنی ممکنه بکشنش؟ اگر امروز ما سوار ماشین شده بودیم...

ساغر خانم دست گرد شانه اش انداخت:

-عزیزدلم خدا رو شکر بخیر گذشت آروم باش.

کف دستش را به دهانش چسباند و ناباورانه سر تکان داد. یعنی خطر انقدر نزدیک بود؟ مثلا ممکن بود ایلیا در یک روز کاری معمولی از خانه خارج شود و...برنگردد؟!

رعشه به بدنش افتاد!..

ایلیا تنها یک بار تماس گرفت و فقط با پدرش صحبت کرد. گفت که تا آخر شب می آید و توضیح بیشتری نداد.

ساغر خانم نزدیک هشت بود که آماده شد تا به بیمارستان برود. امشب شیفتش بود و افسوس می خورد که نمی تواند مرخصی بگیرد و در کنار او باشد.

تمام اتصالات مغزی در هم گره می خوردند، تصاویر به هم می آمیختند و او را به مرز جنون می رساندند. درد به جمجمه اش می تازید. مثل معتادی که خمار باشد به خودش می پیچید و ایلیا را طلب میکرد. وقتی تصور نبودنش او را به این حال می اندازد وای به!...

آقا حسام برای شام غذای ظهر را گرم کرد و با هم خوردند هرچند که او اشتهای چندانی نداشت.

هر چه روی کاناپه ی تخت شوی اتاق مهمان غلت زد خوابش نبرد. تازه می فهمید در این چند ماه چطور به حتی صدای نفس های ایلیا کنار گوشش عادت کرده بود و دیگر بدون او نمی توانست بخوابد.

وقتی با کلافگی برخاست و لباس هایش را مرتب کرد به پذیرایی رفت متوجه شد که آقا حسام نیز بیدار است و با کتابی میان دستهایش مشغول بود. او را که دید گفت:

@mahbookslibrary

-خوابت نبرد؟

با خجالت روی مبل نشست:

-نه فکر نکنم تا ایلیا بیاد بتونم بخوابم.

کتابش را بست:

-بذار یه رازی رو بهت بگم.

-چی؟

-منم شب هایی که ساغر شیفته نمیتونم درست بخوابم.

-پس چیکار میکنید؟

-یک ساعتی کتاب میخونم و بعدش...بین خودمون بمونه ولی می شینم پای ایکس باکس!

ابَروهایش بالا پرید و دهانش باز ماند و تکرار کرد:

-ایکس باکس؟

آقا حسام با خنده و برق شیطنتی که در چشم هایش می درخشید و او را به شدت یاد ایلیا می انداخت گفت:

-آره. عجیبه مردی به سن من بشینه پای بازی ولی خب...برای گذروندن زمان ایده ی بدی نیست. حتی گاهی ساغر هم همراهیم میکنه.

او هم به خنده افتاد. عجب زن و شوهر باحالی!

-باید جالب باشه!

و لحظاتی بعد در کمال حیرت هر دو پای تلویزیون با آن دسته هایشان نشسته بودند و بازی میکردند!

تجربه ی خوبی بود و انگار آقا حسام برای منحرف کردن ذهن مضطرب و مغشوشش این پیشنهاد را داد. فکر کرد چه عالی میشود اگر هر دختری یک پدرشوهر جوان و پایه مثل او داشته باشد!

ساعت نزدیک به دوی بامداد بود که ایلیا آمد. شکلاتی چشم هایش در حصار دریایی از خون بود و پاهایش را با خستگی روی زمین می کشید.

نگاهی به دسته ها و صفحه ی تلویزیون انداخت و گفت:

@mahbookslibrary

-جای من خالی بوده مثل اینکه!

*

فسنجان های ساغر را دوست داشت؛ اما در این شرایط لقمه ها در گلویش سنگ می شدند و گیر میکردند.

کلافه بشقاب را پس زد و دستهایش را پشت گردن قفل کرد.

حسام دست به سینه روبرویش نشسته بود و تمام حرکاتش را با دقت زیر نظر داشت.

-به بیتا از خطرات کارت نگفته بودی نه؟

بیتا...بیتا و چشم های ترس زده و نگرانش!

-نه.

-فکر نمی کنی کارت خودخواهانه بوده؟

فکش را سفت کرد و خیره به میز غذاخوری چوبی گفت:

-نمی خواستم از دستش بدم!

-میدونی چه حالی شده بود؟ از غروب مثل مرغ سرکنده بال بال زد!

عضلات دردناک اطراف مهره های گردنش را زیر سرپنجه ها فشار داد. لحن نکوهش گر حسام به حال خرابش دامن میزد.

-فکر نمیکردم کار بخواد به اینجا بکشه.

-حالا اوضاع ساختمون چطوره؟

-فعلا امَنه. تو ساختمون کسی مشکوک نیست.

حسام با مکث نگاهی به بشقاب نیمه پرش انداخت و گفت:

-غذات رو بخور.

-اشتها ندارم.

-خیلی خب. پاشو برو پیش زنت.

تشکر بی جانی نثار حسام کرد و برخاست بعد از عبور از راهرو، وارد اتاق شد.

بیتا روی تشک دو نفره دراز کشیده و با چشم های هشیارش سقف را جستجو میکرد.

@mahbookslibrary

او را که دید با دلتنگی دست هایش را از هم گشود. دلش تکانی خورد و بی تعلل از همه ی دنیای تهدیدآمیز بیرون ،به آغوش پاکش پناه برد. میان موهایش عطر حیات را نفس کشید و بدن ظریفش را بیشتر و بیشتر به خودش فشار داد و زمزمه کرد:

-عزیزم!

بیتا سرش را در گردن او پنهان کرد:

-مگه بهم نگفته بودی فقط یه مهندس معمولی هستی؟

-دروغ نگفتم! من فقط یه مهندسم.

-اما معمولی نیستی!

نفسش را با شدت بیرون داد و سکوت کرد.

-من...من باید می دونستم ایلیا. باید اینا رو می دونستم.

پلک هایش را بست و با صدای زخمی اش گفت:

-ترسیدم بگم.

بیتا سرش را عقب کشید و چشم در چشمش پرسید:

-هیچوقت امنیت جانی نداری نه؟ هر لحظه ممکنه دستشون بهت برسه؟

به پشت چرخید و ساعدش را روی پیشانی اش قرار داد و صادقانه گفت:

-درسته!

بیتا بلند شد و بالای سرش نشست:

-استعفا بده!

-بعدا در موردش حرف میزنیم.

-الان حرف میزنیم. از وقتی پدر مادرت برام گفتن قضیه چیه دارم فکر میکنم. شوخی نیست. پای جونمون در میونه! اگر امروز سوار ماشین شده بودیم حالا هر دومون مرده بودیم!

- نمیتونم استعفا بدم.

-چرا نمیتونی؟ از جونت مهم تره این شغل؟

-این برای من فقط یه شغل نیست بیتا. تعهد و تعصبم نسبت به کشورمه.

@mahbookslibrary

-سیاست خطرناکه! خودت رو از این ماجرا بکش بیرون.

بدنش را با خستگی بالا کشید و اخم آلود گفت:

-سیاست کدومه؟ کار من اصلا ربطی به این چیزها نداره. کار ما حفاظته نه سیاست. ما وظیفه مون، فکر و هدفمون از سیاست جداست. من از اولش هم می دونستم ممکنه با چیا روبرو شم. می دونستم ممکنه چه خطراتی تهدیدم کنه. این یه مسئولیته به گردنم. من ادمی نیستم که نصفه نیمه کار کنم.یه مسیری رو برم دور نمیزنم برگردم. تا اخرش میرم.

-پس من چی؟ من که نمی دونستم با چیا روبرو میشم. تو هیچی در موردش بهم نگفتی. فقط یه توضیح کوتاه و مختصر دادی. این خطراتی که میگی من رو هم تهدید میکنه.

بی اختیار جمله ی خودش به حسام و نظر او را واگویه کرد:

- نمی خواستم از دستت بدم، بذارش به حساب خودخواهیم!

-اگه الان از دستم بدی چی؟

با این حرف تلنگری خورد اما باورش نشد. بیتا نمی توانست از او بگذرد!

-این رو از من نخواه بیتا. نمیتونم. تو شرایطی که یه لحظه غفلت کلی فرصت برای کساییه که میخوان زهرشون رو بریزن، کنار کشیدن یکی مثل من، عین خیانته!

مایوسانه پیشانی اش را چین داد و پرسید:

-پس بین من و کارت، اولویتت من نیستم درسته؟

چشم دزدید و پشت به بیتا دراز کشید. در حالیکه نگاهش به در سفید کمد دیواری بود گفت:

-سعی نکن من رو مجبور به انتخاب کنی.

-چون انتخابت کارته؟

پلک هایش را بر هم فشرد:

-بسه بیتا. من خسته ام. بهتره بخوابیم.

-این حرف آخرته؟

-من چیزی نگفتم تو داری حرف تو دهن من میذاری.

سکوتش طولانی شد. اندیشید که حق با بیتاست. اکنون فقط بحث جان خودش به میان نبود، بیتا هم در خطر بود...و اگر بلایی بر سرش می آمد، آیا دیگر می توانست خودش را ببخشد؟

@mahbookslibrary

درمانده پشت پلک هایش را مالید. چرا حالا داشت به این چیزها فکر میکرد؟ هرگز آن خطراتی را که در موردشان هشیارش کرده بودند، تا حدی جدی نگرفته بود که بخواهد احتمال این همه نزدیک شدنش به خانه و زندگی اش را بدهد! فکر میکرد همیشه در حد یک هشدار باقی می ماند اما حالا که تهدید را انقدر نزدیک لمس کرده بود، نگران بود. نگران بیتا! اگر با علم به وقوع چنین اتفاقاتی به گذشته برمیگشت، بیتا را وارد زندگی اش نمیکرد؟ نکند حق با حسام بود؟ خودخواهی کرده بود؟ اگر واقعا مجبور به انتخاب میشد؟ اگر مجبور میشد بین وظیفه و بیتا یکی را انتخاب کند؟ یا بین خود بیتا و امنیتش؟ آنوقت چه؟!

*

بار آخری که با ایلیا تماس گرفت، به ستوه آمد و شکوه آمیز گفت:

-بیتا جان، اجازه میدی من به کارهام برسم؟

سرگیجه ی عجیبی از اول صبح به جانش افتاده بود. از شدت استرس و دلهره بند بند بدنش داشت از هم میگسیخت!

مژگان کمی از موهیتو نوشید و گفت:

-چه مرگته تو بچه؟

چشم های سرگردانش مدام به چپ و راست می پرید. ایلیا گفته بود برایش محافظ گذاشته اند اما او شخص مشکوکی را نمی دید.

-چیزی نیست.

-چرا نمی خوری؟

به ساندویچ نیم خورده ی روی میز نگاه کرد و با بی رغبتی گفت:

-اصلا میل ندارم. حالم خوش نیست.

-اتفاقی افتاده؟ با ایلیا بحثت شده؟

بحث؟ نه بحثش نشده بود؛ اما این اتفاق اخیر و حرف هایی که در خانه ی پدرش زده بودند میانشان فاصله انداخت .فکر میکرد در هر شرایطی اولین انتخاب ایلیا اوست اما در کمال ناباوری متوجه شد که نه؛ ظاهرا آن شغل کذایی برایش ارزشی والاتر از این حرف ها دارد! حالش به قدری خراب بود که انگار ایلیا پسش زده! هر روز منتظر حادثه و یا خبر ناگواری بود. او از دست دادن را خوب می فهمید، دو بار تجربه اش کرده بود. دیگر طاقت نداشت .

@mahbookslibrary

نمی توانست عضو دیگری از خانواده اش را به دست خاک بسپارد. چرا ایلیا این را نمی فهمید؟ چرا نمی فهمید دلشوره دارد امان از او می برد؟ چرا نمی فهمید ترسش را؟ یا اگر می فهمید چرا راه چاره ای نمی جست؟ خودش باید دست به کار می شد؟ باید ایلیا را تحت فشار قرار میداد؟ باید مجبورش میکرد؟

نگاه نامطمئنی به مژگان انداخت. بهتر بود با او مشورت کند. هرچند که مژگان هیچ گاه راه حل عاقلانه ای در چنته نداشت و بیشتر گمراهش میکرد؛ اما اکنون احتیاج داشت با کسی در مورد این اتفاقات و تصمیمش حرف بزند.

-مژی؟

تکه ای از سیب زمینی تنوری را به سس آغشته کرد و در دهان گذاشت:

-هوم؟

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

سرش گرم غذا بود:

-بگو.

همه چیز را از اول گفت و با تصمیمی که داشت به پایان رساند. مژگان با شنیدن تعاریف او حیران و مبهوت نگاهش کرد.

-عجب! بهش نمیومد انقدر آدم خاصی باشه! حالا میخوای چیکار کنی؟

واقعا هم نمی آمد! ایلیا سراسر تضاد بود. ایلیای دختربازو شیطانی که زمانی پایه ثابت تمام مهمانی های مورد دار بود، حالا از تعهد و تعصب به وطنش دم میزد! چند شخصیت داشت این آدم؟

-می خوام جمع کنم چند روز برم خونه بابا اینا. وانمود کنم قصدم جدیه. شاید بترسه بخاطر منم که شده کوتاه بیاد.

-اگر نیومد چی؟ همچین کسی که بخاطر کارش قید جونش رو هم میزنه، دیگه عشق واسش کیلو چنده؟ مغز این آدم ها رو شستشو میدن. حاضرن همه چیزشون رو فدای مملکتشون کنن!

امیدوارانه گفت:

-من واسه ایلیا مهمم. نمی تونه به همین راحتی از من بگذره.

مژگان متفکر به نظر می آمد:

@mahbookslibrary

-چی بگم؟ امتحانشم ضرری نداره. برو ببین چیکار میکنه؛ ولی اگه ضایع بشی و دست از پا درازتر برگردی چی؟

محزون سرش را پایین انداخت:

-حداقل تلاشم رو میکنم. این نگرانی من رو می کشه!

از مژگان که جدا شد و به خانه بازگشت همچنان در تصمیمش راسخ بود. ایلیا با حرف و دعوا قانع نمیشد. مجبوربود از روش دیگری وارد شود. فقط ایلیا برایش مانده بود، از تمام دنیا همین مرد را داشت، اگر او را هم می گرفتند چه؟ اجازه نمیداد ایلیا زندگیشان را فدای آرمان هایش کند.

چمدان کوچک زرشکی را از انتهای کمد بیرون کشید و چند دست لباس و وسایل ضروری داخلش قرار داد. نمی دانست واکنش ایلیا وقتی بازگردد و با این صحنه مواجه شود چه خواهد بود!

تا پنج عصر که کلید بیندازد و وارد شود از استرس خانه را بالا پایین کرد. اگر حرف مژگان درست از آب در می آمد و جدا ایلیا قیدش را میزد چه؟

مثل هر روز صندل هایش را جلوی در پا زد و سلام و خسته نباشید او را جواب گفت.

بی قرار میان هال ایستاد و نگاهش کرد. ایلیا متعجب پرسید:

-چیه؟

کف دستش را به پیشانی اش چسباند و بی مقدمه گفت:

-دارم میرم.

جوراب ها و پیراهنش را در ماشین لباس شویی انداخت:

-کجا به سلامتی؟

-میرم یه مدت خونه ی بابام اینا.

بطری آب را از یخچال بیرون کشید و لیوانی پر کرد:

-بری اونجا تنهایی چیکار کنی؟

بغض به صدایش پاتک زد:

-گفتی من رو مجبور به انتخاب نکن؛ ولی میخوام مجبورت کنم ایلیا.

@mahbookslibrary

تا آخرین قطره ی آب را نوشید و با کلافگی سر تکان داد:

-بیتا چند روزه ما داریم سر این موضوع بحث میکنیم. نمی خوای تمومش کنی؟

در سکوتی آمیخته به دلخوری چشم در چشمش دوخت و ایلیا چانه اش را خاراند:

-من به تو قول میدم دیگه همچین اتفاقی نمیفته. امنیتمون کاملا تامینه این دفعه هم دیگه استثنا شد.

نمی توانست به حرفش اعتماد کند. لب هایش را روی هم فشار داد و برای آخرین بار امتحان کرد:

-استعفا میدی؟

آرامشش را از دست داد و لیوان را روی کانتر کوبید:

-نه! صدبار گفتی گفتم نه. نمیشه، نمیتونم!

مغموم پوزخند زد. تقریبا مطمئن بود همین جواب را می شنود.

-خیلی خب!

به اتاق هجوم برد. با حرص و بغض لباس هایش را پوشید. ارزشش برای ایلیا تا همینجا بود؟ همینقدر؟

-این بچه بازی ها چیه؟ چیکار داری میکنی؟

بی توجه موهایش را با کش جمع کرد و با شال مشکی پوشاندشان. زیپ چمدان را که داشت می بست بازویش بی ملایمت به عقب کشیده شد:

-با توام. چه غلطی میکنی؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

-گفتم که یا من یا کارت!

لحظه ای پلک بست و بازدمش را در صورت او خالی کرد:

-بیتا بس کن!

بازویش را از دست او رهاند:

-بخدا من شوخی نمی کنم قصد بازی دادن یا امتحان کردنم ندارم ایلیا. کاملا جدی ام! بین من و اون مسئولیت وتعهدی که ازش حرف میزنی یکی رو انتخاب کن!

@mahbookslibrary

و مقابل چشم های شوکه اش دسته ی چمدان را کشید و گذشت.

کلید در قفل در آهنی حیاط انداخت و وارد شد. بوته های هرز باغچه خیلی بلند شده بودند. آهی کشید و خواست در را ببندد که چیزی از آن سمت مانع شد. به کفش مردانه ی اسپرتی که لای در بود نگاه کرد. وحشت زده قدمی به عقب رفت. نگاهش بالا آمد و روی صورت شاهین نشست!

نفسش لرزید. "یا خدا"

تا به خودش بجنبد داخل آمد و در را پشت سرش بست. ناخن هایش را در کف دستش فرو برد:

-اینجا چیکار میکنی؟

نگاه شاهین به چمدان بود.

-دعواتون شده؟

رفته رفته شوک جایش را به عصبانیت میداد. عتاب آلود گفت:

-به تو ربطی نداره از خونه ی من برو بیرون.

-می دونستم. شما دو تا بچه رو چه به زندگی مشترک!

-شاهین بخدا زنگ میزنم ایلیا بیاد حسابت رو بذاره کف دستت. تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. به تو چه که تو زندگی خصوصی ما چی میگذره؟

-من ازت خوشم میومد. اگر اونجوری کولی بازی در نمیاوردی، اگر یه جوری رفتار نمیکردی که انگار هیولام ،الان اوضاعت این نبود!

این دیوانه چه می گفت؟!

دستهایش را در جیب شلوار فرو برد و نگاهش را در حیاط چرخاند:

-این رو تا حالا به کسی نگفتم ولی همیشه به ایلیا حسودیم میشد. به جربزه ش، به هوشش، پشتکارش، این که همه چیز رو با هم داشت، تفریحش رو میکرد و تو کار و درسش هم موفق بود. وقتی قاپ تو رو هم دزدید و بعدشم اخراجم کرد دیوونه شدم. از اینکه اون بالاتره، اون رئیس و تصمیم گیرنده ست حرصم گرفت. باعثش تو بودی!

الانم انقدر از جفتتون کینه دارم که بتونم بدون عذاب وجدان همینجا تیکه پاره ت کنم!

@mahbookslibrary

از نگاه دریده و پر نفرتش، موهای تنش راست ایستاد. نیت شومش را از چشم هایش خواند. همزمان با قدمی که شاهین جلو آمد مشتی به در کوبیده شد و صدای وحید به پاهایش جان دوباره بخشید:

-بیتا خانم؟ در رو باز میکنی؟

شاهین تعلل کرد. از فرصت استفاده کرده و صدایش را بالا برد:

-اومدم.

از کنار شاهین رد شد و به سمت در رفت. وحید با چشم های کنجکاوش حیاط را کاوش کرد و به شاهین که رسید اخم هایش در هم فرو رفت. زمزمه وار خطاب به وحید گفت:

-این رو از اینجا بنداز بیرون.

وحید لحظه ای کوتاه به چشم هایش خیره شد و قدمی داخل حیاط گذاشت.

-آقا کی هستن آبجی؟

از آبجی گفتنش احساس خوبی داشت.

آب دهانش را پایین داد:

-هیچکس. الان تشریفشون رو می برن!

شاهین نگاهش را میان آنها چرخاند و پوزخند زد. به در نزدیک شد و پشت به آنها گفت:

-می بینم روزی رو که از زندگی ایلیا پرت شدی بیرون! اون موقع بهت میگم کی هستم!

رگ های گردن وحید به بیرون جست و خیزی سمت شاهین برداشت که او بازویش را گرفت.

وحید: چی زر زر میکنی بچه قرتی؟! گمشو بیرون تا نگفتم بریزن سرت بابات رو بیارن جلو چشمت!

شاهین با همان نیشخندی که رنگ نمی باخت از آنجا بیرون رفت و او تازه لرزش خانمان برافکن زانوهایش را احساس کرد. روی زمین آوار شد و فکر کرد که اگر وحید نرسیده بود چه اتفاقی می افتاد؟

-این مرتیکه کی بود؟

با دست ها صورتش را پوشاند و نالید:

-وای وحید! نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. خدا تو رو رسوند!

@mahbookslibrary

وحید بی توجه به تشکر او اشاره ای به چمدانش کرد و پرسید:

-واسه چی با چمدون اومدی؟ شوهرت کو؟

آرام جواب داد:

-سفره.

-تنهایی اومدی تو این خونه چیکار کنی؟ چرا خونه خودتون نموندی؟

گله مند نگاهش کرد که حالا وقت بازجویی نیست. وحید دست هایش را به کمرش زد و گفت:

-شانس اوردی دیدم خودش رو به زور انداخت تو حیاط. از چشم های هرزه ش بی شرفی می بارید! شوهرت خبر داره این نره خر دنبالته؟

درد به کاسه ی چشم هایش زد. با هر ضربانِ شقیقه ها، سرش تیر می کشید.

-وحید...بسه حالم خوش نیست.

وحید سری به تاسف تکان داد و زیر بازویش را گرفت و تا داخل خانه هدایتش کرد.

-رنگ و روت زرد شده. میخوای بریم خونه ما ننه مراقبت باشه.

تکیه اش را به پشتی داد و بی حال گفت:

-نه همینجا راحتم؛ فقط یه کم ترسیدم.

وحید به آشپزخانه رفت و لیوانی آب قند برایش درست کرد و برگشت:

-بیا فشارت افتاده لابد. این رو بخور بهتر میشی.

تشکر کرد و چند قلپ از آب قند خورد اما دلش بهم پیچید و به سمت سرویس دوید. آنقدر عق زده بود که تمام عضلات شکمش از انقباض به درد آمدند.

کشان کشان خودش را از سرویس بیرون انداخت و همانجا جلوی چشم های وحید و گوشه ی دیوار از حال رفت.

***

کف دست هایش را به حفاظ تراس چسباند و پلک هایش را بست. داشت فکر میکرد چقدر خانه بدون بیتا دلگیر است. چقدر سوت و کور و بی روح است.

@mahbookslibrary

هنوز باورش نشده بود که ساکش را بسته و رفته. فکر میکرد دارد خواب می بیند اما واقعا رفته بود و حالا او داشت از دلتنگی ذره ذره هوای خانه را به دنبال عطرش جستجو میکرد.

هرچند که به بیتا بخاطر ترس و نگرانی اش حق میداد و فکر میکرد هر زن دیگری هم بود شاید چنین واکنشی نشان میداد، اما آنقدر رفتنش از خانه غرور او را خدشه دار کرد که نمی توانست سراغش را بگیرد و بخواهد که به خانه بازگردد...و البته فکر هم نمیکرد تا زمانی که از کارش دست بکشد بیتا کوتاه بیاید. کاملا مصمم و قاطع به نظر می آمد.

گیر کرده بود. بین عشق و وظیفه گیر کرده بود. اصلا نمی دانست می تواند استعفا بدهد یا نه. اگر چنین قصدی هم داشت ایا بالا دستی ها موافقت میکردند؟ احتمال زیاد نه! و در نهایت او بیتا را از دست میداد؟!

بر خلاف آنچه به بیتا وعده داده بود، میدانست باز هم ممکن است چنین حوادثی پیش بیاید، تهدید شوند و جانشان به خطر بیفتد. اگر بار بعد همه چیز به خیر نمی گذشت چه؟ کار درست چه بود؟ چرا کسی را نداشت که با او مشورت کند؟ چقدر وقتی بیتا نبود تنها میشد!

*

خجالت زده قطرات اشک را پاک کرد و ننه سرور گفت:

-مادر جان چته آخه تو؟ ناراحتی خدا همچین هدیه ی قشنگی بهت داده؟ بچه چشم و چراغ خونه ست. استغفرالله اجاقت کور بود خوب میشد؟

هق زد و مستاصل اندیشید که شرایط نا بسامانش را چطور برای ننه تشریح کند؟

-زود بود ننه. ما خودمون هنوز بچه ایم!

و در دل ناسزا بار مژگان کرد که با آن زبان چرب و نرمش این لقمه را در کاسه اش گذاشت! عقل خودش آن موقع کجا بود؟ نمی دانست. فقط می دانست می ترسید. از، از دست دادن ایلیا می ترسید و هنوز هم می ترسد!

-طوری نیست عزیزم. خیلی ها تو سن کم بچه دار میشن و از پسش هم بر میان. خدا بزرگه. کمکتون میکنه.

آهی کشید و موبایلش را برای هزارمین بار چک کرد؛ نه زنگی و نه پیامی! چرا سراغش را نمی گرفت؟ چرا نمی پرسید مُرده ای یا زنده؟ کاش تماس می گرفت و او برایش می گفت که شاهین چه نقشه هایی در سر دارد. می گفت جواب آزمایش بارداری اش مثبت شده. می گفت چقدر از غرور لعنتی اش بدش می آید!

@mahbookslibrary

شام دستپخت رویا، نامزد وحید بود. ننه می گفت دو هفته ی پیش محضری عقد کرده اند. دختر زیبایی بود و او خوشحال شد که وحید هم سر و سامان گرفته.

هر چه اصرار کرد که به خانه ی خودشان برود نه ننه و پسرش و نه رویا که دختر خونگرم و مهربانی بود اجازه ندادند. دوست نداشت زیاد جلوی چشم های وحید باشد. معذب میشد مخصوصا که یادش می افتاد متصدی برای جواب مثبت آزمایش او را به جای شوهرش اشتباه گرفت و تبریک گفت!

به ناچار شام را همراه آنها صرف کرد و سپس بدون صبر، تشکر و خداحافظی کرد و به خلوت کسالت آور خانه ی پدری پناه برد.

انگار نباید منتظر ایلیا می ماند! چون بعد از بیست و چهار ساعت به این نتیجه رسید که او برای بازگرداندنش پیش قدم نمی شود حداقل نه به این زودی! تصمیم گرفت صبح فردا به سراغش برود و درباره ی بارداری اش صحبت کند و با هم یک فکری برای این وضعیت بکنند.

تمام شب کابوس دید و به خودش پیچید. کابوس هایی که در واقع رویای صادقه بودند و نمایی از آینده را نشانش میدادند!

صبح که چشم هایش به تصویر خودش در آینه افتاد وحشت کرد. رنگ و روی پریده و هاله ی سیاهی که دور چشمانش را گرفته بود، منظره ای رقت انگیز از او به نمایش می گذاشت.

با مختصر آرایشی که کرد قابل تحمل تر شد. لباس هایش را پوشید و بعد از برداشتن جواب آزمایش و موبایل و کیف پول و کلیدش از خانه خارج شد.

همین که گوشه ی خیابان اصلی به انتظار تاکسی ایستاد پرشیای مشکی رنگی مقابل پایش ترمز کرد. سر نشینانش دو مرد با چهره هایی جدی بودند و به نظر نمی آمد قصد مزاحمت داشته باشند. اخم آلود نگاهشان کرد و مردی که روی صندلی شاگرد بود، خطاب به او گفت:

-خانم صفاپور. بفرمایید بنشینید.

خشکش زد و مات نگاهشان کرد. او را می شناختند!

-شما؟

مرد کارتی از جیب داخلی کتش بیرون کشید و نشانش داد:

-از همکاران همسرتون هستیم. نگران نشید.

و متحکم و آمرانه گفت:

@mahbookslibrary

-بنشینید لطفا. باید صحبت کنیم.

دست و پایش یخ بسته بود و به هیچ عنوان احساس خوبی نداشت. بی حس و حال دستگیره ی درعقب را کشید و بدن کرختش را روی صندلی کشاند.

نمی فهمید به کجا می روند. درکی از مسیری که طی می شد نداشت و زبانش هم سنگین و صامت کف دهانش به گل نشسته بود!

بعد از گذشتن از نگهبانی، ماشین در پارکینگ یک ساختمان بلند پارک شد و مردی که کارتش را به او نشان داده بود گفت:

-پیاده میشید؟

نفس نصفه نیمه ای کشید و همراه مرد شد. با آسانسور به طبقه ی پنجم رسیدند. چیزی که او می دید یک سری راهروهای بلند و اتاق هایی با درهای بسته بود. مهتابی های سقف فضا را روشن میکردند. با کمی فاصله از مرد جدی در حرکت بود.

مقابل یکی از اتاق ها متوقف شدند و مرد با چند ضربه به در اذن ورود گرفت.

پشت میزی که یک سری پرونده و کامپیوتر و پرچمی کوچک رویش قرار داشت، مردی نشسته بود حدودا چهل ساله، با ریش پر و موهایی کم پشت که یکی در میان سفید بودند. چهره ای مهربان اما نگاهی جدی و نافذ داشت.

مردی که او را همراهی کرده بود با اجازه ای گفت و تنهایشان گذاشت.

دیگری به مبلمان جلوی میز اشاره کرد:

-بشین دخترم.

حرکت دانه های عرق را روی پوستش احساس میکرد و چندشش میشد. سعی کرد نشان ندهد چقدر ترسیده!

با گام هایی به ظاهر محکم اما از درون متزلزل، پیش رفت و روی مبل تکی جا گرفت. مبل راحت بود اما او احساس میکرد روی تکه سنگی نشسته.

مرد از پشت میزش برخاست و آمد و مقابل او نشست. از پارچ آب لیوان یک بار مصرف را پر کرد و به سمتش گرفت. انگار فهمیده بود چقدر به آن احتیاج دارد.

آب را تا نیمه سر کشید. حالا مسیر گلویش باز شده بود و می توانست بپرسد:

-من نمیدونم چرا اینجام!

@mahbookslibrary

مرد دست به چانه کمی نگاهش کرد و سپس با صدای آرام به حرف آمد:

-خانم بیتا صفاپور ۲۲ ساله فرزند مرحوم سهراب صفاپور و البته برادرزاده ی بهرام یا همون ایرج سعیدی که بایه پرونده ی ننگین اعدام شد!

حال بدی بهش دست داد و لیوان پلاستیکی را میان انگشت هایش مچاله کرد.

قفسه ی سینه اش سوخت و قلبش هشدار داد. خوب متوجه بود که مرد برای فهماندن میزان اطلاعاتش از زندگی خصوصی او پای ایرج را به میان جملاتش باز کرد!

مرد کمرش را به تکیه گاه مبل چسباند و دست به سینه شد:

-میدونی خانم صفاپور یه چیزهایی هستن که تو طول زمان و به تدریج تغییر میکنن. ماهیتشون عوض نمیشه، مغزِ عمل همونه که قبلا بود ولی پوست میندازه. لباس عوض میکنه، رنگ و لعاب دیگه به خودش میگیره. در مورد جنگ هم همینطوره.

نمی فهمد...گیج بود و گیج تر شد! مرد را نگاه می کند اما نمی بیند!

-شما مردم فکر میکنین جنگ تموم شده. فکر میکنین جنگ فقط همون هشت سال بود ولی نه! مبارزه هنوز ادامه داره خانم صفاپور. چه بسا شدیدتر و بی رحمانه تر از قبل. فقط پوسته ش عوض شده. این روزها قدرت های بزرگ دیگه با تانک و توپ و تفنگ جلو نمیان چون براشون دردسر داره. هزینه ی مالی و جانی داره. اونا فقط روششون رو عوض کردن. جنگ همون جنگه، دشمن همون دشمن.

به کامپیوترش اشاره کرد:

- اسلحه ماسماسک روی میز منه، سرباز هم ایلیاست، یکی مثل ایلیاست. شغل ایلیا قداست داره چون حکمش حکم همون سربازیه که تو خط مقدم جبهه می جنگه. چون داره از امنیت کشورش دفاع میکنه.

کمی تعلل کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-کسایی مثل ایلیا شغل و ارزش های شغلشون رو به هر چیزی ارجح می دونن. چون اونا توی متن ماجرا هستن .خوب می فهمن حفظ امنیت یه کشور چقدر سخته! چقدر از خود گذشتگی می خواد! خوب میدونن چه بیرون این کشور و چه داخلش چیا داره می گذره. خانم صفاپور، تو مثل دخترمی چون ایلیا مثل پسرمه! ایلیا پیچیده ست، با توجه به شناختی که از روحیاتش داشتیم فکرش رو نمی کردیم یه روزی به دختری انقدری دل بسته بشه که بین خانواده و شغلش تردید کنه!

@mahbookslibrary

چشم های اشک بارش را فرو افکند.

-این رو بدون دخترم ایلیا اگر روزی هم بخواد استعفا بده که این اتفاق نباید بیفته و ممکنه شما علتش رو درک نکنی، به هیچ وجه با درخواستش موافقت نمیشه!

شوک بدی بود. در لحن مرد هیچ اثری از نرمش را احساس نمیکرد.

چشم هایش از حدقه بیرون زد و نفسش با صدایی شبیه به ناله از دهانش خارج شد.

-مدتیه که به هیچ وجه تمرکز نداره و همین دیروز هم نزدیک بود کار دست همه مون بده! و مسلمه که دلیلش شمایی! این اختلافات مابینتون داره واسه ایلیا و شغلش خطرناک میشه و دیگه به این شکل نمیشه جلو رفت .

متوجهی؟

تا آخر ماجرا را فهمیده بود. ضعیف و تحلیل رفته گفت:

-ولی...ولی من باردارم!

-می دونم.

عجب آدم های ترسناکی! وقتی خودش هنوز بیست و چهار ساعت نمی شد که متوجه بارداری اش شده بود، این ها از کجا فهمیده بودند؟!

-ادامه ی این ماجرا دیگه به صلاح نیست. شغل ایلیا پر خطره و نمیشه انکارش کرد خودش این رو پذیرفته و پی همه چیز رو به تنش مالیده اما حالا که پای جون شما به میون اومده دچار تشویش و اضطراب شده.

با بغض دست های مشت شده اش را به ران هایش فشار داد:

-تکلیف بچه م چی میشه؟

-مطمئن باشید ما حمایتتون می کنیم اما ایلیا به هیچ وجه نباید متوجه بارداری شما بشه.

نگاهش را دزدید و مقطع گفت:

-اگر...اگر از زندگیش نرم بیرون چی؟ چی میشه؟

- ما نمی تونیم سرمایه ای مثل ایلیا رو از دست بدیم. واسه همین برای حفظش هر مانعی که سر راه باشه رو بر میداریم.

وحشت زده به صورت مرد خیره شد. این یک تهدید بود؟!

@mahbookslibrary

انگار از نگاهش سوالش را فهمید که با لبخند محو و کوچکی گفت:

-نترسید به هیچ عنوان نمی خوام خدایی نکرده تهدید جانی کنم؛ ما اگر بخوایم شما رو از ایلیا دور نگه داریم احتمالا کارمون خیلی راحت از این حرف هاست! درسته؟ منتها می خوایم از روش مصالحه مشکل رو حل کنیم.

اگر همینجا و مقابل چشم های ذهن خوان این مرد غش میکرد خیلی آبرو ریزی بود؟!

مرد دستی به موهایش کشید و به جلو خم شد:

-ببین دخترم ما قصد اذیت کردنت رو نداریم. وقتی میگم نمی تونیم ایلیا رو از دست بدیم فکر می کنی برای چیه؟ برای حفظ این مملکت و حفظ ناموسِ این مملکت، برای امنیت همه کسایی مثل خود شما. این هدف والاییه درسته؟ و اهداف والا متاسفانه قربانی می خوان!

اشکش چکید..

-با رَد شدن از روی احساس آدم ها کشورتون رو محافظت می کنید؟

-اگر مجبور باشیم بله. آدم باید در ازای یک مقصود ارزشمند یه چیزهایی رو از دست بده، یه چیزهایی رو نادیده بگیره. ایلیا یه آدم عادی نیست تمام این شرایط وقتی میخواست وارد این کار بشه براش پیش بینی شده بود خودش این رو پذیرفت و میدونه که حق اعتراضی نداره. قبول کرد که قراره غیرعادی زندگی کنه. قبول کرد که مجبوره همیشه تحت نظر محافظ باشه. قبول کرد که بنا به شرایط اگر مجبور شد قید بعضی چیزها رو بزنه.

عادلانه بود؟!

-تاکید میکنم که ما حمایتت می کنیم. یه زندگی خوب با رفاه نسبی برات فراهم میکنیم تا بتونی بدون دغدغه بچه ت رو بزرگ کنی.

روح از بدنش گریخته بود. بی احساس زمزمه کرد:

-چی باید به ایلیا بگم؟

-نمیتونی با وجود این مخاطرات باهاش زندگی کنی و میخوای جدا بشی. اگر قبول کرد که خب جدا میشین و اگر قبول نکرد فکر دیگه ای می کنیم.

به چشم های متاسف و دلسوز مرد نگاه کرد.

-و این یعنی هیچ چاره ای ندارم جز اینکه از زندگی ایلیا برم بیرون؟

مرد دیگر حرفی نزد و بیتا فکر کرد که قربانی ها هم حکم همان سرباز خط مقدم را دارند؟

@mahbookslibrary

*

آیدین روی زمین نشسته و با ماشین های مینیاتوری کوچکش بازی می کند. هر از گاهی هم نگاهی به در باز بالکن می اندازد و زیر چشمی ایلیا را می پاید. دلش برای نگاه های زیرزیرکی پسرک ضعف می رود.

قلنج انگشت هایش را می شکند و فنجان چای را بر میدارد و به بالکن پا می گذارد. سومین نخ سیگاری ست که ایلیا دارد دود می کند.

کنارش می ایستد و فنجان را به سویش می گیرد اما ایلیا حتی نگاهش هم نمی کند.

خجالت زده دستش را پس می کشد.

سیگارش را در خاک گلدان خاموش می کند و خیره به کوچه می گوید:

-چرا نموندی طلاقت رو بگیری بعد بری؟

سرش را به زیر می اندازد.

-نمی تونستم. طاقت جنگیدن نداشتم. طاقت نگاه کردن تو چشم هات رو نداشتم. شاید بگی ضعیفم، اما من فرار کردن رو ترجیح دادم!

پوزخندی میزند و سرش را به طرفین تکان می دهد:

-احمق! اونا فقط داشتن می ترسوندنت! واسه چی اونقدر زود کوتاه اومدی؟

هوای نگاهش مه آلود می شود. تند تند پلک می زند:

-فقط بخاطر تهدید اونا نبود. بخاطر خودت هم بود. مونده بودی سر دوراهی من و کارِت. داشتی اذیت می شدی.

می دونستم پای انتخاب که بیاد وسط، من دومی ام! نمی خواستم کار به اونجا برسه.

-خیلی خب اصلا حق با توئه! فقط یه ایمیل؟ ارزش من همینقدر بود؟ یه ایمیل خداحافظی؟ همین؟!

از لحن تلخ و گزنده اش بغضش می شکند.

-چیکار میکردم؟ میومدم بهت می گفتم من دارم فرار میکنم؟ میدونی این چهار سال چی بهم گذشت؟ وقتی آیدین دنیا اومد از زندگی بریده بودم. خواستم برگردم تهران نذاشتن گفتن تازه ایلیا داره به این شرایط عادت میکنه حق نداری دوباره تو زندگیش اختلال ایجاد کنی.

@mahbookslibrary

ایلیا می چرخد. کمرش را به حفاظ تکیه می زند و به آیدین نگاه می کند:

-بخاطر فرارت هم که ببخشمت، بخاطر پنهان کردن این بچه نمی بخشم! چطوری دلت اومد؟

لبش را محکم گاز می گیرد تا صدای گریه اش بالا نگیرد و به گوش آیدین نرسد. تازه قسمت سخت تر ماجرا در راه بود. چطور به مردی که تازه یک ساعت می شد فهمیده بود صاحب فرزندی است، بگوید که پسر سه ساله ات سرطان دارد؟ اگر فرصتی بود می گذاشت برای یک موقعیت بهتر و نه حالایی که ایلیا به آتشفشان آماده افجار می مانست! اما با شرایط آیدین حتی دقیقه ها هم حکم طلا داشتند.

-می خواستم...می خواستم خودم همین روزها بیام ببینمت. موضوع مهم و خیلی فوری درباره ی آیدین بود که باید باهات در موردش صحبت میکردم.

سرد نگاهش می کند:

-چی؟

با ناخن چند ضربه به بدنه ی فنجان وارد می کند.

-آیدین...آیدین...مریضه!

نفس های ایلیا تند می شود و او از چشم های سرخش می ترسد و پشتش را به دیوار سیمانی می چسباند.

ایلیا دست ها را روی صورتش می کشد و خشدار و خسته می پرسد:

-چه مریضی ای؟

قطره اشکی داخل فنجان می ریزد:

-سرطان!

چشم های شوکه اش گرد می شوند. می خندد...پر از غیظ، پر از بهت، پر از ناباوری...و پره های بینی اش باز و بسته می شود و می غرد:

-لعنت به روزی که باهات ازدواج کردم! لعنت!

این را می گوید و وارد پذیرایی میشود. می خواهد از خانه خارج شود اما انگار نزدیکی های آیدین که می رسد وزنه به پاهایش می آویزند. مکث می کند. آیدین گردن بالا می کشد و نگاهش می کند.

@mahbookslibrary

از همانجا می بیند که مشت های ایلیا باز می شود. کمی این پا آن پا می کند. می بیند که سیبک لرزان گلویش بالا و پایین می رود...و در نهایت با چند قدم بلند خودش را به در می رساند و از آنجا بیرون می زند.

***

لب جدول و کنار دکه ای می نشیند و درب بطری آب معدنی را باز می کند. تا نیمه ی آب را یک ضرب بالا می دهد اما انگار تمام دریاها و اقیانوس ها را هم سر می کشید عطش و حرارتش فرو نمی خوابید.

بغض مانع عبور آسانِ آب می شود و به سرفه می افتد. کمی از آب، از دهانش بیرون می پاشد. می خواهد قطره ی اشک را به سرفه ها ربط بدهد اما قطرات بعدی راه را بر هر بهانه ای می بندند.

موبایلش زنگ می خورد و نام ساره روی اسکرین می افتد. سایلنتش می کند و داخل جیب می اندازد.

گوشه ی پلک هایش را فشار می دهد. نگاه معصومانه ی کودک را انگار روی چشم هایش نقش زده اند که هرجا را می نگرد می بیندش! چرا؟ چرا باید اینطور میشد؟ انصاف نبود. به خدا که انصاف نبود!

بینی اش را بالا می کشد و نگاهی به دور و اطراف می اندازد. گرمای سر ظهر اصفهان، همه را سوی خانه هایشان فراری داده و جز دو سه نفر کسی شاهد فرو ریختن او نبود.

آهی می کشد و با باقی مانده ی آب صورتش را می شوید. آنقدر به قلبش فشار آمده که هر آن انتظار سکته کردنش می رود.

دست های نم دارش را روی گردنش می کشد و بلند می شود. یک بسته سیگار از پسرک چهارده پانزده ساله ای که آن سمت دکه نشسته می خرد و از پیاده رو مسیر آشنا را دنبال می کند. چهار سال تنهایی، فکر و خیال و جستجو، چهارسال انتظار و درد و درد و درد، آخرش رسید به زنی که هیچ شباهتی به بیتای او نداشت...و پسرکی که....

دستش را به دیوار می گیرد و می ایستد. زانوهایش دارند تا می خورند که...

-الله اکبر.

نوای دلنشین اذان از بلندگوی مسجدی که همان حوالی قرار داشت بر می خیزد. سرش را بالا می گیرد. پلک هایش را می بندد و بی اختیار حس خوبی می گیرد. انگار که این یک نشانه بود...یا شاید او می خواست اینطور بیاندیشد.

@mahbookslibrary

"کمکم کن"

*

-اصلا اون ایلیایی که من می شناختم نیست خیلی عصبی شده. الانم یهو گذاشت رفت.

مجید دلگرم کننده می گوید:

-خب حق داره. بعد از چهار سال تازه تو رو پیدا کرده و فهمیده یه پسر مریض داره. من که بودم یه کتک سیری هم بهت میزدم!

بی توجه به طنز جمله ی مجید دلگیر و آشفته می نالد:

-ازش ترسیدم جرات نکردم حرف بزنم. تقصیر خودش شد. تو که خبر داری قبل از اینکه بیام اصفهان با اینکه بارها و بارها مستقیم و غیرمستقیم بهم گفته بود اولویتش من نیستم گفتم بذار یه بار دیگه تلاشم رو بکنم شاید شد .

بهش پیام دادم برای بار آخر پرسیدم بخاطر من حاضری اون کار و ول کنی؟ پرسیدم حتی اگر بخوام جدا بشم بازم از تصمیمت برنمیگردی؟ به همین وقت عزیز گفت نه! اون از من راحت گذشت که منم رفتم. جدای از این می فهمیدم گوشیم داره چک میشه. هر جا میرفتم سایه به سایه دنبالم بودن. ایلیا دلش خوشه میگه داشتن می ترسوندنت! ترسوندنی در کار نبود. طرف زل زد تو چشمم گفت از سر راه برت میداریم! گفت داری تمرکز ایلیا رو بهم میزنی! بهم میگه برای ما سخت نیست تو رو ازش دور کنیم ولی خودت بکش کنار! خب ترسیده بودم چیکار میکردم؟ مگه چند سالم بود؟ وقتی ایلیا محض دلخوشی من، حتی به دروغم که شده بود نگفت تو برام مهم تر از کارمی، وقتی گفتم طلاق سکوت کرد، خب دیگه به چه امیدی می موندم؟ من میدونم شغلش چقدر ارزشمنده، میدونم براش از هر چیزی مهم تر بود. خودمم واسه کارش و احساس مسئولیتش احترام قائل بودم ولی...مجید خب من یه زنم، اون موقع هم یه زن عاشق و احمق و ترسیده بودم. عقلم دیگه کار نمیکرد اونا مثل یه عروسک من رو اونجوری که خودشون خواستن هدایت کردن. اگر کسی قراره دلخور و طلبکار باشه منم، منم که بخاطر کار اون تاوان دادم. ایلیا خودش خواست برم، خودش بدون رودربایستی این رو بهم فهموند، اون برای من نجنگید که منم نجنگیدم! تنها اشتباه من این بود که نموندم طلاق بگیرم. همین!

مجید صبورانه به درد هایش گوش می سپارد و سپس می گوید:

-خب موضوع همینه دیگه بچه جان! چقدر فرق بود اگر تو ازش جدا میشدی و میرفتی پی زندگیت تا الانی که هنوز زنشی، اسمتون تو شناسنامه همه؟ اونجوری دیگه نسبتی بینتون نبود

@mahbookslibrary

به اون ربطی نداشت تو کجایی و چیکار میکنی، اما الان چی؟ یه مرد چجوری میتونه قبول کنه چهار سال از زنش بی خبر بمونه؟

پوست گوشه ی ناخنش را با دندان می کَند و از سوزشش اشک به چشم هایش می نشیند:

-نتونستم. دلش رو نداشتم.

-نتونستی چون نمی خواستی بیخیالت بشه نه؟ چون می دونستی اینجوری شاید بازم بگرده دنبالت و پیگیرت باشه.

سرش را به دیوار تکیه می زند:

-آره. خودخواهی کردم شاید ولی...اینم از روی دوست داشتنم بود.

مجید نفس صداداری می کشد:

-باید یه کم بهش مهلت بدی اول با این وضعیت جدید کنار بیاد و بعد هم سریع برین دنبال درمان آیدین که این از قهر و دلخوریتون خیلی واجب تره. انشاالله حال ایدین که خوب شد می شینین سر فرصت یه فکری واسه زندگیتون می کنین.

در موهای بالای پیشانی اش چنگ می زند:

-وای مجید یعنی میشه آیدین خوب بشه؟ میشه من بزرگ شدن بچه م رو ببینم؟ مدرسه رفتنش رو، دانشگاه رفتنش رو، ازدواج کردنش رو، آیدین من خیلی کوچیکه واسه درد کشیدن.

-ببین بیتا تو مسیر سختی جلوته. این امتحان بزرگیه؛ ولی نظر من رو بخوای فکر میکنم خیر و صلاحی توشه .شاید همین بیماری آیدین بند اتصال تو و ایلیا رو دوباره جوش بده و بتونین کنار هم پسرتون رو نجات بدین. بچه ها مقابل سرطان مقاوم ترن. خدا بخواد آزمایش های ایلیا و آیدین بهم بخوره و پیوند مغز استخون انجام بدن به احتمال قوی خوب میشه. تو هنوز اول راهی باید روحیه ت رو حفظ کنی که آیدین هم ناامید نشه.

-تو نبودی تا حالا هزاربار دیوونه شده بودم. مژی کجاست؟

-خانوم تازه از خواب بیدار شدن شاید عشقشون کشید یه کوفتی بذارن دهن ما!

می خندد. چه کسی فکرش را میکرد؟ مژگان و مجید؟! غیرقابل پیش بینی بود اما در و تخته با هم مچ می شدند .یک سال و نیم پیش که کدورت خانواده ی رامین بالاخره تاثیرش را روی زندگی آنها گذاشت و هر دو را نسبت به یکدیگر سرد کرد و او هم نفهمید چه شد که عاقبت، کار خواهرش به جدایی کشید؛ اما فکر میکرد زندگی ای که با صیغه و زن دوم بودن و سقط جنین و قهر پدر و مادر شروع شود، سرانجام بهتر از این نخواهد داشت!

@mahbookslibrary

بعد از طلاقش از مژگان خواست که به اصفهان بیاید و با او زندگی کند اما مژگان گفت که آرایشگاهش تازه پا گرفته و اسم و رسمی بهم زده و نمی تواند در شهری غریب از اول شروع کند و در کمال ناباوری چهار ماه پیش تماس گرفت و گفت که قرار است به درخواست ازدواج مجید جواب مثبت بدهد!

با ورود آیدین به اتاق و سوال عجیبش از افکار در هم برهم بیرون کشیده می شود:

-آگاهه دیگه نمیاد؟

ابرویش بالا می پرد و می گوید:

-چطور مگه؟

آیدین کمی نگاهش می کند و شانه تکان می دهد:

-نمی دونم. گشنمه. پیتزا درست کنیم به پویا هم بدیم.

آهی می کشد و موهای خوشرنگ پسرک را بهم می ریزد:

-الان واسه پیتزا دیر شده عشقم یه چیز حاضری برات درست میکنم پیتزا بمونه واسه شب باشه؟

سر کوچکش را تکان می دهد:

-باشه ولی زیاد درست کن پویا هم دوست داره. خب؟

گونه اش را می بوسد:

-باشه مهربون من. واسه پویا هم درست میکنم.

*

دستش را جلو می برد و روی زنگ می فشارد. احتمالا بیتا از دیدن تصویر او مردد می شود که دیر جواب می دهد:

-سلام.

و در را باز می کند. اما او نگاهش را به امتداد کوچه ی خلوت می دوزد و می گوید:

-سلام. آماده شو بیا پایین. بچه رو هم بیار.

بیتا مکثی می کند و سپس آرام و مطیعانه زمزمه می کند:

@mahbookslibrary

-باشه.

نمی خواست زیر یک سقف و تنها باشند زیرا که در آن صورت تضمینی برای حفظ آرامش اعصابش نبود و هیچ خوشش نمی آمد برابر چشمان معصوم پسر کوچک جدل کنند. شاید در محیط بیرون بهتر به نتیجه می رسیدند.

فقط ده دقیقه طول کشید. بیتا دست در دست آن موجود ریزه میزه بیرون می آید. خجالتی است. با دیدن او به بیتا می چسبد و قدم هایش نامطمئن روی زمین کشیده می شوند اما نمی تواند دست از نگاه های کنجکاوش بردارد. بی اختیار به رویش لبخند می زند و فکر میکند که لمس پوست شفافش چه حسی دارد؟

انگار این لبخند جراتش می بخشد و سوالی که توی گلویش گیر کرده بیرون می جهد:

-تو می خوای مثل اون آگا با مامانم شوهر بشی؟

لبخند روی لبش می ماسد و بیتا هینی می کشد و جیغ می زند:

-آیدین؟ خیلی بی ادبی!

سرش نبض می گیرد. کدام آقا؟!

آیدین کمی طلبکار می شود و با بدقلقی پا روی زمین می کوباند:

-نمی خوام ازدباج کنی.

لبش را محکم به دندان می گیرد و نگاه طوفانی اش را به بیتا می دوزد. صورتش از فرط خجالت سرخ شده و حرارتی را که از گونه هایش ساطع می شود، از همین فاصله هم می تواند احساس کند.

قفل ماشین را می زند و با صدای خفه ای می گوید:

-سوار شین.

بیتا آیدین را به بغل می گیرد و روی صندلی شاگرد می نشیند. گوشه چشمی حواسش هست که با خشم چیزی زیر گوش پسرک می گوید و او در جواب، ساعد بیتا را گاز می گیرد و فریاد مادرش را بلند می کند:

-آخ باز تو وحشی بازی هات رو شروع کردی؟ الان حقش هست بزنم تو دهنت؟

و نگاه به رد دندان های شیری و کوچک روی دستش می کند:

-نیگا نیگا چیکار کرد. من و تو تنها میشیم دیگه. باز هم پیتزا و پارک و پویا رو میخوای!

@mahbookslibrary

آیدین با بغض رو می گیرد. اگر آن آقایی را که آیدین میگفت فراموش میکرد می توانست ساعت ها به درگیری با نمک مادر و پسر بخندد اما... فکرش مغشوش می شود و دستهایش را به دور فرمان محکم میکند.

-کجا برم؟

-برو سمت سی و سه پل. بلدی؟

-نه بگو بهم.

با راهنمایی های بیتا در مسیر می افتند. آیدین قهر کرده و بیتا به منت کشی می افتد.

-قربون پسر خوشگلم برم. قهر کردی از من؟

آیدین جواب نمی دهد.

-الان می برمت زمین بازی، برات بستنی هم میخرم، شام هم بهت پیتزا میدم ببینم بازم میتونی قهر باشی یا نه.

آیدین کمی به مادرش نگاه می کند و کمی به او... و سرش را پایین می اندازد.

حاشیه ی خیابان خیلی شلوغ است و به زحمت می تواند جای پارک پیدا کند.

بیتا آیدین را به زمین بازی می برد و او روی نیمکتی همان حوالی و جایی که به آیدین کاملا دید دارد می نشیند .

دلش می خواهد پسرک را به آغوش بگیرد و حقیقی بودنش را باور کند؛ اما از واکنش او مطمئن نیست.

بیتا چیزهایی را به او سفارش میکند و سپس به سویش می آید. دقیق نگاهش میکند. در این چند سال هم چهره و هم اندامش زنانه تر شده. خیلی تغییر کرده. موهایش...دیگر خبری از آن سرخی اغواگر نیست. موهای کوتاه و مشکی قلبش را فشرده می کند.هرچند که مجبور بود اعتراف کند این تارهای کراتینه شده و پرکلاغی، جذابش کرده!

کنارش که می نشیند آرام و محتاطانه می گوید:

-ایلیا...من میدونم چقدر از دستم دلخور و عصبانی هستی. البته این دلخوری دو طرفه ست و به نظرم تو هم بخاطر این چهار سال مقصری؛ ولی الان اولویت با سلامتی آیدینه.

کمی به پهلو می چرخد و خودش را سمت او متمایل میکند. متضرعانه می نالد:

-هرچی داد و دعوا و ناراحتی داری رو بذار برای بعد از برگردوندن دوباره ی آیدین. خب؟

@mahbookslibrary

مردمک هایش از چشم ها و بینی و لبش می گذرد و روی چانه ی گرد و کوچکش می نشیند. همان چانه ای که بارها و بارها جایگاه بوسه های او قرار گرفته بود. فکش سفت می شود و چشم هایش می سوزد.

-دو طرفه ست؟ تو دیگه چرا دلخوری؟ مگه خودت نخواستی؟

حق به جانب و بغض الود می غرد:

-توام خواستی. شاید تو یادت رفته باشه ولی من هنوز یادمه. با اینکه تهدیدم کردن، با اینکه خودت چند بار آب پاکی رو دستم ریختی، بازم ازت پرسیدم، گفتم طلاق، جوابم رو ندادی! اون شب خیلی دلم شکست ایلیا. دیدم وقتی خودت این رو می خوای من واسه چی بمونم و الکی خودم رو به آب و آتیش بزنم؟

-آخه بیشعور اگه حتی طلاقت هم میدادم بخاطر جون خودت ترسیده بودم. اگه راضی می شدم هم بری واسه خودت بوده. اگه بهم می گفتی حامله ای شرایط زمین تا آسمون فرق میکرد، تو بچه ی من رو ازم پنهون کردی!

-اونا نذاشتن بگم. ازشون می ترسیدم.

محکم پیشانی اش را فشار می دهد و خسته می گوید:

-الان اصلا کشش این بحث رو ندارم. فکر میکنم حق با توئه و سلامتی اون بچه واجب تره. الان باید چیکار کنیم؟

-تشخیص دو سه تا از پزشک های معتبر اصفهان لوسمی بوده و قطعی شده ست. میگن درمانش پیوند مغز استخونه .

آزمایش دادم ولی مطابقت نداشت و من نمیتونم اهدا کننده باشم. الان تنها امیدمون تویی. باید آزمایش بدی.

به آیدین خیره می ماند. داشت از پله های سرسره بالا می رفت. بغضش را می بلعد. دلش می خواست بغلش کند .

باید می رفت بغلش میکرد.

نفس عمیقی می کشد و لرزش را از صدایش می گیرد:

-میریم تهران. اونجا درمانش رو شروع می کنیم.

و بر میخیزد و سمت سرسره می رود. آیدین از سرسره پایین می آید و او جسم کوچکش را بی معطلی میان بازوهای خودش فرو می برد.

@mahbookslibrary

**

آیدین همچنان به شکل واضحی از ایلیا خجالت می کشد اما همانقدر نیز نسبت به او کنجکاو شده و سمتش کشش دارد.

می فهمید که ایلیا در درک احساساتش نسبت به ایدین دچار سردرگمی شده. حق داشت! شوخی که نبود.

میز سه نفره ای را در فضای باز فست فود برای نشستن پیدا می کنند. محیط به شدت شلوغ است. ایلیا موبایلش را روی میز می گذارد و با کیف پولی که در دست گرفته برای سفارش داخل می رود.

-مامان ستی؟

-جانم؟

-می خوای باهاش ازدباج کنی؟

با استیصال صورت گرد و سفید ایدین را تماشا می کند. حالا چطور این گند را جمع می کرد؟

-بعدا برات میگم.

-یعنی چی؟

کودکی به سن او برای فهمیدن حقیقت زیادی کوچک و خام است.

-شام رو که خوردیم برگشتیم خونه واست تعریف میکنم خب؟

ایدین کمی پلک می زند و با صدای ویبره ی موبایل ایلیا حواسش پرت می شود. حروف لاتینی که در کنار هم قرار گرفته اند " "sareh را به رخ او می کشند.

لبش را به دندان می گیرد و نگاهی در فضای داخل رستوران می چرخاند و میان جمعیت موفق به دیدن ایلیا نمی شود. تماس قطع می شود و بلافاصله اس ام اسی می رسد. نمی تواند بر کنجکاوی اش غلبه کند. تا نیمه ی جمله اش روی نوتیفیکیشن مشخص است.

" چرا جواب نمیدی عزیزم؟ دارم نگران"...

صدای نفس مایوسش در مسیر گلو می شکند. "عزیزم" ؟!

@mahbookslibrary

ایلیا با فیش باز می گردد و او نگاهش را می دزدد. موبایلش را که بلند می کند زیر چشمی واکنش هایش را میبلعد. اخم ریزی روی پیشانی اش نشسته.

لبش را با زبان ترَ می کند و به ایدین که روی پایه های صندلی تاب می خورد اخطار می دهد:

-ایدین میفتی درست بشین.

ایلیا خونسرد اسکرین موبایل را خاموش می کند و آن را کنار می گذارد. نگاه ایدین به دخترک چهار پنج ساله و زیبای میز کناری دوخته شده. ایلیا دنباله ی نگاهش را می گیرد و به خنده می افتد:

-به کجا اینجوری زل زدی؟

ایدین لبخند بامزه ای تحویلش می دهد و چشم های ایلیا از چیزی، حسی، شاید عشقی، می درخشد!

می تواند جذب شدن ایدین را سوی پدرش احساس کند. چه می گویند؟ خون، خون را می کشد؟ همین سیگنال هایی است که دارد میان پدر و پسر رد و بدل می شود؟

پیتزاها که می رسد ایدین با ولع مشغول می شود و ایلیا در حالیکه دارد گوشه چشمی پسرک را نگاه می کند خطاب به او می گوید:

-هرچیزی که لازم دارین و ضروریه رو جمع کن فردا راه میفتیم میریم تهران.

لقمه را گوشه ی لپش هُل می دهد:

-ولی...ولی کارم چی میشه؟

منتظر است ایلیا بپرسد کارت چیست اما او مستقیم در چشم هایش خیره می شود:

-با ستاری صحبت میکنم میگم یه مرخصی طولانی مدت میخوای.

انگشت هایش را جمع می کند. ایلیا ستاری ، رئیسش را می شناخت؟ آه احتمالا از همین طریق او را پیدا کرده.

شاید با ستاری همکاری دارد.

-از کجا می شناسیش؟

-سر یه پروژه ای با هم کار میکنیم. ساره به عنوان نماینده من اومده بود واسه قرارداد. تو رو تو شرکتش دیده بود.

@mahbookslibrary

پس ایلیا اینگونه او را گیر انداخت!

نامطمئن می پرسد:

-اونوقت...برگشتن ما...دوباره مشکل درست نمیکنه؟

ایلیا منظورش را به خوبی متوجه می شود و نیشخند می زند:

-ما که دیگه با هم زندگی نمی کنیم! چه مشکلی؟

چشم در چشم ایدین می شود و صاف می نشیند. کاملا حضورِ کنجکاو او را فراموش کرده بودند.

-چرا نمیخوری مامان جان؟

-میخوایم بریم تهران؟

-آره عزیزم. واسه گردش.

ایدین اخم می کند و اسلایس پیتزا را میان مشت کوچکش می گیرد. پسرش باهوش بود. خوب متوجه تفاوت برخوردها و حرف های ضد و نقیض آنها با آنچه که او سعی در فهماندنش به خودش دارد، می شود. با این حال سکوت می کند و دیگر چیزی نمی گوید. این اخلاقش قطعا به ایلیا رفته بود!

بعد از صرف شام ایلیا آنها را به خانه می رساند. وقتی مقابل در آپارتمان پارک می کند او من و من کنان می گوید:

-امم...هتل رزرو کردی؟

ایلیا نگاهش را به ایدین می دوزد و دستی نوازشگرانه روی موهایش می کشد:

-نه. الان میرم ببینم میتونم جایی رو پیدا کنم.

مردد لبش را داخل دهان می کشد و رها می کند:

-امشب...بیا..بیا پیش ما.

ایدین سرش را بالا می کشد و بهت زده خیره اش می ماند.

هیچ از لبخند استهزا آمیز ایلیا خوشش نمی آید و گره به ابَروهایش می اندازد.

-چیه؟ تعارف نمی کنم. درست نیست الان بری دنبال جا بگردی. ما که فردا صبح زود قراره حرکت کنیم. الکی زابراه میشی. بمون همینجا.

@mahbookslibrary

با انگشت شست گوشه ی لبش را می خاراند. مکثش طولانی می شود و سپس با سرانگشت ضربه ای به فرمان می زند و کمی کشدار می گوید:

-اوکی!

*

در تاریکی اتاق به دیوار خیره می شود. حال عجیبی دارد. یک اتاق آن طرف تر، بیتا و پسرک دوست داشتنی خواب بودند.

امشب هر بار که با ایدین چشم در چشم شده بود، چیزی در قلبش تکان خورد و احساس غریبی به تمام جانش چنگ انداخت. احساسی که تا کنون مشابه اش را تجربه نکرده بود.

باید پسر کوچک را نجات میداد. باید زنده می ماند و بزرگ میشد. مهم نبود عاقبت او با بیتا چه می شود، در حال حاضر تمام دغدغه اش ایدین بود و بیماری لعنتی!

برای بار پنجم بود که ساره داشت تماس می گرفت. بی حوصله موبایل را به گوشش می چسباند:

-جانم؟

معترض می گوید:

-ایلیا واسه چی جواب نمیدی؟ مردم از دلشوره! دیدیش؟

پلک هایش را می مالد و جواب می دهد:

-دیدمشون!

-یعنی چی؟ من دارم بیتا رو میگم.

-اتفاقا منم بیتا رو میگم. بیتا و بچه مون!

سکوتی که آن سمت خط برقرار می شود متوجهش می کند که ساره از به خطر افتادن موقعیت خودش ترسیده! فکر میکند اصلا چه شد که ساره را به زندگی خصوصی اش راه داد؟ نمی دانست. فقط می دانست که خیلی تنها بود، خیلی ناامید و شکست خورده. ساره خوب بلد بود مرهم تنهایی های او بشود و حالش را خوب کند.

پس از لحظاتی تعلل با صدای ضعیفی می پرسد:

-بچه تون؟ منظورت چیه؟

@mahbookslibrary

-وقتی رفته حامله بوده. منم تازه فهمیدم.

-داری جدی میگی؟

جواب نمی دهد و ساره بهت زده زمزمه می کند:

-باورم نمیشه.

قلبش فشرده می شود و غمگین می گوید:

-بچه مریضه. لوسمی داره. می خوایم بیاریمش تهران که تحت درمان قرار بگیره.

متاثر می گوید:

-اوه متاسفم!

-...

-حالا...نگفت چرا گذاشته این سه چهار سال بی خبر رفته؟

پیشانی اش را روی ساعد دستی که به زانو تکیه داده بود، می گذارد و جواب می دهد:

-گفت.

ساره از جواب کوتاهش فهمید که تمایلی به توضیح ندارد.

-کی میاین؟

-فردا صبح راه میفتیم.

-خیلی خب. منتظرم. رسیدی خبر بده.

-باشه فعلا.

-مراقب خودت باش.خداحافظ.

در ذهنش برنامه هایش را می چیند. خیلی کار داشت. باید می رفت سراغشان و علت را می فهمید. باید می فهمید چرا اینطور خودخواهانه زندگی او را دست خوش تغییر قرار دادند. چون صرفا یک کارمند تک بعدی می خواستند؟ کسی که مثل ماشین فقط و فقط به کار بیاندیشد و دغدغه ی شخصی جز آن نداشته باشد؟ چون آن روزهای آخر به استعفا بخاطر بیتا فکر کرده بود؟

@mahbookslibrary

سرش دارد از درد منفجر می شود. سلانه سلانه از اتاق بیرون می رود و به آشپزخانه پا می گذارد. امیدوار بود بیتا مثل گذشته سبد داروها را جایی در قفسه های کابینت جا داده باشد.

با این تصور شروع می کند و یک به یک کابینت ها را به دنبال قرص مسکنی می گردد که صدای گرفته ی بیتا را از پشت سر می شنود:

-دنبال چی میگردی؟

می چرخد و نگاهش می کند که در درگاه آشپزخانه ایستاده است. بلوز و شلوار نخی به تن دارد و موهای لخت و مشکی کوتاه، حالت کودکانه اما جذابی به صورتش داده. کک و مک های طلایی او را وسوسه به بوسیدنشان می کنند.

عضلاتش منقبض می شود و می گوید:

-مسکن میخوام. سرم درد میکنه.

پیشانی اش را می خاراند و به سمت کشوهای کابینت می رود و جعبه ای بیرون می کشد و داخلش ورقه های قرص را زیر و رو می کند.

نمی تواند نگاه خیره اش را از حتی کوچک ترین حرکات او بگیرد. چهار سال دلتنگی و عطش که با یک نگاه و دو نگاه سیراب نمیشد! چقدر از آن خواهر بی معرفتش خواسته بود که یک نشانی به او بدهد و او جواب داده بود که بیتا میل ندارد تو را ببیند! می توانست با شکایت کردن حال همه شان را بگیرد اما دوست نداشت کار به آنجاها بکشد. وقتی دید خود بیتا این فاصله را می خواهد، قدمی عقب نشست. ناامید شد. نخواست غرورش را بیشتر از آن برای کسی که نمی خواهدش زیر پا بگذارد.

بیتا لیوان آب را همراه قرص به دستش می دهد و او بی مقدمه می پرسد:

-اون آقایی که آیدین میگفت قضیه ش چیه؟

بیتا گیج نگاهش می کند:

-کدوم آقا؟

با خشمی پنهان و تمسخر می گوید:

-همونی که قصد خیر داشته!

گونه هایش رنگ می گیرد و نگاه می دزدد:

-هیچی یه سو تفاهم بود. خب...همه اینجا فکر میکردن من مجردم که از اشتباه درشون آوردم.

@mahbookslibrary

آب در گلویش گره می خورد و درد صورتش را جمع می کند.

-بد شد که! دست و پای خودت رو الکی بستی!

بیتا چشمان اشک آلودش را دوباره در چشم های او می اندازد.

-پیش خودت فکر کردی اگه جدا نمی شدی من می نشستم یه گوشه شمع روشن می کردم و عزای نبودنت رو میگرفتم؟ به خیالت تا قیامت پای زنی که نمی دونستم کجاست و چیکار میکنه می موندم؟ متاسفم که رویاهای صورتیت رو زیر سوال می برم! ولی هیچ مردی به زنی که چهار سال ازش بی خبره وفادار نمی مونه!

لیوان را روی کانتر می گذارد. قدمی جلو می رود و لب هایش را جایی نزدیک گوش بیتا می برد. آنقدر نزدیک که بتواند دون دون شدن پوست گردنش را با چشم هایش ببیند و آرام و تاثیر گذار نجوا می کند:

-زدی به کاهدون عزیزم!

*

یک نگاه فروغ به آیدین در آغوش ایلیاست، یک نگاهش به خود ایلیا، یک نگاهش هم به او.

-خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم شوهرت اومده. من دلم روشنه ستایش جان. انشاالله ایدین هم حالش خوب میشه .

بعد صحبت های زیادی داریم. حتما من رو در جریان بذار. خب؟

دستش را فشار می دهد:

-ممنونم فروغ. تو این چند سال تو و آقا محمود جای خالی خیلی ها رو برام پر کردین. امیدوارم فرصتی پیش بیاد و بتونم براتون جبران کنم.

فروغ در آغوشش می کشد و می گوید:

-وظیفه مون بوده عزیزم. اینطوری نگو. باهام در تماس باش حتما.

خداحافظی اش را با فروغ تمام می کند و سمت ایلیا و آیدین نیمه خواب می رود و سوار ماشین می شوند. از آینه می بیند که فروغ پشت سرشان آب می ریزد.

آیدین یکی دو ساعتی می خوابد و وقتی بیدار می شود او برایش انیمیشن مورد علاقه اش را در موبایل پلی می کند تا حوصله اش سر نرود.

@mahbookslibrary

هر از گاهی هم می چرخد و نگاهش می کند و دوباره در خودش فرو می رود. حتی برای یک ثانیه هم به ایلیا نگاه نمی اندازد. دلش بدجوری شکسته بود. از اینکه ایلیا آنطور بی رحمانه به رویش آورده بود در رابطه ای است آتش گرفته بود. هر چند که توقع بی جایی بود اگر انتظار داشت ایلیا هنوز تنها باشد اما...دل که این چیزها حالی اش نمیشد!

دست هایش را به سینه می زند و پیشانی به شیشه ی پنجره می چسباند. کاش حداقل موزیکی می گذاشت تا سنگینی این سکوت لعنتی از روی قلبش برداشته شود.

ایلیا از آینه نگاه به آیدین و هندزفری گوشش می اندازد و می پرسد:

-چطور این چند سال رو تنهایی با این بچه سر کردی؟ دوران...دوران بارداریت چی؟

می پرسید چطور؟ زبانش از وصف حال ماه های حاملگی قاصر بود. چگونه توضیح میداد چقدر افسرده و غمگین بود؟ چقدر به ایلیا احتیاج داشت، چطور از آن لحظه ای که دردش گرفته بود و دلش می خواست جای مژگان، او کنارش بود میگفت؟

خیره به بیابان های در حال گذر جواب می دهد:

-سخت، خیلی سخت.

از گوشه ی چشم می بیند که انگشتانش را چطور دور فرمان سفت می کند و پوستش از گریز خون، سفید می شود.

-من می تونستم همه ی این مدت باشم، موقع دنیا اومدنش، موقع دندون درآوردنش، راه افتادنش، میتونستم ببینم ،الان باید از کی شاکی باشم؟ از تویی که شجاعت نداشتی؟ از اونا که اینجوری سرنوشتم رو عوض کردن؟ من چرا باید از تنهایی ها و فشار زندگی به کسی جز تو پناه ببرم؟ چرا باید با یکی دیگه باشم و تو رو تصور کنم؟ شماها با من چیکار کردین؟

لب هایش را داخل دهان می کشد تا صدایی از گلویش بیرون نیاید. دیگر از گریه خسته بود و دوست نداشت بیشتر از آن پیش چشم ایلیا زنی به نظر بیاید که سلاحی جز گریه ندارد. پس محکم برابر بغضش قد علم می کند:

-منم اندازه ی تو شاکی ام. منم حالم بده. منم بخاطر شغل خاص تو خیلی چیزها رو از دست دادم با این تفاوت که کسی رو نداشتم از تنهایی و فشار زندگی بهش پناه ببرم و تو رو تصور کنم! پس فکر کنم فعلا یک هیچ جلویی!

گردنش سرخ می شود و رگ هایش بیرون می زند و سکوت می کند و او از کیفش دستمالی بیرون می کشد و نم نامحسوس زیر چشم هایش را خشک میکند.

@mahbookslibrary

ایلیا لحظاتی بعد از میان دندان های بهم فشرده اش می گوید:

-بعد از اینکه خیالمون از آیدین راحت شد تکلیف خیلی چیزها رو روشن میکنیم!

حرفش دو پهلو است و او نمی داند چه برداشتی باید از این "روشن کردن تکلیف" داشته باشد.

-روشن کنیم. منم همین رو میخوام.

ایلیا سرعت را بالاتر می برد. برای نهار در یک مجتمع رفاهی توقف می کنند و به اصرارهای آیدین برای دوباره خوردن پیتزا بی توجه می مانند و کوبیده سفارش می دهند.

آیدین خواب سیر نکرده و کمی بدعنق شده.

-من پیتزا میخواااام!

-بسه آیدین خسته نشدی از پیتزا؟

بغض می کند و اشک در چشمش جمع می شود.

-اصلا چرا داریم میریم تهران؟ من دلم واسه پویا تنگ میشه، واسه مهد کودک.

-برمیگردیم عزیزم. پویا رو هم باز می بینی. دلت واسه خاله مژگان تنگ نشده؟

اشکش می ریزد و با بینی جمع شده می نالد:

-نه! نمیخوام. برگردیم.

ایلیا نچی می کند و ایدین را روی پای خودش می کشد:

-میدونی تهران یه شهربازی خیلی بزرگ داره؟

فین فین می کند:

-چقدر بزرگ؟

-خیلی بزرگ. اگه پسر خوبی باشی، غذات رو بخوری و گریه نکنی قول میدم شب ببرمت. نظرت چیه؟

ایدین گریه را فراموش میکند و مثل هر کودک سه ساله ی دیگری با وعده ی شهربازی هیجان زده می شود:

-ماشین بازی ام سوار میشیم؟

@mahbookslibrary

ایلیا با انگشت نم پای چشم هایش را می گیرد و با لحن مهر آمیزی که دل او را در هم می پیچاند می گوید:

-هر چی تو بخوای سوار میشیم. خوبه؟

ایدین لبخند می زند:

-اره.

ایلیا سر کوچک او را جایی درست نزدیک قلبش می چسباند، و انگار این تمام چیزی باشد که در این لحظه از زندگی می خواهد، با آرامش پلک می بندد و تا زمانی که غذاها نمی رسد، باز نمی کند.

*

-ما رو برسون خونه مژگان اینا.

نگاهش میکند. دوست داشت آنها را کنار خودش داشته باشد. دوست داشت همراه هم، مثل یک خانواده ی سه نفره به خانه شان می رفتند. می خواست روی تختش دراز بکشد و حتی برای یک لحظه بیتا و پسرک را از خودش جدا نکند؛ اما نمی شد. حداقل نه به این زودی. نه تا زمانی که با خودش، منطقش و احساسش در جنگ بود.

-آدرس رو بگو.

آیدین بعد از نهار خوابش برده و هنوز بیدار نشده است. می خواهد به قولی که به او داده عمل کند.

-شب میام دنبالتون. بهش گفتم می برمش شهربازی.

بیتا چند لحظه به نیمرخش خیره می ماند و جواب می دهد:

-باشه.

-فردا صبح جواب آزمایشاتش رو آماده کن می بریمش بیمارستان. اوممم...دفترچه بیمه داره؟

-آره.

-خوبه...مشخصات پدرش...

بیتا میان حرفش می آید:

-هویت ایدین سر جاشه، شناسنامه ش به اسم خودته. تو قانونی هم پدرشی.

@mahbookslibrary

لبش را تر می کند و سر تکان می دهد.

وقتی به مقصد می رسند موبایلش را از روی داشبورد برمیدارد و می گوید:

-شماره تو بگو بزنم.

بیتا اعداد را با طمانینه می خواند و او سیوش میکند:

-شماره ی منم که همون شماره سابقه الان یه میس میندازم...

از دهانش انگار می پرد:

-نمی خواد حفظم!

نگاهش را از اسکرین بالا می کشد و به صورتش چشم می دوزد. پوست شفافش قرمز شده و دندان های بالا را در لبش فرو برده. با شیطنت و تفریح لب می زند:

-چه حافظه ی خوبی! بعد از چهار سال هنوز شماره ی من رو یادته؟

من و من می کند:

-خب...چیز بود...رند بود از ذهنم نرفته.

خنده اش را فرو می خورد. لبش را جلو می دهد و زمزمه می کند:

-هوممم! چه جالب!

بیتا نمی داند از خودش یا که او حرصش گرفته و می غرد:

-چیه؟ الان مثلا میخوای مچ من رو بگیری؟ اره من خیلی چیزها هنوز یادمه!

به شقیقه اش می کوبد:

-خیلی چیزها این تو ثبت شده!

به قلبش هم:

-خیلی چیزها هم از اینجا بیرون نرفته! خیلی چیزهایی که چند تا عدد بی ارزش ترینشونه! چیه؟ ماتت برد؟ بخند دیگه! ذوق کن! واسه تو اصلا چه فرقی میکنه؟ تو که تحت هیچ شرایطی بهت بد نمی گذره! یکی نباشه صد نفر دیگه هستن پیش مرگت بشن!

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رود و پره های بینی اش باز و بسته می شود و به شکل شگفت آوری جلوی ریزش اشک هایش را گرفته.

@mahbookslibrary

این انفجار فقط بخاطر شیطنت کوچک او بود؟ چه بر سر بیتای آرام آمده است؟ انگار کسی که از این جدایی آسیب بیشتری دیده بود، بیتا است. قرار بود او طلبکار باشد ،او حساب پس بگیرد و او عصبانی باشد اما...

می خواهد پیاده شود که مچش را می گیرد. بیتا نگاهش نمی کند. به داشبورد خیره شده. میل به آغوش گرفتنش هر لحظه و تصاعدی شدت می گیرد.

هی دهان می گشاید، هی واژه ها پشت لبش می آیند و زبانش نمی چرخد. نمی شد تمام تقصیرات را متوجه شخص خاصی دانست. انگار چهار سال پیش تمام کائنات دست به دست هم دادند تا آنها از هم جدا بیفتند! شرایط کاری اش، ضعف شخصیتی و روحی بیتا، بی توجهی او به ترس های بیتا، نداشتن یک راهنما و مشاور خوب، فقدان حضور خانواده ی بیتا و عدم ارتباط عاطفی و نزدیک او با پدر و مادرش و....

انگار دست تقدیر وقایع را به اینجا کشاند.

نبض تند مچ بیتا زیر انگشتش حالش را دگرگون می کرد. لب هایش را بهم می فشارد و آهش را خفه می کند.

-حرف می زنیم. به موقعش در مورد همه چی حرف می زنیم و یه تصمیم درست می گیریم؛ ولی این بچه نباید تنش بین ما رو احساس کنه. توام که بی سواد نیستی و میدونی تو مقابله با بیماری شرایط روحی حرف اول رو می زنه، باید بهش قوت قلب و آرامش بدیم. ما هر دومون داد واسه زدن زیاد داریم؛ اما فعلا باید تحمل کنیم. باید صبور باشیم. هر وقت اومدن گفتن دیگه حال آیدین خوبه و خطری تهدیدش نمی کنه می رسیم به مسائل خودمون.

نفسی می گیرد و بی رمق در تایید سری تکان می دهد:

-باشه. باشه حق با توئه. برای منم فعلا هیچی مهم تر از آیدین نیست. صبر می کنیم.

و آرام تر زمزمه می کند:

-صبر می کنیم.

آیدین را بغل می گیرد و در بردن وسیله ها به طبقه ی سوم و واحدی که مژگان در آن سکونت دارد کمک می کند و می رود.

به لحاظ روحی آنقدر خسته است که می تواند تا فردا همین موقع بخوابد. تنهایی می خواهد و فکر کردن اما خدا با او سر لج افتاده. از دیدن ساره در خانه اش وا می رود.

-اینجا چیکار میکنی؟ تو نباید الان شرکت باشی؟

@mahbookslibrary

ساره با چند گام نزدیکش می آید:

-مظهر احساس و عاطفه! دلم برات تنگ شده بود اومدم اول ببینمت بعد برگردم سرکار.

از آغوش باز و دعوت کننده ی ساره فرار می کند و او ناباورانه بر جا خشک می شود.

ساره می فهمد این گریز از اولین نشانه های حضور دوباره ی بیتاست! پوزخند می زند.

ایلیا پیراهنش را از تن بیرون می کشد و دست هایش را می شوید و به آشپزخانه می رود.

ساره سر خورده میان هال می ایستد و در تلاش برای حفظ ظاهر می پرسد:

-برگشتن بیتا قراره روی رابطه ی ما تاثیر بذاره؟

از چایی که ساره دَم کرده برای خودش فنجانی پر می کند و با ابَروی بالا رفته جواب می دهد:

-به نظرت میشه نذاره؟

با لحن تند و تیزی می گوید:

-نگو بعد از چهار سالی که قالت گذاشت رفت هنوز دوستش داری!

با خونسردی حبه قندی در دهانش می اندازد و لبخند می زند:

-من همیشه دوستش داشتم!

ساره اخَم می کند و آرواره هایش را به هم می فشارد.

-پس من تو زندگی تو چیکار میکنم؟

طعم هل و دارچین اعصابش را آرام می کند:

-چیکار میکنی؟ مثلا تو خبر نداشتی من زن دارم؟ نمی دونستی ممکنه بالاخره یه روزی پیداش بشه؟ نمی دونستی هنوز احساس من درگیرشه؟

ساره استخوان بالای ابَرویش را ماساژ می دهد و متاسف پلک می بندد:

-چرا من رو راه دادی تو زندگیت؟

-خودت این رو می خواستی ساره. خب انکار نمی کنم این یه سال روزهای خوبی رو باهات گذروندم. از بابتش پشیمون و ناراضی هم نیستم؛ ولی بهتره حقایق رو از هم پنهون نکنیم. تو سن و سالی هم نیستیم که با هم تعارف داشته باشیم هوم؟

@mahbookslibrary

-منِ احمق فکر می کردم تو یه روزی می فهمی اون دختر به دردت نمی خورده. می فهمی بیتا قد و قواره ی تو نبود! حالا می بینم داشتم در موردت اشتباه می کردم.

بی حوصله چشم هایش را در کاسه می چرخاند:

-باز همون بحث تکراری! بیخیال ساره!

-چی رو بیخیال؟ الان تکلیف چیه؟ قراره بهم برگردین یا طلاقش می دی؟

سرانگشتانش را لبه ی فنجان می کشد:

-نمی دونم!

-نمی دونم نشد حرف! تو آدمی نیستی که به این روز از قبل فکر نکرده باشی.

کلافه دستی به گردنش می کشد:

-من الان هیچی نمیدونم ساره. فعلا سلامتی بچه برای هم من و هم بیتا تو اولویته. بعد از بهبودیش واسه زندگیمون تصمیم می گیریم.

مغز ساره از شدت عصبانیت و حسادت از کار افتاده است:

-اصلا از کجا معلوم بچه ی تو باشه؟!

برای لحظه ای کوتاه همه جا را سیاه می بیند. پشت گردنش تیر می کشد و از جا طوری می پرد که صندلی واژگون می شود.

-چه غلطی کردی؟

ساره از دیدن چشمان در خون غلتیده ی او می ترسد و قدمی پس می رود.

فاصله را پر می کند. یقه ی مانتوی جلوباز و طوسی اش را می گیرد و بالا می کشد.

-این بار رو نشنیده می گیرم ساره! دفعه دیگه حتی مراعات زن بودنت رو هم نمی کنم! فهمیدی؟

نفس های زن از بغض تند و مقطع است. دست های او را پس می زند و با دلخوری خانه اش را ترک می کند.

***

در خانه ی مژگان با سورپرایز عجیبی روبرو شد. بعد از حدود دو سال داشت مونا و مریم و برای اولین بار دختر دو ساله اش را می دید و انگار مسیر گلویش باز شد. با بودن آنها

@mahbookslibrary

روحیه ی تازه ای گرفت .مریم جا افتاده تر شده اما مادر بودن به او ساخته. موهایش را نسکافه ای رنگ کرده. مونا هم خیلی تغییر کرده. موهایش حتی از موهای او نیز کوتاه تر است. ابَروهایش نازک تر شده و پوستش برنزه؛ اما اخلاقش همانی است که قبل تر بود!

آیدین میان خاله هایش گیر می افتد و وقتی از دستشان کلافه می شود جیغ می کشد و او آنقدر سرگرم نهال دختر شیرین مریم است که او را از یاد می برد.

ایدین کنجکاوانه سمت نهال می آید و تماشایش می کند.

-ایدین دختر خالته ها! دوستش داری؟

ایدین انگشت اشاره اش را در لپ نهال فرو می برد و می خندد:

-چه نرمه!

-مجید و محسن کجا ان؟

مژگان: مجید که سرکاره محسنم خونه مامانش اینا. ایلیا رسوندت؟

مریم جا می خورد:

-ایلیا؟

لبش را به دهان می گیرد و مریم باز می پرسد:

-ایلیا رو دیدی؟

به ایدین و مونا در اشپزخانه نگاه می کند و می گوید:

-آره. همه چیزم بهش گفتم. از دلیل رفتنم تا بیماری آیدین.

-اوه اوه! چیکار کرد؟

-شوکه و عصبانی بود؛ خب شاید اگر بحث آیدین نبود پدرم رو در می اورد اما بخاطر اون ملاحظه کرد.

مریم با چشم های گشاد شده می نالد:

-خدای من! چجوری پیدات کرد؟

-از طریق شرکتی که توش کار میکردم.

-که اینطور! حالا...می خواین چیکار کنین؟

@mahbookslibrary

آهی می کشد و می گوید:

-هر دومون می خوایم اول آیدین درمان بشه تا بعد یه فکری واسه خودمون بکنیم. نمیدونم...اونقدر دلخوری ها زیاده که بعیده به این سرعت برطرف بشه.

مریم کف دستش را به گونه ی او می چسباند:

-درست میشه عزیزم. خدا بزرگه. من و مونا هم تا دو ماه دیگه ایرانیم. پیشت می مونیم.

از شنیدن این خبر به شدت مشعوف می شود. خوب است که در این روزهای سخت خانواده اش را در کنار خودش داشته باشد.

ایلیا همانطور که قول داده است شب می آید تا آیدین را به شهربازی ببرد.

مژگان همان نصایح تکراری چهارسال پیش را در گوشش می خواند:

-یه کم ناز و عشوه بیا! مردها رو باید تشنه ببری لب چشمه همونجور تشنه هم برگردونی. نه خیلی آویزون باش و نه بی تفاوت...یه...

با خنده ای نالان می پرد میان حرفش:

-مژی جان! شروع نکن! با یه پسر بچه ی مریض همینم مونده واسه ایلیا عشوه بیام! که چی؟ برگشتن ما به هم یه کم محال به نظر میاد!

مژگان نه می گذارد و نه بر میدارد و می گوید:

-خاک بر سرت! از اولش هم عرضه نداشتی!

آیدین از ذوق شهربازی، اصفهان و پویا را از خاطر برده و کبکش خروس می خواند.

ایلیا پیش از هر چیز پیشانی ایدین را می بوسد:

-چطوری؟

-خوبم. کاش نهال رو هم می اوردیم.

ایلیا به او نگاه می کند:

-نهال کیه؟

آیدین زود جواب می دهد:

-دخترخالمه. خیلی نرمه! همه ی دخترها نرمن!

@mahbookslibrary

ایلیا خنده اش را با تک سرفه ای می خورد و او با لب های جمع شده می گوید:

-دختر مریم رو میگه!

ایلیا کمی سرخوش می شود و سر تکان می دهد و ماشین را به راه می اندازد.

"الحق که به بابات رفتی!"

آیدین آنقدر وسیله های مختلف مناسب سن خودش را امتحان می کند که از نا می افتد و عجیب آنکه ایلیا، که او مطمئن بود از چنین فضای شلوغی زیاد خوشش نمی آید، بدون نشان دادن خستگی پا به پای آیدین جلو رفت و شیطنت کرد.

چیزی که کمی اذیتش می کند کششی بسیار قوی تر از چهار سال گذشته است که او را سمت ایلیا می کشد. کششی که شاید مربوط به افزایش جاذبه های مردانه ی ایلیا است و با دیدن اندام همچنان روی فرم و رگ های برجسته ی ساعد و موهایی که گاهی بازیچه ی نسیم می شود، شدت می گیرد! و کمی که می گذرد با یادآوری حضور ساره در زندگی او سریع به حرص و حسادت تغییر ماهیت می دهد!

جدای از تمام خود درگیری های خودش بر سر ایلیا، چقدر صحنه های شبی مثل امشب را در رویاهایش دانه دانه بهم بافته بود و حالا باورش نمی شد که به حقیقت پیوسته!

باورش نمی شد که آیدین او هم حالا پدر دارد. که حالا از داشتن مردی کنارشان، ذوق زده است و با او انس می گیرد.

وقتی ایلیا جسم کوچکش را به آغوش می گرفت و او از آن ارتفاع حسابی کیفور می شد و به شانه ی ایلیا چنگ می انداخت، دلش می خواست صورت شیرینش را هزاران بار ببوسد. آنقدر از آن صحنه های ناب پدر و پسری عکس و فیلم می گیرد که اخطار حافظه ی موبایل بلند می شود!

هر چند که با خون دماغ شدن ایدین بعد از شام حالش گرفته شد اما ایلیا در مواجهه با این موقعیت چنان قدرتمند و مسلط برخورد کرد که دل او هم گرم شد، از این که حالا تنها نیست. از اینکه حالا شاید او هم تکیه گاهی دارد، که این مصیبت را با ایلیا شریک است، که این سنگینی را با مرد غریب و آشنایش نصف کرده!

برای فردا و رفتن به بیمارستان با ایلیا قرار و مدارشان را می گذارند و خداحافظی می کنند.

مونا خانه ی مژگان است اما مریم پیش مادر شوهرش رفته.

مجید با مهربانی به او و آیدین نگاه می کند و می پرسد:

@mahbookslibrary

-خوش گذشت؟

آیدین کمی از آن حالت ضعف و بی حالی خارج می شود و با شور می گوید:

-آره. من آگاهه رو دوست دارم مهربونه. اگه مامانم بخواد باهاش ازدباج کنه اشکال نداره!

دخترها غش غش می خندند و مجید با لبخند شیطنت بارش لب می زند:

-آقا از الان تعیین تکلیف می کنه! فسقلی!

بعد از صرف میوه و چای، به اتاقی که مژگان برای او و آیدین و مونا آماده کرده می روند.

کمک می کند تا آیدین با مسواک کوچکی که سرش صورت شرک بود و پسرش خیلی از آن خوشش می آمد، دندان های کوچکش را مسواک بزند.

تصمیم دارد امشب به آیدین بگوید که ایلیا "آگا" نیست! پدرش است! فکر می کند پسرک الان در سنی است که راحت تر این حقیقت را می پذیرد.

وقتی کنار هم دراز می کشند آرام پنجه هایش را نوازش وار در موهای نرمش می کشد:

-ایدین جونم؟

خوابالود می نالد:

-هوم؟

-یادته...یادته یه بار پرسیدی بابام کجاست؟

هشیار می شود و چشم هایش را کاملا باز می کند:

-آره.

-یادته بهت گفتم مسافرته بر میگرده؟

-آره یادمه.

-خب...الان برگشته.

هیجان زده در جایش وول می خورد:

-واقعنی؟

گونه اش را نوازش می کند:

-بله عزیزم واقعنی.

@mahbookslibrary

-کجاست؟

-همین...آقایی که امشب باهاش رفتیم شهربازی. اون بابای توئه.

کمی شوکه می شود.

-اون بابامه؟

نگران پاسخ می دهد:

-اره. برگشته که دیگه همیشه پیشت باشه .

-مثل عمو محمود که بابای پویاست؟

مونا داخل اتاق می شود و او اشاره می دهد که صحبت نکند. مونا پلک می زند و او با لبخند می گوید:

-آره دقیقا مثل عمو محمود که بابای پویاست.

-یعنی تو قبلا باهاش ازدباج کردی؟ الان شوهرته؟

-آره فدات بشم.

بر خلاف تصورش، سوال آیدین مسیر دیگری به خودش می گیرد:

-من چجوری دنیا اومدم؟

قاعدتا باید درباره ی ایلیا کنجکاوی میکرد. اینطور نبود؟

-اوممم...خب...مثل همه بچه های دیگه!

-مثل پویا دنیا اومدم؟ پویا میگفت عمو محمود بهش گفته گل زده تو دروازه پویا دنیا اومده!

ابَروهایش به سقف پیشانی می چسبد!

مونا آن پشت دارد ریسه می رود. عجب جواب هوشمندانه ای داده بود آقا محمود!

-امممم...چیز..اره فکر کنم!

-چرا بابای من زودتر نیومد؟

-نتونست بیاد.

-من باید بهش بگم بابایی؟

@mahbookslibrary

-آره. اگر بهش بگی بابا خیلی خوشحال میشه.

-من رو دوست داره؟

-معلومه که دوستت داره. همه ی باباها عاشق بچه هاشونن.

-منم دوستش دارم؟

داشت از او می پرسید؟!

-آره. بچه ها هم باباهاشون رو دوست دارن.

-خیلی مهربون بود.

مونا طاقت از دست می دهد و دیوانه وار ایدین را می بوسد و قربان صدقه اش می رود.

سوال های ایدین تا نزدیکی های یک و نیم بامداد طول می کشد و او صبورانه جواب می دهد. کمی در فکر فرو می رود و انگار در مرحله ی پذیرش است. امیدوار بود در این قضیه به مشکل برنخورند و کار بیخ پیدا نکند!

*

-فقط می خوام بدونم شما هم خبر داشتین یا نه؟

لبخندش میان آن ریش و سبیل خاکستری قاب می شود:

-بله خبر داشتم.

-چطوری تونستین؟ چجوری می تونین با زندگی آدم ها اینطوری بازی کنین؟

صادق پور خودش را میان بحث او و حاجی دخالت می دهد:

-وقتی قرار بود به طور رسمی اینجا استخدام بشی یادته اولین درسی که بهت دادن چی بود؟ که اولویت تو کارته ،که هیچکس، در هیچ شرایطی نباید تو رو از وظایفت دور کنه، که نباید اجازه بدی بحث خانواده وارد شغلت بشه ،نباید تحت تاثیر احساساتت قرار بگیری. من بهت گفتم اگر قراره ازدواج کنی بهتره با کسی ازدواج کنی که قدرت و روحیه ی برخورد با خطرات شغل تو رو داشته باشه. کسی که با این موقعیت ها آشنا باشه و خودش از چنین خانواده ای بیاد. ما که بدون دلیل کار نمی کنیم. تو تحت نظر روانشناس بودی. اونقدری روت تاثیر گذاشته بود که اصلا سرکار تو حال خودت نبودی، مدام سوتی می دادی! داشت تو رو به استعفا مجبور میکرد. همه ی فکر و تمرکزت مشغول اون بود... و مطمئن بودم هرگز اون

@mahbookslibrary

وضعیت خاتمه نخواهد داشت. نه اون خانم نظرش تغییر میکرد نه تو می تونستی استعفا بدی و جو متشنج خانواده ات عواقب بدی داشت! در مورد اون شرایط مقصر کسی جز خودت نبود ایلیا و اولین اشتباهت تو انتخاب همسر بود، دومیش اینکه مسائل شغلت رو واضح و صادقانه برای خانومت نشکافتی. ما هم نمی خواستیم تو اینطوری بلاتکلیف بمونی قرار به طلاق بود اما زیر بار نرفت و گفت اگر هم بره، بدون طلاق میره.

خنده اش می گیرد، از شدت غیظ و حرص خنده اش می گیرد!

-باورم نمیشه انقدر خونسرد رفتار می کنین. من یه پسر سه ساله دارم که کمتر از یه هفته ست این رو فهمیدم! یه پسر سرطانی!

پیش از آنکه صادق پور حرف بزند حاجی جلو آمد و دست روی شانه اش گذاشت:

-می خوام یه چیزی رو بدونی ایلیا. من می دونستم تصمیم چیه ولی حق دخالت نداشتم. درسته ما یه جورهایی همکاریم ولی زمینه ی فعالیتمون اصلا ربطی بهم نداره. برای همین من نقشی نداشتم. تو پسر منی، پسر عزیز ترین بچه ی منی، از خونمی و مطمئن باش درد تو درد منه! درد بچه ی تو هم درد منه!

هر وقت این مرد نسبتشان را اینطور شفاف به زبان می آورد، احساس شرم غریب و غیرمنطقی تمام وجودش را درگیر میکرد!

نفس بی حالی می کشد و با خستگی می گوید:

-بیتا و بچه فعلا اینجان. جواب آزمایشاتمون برای پیوند مطابقت داشت. اومدم بگم لطفا دوباره با تهدید فراریش ندین! من مسائل خصوصیم رو خودم کنترل و مدیریت می کنم. همه ی زندگی من کارم نیست! با دخالت هاتون بیشتر از این من رو عقب نندازین! تو شرایط دیگه مفصل حرف دارم اما الان نه حوصله اش هست نه وقتش! فقط منتظرم حال اون بچه خوب بشه بعد خیلی کارها واسه انجام دادن دارم.

و بیشتر از آن زمان و انرژی برای آن بحث فرسایشی نمی گذارد.

آیدین بستری شده و قرار است طی روزهای آتی تحت شیمی درمانی قرار بگیرد و مغز استخوانش تخریب شود و سپس هر دو را برای عمل پیوند آماده کنند.

روزهای سختی است. حضور پر رنگ خواهرهای بیتا و ساغر و حسام که هنوز از مواجهه با بیتا و آیدین سه ساله ی بیمار شوکه هستند، کمی از دردشان کم می کند.

درمان آیدین انقدر او و بیتا را مشغول کرده و ذهن و احساسشان را به تملک خود در آورده که حتی فرصت نمی کنند برای پرُ کردن آن شکاف عمیق میانشان قدمی بردارند، فرصت

@mahbookslibrary

نمی کنند از خودشان، از این چهار سال و از حرف هایی که در گلو گیر کرده است گره باز کنند. همه چیز را به بعد از بهبودی آیدین موکول کرده اند.

این روزها به سرسنگینی ساره توجه نمی کند.؛ نه که برایش مهم نباشد، بود! این یک سال برای او وابستگی هایی را به ارمغان آورد ولی اعتراف می کند که بیتا و آیدین صدها برابر مهم تر هستند!

***

ساندویچ سردی از بوفه ی بیمارستان می خرد و پشت یکی از میزها می نشیند و تا می آید بعد از دوازده ساعت کمی معده ی بی قرارش را آرام کند، ساره را می بیند که دارد با طمانینه نزدیکش می شود. لقمه به گلویش می پرد و سرفه می کند.

ساره با لبخند روبرویش جا می گیرد. نیِ را در قوطی نوشابه می اندازد و به سمتش سُر می دهد:

-چرا هول کردی؟

به زور نوشیدنی لقمه ی سنگ شده را می بلعد و ریه هایش را از هوا پر می کند.

به صورتش خیره می شود. مثل همان چهار سال پیش است شاید جا افتاده تر و تا حدودی هم جذاب تر.

ساره: خوبی؟ چقدر عوض شدی!

سکوت می کند و به نگاه ممتدش پایان نمی بخشد.

-بابت پسرت متاسفم امیدوارم هر چه زودتر سلامتیش رو بدست بیاره.

در جوابش زمزمه می کند:

-ممنون؛ ولی مطمئنی واسه همین اومدی؟

می خندید و دندان هایش را نشان می دهد:

-خب راستش نه! یه مسئله ی دیگه ای هم هست.

گازی به نان باگت و محتویاتش می زند و با آرامش می گوید:

-می تونم حدس بزنم درباره ی ایلیاست!

-درست حدس زدی!

@mahbookslibrary

خوب می داند این زن دنبال چیست.

پس از تک و تا نمی افتد و می خندد:

-خب؟

ساره اما کاملا جدی ست. ساعد هر دو دستش را روی میز می گذارد و بالاتنه اش را جلو می کشد:

-وقتی رفتی حال ایلیا خیلی بد بود.

نفسش را از بینی خارج می کند.

-میدونی ایلیا بر خلاف اون ظاهر سفت و سختی که داره آدم احساساتیه. اونجوری رفتن تو هم به احساسش لطمه زد هم به غرور و شخصیتش. من بودم، دیدم!

اجازه نمی دادند یک لقمه را با اعصاب آرام کوفت کند!

-میدونم الان فکر میکنی من کلی وقت داشتم تا بتونم خودم رو تو زندگی ایلیا جا بدم ولی چرا اینکار رو نکردم چرا الان که اون متاهله؟ دوست نداشتم برای مردی پیشقدم بشم که حتی حاضر نبود بهم به عنوان چیزی بیشتر از یه دوست معمولی و یه همکار نگاه کنه و راستش اصلا هم فکرش رو نمیکردم بخواد با اون عجله ازدواج کنه خیلی جا خوردم. خیلی خودم رو سرزنش کردم که چرا تلاشم رو نکردم؟ چرا حداقل از احساسم باهاش حرف نزدم بی اهمیت به واکنش اون. از خودم بدم اومد که همه چیزم رو مفت مفت بخاطر بزدلی و غرورم از دست دادم. از نظر من صرف یه اسم تو شناسنامه ایلیا متاهل نیست. تو رهاش کردی و رفتی! و من فقط شانسم رو امتحان کردم.

ساندویچ را درون پوشش اش هل می دهد و روی میز می اندازد و همانطور مسکوت نگاهش می کند.

-البته جا داره بگم اوایل مقاومت میکرد. امید داشت برگردی ولی...

بغض می کند اما اجازه ی گریز به لبخند از لبش نمی دهد. ایلیا به برگشتن او امیدوار بود؟!

-بیتا من تو سخت ترین روزهای زندگیش کنارش بودم و تو، تو سخت ترین روزهای زندگیش ولش کردی رفتی .

پس اینجا اونی که محقه منم! و سنگین تری اگه خودت کنار بکشی و جدا بشی!

ساره از لبخندش کفری شده و زخم می زند:

@mahbookslibrary

-البته بد هم نشد برات! چون اگر خودت نمی رفتی ایلیا از زندگیش می انداختت بیرون! اینجوری حداقل میگی اونی که نخواست من بودم اینم واست یه امتیازه نه؟

لبخندش عمیق تر می شود و ساره می پرسد:

-این از همون خندهای غم انگیز تر از گریه ست؟

-نه! دیدن به تقلا افتادن زن مغروری مثل تو واسم جالبه!

ساره تیز نگاهش می کند و گویی بدش نمی آید خرخره اش را بجود!

-ایلیا اگر می خواست من رو از زندگیش بندازه بیرون تو همین چهار سال این کار رو میکرد. هیچ با خودت فکر کردی چرا طلاقم نداد در صورتی که به راحتی میتونست این کار رو بکنه؟

عضلات صورت زن منقبض می شود.

-می تونست بره شکایت کنه، میتونست طلاق غیابی بده، چرا اینکار رو نکرد؟

گویی در چشم های ساره آتش بر می افروزند!..

-بذار من بهت بگم. اون هیچوقت نتونست من رو از زندگیش خط بزنه و تو صرفا براش یه جایگزین بودی همین!

از پوزخندش خشم چکه میکند:

-جایگزین؟ فکر میکنم حتی برای جایگزین تو شدن هم زیادی حیفم! چه شباهتی بین من و تو وجود داره که ایلیا بخواد جایگزینم کنه؟

می داند این نیش زدن ها آخرین دستاویز او برای حفظ غرورش است پس حتی خم به ابَرو نمی آورد و می گوید:

-شما که انقدر ادعای سطح و شعورت میشه و این همه خودت رو دست بالا میگیری باید این رو بفهمی من اصلا تو شرایطی نیستم که بخوام سر شوهرم با تو گیس و گیس کشی راه بندازم! باید انقدر درکت بکشه که بدونی وقتی بچه ام با اون وضع روی تخت بیمارستان افتاده آخرین دغدغه و نگرانیم رابطه ی بین و تو ایلیاست! وقتی نمی فهمی یعنی همه ی این منم منم ها پوچه! تو خالیه! یعنی تو انقدر از برگشتن من احساس خطر کردی که پاشی بیای بیمارستان و از محق بودنت حرف بزنی! اگر انقدری که میگی مطمئنی من از زندگی ایلیا میرم بیرون پس چه لزومی داشته تا اینجا بیای و برام خط و نشون بکشی؟ جز اینه که دستت خالیه؟

@mahbookslibrary

ماتش برده! شاید فکر نمی کرد اینی که دارد این همه مسلط و مطمئن به نفس رفتار میکند بیتا باشد! این چهار سال خیلی چیزها به او یاد داد، خیلی بزرگش کرد.

-و نکته ی آخر این که من دیگه به خودم فکر نمی کنم. این خاصیت مادر بودنه. برام دیگه چیزی جز سعادت پسرم مهم نیست و اگر این سعادت رو تو برگشتن به ایلیا ببینم برمیگردم و اگر نه قیدش رو میزنم! روز خوش!

در راهروی طبقه ی چهارم و مقابل در اتاق آیدین، ایلیا را می بیند. سرش در موبایلش بود و با دقت چیزی را تماشا میکرد.

می ایستد و از آن فاصله ی نه چندان دور نگاهش می کند. آه از نهادش برمی خیزد. به ساره دروغ نگفته است .

حالا واقعا چیزی جز آیدینش مهم نیست!

ایلیا انگار حضورش را احساس می کند. گردن بالا می کشد و می بیندش و با تعلل به سویش می آید و می پرسد:

-چیزی خوردی؟ رنگ و روت خیلی پریده.

"ساره جان زهرمارم کرد"

-یه چیزهایی خوردم. آیدین بیداره؟

-نه خوابیده.

-درد که نداشت؟

-نه خدا رو شکر.

سر تکان می دهد:

-خوبه.

ایلیا حالش را می فهمد:

-مطمئنی غذا خوردی؟

و پشت دستش را به گونه ی او می چسباند:

-یخ کردی! واسه چی دروغ میگی؟

و مچ دستش را می کشد و می گوید:

@mahbookslibrary

-بریم یه چیزی بخرم برات بخوری الان از حال میری!

*

عمل پیوند تا به اینجا موفقیت آمیز پیش رفته و علامتی از پس زدن بافت وجود ندارد. خبر خوبی است اما اینکه ایدین باید مدتی را در قرنطینه بماند و آنها از پشت شیشه تماشایش می کردند یا در بهترین حالت فقط برای لحظاتی کوتاه و با شدیدترین مراقبت های بهداشتی از نزدیک او را می دیدند آزار دهنده بود. هرچند که دیدنش حتی با وجود آن همه لاغر و ضعیف شدنش لذت بخش بود.

هنوز درد در لگن و ضعف و خستگی را احساس می کند که به گفته ی پزشک طبیعی بود و باید تا مدتی اسید فولیک مصرف میکرد.

حالا می فهمد صبر چه نعمت بزرگی ست و چقدر در زندگی به کار می آید. حالا که چنین روزهای سخت و طاقت فرسایی را گذرانده و با درد کشیدن آیدین کوچک درد کشیده، می فهمد که چقدر دریچه ی نگاهش به دنیا بسته بوده!

وقتی بیتا را می بیند که با وجود خستگی و غم عمیقی که در چشمانش لانه کرده چطور سرسختانه سرپا ایستاده و خم به ابَرو نمی آورد، حکمت این چهارسال را می فهمد. بیتا رشد کرده، قوی و آبدیده شده!

در این اوضاع خجالت می کشد حتی به ساره بیاندیشد. از خودش خجالت می کشد، از بیتا، از آیدین! و می گوید تا زمانی که حال آیدین رو به بهبود برود و تکلیفش با بیتا روشن شود، ترجیح می دهد که رابطه شان را متوقف کنند.

ساره عصبانی شده بود، داد کشیده بود، زخم زبان زده بود و در نهایت با قهر ترکش کرده بود.

شخصیت جدید بیتا را در کنار ساره قرار می دهد. شاید اگر چهار سال پیش بود ساره برنده میشد اما اکنون در مقایسه به این نتیجه می رسد که ساره فقط در شخصیت کاری اش جذاب است و پیشرفت کرده و در زندگی شخصی هنوز همان دختر غد و خودخواه و انحصار طلب گذشته است و در مقابل بیتا...آه خدایا!

دلش برای لمس بی پروا و بدون محدودیت او پر می کشد. دل تنگش دارد دیوانه اش می کند و می داند که بخاطر جریان ساره بیتا چقدر نسبت به او مایوس و سرد شده.

می داند شرط برگشتن بیتا و داشتن یک زندگی ارام کنار امدن بیتا با تمام شرایط شغلی او هست وگرنه بار دیگر دخالت بالادستی ها را به دنبال دارد.

@mahbookslibrary

می داند با وجود دلخوری ها و کدورت ها راه سخت و ناهمواری در پیش دارند اما مسئله ای خیلی مهم تر از خودشان مطرح است به نام ایدین.

برای فراهم کردن آسایش و محیط مناسب برای رشد و ارتقای آیدین پدر و مادر و ثبات خانوادگی ضروری است .پسر او باید بدون دغدغه و به دور از ناهنجاری های روحی که خودش از سر گذرانده بود بزرگ میشد. باید از پدر و مادرش به یک اندازه سهم می برد. باید در فضایی آرام تربیت میشد و روزهای دشوار بیماری را از یاد می برد و احتمالا محقق شدن تمام این اهداف در گروی برگشت بیتاست.

سیگار را در زیرسیگاری خاموش می کند و با خستگی حاصل از شب بیداری در بیمارستان روی تخت دراز می کشد.

اگر بحث آیدین به میان نبود، از بیتا می گذشت؟ سوال سختی ست! یک چیزهایی میان آن دو خراب شده بود که بازسازی اش زمان می برد و قطعا آیدین انگیزه ی خیلی بزرگی برای آن بازسازی است.

یک چیزی وادارش می کند موبایل را بردارد و با بیتا تماس بگیرد، یک چیزی مثل به یاد آوردن حداقل شش هفت کیلو وزن کم کردنش در این مدت، یا گودی پای چشمانش. نمیداند.

صدای ضعیفش را که از آن سوی خط می شنود دلش آرام می گیرد. ساره گفته بود که نکند تمام این یک سال او فقط داشته جای خالی بیتا را برایش پرُ میکرده. با آنکه قلبا جواب را می دانست انکار کرده بود و حالا می توانست صریح و قاطع بگوید که بله!

-سلام. رفتی خونه؟

-سلام. آره اومدم دوش بگیرم یه چیزی بخورم برگردم.

-خواهرت بیمارستانه؟

-آره.

-پس یه کم بیشتر استراحت کن. داری از پا می افتی!

کمی مکث می کند و آرام می گوید:

-آخه دلم طاقت نمیاره.

-اول باید خودت سرحال باشی که بتونی به ایدین هم رسیدگی کنی. تا پنج استراحت کن خودم میام دنبالت با هم بریم.

بی مخالفت می گوید:

@mahbookslibrary

-خیلی خب. قبل اینکه بیای بهم خبر بده آماده شم.

-باشه.

دو سه ساعتی می خوابد، دوشی می گیرد و با لپ تاپ به کارهای عقب افتاده رسیدگی می کند.

هوای پاییزی دارد کم کم رو به تاریکی پیش می رود که همانطور که بیتا خواسته به او اطلاع می دهد و سپس آماده میشود و به دنبالش می رود. قصد دارد قبل از بیمارستان او را به یک جگرکی ببرد. خوب از رنگ پریده و ضعف و بی حالی دردش را می داند!

وقتی به زحمت در حاشیه ی خیابان جای پارک پیدا و ماشین را پارک می کند بیتا متعجب می پرسد:

-چرا نگه داشتی؟

-هوس جیگر کردم.

کمی نگاهش می کند و می گوید:

-برو بخور من همینجا میمونم.

-فقط برای خودم نمیگم. خیلی ضعیف شدی این مدت باید به خودت برسی. ایدین به یه مادر سر پا نیاز داره.

موهایش را زیر شال سُر می دهد:

-آخه اصلا اشتها ندارم.

با خونسردی دستگیره را می کشد و می گوید:

-اشتهات هم میاد سرجاش پیاده شو.

بیست سیخ سفارش می دهد و بیتا شگفت زده می گوید:

-اوه چه خبره؟

تکانی به ابَروهایش می دهد:

-اینجا از این حرف ها نداریم، زیاده و میل ندارم و نمی خوام و...

-من دیگه فوقش بتونم پنج شش تا بخورم.

@mahbookslibrary

اما اینطور نمی شود و او نیمی از سیخ ها را به زور هم شده، به خورد بیتا می دهد و سر آخر صدای غرغرش بلند می شود:

-ایلیا به خدا دارم خفه می شم!

دست دراز می کند و خرده نانی را که روی شالش ریخته برمیدارد.

بیتا کمی نوشابه می خورد و می گوید:

-دستت درد نکنه خیلی خوب بود.

چشمانش را در صورت آب رفته اش می چرخاند:

-نوش جان. دیگه نمی خوری؟

-وای نه دارم می ترکم!

دنبال فرصتی برای صحبت کردن بود و نمی دانست چطور شروع کند.

-یه پارکی این نزدیکی هاست بریم قدم بزنیم هضم بشه؟

مردد لب می زند:

-بیمارستان..

-من با مریم حرف زدم گفتم یه کم دیرتر می ریم. مامانم هم اونجاست هواش رو داره نگران نباش.

زیر چانه اش را می خاراند:

-خیلی خب.

هوا سرد است اما نه آنقدر آزاردهنده و برای پیاده روی تا حدودی مطلوب به نظر می رسد.

بیتا دست هایش را در جیب پالتوی نازک فرو می برد و شانه به شانه اش حرکت می کند.

-فرصت نشد ازت بپرسم چطوری برای آیدین توضیح دادی باباش منم؟

همانطور که سرش پایین است ضربه ای به سنگ ریزه می زند و می گوید:

-آیدین اونقدری کوچیکه که حقایق رو راحت می پذیره و باهاش کنار میاد. منم خیلی ساده بهش گفتم تو پدرشی و تا الان سفر بودی نتونستی بیای؛ فقط سوال پرسید و واکنش بدی نشون نداد.

@mahbookslibrary

لبخند می زند:

-اولین بار که گفت بابا...

بیتا با کمی شیطنت می خندد:

-چقدر گریه کردی!

-خب حالا به روم نیار.

-همیشه نگران بودم، می ترسیدم که اگر یه روز من نباشم تکلیف آیدین چیه، فکر میکردم چقدر تنهام، بچه ام رو به کی بسپارم؟ حالا خیالم راحته ایلیا. مطمئنم تو پدر خوبی میشی.

-شوهر خوبی نبودم؟

با انگشت هایش بازی می کند و آرام زمزمه میکند:

-داشتیم در مورد بابا بودنت حرف می زدیم.

-من میخوام در مورد شوهر بودنمم حرف بزنیم. خوب نبودم؟

کنار نیمکت مکث می کند و رویش می نشیند و او نیز بالای سرش می ایستد.

-خوب بودی؛ ولی...

-ولی چی؟

دست هایش را روی زانوانش می گذارد و خیره به سنگ فرش پارک می گوید:

-ولی بی تفاوت!

زبانش را در کام خشکش می چرخاند:

-من هیچوقت نسبت به تو بی تفاوت نبودم.

-بودی! به وحشت من اهمیت نمیدادی، شایدم بلد نبودی آرومم کنی. اون روزی که وسیله هام رو جمع کردم رفتم مثل سنگ نگاهم کردی، تلاشی نشون ندادی، مدام حق رو به خودت میدادی، همین من رو نسبت زندگیمون ناامید کرد که راحت رفتم.

پلک می زند. نمی تواند صحبت کند.

بیتا ادامه می دهد:

@mahbookslibrary

-مگه من چند سالم بود؟ کی رو داشتم؟ جفتمون کم سن و سال و بی تجربه بودیم، نابلد بودیم. از کسی هم کمک نگرفتیم، رئیس روئسات هم از اون شرایط و وضعیت بد روحی من مخصوصا تو دوران بارداری نهایت استفاده رو بردن. وقتی از طرف تو حمایتی ندیدم فهمیدم مبارزه ارزشی نداره. ترجیح دادم برم.

لبش را زیر دندان می فشارد. کنار بیتا روی نیمکت جا می گیرد.

-وقتی هم دیدمت گفتم ای بابا! چهار سال با خیال کی آروم می گرفتم؟ جام چه راحت پر شده!

صدایش خشدار شده:

-در مورد ساره اونطوری که فکر میکنی نیست.

-چطوریه؟

-ساره چند ماه بعد از رفتن تو دور و برم می پلکید. اگر من صرفا دنبال هوس هام بودم همون موقع باهاش می ریختم رو هم. سه سال منتظرت موندم. فکر میکردم بالاخره یه روز یه زنگی، نشونه ای، اثری ازت می بینم اما تو یه جوری رفته بودی که...

بغض بیتا می شکند:

-اگر ماجرا برعکس بود چی میشد؟

نفسش بند می رود:

-بیتا...لطفا!

سرش را تکان می دهد و می گوید:

-الان این حرف ها دیگه چه فایده ای داره؟

-فایده داره. پای یه بچه در میونه .اونم نه هر بچه ای، شرایط آیدین خاصه.

با سر انگشت اشک از گونه اش پاک می کند:

-پس اگر ایدین نبود چی؟

نگاهش را به نقطه ای نامعلوم می دوزد:

-نمیدونم بیتا. نمیدونم چی میشد ولی مطمئنم الان اولویت تو هم ایدینه.

-ولی من پا توی زندگی ای نمیذارم که بخاطر کس دیگه ای بخوانم حتی اگر اون کسی بچه ام باشه!

@mahbookslibrary

انگشت زیر بینی اش می کشد و ضعیف می گوید:

-فقط بخاطر بچه نیست!

صریحانه پاسخ می دهد:

-اما حضور ساره تو زندگیت چیز دیگه ای میگه!

-من هیچوقت حسی بهش نداشتم، فقط یه وابستگی بود.

-این برای من کافی نیست ایلیا؛ نمی تونم بهت اعتماد کنم. حقیقتش رو بخوای حتی اون زمان هم از این بابت نگران بودم.

بهش برمیخورد و با نیشخند سر تکان می دهد:

-این بی انصافیه! من انقدرا هم کثیف نیستم. تو خودت گذاشتی رفتی، چهارسال من رو تو بی خبری گذاشتی، شاید ده سال دیگه هم پیدا نمی شدی. اونوقت تکلیف من چی بود؟

-چرا طلاقم ندادی؟

سنگین نفس می کشد. خیره در چشمان پرسشگرش می گوید:

-شاید به همون دلیل که تو طلاق نگرفتی!

*

-مامانی موهام باز درمیاد؟

بلوز را با احتیاط از سرش رد می کند:

-معلومه که درمیاد عشقم! فقط یه کوچولو باید صبر کنی.

-بازم میایم اینجا؟ من از بیمارستان خوشم نمیاد.

-گاهی مجبوریم بیایم تا شما خوبِ خوب بشی.

کاپشن سورمه ای را تنش می کند و آیدین می پرسد:

-بابایی کو؟

به بابایی گفتنش لبخند می زند:

-پایین منتظر ماست.

-ما دیگه با اون زندگی می کنیم؟

@mahbookslibrary

دستش روی زیپ می ماند:

-دوست داری باهاش زندگی کنیم؟

با ذوق سرش را بالا پایین میکند:

-آره من دوستش دارم. اونم خیلی من رو دوست داره. اصلا مگه همه ی زن و شوهرها با هم زندگی نمی کنن؟

لب هایش را بهم می فشارد. این سه ماه آیدین به شدت با ایلیا انس گرفته و وابستگی و دلبستگی عجیب و البته قابل پیش بینی ای میانشان به وجود آمده بود. نمی داند این نگران کننده است یا نه!

-چرا... با هم زندگی می کنن.

-بیتا جان؟

بر میگردد و به ساغر خانم نگاه می کند. آیدین واکنشی نشان نمی دهد و می داند که اینجا همه او را بیتا صدا می زنند.

-جانم؟

-لباساش رو پوشید؟

-بله تمومه.

-خب پس بریم.

خوب بود که یک مدتی از فضای بیمارستان دور می شدند. باید حسابی برای بازسازی روحیه ی ایدین تلاش میکرد. شاید یک سفر، شاید با ایلیا!

ساغر خانم خیلی اصرار دارد که شب را کنار آنها باشند اما با معذرت خواهی از ایلیا درخواست می کند تا او و ایدین را به خانه ی پدری برساند. دو ماهِ مونا و مریم شده بود سه ماه و حسابی از کار و زندگی شان عقب افتادند و بلیط برگشتشان برای هفته ی بعد بود. ترجیح می دهد این یک هفته را با خواهرهایش باشد.

این روزها همه به ساز دل ایدین می رقصند. هر کجا که او دوست دارد، هر غذایی را که او می خورد، هر شبکه ای که او می بیند.

@mahbookslibrary

ایلیا هر روز تماس می گیرد و با ایدین صحبت می کند و اگر هم بیکار باشد می آید تا ببیندش...و او گیج و بلاتکلیف به آینده فکر می کند. نمی داند چه تصمیمی درست است. ایلیا که موضعش را مشخص کرد و هرچند که بهانه اش آیدین بود اما خواسته اش را گفت.

این انکارنشدنی بود که هر دو تقصیراتی داشتند، هر دو کوتاهی کردند و این که کفه ی ترازو به سمت کدام سنگینی می کند نامعلوم است.

تنها چیزی که او را نسبت به ایلیا مردد می کند ساره است و در غیر این صورت حتی لحظه ای در برگشت تعلل نمی کرد. دیگر حاضر بود حتی با وجود یک پسر سه چهار ساله مصائب و خطرات شغلش را هم بپذیرد. اصلا مگر عمر دست خدا نیست؟ چطور این چهار سال اتفاقی نیفتاد؟ چرا آن موقع کمی صبوری نکرد؟

مریم و مونا و نهال کوچک که می روند ساغر خانم او و آیدین را به خانه ی خودشان می برد تا به یکباره خلوت شدن دورشان را کمتر احساس کنند.

اینکه رفتار و خلق و خوی پدر و مادر ایلیا بعد از این چهار سال تغییر نکرده خیلی خوب است. این که هنوز می تواند با آن دو راحت باشد، هنوز هم می تواند جای خالی پدر و مادرش را با آنها پر کند. حضورشان در این سه ماه نعمت بود.

از پشت کانتر به ایلیا و ایدین نگاه می کند که با ایکس باکس سرگرم هستند و آقا حسام هم با روزنامه بالای سرشان نشسته و هر از گاهی به هیجان و سر و صداهایشان لبخند می زند.

ساغرخانم همانطور که دارد تکه های مرغ را در روغن داغ می اندازد می پرسد:

-حالا تصمیمتون چیه؟

آهی می کشد و مشغول ریز کردن کاهو می شود:

-نمیدونم .می ترسم ساغر خانم. زندگی ای که یک بار از هم پاشیده بار بعدی راحت تر از هم می پاشه.

-اگر تردیدت بخاطر اون خانمیه که تو زندگی ایلیا بود...بذارش به حساب یه حماقت، یه خطایی که از هر مردی ممکنه سر بزنه، ایلیا هم که پسر پیغمبر نیست! ضمن اینکه تو توی این چهارسال هیچ کجای زندگیش نبودی. هر آدمی به زنی که نیست و وجود نداره و اونطوری ولش میکنه بدون فرصت دادن به طرفش میره متعهد نمی مونه .میدونم الان میگی میتونست اول طلاقم بده؛ ولی همین خودش یه نشونه ست. این یعنی نتونسته حتی بعد از چند سال ازت دل بکنه. چرا نیمه ی پرُ لیوان رو نمی بینی؟

@mahbookslibrary

اگر می خواست به حرف دلش گوش بسپارد که فقط نیمه پرُ لیوان را می دید. این منطق زخم خورده اش بود که بازی در می آورد.

-بیتا نظر من اینه که یه دو سه روز برید سفر. گفته بودی برای ایدین نذر کردی برید مشهد اونجا گوسفند قربونی کنید. خب این فرصت خوبیه. هم روحیه ی ایدین و هم روحیه خودتون عوض میشه. یه نفسی تازه می کنید. سنگ هاتون رو با هم وا میکنید و تصمیم درست رو می گیرید. هوم؟

تامل می کند و می گوید:

-فکر کنم پیشنهاد خوبی باشه.

-پس به ایلیا میگم واسه بلیط و هتل اقدام کنه. انشاالله که هر چی پیش بیاد خیر باشه عزیزم. نگران نباش!

*

مقدمات سفر مشهد خیلی سریع چیده شد. آیدین که داشت بعد از روزها تحمل سختی و درد به سفری همراه پدر و مادرش می رفت از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید.

ایلیا برای راحتی آنها بلیط هواپیما خریده و در هتلی درجه یک اتاق سه تخته رزرو کرده بود.

هوا سرد بود اما به این زیارت می ارزید. بعد از تحمل همه ی آن مصائب و باز پس گرفتن آیدین از کام مرگ ،چه چیزی می توانست به اندازه ی این سفر حالشان را خوب کند؟

مقابل ساک چمدان نشسته و نمی داند چطور لباسی بپوشد. بعد از چهار سال و خرده ای با ایلیا در یک اتاق تنها شده است و این انتخاب را سخت می کند.

با کلی کلنجار ست اسپرت گرمکنی انتخاب می کند و در سرویس می پوشد.

بیرون که می آید می بیند ایدین روی شکم ایلیای خوابالود نشسته و با موهایش ور می رود. تخت دو نفره به سویش دهان کجی میکند. واقعا بعد از آن که روی این تخت خوابیدند قرار بود درباره ی جدایی هم فکر کنند؟ آه چقدر مسخره!

ایلیا با چشم های خمار از خستگی سر تا پایش را برانداز می کند. معذب نمی شود اما احساس غریبی دارد که به نظر طبیعی هم بود.

ایدین بلند بلند تعریف می کند:

@mahbookslibrary

-کاردستی ای که من درست کردم از همه کاردستی ها گشنگ(قشنگ) تر بود؛ ولی مهگل حسودیش شد و خرابش کرد. منم باهاش گهر (قهر) کردم اومد بوسم کرد.بعد من ازش خوشم اومد. می خوام باهاش ازدباج کنم میشه؟

اما حواس ایلیا به آیدین نیست و دارد خیره خیره نگاهش می کند که ایدین دست هایش را دو طرف صورت او می گذارد و به سمت خودش می چرخاند:

-بهم نیگا کن. بابایِ بد!

ایلیا با شور می بوسدش:

-آخ قربون بابا گفتن تو برم من. توله خرس!

با ابَروهایی بالا رفته گردن می چرخاند. یاد توله شیر گفتن های او می افتد و حرص خوردن های خودش.

ایدین عصبانی جیغ می زند:

-من خرس نیستم!

ایلیا با شیطنت رو به او چشمک می زند:

-اینم مثل تو حساسه!

لبخند که می زند لبخند ایلیا جمع می شود و می گوید:

-ولی دیگه توله شیر نیستی، با این موهای زشتت!

بی اختیار دست میان موهایش می برد می پرسد:

-واقعا زشته؟

کمی در صورتش مکث می کند. لب هایش جمع می شود:

-اومم نه الان که فکر می کنم خیلی هم سِ...

تک سرفه ای می کند و با ابَرو به ایدین اشاره می زند که ایلیا نچی می گوید و جمله اش را نصفه می گذارد.

لُپ آیدین را می کشد و می گوید:

-یکی دو ساعت بخوابیم بعد بریم نهار و بعدم حرم. چطوره؟

با شوق سر تکان می دهد:

@mahbookslibrary

-عالیه.

ایدین می پرسد:

-حرم کجاست؟

و ایلیا برایش توضیح می دهد و ایدین ذره ذره پلک هایش گرم می شود و به خواب می رود.

ایلیا او را روی تخت تک نفره می خواباند و دورش بالش می چیند تا اگر احیانا غلت خورد نیفتد هرچند که ایدین زیاد بدخواب نبود.

مردد کنار تخت این پا آن پایی می کند و ایلیا متوجه می شود:

-اگر سختته من روی زمین می خوابم.

سری طرفین تکان می دهد:

-نه نه! مشکلی نیست.

هر دو طاقباز دراز می کشند. ایلیا کاملا خونسرد است و انگار فقط قلب اوست که مثل نوجوان های هفده هجده ساله مسحور این نزدیکی شده!

به خودش تشر می زند "یادت نره چقدر ازش دلخور و عصبانی هستی"

-بیتا؟

-بله؟

-خوبی؟

از سوالش تعجب می کند:

-خوبم! چطور؟

هومی می کشد و می پرسد:

-چطوری چهار سال هم بچه داری کردی هم درس خوندی هم سرکار رفتی؟

زبان روی لبش می کشد و می گوید:

-تا یکی دو سال اول که به لحاظ مالی اون آقای صادق پور تامینمون میکرد، خونه زندگی همه چی؛ حتی اون کاری که تو شرکت ستاری هم دارم اون جور کرد. همسایه مون، همون فروغی که دیدیش یه پسر همسن و سال ایدین داره. خیلی کمکم کرد وقتایی که کلاس داشتم

@mahbookslibrary

میذاشتمش پیش اون. یه کم هم که بزرگ تر شدن گذاشتیمشون مهد. خب...یه جورایی کار خدا بود وگرنه خودمم بهش فکر میکنم میپرسم چطوری؟!

-وقتی قبول شدی من رو تو دلت دعا میکردی ثوابش بهم برسه!

دستش را روی چشم هایش می گذارد و می خندد:

-اون لحظه واقعا جات خالی بود.

-اون موقع ها می خواستم وقتی جواب قبولیت اومد برات یه اسب بخرم! جفت فریا رو.

به نیمرخ ایلیا خیره می شود:

-واقعا؟

-اوهوم.

-اگر این رو می دونستم عمرا نمی رفتم!

-عجب!

هر دو می خندند.

لب های ایلیا بعد از مدتی بی حالت می شوند و جدی می پرسد:

-با زندگیمون چیکار کنیم بیتا؟

نفس عمیقی می کشد. نمی داند چه بگوید، نمی داند کدام جواب درخور تر است!

-تعلیق شدم!

متحیر نیمخیز می شود:

-چی؟

-تعلیقم کردن!

-از کجا؟

-سازمان.

-چرا؟

-یه کم گرد و خاک کردم.

@mahbookslibrary

مبهوت نگاهش می کند:

-شوخی؟!

-من الان شوخی دارم؟

سر انگشت هایش را به لب هایش می چسباند. ایلیا بلند می شود و کمرش را به تاج تخت تکیه می دهد:

-من شغلم رو خیلی دوست دارم بیتا. خیلی برام ارزش داره. دیدی که جونم رو هم بیخیال شدم! قبلا بهت گفتم به چشمم فقط یه شغل نیست باورمه.

و کمی خم می شود و دست های او را می گیرد:

-حالا بخاطر تو و ایدین اون باور رو زیر پا گذاشتم، هرچند موقتی! این یه قدم از طرف من بود. حالا منتظر قدم توام. بابت ساره بله حق داری معذرت می خوام؛ ولی منم بابت چهار سال فرار تو، بابت پنهون موندن بچه ام حق دارم، ندارم؟ بیا این حق ها رو ببخشیم.

اشکش روی قفل دست هایشان می چکد.

ایلیا ادامه می دهد:

-من نمی خوام تمام عمرم حسرت بخورم. تو و ایدین رو می خوام. دوست ندارم بچه ام مثل خودم تو یه خانواده ی نصفه نیمه بزرگ شه. من میخوام یه خانواده ی منسجم داشته باشه، تو ارامش بزرگ شه. توام همین رو می خوای نه؟

نه چیزی کم است! حداقل در این لحظات دوست دارد ایدین را بهانه نکنند. گوش هایش تشنه ی شنیدن هستند.

ایلیا با لذت نگاه ناراضی اش را تماشا می کند. با یک حرکت غیر منتظره دست دور کمرش می اندازد و جلوترش می کشد.

-چی میخوای بشنوی؟

چقدر زود او را می فهمید!..

پیشانی هایشان که بهم می چسبد تعارف را کنار می گذارد و می پرسد:

-میخوام بدونم اگر آیدین نبود چی میشد؟

ایلیا نفسش را در صورت او خالی می کند و می گوید:

@mahbookslibrary

-نمیدونم اون موقع تصمیمون چی بود ولی میدونم من نمی تونم تو رو دوست نداشته باشم!

*

از بازار برای ایدین دو سه تکه اسباب بازی می خرند. دل کوچک پسرش با همین چیزها شاد میشد.

خریدها را در مقداری سوغاتی و یک سری مواد خوراکی خلاصه می کنند و به هتل بر می گردند.

بعد از صرف نهار آماده می شوند و به حرم می روند. امروز نسبت به روزهای دیگر هوای متعادل و خوبی دارد در حدی که می توانند در صحن بنشینند و از فضا لذت ببرند. ایدین یکی از اسباب بازی هایش را که ماشین بنز کوچک و مشکی رنگی ست با خودش آورده و سخت مشغول است و ایلیا دارد با پدر و مادرش حرف می زند و از اوضاع و احوالشان خبر می دهد و او نیز کتاب مفاتیح دستش را زیر و رو می کند و به دنبال دعا و زیارتی ست که بتواند اوج قدردانی اش را از برگشت نسبی سلامت پسرش به جا بیاورد!

در این لحظه، در همین لحظه ای که ایلیا سمت راستش نشسته و ایدین مقابلشان و هر چند لحظه یک بار تاکید می کند تصمیم گرفته با مهگل ازدواج کند!! دیگر جز حفظ همین خانواده ی سه نفره هیچ چیز از خدا نمی خواهد.

ایلیا تماس را قطع می کند و بی مقدمه می گوید:

-راستی بهت گفتم ساره رو اخراج کردم؟

ناباور تکانی به ابَرویش می دهد و نمی گذارد آن احساس عمیق شادی به صورتش راه پیدا کند:

-جدی؟

-آره، فرستادمش شرکت یکی از دوستام.

-ساره کارمند مفیدیه. خیلی کمک دستت بود سختت نمیشه؟

-هستن دو سه نفری که بتونن جای اون رو بگیرن. قابل اعتماد هم هستن.

چشمهایش را میان اجزای صورتش می چرخاند و احساساتی که چهار سال در خواب فرو رفته بودند، از دو روز گذشته شورش کرده و دیگر مهارشان کار او نبود!

-از کارت مطمئنی؟ اگر فقط بخاطر من...

@mahbookslibrary

-جدای از اینکه بخاطر تو هم بود ولی اینجوری واسه هر سه تامون بهتره.

نمی داند چرا اما تشکر می کند:

-ممنون!

ایلیا لبخند می زند:

-وظیفه بود!

او در عمر بیست و شش ساله اش خیلی درس ها از زندگی آموخت. خیلی تجربه ها کسب کرد. فهمیده بود که یکی فقر و دیگری خانواده می توانند چه اثرات عمیقی بر روی جامعه بگذارند.

چه مشکلاتی که از این دو موضوع برمی خیزد. چه حماقت ها، چه جنایت ها، چه مصیبت ها!..

اگر فقر نبود کار او هرگز به مواد فروشی نمی رسید، برای تامین ابتدایی ترین نیازهای شهروندی سر و کارش با وحشتناک ترین و ناانسان ترین انسان هایی که می شناخت نمی افتاد، برای احقاق پیش پا افتاده ترین حقوقش روح و جسمش لگدمال نمیشد و شخصیتش آنقدر ضعیف و بی جسارت شکل نمی گرفت. آنقدر راحت میدان را خالی نمی کرد و با بی تدبیری زندگی اش را از هم نمی پاشاند. آخ که فقر چه بر سر آدم ها می آورد و چطور به قهقرا می کشاندشان. آخ از وقت هایی که نفس پدرش به شماره می افتاد و داروهایش به دلیل تحریم کمیاب میشد. وقت هایی که مجبور بود همان داروها را به سه برابر قیمت از بازار سیاه تهیه کند و چندبار خودش را برای خانواده اش قربانی کرد شمارش از دستش در رفته بود! آخ از فقر!..

آخ از بی خانوادگی! بیچاره ایلیا! اگر فاجعه ی زندگی او فقر بود، فاجعه ی زندگی ایلیا خانواده بود، که شاید اگر ایلیا خانواده داشت، پدر و مادر با صلاحیتی داشت، یاد می گرفت موقع بحران زندگی مشترکشان چکار کند. بلد بود آرامش را به روح ناآرام و وحشت زده ی او بازگرداند. بلد بود اوضاع را کنترل و مدیریت کند و شاید او هرگز به قدری تحت فشار قرار نمی گرفت که قید همه چیز را بزند و برود.

با چشم هایش تمام حرکات ایدین را می بلعد. حضور او ثابت می کند که خدا در سخت ترین شرایط هم گوشه چشمی به او داشته که اگر ایدین نبود همان چهار سال پیش کارش تمام میشد. بیماری ایدین هم هشدار خدا بود که یعنی همیشه یک بدتری هم وجود دارد!

@mahbookslibrary

ایدین به او انگیزه داد. انگیزه ی زنده ماندن، جنگیدن، تلاش کردن. ایدین بار دیگر طعم عشق و این بار به شکلی متفاوت آن را به او چشاند. با امدن ایدین ثابت شد که زندگی در هر شرایطی ادامه دارد و راکد نمی ماند. او یک پیام است یا یک هدیه. هدیه ای زیبا از طرف خدا.

نظری به ایلیا می اندازد. او هم مسخ ایدین است و شاید او هم دارد به همان چیزهایی می اندیشد که بیتا.

تلاش برای رهایی بی فایده بود. ایلیا برای ابَد جایی میان قلب او حبس است!

ایلیا: توله خرس؟

ایدین ناله ی اعتراض آمیزی سر می دهد:

-عههه!

-اذیتش نکن.

-تو حرف نزن شیر بی یال و کوپال!

-ایلیا!

-همین که من میگم!

ایدین با حالت قهر پشتش را به آنها می کند. دو سه تا کبوتر بالای سرشان پر می زنند. ایلیا از پشت ایدین را بغل می زند و میان بازوهای خودش می گیرد. ایدین می خواهد فرار کند که ایلیا لب هایش را به گردن کوچک و حساس او می چسباند و فوت می کند. صدای قهقهه های ایدین بلند است. خیلی بلند، در فضای آنجا می پیچید و نه یک بار، که صد باره می فهماند معجزه هنوز هست.

سر سوی آسمان آبی و صاف می گیرد. احساس می کند نگاه خدا روی آنهاست. لبخند می زند.

"پس قطعا با سختی آسانیست"

پایان

نکته: تمام رخداد های این رمان زاده ی تخیل نویسنده است.

@mahbookslibrary

@mahbookslibrary